

# رمانها یک عالمه سهماهه



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)





:Zahra E

سلام سلام...

دوستای نازنینم قول داده بودم بعد زیر باران با یه کار جدید بیام....

یه کار عاشقانه به عاشقانگی چه خوبه عاشقی...

با شخصیت های متفاوت از زیر باران...

الوعده وفا...

امیدوارم از اینم خوشتون بیاد و حمایتش کنین...

مقدمه:

من دخترک ساده دلی بودم بیگانه با عشق... من محبت را آموخته بودم... من با تو عاشق شدم... با تو پروانگی کردم... من با تو بانو شدم و پر شدم از ظرافت های زنانه... من ناز کردن را با تو آموختم... تو... تویی که مظهر صداقت بودی... تو که لبخند بودی در زندگی خشکی زده ی من... من با تو عاشقی کردم... من کنارت بزرگ شدم و پر و بال گرفتم... با تو همه چیز خوب است... با تو جهنم هم زیباست... کنارت حالم خوب است... به راستی که چه خوب است عاشقی...

:Zahra E

به نام خدا

توی آینه به خودم نگاهی کردم.... چشمای سبز عسلیم بی هیچ فروغی سرد و

بی حس بهم دهن کجی می کرد.... پوست مهتابیم رنگ پریده به نظر می رسید

موهای موج طلایی رنگم پریشون صورت بی رنگمو قاب گرفته بود... تصویر



دختر درون آینه زیادی داغون بود... این واقعا من بودم؟؟؟  
مانیای سرحال و شاد گذشته همین دختریه که تو آینست و مثله مرده ها نگاهم  
میکنه؟؟؟ این دوماه خیلی داغونم کرده بود...

اه لعنتی... دوماه گذشت و من هنوز دارم نفس میکشم... دوماه از رفتن  
عزیزترین کسام گذشته و من هنوز رنگ خورشید و هر روز میبینم... به لباس  
مشکی تنم نگاهی کردم و همون بغض خفه کننده تو سینم نشست... همون  
بغضی که دوماه نمیشکنه... با دست موهام و شونه کردم... اگه مامان بود  
می گفت ای دختر شلخته شونه خیلی وقته اختراع شده... اما... سرمو تکون  
دادم تا از این افکار خلاص شم... صدای گرفته ی آریانا که صدام میزد باعث  
شد از جلوی آینه کنده بشم... هشت تا پله ی چوبی منتهی به سالن و پایین  
اومدم و رو به برادر مشکی پوشم با صدایی که به زور شنیده می شد سلامی  
دادم... نگاهم کرد... پر از نگرانی.. دلم گرفت از نگاهش... تا قبل این دوماه  
هیچ وقت باهش رابطه ی خوبی نداشتم اما این دوماه هردومون و عوض کرد  
آریانا: سلام... خوبی عزیزم؟

تا قبل این دوماه هیچ وقت بهم نمیگفت عزیزم... از هم بدمون نمیومد اما رابطه  
صمیمی هم نداشتم... کاملا عادی و بعضا بی تفاوت... اما حالا... صدای  
گرفتم بلند شد: بد نیستم... چی شد؟

آهی کشید و چنگی میون خرمن موهای مشکیش زد: بلیط گرفتم برای آخر هفته  
اول یه پرواز به امارات داریم و بعد به ایران....

سر تکون دادم... دل کندن از این کشور و این خونه برام سخت بود.. خیلی.. من



همین جا به دنیا اومده بودم... منو چه به سرزمین مادری؟؟؟ اما مجبور بودیم..  
 پدربزرگم و مادر بزرگم اینطور میخواستن و بعد اون اتفاق به نظر آریانا بهتر  
 بود چندوقتی از این محیط دور باشیم... اشک تو کاسه ی چشمم پر شد اما  
 نریخت... آریانا ادامه داد : من به عمو علی گفتم یه خونه برامون نزدیک خونه  
 ی پدربزرگ بگیره اما گفت که پدربزرگ اصرار داره ما در عمارت اون  
 زندگی کنیم... نظر تو چیه؟

چی میگفتم؟؟؟ من چیز زیادی ازشون یادم نبود آخرین بار نه سالم بود که رفتیم  
 ایران.. یه خاطره ی محو میون خاطرات خوشم بود اون سفر... البته مامان و  
 بابا هر دو یا سه سال یه بار میرفتن اما ما پیش پرستارمون میموندم.. آریانا  
 که جوابی نگرفت مردد پرسید: اگه مخالفی نمیریم و یه خونه جدا میگیریم  
 نگاهش کردم... همه ی جذابیت های یک پسر شرقی سی ساله درونش جمع  
 شده بود.. برعکس من و آرشا... بی تفاوت شونه بالا انداختم : فرقی نداره..  
 بلند شد و اومد نزدیکم ایستاد... دستشو رو بازوم گذاشت... به چشمای کدرم  
 نگاهی کرد : مانیا؟

به جای جواب نگاهش کردم... به تنها عضو باقی مونده از خانواده ی پنج نفرم  
 چشماش غمگین بود... اونم مثله من داغدار بود... چهره ی جدیش تو هم رفت  
 و سرمای دستش به بازوم رسوخ کرد: دلم میخواد مثل قبل شاد باشی.. اینجوری  
 دیدنت عذابه...

چشمامو بستم... تا قبل این دوماه به رفتار بچگانم همیشه اعتراض داشت.. بازم



برعکس آرشا..دوتا برادر مقابل هم ...انگار اون حادثه چشمای مارو باز کرده بود...هنوز چشمام بسته بود...دلم میخواست بگم اون مانیا مرد..دوماه پیش مرد اما دلم نیومد نگران ترش کنم..چشمام باز شد : سعیمو میکنم...

لبخند زد...تلخ..غمگین ...اما لبخند زد...برادرانه هاش فرق کرده بود...مردد نگاهش کردم : میشه کلید شرکت آرشا رو بدی؟

اخم کرد ...اخماش مثله بابا بود : برای چی ؟

دستامو تو هم قفل کردم : میخوام برم وسیله هاشو بیارم...

با تردید کلید و به سمتم گرفت..خواستم ازش بگیرم که گفت : مطمئنی میتونی؟

با بغض سر تکون دادم...کلید کف دستم رها شد و از سردی اون تیکه فلز کوچیک همه بدنم یخ کرد...به سمت پله ها برگشتم و وارد اتاقم شدم..پشت در به کلید تو دستم نگاه کردم و یه چیزی تو سینم سنگینی کرد..قبل از این که پشیمون شم به سمت کمدم رفتم...هوای لندن مثله همیشه سرد و پر مه بود..

یه پلیور مشکی ساده با جین مشکی و بوت های پاشنه تخت جیرم کنار گذاشتم همرو پوشیدم و روی پلیورم یه پالتوی مشکی به تن کردم و دکمه هاشو باز گذاشتم...از خونه خارج شدم و به سمت ماشینم رفتم...هدیه ی قبولیم تو کالج بود...آرشا خودش بهم رانندگی رو یاد داد...به سمت شرکتش راندم..وقتی رسیدم اول به ساختمون شیک مشکیش نگاه می انداختم ...بغض چنگ زد به گلوم...از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمون شدم...آسانسور تو طبقه بود .... دکمه ی شماره ی ۱۰ و فشار دادم و سرم و به دیوارش چسبوندم...با توقف آسانسور ازش بیرون اومدم و در شرکت آرشا بهم دهن کجی کرد...بغض و



پس زدم و با دستای سردم کلید و تو قفل چرخوندم... در با صدای تیکی باز شد... با پاهای لرزونم وارد شدم و درو پشت سرم بستم.. خاطرات با بی رحمی به طرفم هجوم آوردن... دستم بند گلوم شد.. جلو رفتم.. اون شرکت شلوغ و پر سرو صدا که همیشه کارمندای با انرژی در حال تکاپو بودن میون سالنش عین خونه ی ارواح شده بود... ساکت و پر گرد و خاک... قدمی برداشتم و کنار میز آنا منشی آرشا ایستادم و دستی رو میز کشیدم و به انگشت خاکیم نگاهی انداختم... چشمم و بستم تا سوزش حمله ی اشک بهش و ندید بگیرم.. با کمی مکث به طرف در اتاق آرشا رفتم و بازش کردم... صدای خندش پیچید تو گوشم.. طنین خوش صداش برام تکرار شد.. انگار اونجا پشت اون میز نشسته بود و با لبخند نگاهم می کرد.. کامل وارد شدم... پاهام منو جلو کشیدن و کنار میزش توقف کردن... لبخند تلخی زدم با دیدن عکس خانوادگیمون رو میزش... از اون لبخندا که تمام کامتو تلخ میکنه و دهنه طعم زهر میگیره با تلخیش... عکس و گرفتم تو دستم.. برق چشای سبز عسلی آرشا چشمم و زد... سر خوردم پای میز و عکس و جلوی چشمم گرفتم... بغض داشت زخم میکرد گلوم..

ای خدا فکر نمیکردم که یه روزازم جدا شه..

باورش سخته که دیگه سایش رو سرم نباشه...

گرچه سرده دست گرم اما واسه من همونی..

با تمام خاطرات توی ذهن من میمونی..

داداشی چشمتو وا کن بزار دستاتو بگیرم..

دوباره بیا به خوابم دارم از دوریت میمیرم..





:Zahra E

چشمام میسوخت و تو یک لحظه یه حس خلا پر شد تو وجودم.... خالی شدم از هر چی بغضه... با بهت به صورت خیسم دست کشیدم و لبخند تلخی زدم... بالاخره شکست.. بغضم شکست و در یک کلمه خودم شکستم.. قاب عکس و بغل کردم و زار زدم.. انقدر مظلوم و پر غصه که خودم دلم به حال خودم سوخت.. کم چیزی نبود درست تو یه لحظه همه ی عزیزات و از دست بدی.. دلم تنگ شده بود برای مامان مهربونم و بابای خوش قلبم .... برای آرشای دوست داشتنی که داغ دامادیش به دلم موند... هق زدم و روزای خوبمون جلوی چشمام نقش بست... روزای شاد و بی غصم... روزایی که تنها مشکلم آریانا و بد خلقی هاش بود... روزایی که حضور آرشا و مامان و بابا تو زندگیم ازم یه آدم شاد و بی دغدغه ساخته بود....

کی فکر میکرد خوشبختیمون یه روزه خاک شه ... آرشای دوست داشتنی من .. برادر جذاب و مهربون و شوخم... همدم و همراهم... تکیه گاهم... پدر صبورم... مادر مهربون و پر عشقم با اون همه زیبایی... همشون تو یه لحظه پر کشیدن... چشمام از زور گریه باز نمی شد... انگار میخواستم عقده ی این دوماه و همین لحظه ی خالی کنم...

از پنجره به آسمون تاریک نگاه کردم... از جام بلند شدم... پاهای خواب رفتم و تکون دادم و اشکای روون گونمو ندید گرفتم... قاب عکس و تو کیفم گذاشتم و به طرف کشوی میزش رفتم... دست یخ زدم کشو رو بیرون کشید... یه ادکلن که رایحه ی سرد و ملایمش و میتونستم بو نکرده حس کنم... یه جعبه ی مخمل





زرشکی... شارژر موبایلش... گردنبنند چوبی اسمش که ساخت خودش بود تو  
 دوازده سالگیش و یه عکس... با دیدن عکس اشکام بیشتر شد..  
 دختر زیبای درون عکس صمیمی ترین دوستم بود... خواهر نداشتم و عشق  
 آرشای عزیزم... قلبم تیر کشید از این یادآوری.. چشمای نیلوفر تو عکس شاد  
 بود... آرشا کجایی بیینی که اون چشما الان غرقه اندوهه ..  
 نیلو داغون شد با رفتنت داداشم... جعبه ی مخمل و برداشتم و باز کردم...  
 خشکم زد با دیدن حلقه ی ساده و تک نگین داخلش... دستمو جلوی دهنم گرفتم  
 اشکام پشت سر هم رو گونم روون شد و سوختم از داغیشون...  
 این حلقه.. همین حلقه ی شیک.. همین حلقه که قرار بود نشون خوشبختی آرشا  
 و نیلو باشه شده بود قاتل عشقشون.. نگاهم کنده نشد از اون حلقه..  
 چشمام پر و خالی میشد از اشک و من به خوبی حس میکردم داغی تک تک  
 سلول هام و... لب گزیدم و جعبرو با تمام محتویات کشو ریختم تو کیفم...  
 باید به صاحبش میرسوندم این امانتی رو... چشمام میسوخت از گریه ی زیاد...  
 این چه سرنوشتی بود؟؟؟

از شرکت خارج شدم و هوای سرد به صورت خیس از اشکم خورد و لرزیدم  
 با یه دنیا اندوه سوار ماشینم شدم و به طرف آپارتمان پدر نیلو راندم... چشمام  
 مدام از اشک پر و خالی می شد و با گاز گرفتن لبم جلوی صدای هق هقم و  
 گرفته بودم... مطمئن بودم چشمام سرخه سرخه.. این خصوصیتیم بود که بعد  
 گریه چشمام سرخ و نوک بینیم قرمز میشد و به قول آرشا میشدم آلبالو...



بازم یاد آرشا و من باید چطور باور می کردم نبودشو؟؟؟؟

جلوی آپارتمان ترمز کردم و بعد نگاه ممتدی به پنجره ی اتاق نیلو پیاده شدم  
 با خشونت اشکای صورتم و پاک کردم و زنگ واحدشونو زدم.. نفهمیدم  
 چطور خودمو به طبقه ی چهارم رسوندم فقط وقتی به خودم اومدم که  
 خاله لیلی مامان نیلو و دوست صمیمی مامان داشت با نگرانی نگاه می کرد  
 منو کشید تو بغلش بی هیچ حرفی و منم دلم پر زد برای آغوش مامانم...  
 قطره ی اشک گوشه ی چشمم و پاک کردم و از بغل خاله لیلی بیرون اومدم  
 نگاه خاله پر از غم و نگرانی بود... با صدایی که به خاطر گریه ی زیاد  
 گرفته بود پرسیدم: نیلو کجاست خاله؟  
 خاله به در بسته ی اتاق نیلو نگاه کرد: تو اتاقشه عزیزم..  
 به سمت اتاق حرکت کردم: با اجازتون من میرم پیشش...  
 خاله: برو گلم... شاید با دیدن تو یکم حالش بهتر شه  
 آهی کشیدم و بعد از چند ضربه به در داخل اتاق شدم و تاریکی اتاق دلم و به  
 درد آورد... بغض جا خوش کرده تو گلوم و پایین فرستادم و به دختری که زانو  
 به بغل رو تخت نشسته بود خیره شدم... سر بلند کرد و با دیدنم به سرعت  
 چشمای خوشرنگش از اشک پر شد و دوید سمتم و خودشو پرت کرد تو بغلم  
 محکم بغلش کردم و صدای گریه ی سوزناک جفتمون بلند شد...  
 نیلوفر هق زد و میونش اسمو صدا کرد: مانیا؟؟  
 محکم تر بغلش کردم: جونم؟  
 زار زد تو بغلم: دیدی آرشای من رفت؟ دیدی چطور داغ به دلم نشوند؟ آخ مانیا



من بدون داداش دیوونت میمیرم... به خدا میمیرم.. قول داد بیاد خواستگاریم..  
 قرار بود عروسیمون و ایران بگیریم... بهش بگو من عروسی نمیخوام فقط  
 بیاد... من هیچی نمیخوام فقط بیاد.. بهش بگو نیلو دق میکنه اگه نیای.. مانیا  
 آرشا که بی معرفت نبود... بود؟؟؟  
 لبمو با تمام توانم گاز میگرفتم تا صدای گریمو خفه کنم.. چقدر درد داشت این  
 حرفا... نیلوی شاد من داشت چون میداد پای عشقش.. دلم میخواست بمیرم و  
 التماسشو نشنوم... نشنوم که با التماس ازم میخواد داداشمو برگردونم...  
 کاش توانشو داشتم... کاش..  
 نیلو رو از خودم جدا کردم و صورتشو میون دستام قاب گرفتم و هق زدم:  
 نکن نیلو.. با خودت این کارو نکن... آرشا عذاب میکشه با اینطور دیدنت..  
 نکن عزیزم...  
 نیلو افتاد زمین و زار زد: من آرشا رو میخوام..  
 از غم صداش میخواستم چون بدم... جلوش نشستم: منو ببین نیلوفر... فکر میکنی  
 حالم خیلی بهتر از توست؟؟ نیست.. به خدا که نیست.. داغ دیدم.. داغ برادر جوون  
 و رعنام... داغ مادرم... داغ پدرم... اما الان پا شدم.. پا شدم که داغ نشم رو دل  
 آریانا.. پاشدم که تموم کنم این عذاب و ...  
 نیلو با اشکایی که کل صورتش و خیس کرده بود نگاهم کرد.. دستمو جلوش  
 گرفتم: ببین... جای تیغ و ببین.. جای حماقتم و ببین.. از غمش تیغ کشیدم رو رگم  
 و باز زندم... زندم و باید تحمل کنم نبودشون و ... دارم میرم نیلوفر.. دارم میرم  
 ایران و تنها خواهم ازت اینه که فراموشش کنی.. من خواهرشم و تا عمر دارم



داغش برام تازست... اما تو باید فراموش کنی.. باید به خودت بیای.. به خاطر  
مادرت و پدرت ..

دستم و داخل کیفم کردم و جعبه ی حلقه رو بیرون آوردم و گذاشتم کف دستش  
با بهت و اشک خیرم شد :صاحبش تویی... هرکاری میخوای باهاش بکن  
از اتاق که زدم بیرون اشکام سرعتشون بیشتر شد و دلم بدجور میسوخت...  
با یه خداحافظی کوتاه از خاله از آپارتمان خارج شدم و نشستم تو ماشینم  
اشکام تمومی نداشتن... به عشق برادرم گفتم که فراموشش کنه... قلبم تیر  
کشید از یادش... با سرعت خودمو به خونه رسوندم که حیاطش کاملا با  
نرده های چوبی سفید کوتاه دورش قابل دیدن بود.. آریانا کلافه تو حیاط  
قدم میزد که با دیدن ماشینم به سرعت به طرفم اومد و قبل از این که  
خودم پیاده شم منو از ماشین بیرون کشید و داد زد: معلوم هست کدوم  
گوری هستی؟؟ اون گوشی واموندتو چرا جواب نمیدی؟

از دادش جا خوردم و ترسیده عقب کشیدم... هیچ وقت با تمام مشکلاتی  
که با هم داشتیم سرم داد نکشیده بود... اصلا تو خونه ی ما کسی صداهش  
بلند نمی شد.. نگاه ترسیدمو که دید... رنگ و روی پریدمو که دید کلافه  
دست تو موهاش کشید و با کشیدن بازوم بغلم کرد و زیر گوشم ناله کرد:  
ترسیدم تورو هم از دست داده باشم...

اشکم چکید: دیگه سرم داد نزن... دیگه مامان و بابایی ندارم که اگه ازت  
ناراحت شدم برم پیششون و حمایت کنن



نالہ زد و کلافہ گفت: وای.. وای مانیا... غلط کردم عزیزم  
 از بغلش بیرون اومدم و بدون نگاه کردن بهش رفتم داخل خونه و اتاقم...  
 آغوش آریانا برام غریبه بود... من آغوش آرشا رومیخواستم... خودمو پرت  
 کردم روتخت و عکس خانوادگیمونو بغل کردم و به اشکای سرکشم اجازه ی  
 جولون دادم انقدر که نفهمیدم کی خوابم برد...

کنار تایمز ایستاده بودم و به این رود بزرگ خیره شده بودم... دستی روی  
 شونم نشست و بعد صدای رافائل زیر گوشم بلند شد: خسته نشدی بس که  
 خیره ی تایمز شدی؟؟

برگشتم سمتش و مظلوم گفتم: فردا که برگردم ایران دلم واسه این رود هم تنگ  
 میشه...

طاقت نیاورد مظلومیتمو و محکم بغلم کرد: دیوونه انقدر مظلوم نباش دلم خون  
 میشه...

گریم گرفت: دلم واست تنگ میشه رافائل..

روی موهامو بوسید: منم همینطور.. اما تو بهمون سر میزنی مگه نه؟  
 سرمو تند تند تکون دادم: حتما...

صدای گرفته ی دنی بلند شد: هی بچه ها... بسه قرار نیست که دیگه همو نبینیم  
 از بغل رافائل بیرون اومدم و برگشتم سمت دنیل و دخترا... نیلوی غرق اشک  
 و کتی و مارتای گرفته...

با دیدنش گریم شدیدتر شد و اینبار خود دنیل بغلم کرد: اوه مانیا عزیزم کافیه



هق زدم:دنی تو بزرگتر از همه ای مراقبشون باش

دنی محکم منو به خودش فشرد:دل هممون تنگ میشه برات عروسک  
 گریم شدید تر شد منی که قبلا کسی اشکمو نمیدید این روزا آمار گریه هام  
 از دستم در رفته بود..

دنی:قول بده مواظب خودت باشی...و دیگه کار احمقانه ای نکنی...یاد اون  
 روز که میفتم هنوزم که هنوزه دنیا جلوی چشمم سیاه میشه...استعداد عجیبی  
 تو سخته دادنمون داری...

منظورش به روزی بود که با تیغ رگمو زده بودم...سومین روز رفتن خانوادم  
 بود...سرمو تکون دادم و زمزمه کردم:قول میدم

.....

آریانا دسته ی چمدونم و گرفت و از خونه خارج شد...منم با یه دنیا غم و  
 اشک به خونمون نگاه کردم...خونه ای که مامان شیرین با سلیقه ی خودش  
 چیده بود و در عین سادگی هممون عاشقش بودیم...به کاناپه ی جلوی تی وی  
 نگاه کردم...چه روزایی که با آرشا سر دیدن برنامه ی مورد علاقمون تو سر  
 و کله ی هم نزده بودیم...بغض و پس زدم از گلوم..احساس میکردم مامان  
 و بابا و آرشا دارن نگاهم میکنن..لبخند تلخی بهشون زدم و خارج شدم از  
 خونه ای که خاطرات ۱۸ ساله ی منو تو خودش جا داده بود..از بچه ها  
 خواسته بودم فرودگاه نیان...آریانا منتظر نگاهم میکرد...آهی کشیدم و سوار  
 آژانس شدم و من حتی تو این لحظه ها دلم برای هوای همیشه ابری و مه



گرفته ی لندن هم تنگ می شد...

نفهمیدم چند ساعت پرواز چطور گذشت و کی هواپیمامون و تو فرودگاه

امارات عوض کردیم... تو تمام این مدت تو خاطراتم غرق بودم

وقتی به خودم اومدم که مهماندار ازم خواست به دلیل ورود به مرزایران

چیزی سرم بندازم و من با کلاه مشکی رنگی تمام موهامو پوشوندم ..

آریانا از اول پرواز سکوت کرده بود... نمیدونستم به چی فکر میکنه اما من

همش دل نگران این بودم که اومدنمون به ایران کار درستی هست یا نه...

با توقف هواپیما و نشستنش تو فرودگاه استرسم بیشتر شد و کاملا حس

می کردم که دستم سرد شده... بعد از تحویل گرفتن بارامون بالاخره صدای

آریانا بلند شد: اونجارو ببین مانیا.. شیوا و شهابین...

جهت نگاهشو دنبال کردم و با دیدن دختر و پسر جوونی کنار هم که با لبخند

برامون دست تکون میدادن ایستادم... هرکس کنار هم میدیدشون می فهمید

دو قلووان... شیوا و شهاب و تو نه سالگیم و سفر به ایران به خاطر داشتم...

جز اون هم باهم تلفنی حرف میزدیم... خب خاله و دایی ۲۴ ساله ی من

خیلی تغییر کرده بودن و جذابیت منحصر به فردشون ته دلم و قلقلک داد...

اما با یاد نبود آرشا و مامان و بابا قلبم فشرده شد و بغض سنگینی تو گلوم

نشست... دست تو دست آریانا به سمتشون رفتیم و هنوز چندقدم مونده بود

برسیم بهشون که شیوا به سمتم پرید و منو با گریه محکم بغل کرد...

هنگ به حرکتش نگاه کردم که با صدای شهاب ردی از لبخند هرچند کمزنگ

رو لبم نشست...





شهاب: شیوا این چه حرکتیه... الان فکر میکنه همه فامیلاش مثله تو وحشین  
از همون راهی که اومده برمیگرده میره..  
شیوا منو محکم به خودش فشرد: خفه شو شهاب...  
ازم جدا شد و با گریه گفت: خوبی قربونت برم؟  
سعی کردم لبای خشکم و از هم فاصله بدم: ممنونم  
شهاب شیوا رو کنار زدو مهربون به سرتاپام نگاه کرد: ای جونم... فسقل مارو  
نگاه چقدر بزرگ شده... خوشگل تر شدی عزیزم  
و بعد در ادامه ی حرفش بغلم کرد و چندبار موهام و بوسید  
شیوا که به آریانا حسابی خوش آمد گفت و بغلش کرد برگشت سمت ما: بریم  
که عمو و زن عمو تا الان دق کردن... صدبار زنگ زدن که نرسیدن؟  
خیلی مظلوم و ساکت رفتم کنار  
آریانا و دستشو گرفتم... نگاه متعجب شهاب و دیدم اما خیلی حس غریبی می  
کردم  
آریانا دستمو فشرد و با راهنمایی شهاب خارج شدیم... شهاب به ماشین سانتافه  
ی مشکی رنگی اشاره کرد: ماشین اونجاست  
دست تو دست آریانا با یه دنیا حس گنگ و مبهم رفتیم طرف ماشین...  
آریانا در عقب و برام باز کرد و من با مظلومیت و سکوتی که هیچ وقت از  
خودم ندیده بودم رفتم نشستم... شیوا هم کنارم نشست و آریانا کنار شهاب رو  
صندلی کمک راننده جا گرفت..  
شیوا دستمو میون دستاش گرفت و با بغض گفت: خیلی نگران بودیم.. آریانا که



واسه مراسم اومد ایران و گفت حالت به هیچ عنوان خوب نیست هممون دلمون  
پیش تو بود..

منم بغض کردم... اجساد مامان و بابا و آرشا رو که فرستادیم ایران برای  
خاکسپاری؛ آریانا یه هفته ای برای انجام کارها برگشت ایران و من انقدر  
شک عصبی وارد شده بهم سنگین بود و حالم خراب که دکترم اجازه ی پرواز  
بهم نداد... روزای افتضاحی بود...

شهاب با تشر اسم شیوا رو صدا زد... احتمالاً به خاطر این که چرا یادم انداخته  
اما مگه من چیزی رو فراموش کرده بودم؟؟؟

لبخند دردآلودی زدم تا شیوا ناراحت نباشه... آرشا همیشه می گفت من زیادی  
مهربونم و طاقت ناراحتی هیچ کس و ندارم... آرشای نازنینم قلب من چطور  
باید باور کنه داغ برادر دیدن و؟؟؟ داغ مادر و پدر دیدن و؟؟؟ اونم تو این سن  
و توی ورودم به جوونی...

نگاه کدر و سردم و به خیابون دوختم... سکوت توی ماشین و دوست نداشتم  
انگار همه ناراحت من بودن و مراعات منو می کردن....

به خانما و حجابای عجیب و غریبشون خیره شدم... چشمام و ریز کردم و دقیق  
تر نگاه کردم... خب یهو هیچی سر نمی کردن ، چه کاریه؟؟؟

خود من با وجود کلاه همه ی موهام پوشیده بود از بس میگفتن ایران باید  
حجاب داشت اما تنها چیزی که من نمیدیدم حجاب بود... پشت چراغ قرمز که  
ماشین ایستاد به خانم راننده ی ماشین کناریمون خیره شدم... آرایشش منو بهت



زده کرد...توی انگلیس حتی عروسی های مجلل هم خانما با تمام آزادیشون  
انقدر آرایش نمی کردن...

صدای آریانا بلند شد:به چی اینجوری خیره شدی؟؟؟  
برگشتم سمتش و بدون این که بفهمم هیجان خاموش تو وجودم روشن شد و  
با لحن مانیای قبل از این اتفاق گفتم:آرایش این خانم و نگاه...من مطمئنم  
همسر کنت الکسیس هم انقدر آرایش نکرده تا به حال...  
آریانا لبخند محوی زد و در سکوت نگاهم کرد...شیوا هم از لحن من ذوق زده  
شد و گفت:این بنده خدا که آرایش آنچنانی نداره....بعضی ها بدتر از اونن.  
برگشتم سمتش و با چشمای گرد گفتم:راست میگی؟؟

شهاب به جاش جواب داد:هنوزمونده متوجه بشی..اینجا پسرا هم آرایش میکنن  
با دهان باز نگاهش کردم تا ببینم شوخی میکنه یا نه...اما هیچ اثری از شوخی  
نبود..

دیگه تا رسیدن من در بهت چیزای دیده سکوت کردم و بقیه هم چیزی نگفتن  
با توقف ماشین جلوی یه در قهوه ای رنگ بزرگ شهاب با ریموت در و باز  
کرد و من دوباره استرس فراموش شدم برگشت..با حرکت ماشین روی  
سنگ فرش و دیدن نزدیک به هشت تا ماشین نزدیک ساختمون پارک شده  
قلبم نزد...من قرار بود چطور با کسایی که تصویر واضحی ازشون نداشتم  
روبرو بشم...این تعداد ماشین یعنی جمعیت زیادی داخلن...

دلم میخواست در ماشین و باز کنم و با تمام توانم فرار کنم....کاش مامانو بابا  
و آرشا بودن اونموقع شاید انقدر غریبی نمی کردم..تنهایی رو عجیب احساس



می کردم..شهاب در ماشین و برام باز کرد و من نا مطمئن پیاده شدم و سعی کردم مقاوم به نظر برسم..این حیاط بزرگ و تقریبا یادم بود...

در عمارت بزرگ وسط حیاط باز شد و در چشم بهم زدنی یه عالمه آدم ازش بیرون اومدن و تا به خودم بجنبم تو آغوش گرمی فرو رفتم و هق هق گریه ای زیر گوشم بلند شد..با بهت به مقابلم و آدمایی که شناخت بعضی هاشون برام سخت بود خیره شدم..زنی که بغلم کرده بود ازم جدا شد و صورتم و با دستاش قاب گرفت...تازه تونستم بینمش..خانجون مادر بزرگ پدریم بود...

با گریه و اشک لب باز کرد:خوش اومدی دخترکم..خوش اومدی همه ی عمرم بوی امیرمحمد و آوردی با خودت...بمیرم برات که چی کشیدی تو؟؟

از غم صداش و گریش منم بغض کردم...برای بار هزارم دلم هوای خانوادم و کرد و نتونستم جوابی بهش بدم...دستی دور شونم نشست..برگشتم و شهاب و با یه لبخند تلخ دیدم:خانجون داغ دلش و تازه نکن قربونت برم..

خانجون دوباره بغلم کرد...با درد چشمم و بستم...صدایی نزدیکم بلند شد و من خیره ی مرد مقابلم شدم:مهرانه بزار منم این دردونرو بغل کنم...

من این مرد استوار و به خاطر داشتم...تنها تفاوتش با نه ساله پیش این بود که موهای نقره ای رنگش کامل سفید شده بود و کمی چروک های روی صورتش بیشتر...چهره ی مقتدرش منو یاد بابا انداخت..نتونستم برق چشمای نمناکش و طاقت بیارم و خودم تو بغل کردنش پیش قدم شدم...منو محکم به خودش فشرد و فریاد استخوان هامو به هوا برد...

پدر بزرگ: خوش اومدی باباجون...خوش اومدی ...امانت امیرمحمد حالا



کنارمه...

یه قطره ی اشک سمج چکید رو صورتم... به ترتیب همه منو با محبت و اشک بغل کردن.. اصلا تصور همچین استقبالی رو نداشتم.. خاله شبنم به قدری تو بغلم گریه کرد و قربون صدقم رفت که بی حال شد و به کمک همسرش کنار رفت.. عمه سودابه و دایی شایان و عمو علی هم

با گریه و اشک به من و آریانا خوش آمد گفتن... همه با محبت نگاهمون می کردن...

کمی استرس کم رنگ شده بود و خب به نظرم برای قدم اول همه چی خوب بود

شهاب دستمو گرفت و به طرف جوونایی که عقب تر از همه ایستاده بودن برد همشون با لبخند نگاهم می کردن و همین دلم و گرم می کرد شهاب: حالا که همه هجوم بردن طرف آریانا بیا با این اراذل آشنا کنم.. آریانا اون یه هفته ای که اومده بود ایران باهاشون کامل آشنا شده... بگو ببینم چیزی یادت مونده که بتونی بشناسیشون؟

بهشون خیره شدم... همه به قدری با آخرین تصویری که ازشون داشتم فرق کرده بودن که واقعا نمیتونستم بگم کی به کیه...

برق شیطنت چشمای پسر جذاب و بسیار خوش چهره ی روبروم کارمو کمی راحت کرد... من این برق و خوب به خاطر داشتم... جذابیتش زیاد بود.. و من



با حسادت به چال روی گونش خیره شدم... اخم کردم و با اشاره به هیکل  
خوش فرم و قد بلند و استایل شیکش گفتم: آتردین  
خندید... بلند و پر از شیطنت: خودمم بانو... مطمئن بودم جذابیتتم و از خاطر  
نمی بری...

لبخند محوی به اعتماد به نفسش زدم و به پسری که کنارش ایستاده بود و فقط  
کمی ریز نقش تر بود گفتم: تو آرتینی؟؟

لبخندش عمق گرفت: درسته خوش اومدی دختر عمو  
خب این از جفت پسرای عمو علی... فقط دوتا پسر دیگه مونده بودن و  
میتونستم با قاطعیت بگم پسرکم سن و سال که حدودا ۱۵ می زد یاسینه...  
بهش نگاه کردم: یاسین پسر عمه سودابه

شهاب: ایول داری به خدا... پوریا هم دیگه مشخصه کیه..  
به پوریا نگاه کردم... چهره ی شیرینی داشت پسردایی موزیسین من..  
با جدیت سر تکون داد و موهای لخت مشکیش ریخت رو پیشونیش: خوش  
اومدی...

بهش کمی بیشتر از بقیه خیره شدم... مرموز و جدی بود چهرش..  
از بین سه تا دختر کنار هم یکیشون که چهره ی نازی داشت به سمتم اومد:  
من آیلینم... خوش اومدی عزیزم..

به چهره ی پر آرامش و سادش نگاهی کردم... توی سفر قبلیم به ایران با این  
دختر روزای خوبی داشتم.. بغلم کرد و زیر گوشم گفت: متاسفم..  
دستمو دور تنها دختر خالم حلقه کردم و با بغض گفتم: ممنونم..



آیلین که ازم جدا شد تشخیص سرخی چشماش کار سختی نبود اما با این حال دستشو به سمت دختر کاملاً معمولی اما خوشتیپی درازکرد: این هستیه... همسر آرتین..

سری براش تکون دادم اما اون با مهربونی بغلم کرد و گونم و بوسید.. بعد از هستی آیلین رو به دختر بی نهایت زیبای جمع کرد: اینم یلدا.. دختر عمه سودابت و برادر یاسین..

یلدا بی نهایت زیبا شده بود و هیكل خوش فرمی داشت.. با تکبر و غرور دستمو فشرد و سریع عقب کشید.. رفتارش زیاد واسم مهم نبود..

به خاطر این که مامان و بابای من دخترعمو و پسر عمو بودن همه ی جمع با هم فامیل بودن و حتی بعد از فوت پدربزرگ و مادربزرگ مادریم شهاب و شیوا تو همین عمارت و پیش عموشون یعنی پدربزرگ پدریم زندگی می کردن بعد خوش آمد گویی گرم همه که کمی منو از لاکم بیرون کشید و استرس و نگرانیم و کم کرد با راهنمایی خانجون که دستمو محکم گرفته بود داخل رفتیم داخل عمارت بیشتر شبیه موزه بود..

با تعجب به اطراف و تابلو فرشای نفیس دیوارا نگاه کردم... ظروف تزیینی نقره همه جا به چشم میخورد و یه جورایی خیلی با آخرین دیدار من از این عمارت فرق داشت ...

اون زمان انقدر همه چی سنگین و سلطنت وارانیه نبود.. چشمم میچرخید رو دیوارا که با دیدن عکس مامان و بابا و آرشا و ربان سیاه گوشه ی عکسا بغض به گلوم هجوم آورد و دست من بند گلوم شد..





خانجون رد نگاهم و گرفت و به آنی زد زیر گریه: بمیرم برات مادر الهی..  
 توجه همه به سمتون جلب شد و من تمام تلاشمو کردم تا قطره ای اشک  
 نریزم اما مطمئن بودم چشمای سرخم منو لو میداد...  
 دست خانجون فشردم و آروم گفتم: من کجا میتونم چندساعتی استراحت کنم؟؟  
 پرواز کمی خستم کرده...  
 از نگاه های نگران روم بیزار بودم...  
 خانجون: اصلا حواسم نبود مادر... شیوا عزیزم برو اتاق مانیا رو نشونش بده  
 بزار بچم یکم استراحت کنه.. آریانا جان مادر تو هم برو.. حتما خسته ای  
 آریانا خیره نگاهم کرد و با اخم ریزی گفت: خسته نیستم خانجون...  
 شیوا اومد سمتم و با مهربونی گفت: بیا عزیزم.. از این طرف  
 دنبالش روونه شدم به طرف پله های مارپیچ مرمر وسط سالن و به طبقه ی  
 بالا که یه سالن بزرگ بود رفتیم... شیوا روبروی در اتاقی ایستاد و بازش کرد  
 و رو به من گفت: مخصوص تو آمادش کردیم... ببین خوشت میاد؟  
 نگاهی به اتاق بزرگ و نورگیر لیمویی سفید روبروم انداختم... لیمویی هیچ  
 وقت رنگ مورد علاقه ی من نبود اما این اتاق انقدر با سلیقه و زیبا چیده  
 شده بود که دلم نیومد چیزی بگم...  
 لبخند محوی زدم و داخل شدم: ممنونم... زیباست..  
 گونمو بوسید: نه به خوشگلی تو... استراحت کن برای شام میام دنبالت  
 سعی کردم کمی به لبخندم عمق ببخشم اما واقعا کار سختی بود... شیوا که



رفت به طرف پرده های حریر رفتم که با رقص باد به پرواز دراومده بودن  
 پنجررو بستم و پرده هارو کامل کشیدم و کمی اتاق و تاریک کردم...  
 از داخل چمدونم که نفهمیدم کی اومده بود بالا یه بلیز مشکی و شلوار مخمل  
 به همون رنگ که جذب بود برداشتم و با دیدن سرویس اتاق تصمیم گرفتم  
 اول یه دوش بگیرم... داخل حموم مجهز شدم و تن خستم وبه گرمای آب سپردم  
 و بغض خفه کنندمو آزاد کردم...

دلم پر میزد برای مامان و بابام و آرشای مهربونم... من فقط ۱۸ سالم بود و  
 چطور باید تحمل می کردن این غم و ???

اشکام با آب داغ مخلوط شده بود و من کمی به خودم جرات دادم و صدای  
 گریمو آزاد کردم و میون هق هق مظلومانم نشستم کف حموم..

کسی چه میفهمه از دست دادن خانوادت تو یه لحظه یعنی چی؟؟؟  
 کسی چه میفهمه حال منو؟؟

من خیلی ضعیف بودم برای تحملش

بعد یه دل سیر گریه کردن خودمو شستم و حوله پوش بیرون اومدم...  
 با دیدن چشمای سرخم تو آینه جا خوردم و پوزخندی مهمون لبهام شد...  
 سریع لباسامو پوشیدم و بعد برداشتن عکس خانوادگیمون از چمدون افتادم  
 رو تخت و عکس به بغل با یه بغض خفه تو خودم جمع شدم..  
 اگه آرشا بود الان نازمو می کشید تا موهامو خشک کنم و بعد بخوابم...  
 انقدر به خاطراتمون فکر کردم که نفهمیدم کی همونجور مچاله شده تو

خودم خوابم برد...  
لالا کن دختر زیبای شبنم  
لالا کن روی زانوی شقایق  
بخواب تا رنگ بی مهری نبینی  
تو بیداری که تلخ حقایق  
تو مثل التماس من میمونی  
که یک شب روی شونه هاش چکیدم  
سرم گرم نوازش های اون بود  
که خوابم برد و کوچش رو ندیدم  
حالا من موندم یه کنج خلوت  
که از سقفش غریبی چکه کرده  
تلاطم های امواج جدایی  
زده کاشونمو صد تکه کرده  
دلم میخواست پس از اون خواب شیرین  
دیگه چشمم به دنیا وا نمی شد  
میون قلب متروکم نشونی  
دیگه از خاطرت پیدا نمی شد  
صدام غمگینه از بس گریه کردم  
ازم هیچ اسم و هیچ آوازه ای نیست  
نمیپرسه کسی؛ هی در چه حالی؟؟



خبر از آشنای تازه ای نیست...

به پروانه صفت ها گفته بودم

که شمعم میل خاموشی من نیست

پرنده رو درختم آشیون کن

حالا وقت فراموشی من نیست...

{علی زند و کیلی..لالایی}

با نوازش های دستی میون موهام چشمای سیر نشده از خوابمو باز کردم...

یه لحظه از دیدن شیوا بالا سرم تعجب کردم اما با یادآوری حضورم در ایران

ذهنم اطلاعات و پردازش کرد...نیمخیز شدم..

شیوا: ساعت خواب عزیزم...چرا موهاتو خشک نکردی؟؟

چشماتو مالش دادم: حوصلشو نداشتم...ساعت چنده؟؟

شیوا: هشت و نیم...برای شام اومدم صدات کنم...خدمه دارن میز و میچینن..

خواب آلود سرتکون دادم: باشه برو من میام...

شیوا: باشه عزیزم...

شیوا که از اتاق خارج شد نگاه من به عکس که کنارم افتاده بود موند..اخم

کردم...کاش ندیده باشتش...

بلند شدم و تو سرویس اتاق با پاشیدن چندتا مشت آب خنک خواب آلودگیرو

از خودم دور کردم...بیرون اومدم و بعد شونه کردن موهام و بافتنشون

از اتاق خارج شدم...

با قدم های موزون و به قول آرشا مدل وارانم پله هارو پایین اومدم و از



جنب و جوش خدمه به سمت سالن چپ عمارت حدس زدم مکان غذاخوری  
اونجاست...

همه با دینم بلند شدن و لبخند زدن... به رسم ادب لبخند محوی  
بهشون زدم و با عذرخواهی بابت دیر کردنم کنار آریانا نشستم...

آریانا خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد: خوبی؟؟

فقط سر تکون دادم و کمی برنج و مرغ و کشک بادمجون برای خودم کشیدم..  
یادم نمیومد آخرین بار کی غذا خورده بودم... شدیداً کم اشتها شده بودم اما عطر  
این غذاها و بودن در کنار این جمع با همه ی حس غریبی که بهم القا می کرد  
باعث شده بود کمی اشتها برانگیخته بشه...

با آرامش و سکوت مشغول خوردن بودم که یکی از خدمه ها اومد و رو به  
خانجونم گفت: خانم آقا کوچیک اومدن...

خانجون با ذوق بلند شد: راهنماییش کن مارال..

با تعجب به همه که خوشحال شدن از این خبر نگاه کردم...

تو چهره ی عمو بیشتر از همه ذوق بود... به آریانا نگاه کردم: کی اومده؟؟  
خندید... کوتاه و محو: خوشحال میشی از دیدنش..

گنگ نگاهش کردم و به ورودی خیره شدم که با اومدن شخص مورد نظر  
همه ی وجودم به پرواز دراومد...

نگاه اونم چرخ خورد بین جمعیت و رو من ثابت موند..

بزاقم خشک شد و من ناباور خیرش بودم... خیره ی مرد روبروم و چشمای  
نقره فامش...



خندید و دستاش و برام باز کرد... خواب بود؟؟

مته اون قدیما بگیرم تو آغوش

تو گوشم بخون که تو یادم فراموش

درسته نبودیم یه مدت رو با هم

نکرد چیزی تغییر میون تو و من...

اخم مصنوعی کرد و با همون صدای همیشه محکمش زمزمه کرد: بیا اینجا

بچه...

دستمو گذاشتم رو دهنم و با گریه پریدم سمتشو خودم و حل کردم تو آغوشش

محکم منو به خودش فشرد و زمزمه کرد برام: خوبی عمر سپهر؟؟

با دستام به پیراهنش چنگ زدم... خواب نبود....

خودش بود... سپهر بود...

هق زدم: کی برگشتی؟؟

منو از خودش جدا کرد: دیروز اما خواستم غافلگیرت کنم الان اومدم عمارت

آخرین بار شیش ماه پیش دیدمش اما دلم براش دنیا دنیا تنگ بود...

نگاهم کرد: چی به روز خودت آوردی؟؟

اشکام بیشتر شد: من خوبم

تلخ خندید: آخه تو فنقل میخوای بهم دروغ بگی؟؟

سرمو تکون دادم و دوباره بغلش کردم...

سپهر: مظلوم کوچولوی من...

مانیا: قرار بود هفته ی دیگه برگردی؟؟

سپهر: ناراحتی زود اومدم؟

مشت نه چندان آرومی به سینش زد: چرت نگو...

خندید و میون خندش صورتش تو هم رفت: متاسفم عزیزم..

اشکای منم دوباره روون شد: فکر کردم میای لندن به خاطر من...

سپهر: خواستم پیام اما آریانا مخالفت کرد...گفت باید خودتون به تنهایی باهاش

کنار بیاین..

هیچی نگفتم...چیزی پیدا نمی کردم برای گفتن...همین که الان بود خوب بود..

این پسر ۳۶ ساله ی دوست داشتنی مهربون نمیدونست حضورش چه آرامشی

برای من...آرشا همیشه می گفت سپهر تکیه گاه هممونه...

برگشتم سمت جمع که با محبت بهمون نگاه می کردن...

سپهر هم تازه به خودش اومد و رفت و با بقیه احوالپرسی کرد و آریانا رو

محکم بغل کرد...حضورش یه آسودگی خاطر بود...

سپهر پسر عموی من و پسر عمو میلاد برای هممون عزیز بود...

مامان می گفت مادرش و وقتی به دنیا اومد از دست داد و تا سی سالگی تو

همین عمارت و پیش خانجون بزرگ شد...شیش سال پیش که عمو میلاد

فوت شد؛ اومد لندن پیش ما و پنج سالی پیش ما موند..

اون پنج سال بهترین سالای من بود وقتی سپهر از من سراپا شیطنت طرفداری

می کرد و کسی حریفم نبود...به خاطر سن و سالش و شخصیت عاقلش مورد

احترام آریانا بود و آرشا همیشه ازش مشورت می گرفت...





مامان و بابا هم به طرز عجیبی بهش علاقه داشتن... انقدر که من بعضی مواقع حسودی می کردم... یک سال پیش برگشت ایران... بماند که چقدر گریه کردم و بعد رفتنش دو شب تو تب سوختم و چقدر همرو نگران کردم...

سپهر برام عین آرشا بود و من بی نهایت وابستش بودم و محتاج تصمیمات منطقیش... شیش ماه پیش هم اومد لندن تا خبر نامزدیش و بده و رسماً از من دعوت کنه و باز هم حسادت من به بانویی که قرار بود سپهر و ازم دور کنه هرچند فهمید دردمو و باهام انقدر صحبت کرد و قول و قرار گذاشت که راضی شدم...

ما نتونستیم برای نامزدیش بیایم ایران و من دیگه ندیدمش تا الان...

بهش گفته بودم میایم ایران و اون گفته بود یه ماموریت رفته و تا یه هفته بعد از برگشتمون برنمیگرده اما حالا اینجا بود و نمیدونم حضورش چه خاصیتی داشت که اون حس غریبی رو به طور کامل ازم دور کرد بعد از ادامه ی شام در حضور سپهر همه کنار هم رو مبلای سلطنتی قسمت پذیرایی نشستیم

از سر میز شام سنگینی یه نگاهی شدیداً آزارم میداد...

چشم گردوندم و با دیدن خیرگی نگاه پوریا موزب تو جام نشستم...

درک نمی کردم چرا انقدر با کنجکاوی و دقت نگاهم میکنه...

صدای سپهر حواسمو از اون دوتا چشم مشکی دور کرد: نظرت چیه فنقل؟؟

گیج نگاهش کردم... حالا همه منتظر جواب من بودن..

کمی من من کردم و با دستم شقیقمو خاروندم... همه از گیج بازیم خندیدن



آتردین به حرف او مد: یعنی عین پت و مت شدی  
 از اونجایی که با این کارتون آشنایی داشتم اخم کردم بهش که چشمک شیطنت  
 آمیزی تحویلیم داد... میدونستم ۲۹ سالشه و تازه تخصصشو در رشته قلب گرفته  
 اما رفتارش عین بچه ها بود و جذابیت زیادش باعث شده بود یلدا کاملا بهش  
 بچسبه....

سپهر: نگفتی بالاخره با گردش تو تهران فردا موافقی؟؟  
 نگاهی به آریانا کردم: من فردا میخوام برم سر خاک مامان و بابا و آرشا  
 همه سکوت کردن و سپهر گفت: باشه پس گردش و میزاریم برای پس فردا  
 خودمم فردا میام میبرمتون سر خاک... شما که جایی رو بلد نیستین خودم  
 باشم خیالم راحت تره..

سر تکون دادم: نامزدت و چرا نیوردی؟  
 دماغمو کشید: فردا میارمش فنقل..  
 بعد از کمی شوخی شیطنت از جانب آتردین که دیگه داد پدربزرگ و درآورد  
 و وقتی مادر جون دو کیلو میوه تو حلقم خالی کرد همه برای خواب آماده شدیم  
 همه خدا حافظی کردن و رفتن و منم بعد شب بخیر به شهاب و شیوا و سپهر و  
 آریانا و خانجون و پدربزرگ رفتم سمت اتاقم...  
 روز نسبتا خوبی رو بعد دوماه گذرونده بودم.....  
 رفتم کنار پنجره و پردرو کنار زدم ....  
 با باز کردن پنجره ی بزرگ باد سرد دی ماه صورتمو نوازش کرد...  
 داغ بود همه ی وجودم و این خنکی التیام خوبی برام بود...



به باغ سرما زده نگاه کردم و از ذهنم گذشت آیا فردا میتونم دیدن اون سه تا سنگ قبر و تاب بیارم؟؟؟

به آسمون گرفته نگاه کردم... دلم تنگ آسمون خاکستری لندن بود...

همیشه وقتی دلم می گرفت با بچه ها و آرشای عزیزم که به عشق نیلو همراهم می شد میرفتیم میدون ترافالگار...

میون اون فواره ها و کبوترای زیادش مینشستیم و به اجرای نوازنده های خیابونی گوش می کردیم و غرق می شدیم تو حس خوبش...

اما من اینجا نه دوستی داشتم و نه جایی رو میشناختم که کمی دلتنگیمو رفع کنه..

به خاطر خواب بعدازظهرم اصلا خوابم نمیومد... از پنجره فاصله گرفتم و نشستم روی تخت.... دلم یه قهوه ی غلیظ و تلخ میخواست اما تنبلیم میومد برم پایین و آمادش کنم... سرمو رو بالش گذاشتم و انقدر به سقف نگاه کردم تا خواب مهمون چشمام شد

سرمو تکیه داده بودم به شیشه ی سرد ماشین و نگاهم به خیابونا و بی قانون رانندگی کردن مردم بود..

دستای سردمو تو هم قفل کردم و احساس می کردم هر آن جونم از حلقم بیرون میزنه...

توراه جایی بودیم که سپهر میگفت اسمش بهشت زهراست...

قرار بود برم دیدن خانوادم...



دیدن سه تا سنگ قبر که نمای خونه ی ابدی عزیزانم بود...  
 نمیدونستم طاقتشو دارم یا نه... اما باید می رفتم... بعد دوماه باید می رفتم و  
 تبریک می گفتم خونه ی جدیدشون و .... باید می رفتم و گله می کردم از  
 نبودشون...

:Zahra E

میخواستم کمی به رسم قبل دلبری کنم برای باباییم... ناز کنم برای مامانم و  
 کمی لوس بازی دربیارم برای آرشای همیشه تکیه گاهم...  
 با توقف ماشین و باز شدن در سمتم توسط آریانا پیاده شدم...  
 نگاهی به اطراف کردم... به سنگای قبر... بعضی ها سیاه بودن و بعضی ها  
 سفید... مشخص نبود کی پولداره و کی فقیر... کی خوشگله یا زشت..  
 کی قد بلنده و کی کوتاه قد... همه ساکنین این قسمت شبیه هم بودن..  
 سپهر دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشوند... آریانا هم دنبالمون اومد و من  
 همه ی حواسم به این بود پامو رو سنگا نزارم....  
 جلوی یه آرامگاه ایستاد و منم پشت سرش ایستادم... با کلید تو دستش در فلزی  
 آرامگاهی که مخصوص خاندان راد بود باز کرد و من نفسم حبس شد...  
 نگاهم به قبرای سراسر سیاه رنگ افتاد و قلبم منو جلو برد... با پاهایی لرزون  
 پیش رفتم... از چهار تا سنگ قبر گذشتم و با دیدن سه تا سنگ چسبیده به هم  
 و جوان ناکامی که روی سنگ وسطی بدجور قلبم و مچاله می کرد ایستادم..  
 نگاه پر اشک و بهت زدم از نوشته های اون سنگ به اون یکی خیره می شد..  
 سه تا سنگ...



سه تا سنگ مشکی...

اولی پدرم و به آغوش کشیده بود...دومی برادر رENAME و سومی مادر ناز و

مهربونم....

عکس هر سه روی سنگا حک شده بود....عکس همه ی کسم...

با دوزانو افتادم رو زمین...زانوم درد گرفت...قلبم بیشتر...اون جوان ناکام

بدجور چشمم و میزد...

کف دستم و گذاشتم رو سنگ سرد وسطی..از سردیش سلول به سلول تنم یخ

زد...آرشا سرمایی بود...نکنه سردش باشه؟

قطره های اشکم اما داغ بودن و میسوزوندن گونم و ...

اینجا...همین نقطه ؛ انگار تازه با دیدن این سنگای مشکی زشت عمق فاجعه

واسم مشخص شد...حقیقت مثل پتک رو سرم آوار شد....فرو ریختم و نابودی

یه ادم یعنی همین...

لبای خشک و ترک خوردم از هم باز شد ....صدام زمزمه مانند اما بی نهایت

دلخور و پر بغض بلند شد: خیلی نامردید...سه تایی با هم رفتین و نگفتین مانیا

دق میکنه از دوریتون...نگفتید بدون شما من چیکار باید بکنم؟؟؟

اشکام انگار باهم مسابقه گذاشته بودن : تو چی آرشا؟؟ نگفتی من میمیرم بدون

تو...نگفتی نیلو دق می کنه از نبودت؟؟...آرشا نیلو داغون شد..من داغون

شدم....آریانای بدخلق و بی اعصاب هم از غم شما داغون شد....

پاشو داداشم...پاشو دردت به سرم....پاشو سر به سرم بزار...اصلا پاشو دعوام

کن...بابایی تو پاشو لا اقل ..پاشو بین دارم برات زبون میریزم..



پاشو بگو گل دخترم... دخترم زبون باز و شیطون خودم...  
 مامانی سرم داره میترکه... پاشو نگرانم شو... ازم پرستاری کن...  
 قول میدم دیگه حرصت ندم... به خدا راست میگم فقط پاشو...  
 زار زدم و صدام و بلند کردم: پاشید دیگه... ببینید چقدر التماستون می کنم...  
 مامانم.. بابایی.. آرشا داداشم... جون مانیا پاشید... شما که دوست نداشتید  
 گریمو ببینین پس چرا جوابمو نمیدین... تورو خدا..  
 دست خودم نبود... هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود... انگار نمی خواستم  
 باور کنم واقعا رفتن... میخواستم هر جوریه بلند شن... دستی دورم حلقه شد..  
 سرمو چرخوندم... آریانا بود با چشمای سرخ سرخ... حتی آریانای سنگ دل  
 هم دلش برام سوخته بود...  
 با مظلومیت هق زدم: تو بگو پا شن... شاید حرف تورو گوش کردن..  
 منو کشید تو بغلش... زار زدم... خانوادمو میخواستم... هق زدم.. احساس تنگی  
 نفس کردم و کم کم سرم کج شد و تو بغل آریانا از حال رفتم...  
 جسم خستم به این بی خبری احتیاج داشت....

.....  
 روی نیمکتی توی قسمت پشتی باغ پدربزرگ نشسته بودم و نگاهم از بوته ی  
 گل یخ کنده نمی شد... دقیقا بیست و یکمین روز ورود ما به ایران بود...  
 اون روز تو که تو آرامگاه از هوش رفتم وقتی بهوش اومدم که تو بیمارستان  
 عمو علی بستری بودم... یک شک عصبی دیگه و نتیجش یه بیهوشی ۱۲  
 ساعته... جز عمو علی که رییس اون بیمارستان بود و آتردین که اون روز



شیفت داشت ؛ سپهر و آریانا نداشتن کسی از حالم با خبر بشه...  
وقتی بهوش اومدم برای اولین بار آریانارو گریون دیدم... با چشمای تری که  
عاجزانه ازم خواست به فکر خودم باشم... به فکر سلامتیم .. و من چقدر کم  
توان میدیدم خودمو...  
دستی رو شونم نشست... برگشتم به عقب.. سپهر بود با اون لبخند مردونه ی  
دوست داشتنی... لبخندی بهش زدم : چی شده؟؟  
کنارم نشست رو نیمکت و شونه هامو میون دستاش قفل کرد و منو به خودش  
چسبوند و بوسه ای به شقیقم زد: من باید ازت بپرسم چی شده عزیزم... میدونی  
چندساعته اینجا نشستی تو سرما خیره ی گل یخ شدی؟  
سرمو تکیه دادم به شونش: داشتتم فکر می کردم..  
سپهر: به چی؟؟  
مانیا: به همه چی... بیشتر به این که چقدر دلم هوس گشت و گذار تو پارک  
ریجنت و کرده... این که سوار قایق شم و تو دریاچه قایقرانی کنم...  
با رافائل برم تئاتر روباز ببینم... یا به خاطر عشق نیلو به گل ها به باغ  
گل رز برم و میون بوی خوشش نفس بکشم  
سپهر خندید : پس بفرمایید خانم هوس لندن و کردن..  
منم خندیدم : خیلی... هنوز به اینجا عادت نکردم...  
سپهر: چون سعی نکردی زیبایی های اینجارو ببینی... پارک ویجنت که نه اما  
یه چیتگر داریم که احتمالاً مورد پسند شاهزاده خانم واقع میشه...





چینی به بینیم دادم : چیتگر؟؟

بینیمو کشید:بله...پاشو برو آماده شو ببرمت تهرون گردی که دیگه پز لندن

و به ما ندی...

با خنده بلند شده و راهی اتاقم شدم و از بین لباسایی که به اصرار شیوا

چندروز پیش خریده بودم یه مانتوی مشکی جذب و کوتاه همراه جین همرنگش

با یه روسری مشکی که حاشیش طلایی بود برداشتم و پوشیدم...

مقابل آینه ایستادم و موهای سرکش طلاییم و داخل روسری هل دادم اما چتری

های بامزم لجوجانه دوباره رو پیشونیم سر خوردن...چشمای سبز عسلیم بیشتر

به عسلی نزدیک شده بود...لبای صورتی رنگم و با زبون خیس کردم و بدون

آرایش با پازدن کالج های مشکیم از اتاق بیرون رفتم...

سپهر کنار خانجون نشسته بود و داشتن باهم حرف میزدن...نزدیکشون شدم و

گفتم: من آمادم...

هر دو نگاهم کردن...با تحسین و تعجب..

سپهر:چه زود...

این بار نگاه من پر از تعجب شد: یه لباس بود دیگه...

خانجون خندید:دورت بگردم من...سپهر به شیوا و شهاب و آریانا هم گفته باید

حالا حالاها معطل باشی...

ابروهام بالا پرید...این کاری بود که موقع تعجب ناخودآگاه انجام میدادم

مانیا:چرا باید معطل شیم..

خانجون : آخه این شیوای قرتی سه ساعت آرایش کردنش طول میکشه..



به سپهر نگاه کردم: مگه نمیریم پارک؟؟

سپهر که منظورمو فهمیده بود خندید: چرا ولی تو ایران از اونجایی که پارک پاتوق جور کردن بی افه بیشتر به خودشون میرسن...

به ظاهر ساده و راحت خودم نگاه کردم: یعنی منم برم آرایش کنم؟؟

سپهر: لازم نکرده همینجوریشم ساده و شیکی خوشگلم

سر تکون دادم و کنار سپهر نشستم... خانجون یه پرتقال برام پوست گرفت و داد دستم... تشکری کردم و مشغول خوردن شدم...

شهاب و آریانا آماده اومدن پایین و کنارمون نشستن و شهاب با بهم زدن چتری هام داد منو درآورد اما خبری از شیوا نشد.. برای سپهر و شهاب انگار این معطل شدن عادی بود...

شهاب: به آتردین و بقیه زنگ زدی سپهر؟؟

سپهر: آره تو راهن... آیلین گفت نمیاد جایی دعوته... یلدا و یاسینم خودشون میان مستقیم اونجا... پوریا هم گفت دیرتر میاد یکم..

شهاب سر تکون داد و من نگاهم به پله ها کشیده شد که بالاخره شیوا رضایت داد و ازشون پایین اومد... خندم گرفت با دیدنش... سپهر راست می گفت..

حسابی به خودش رسیده بود و دافی شده بود برای خودش...

حتم داشتم امشب یه کیس خوب جور میکنه... به قول دنیل از یه همچین پرنسی میمیشه گذشت.. این جمله ای بود که هرسری که یه دختر فوق العاده میدید می گفت...



البته دختر فوق العاده از نظر اون بیشتر از لحاظ هیكل مد نظر بود...

سپهر از روی مبل سلطنتی تکی بلند شد: خب خداروشكر خانم خانما تشریف آوردن میتونیم بریم...

شهاب: آتردین و آترین و هستی نمیان؟؟

سپهر: اونا دم درن... پنج دقیقه پیش رسیدن گفتن تو نمیان ...

همه سر تکون دادیم و رفتیم بیرون....سوز سرد زمستونی باعث شد با دستام خودمو بغل کنم و جلوتر از همه به سمت سراتوی سپهر برم...

سریع رو صندلی گرم عقب جاگیر شدم و بوی چرم اصل روکش و به ریه هام فرستادم...شیوا هم کنارم نشست...آریانا صندلی جلو نشست و شهاب به سمت در خروجی رفت تا با ماشین آتردین بیاد...تصمیم بر این بود به خاطر آلودگی بیش از حد هوا کمتر ماشین ببریم و این طرز نشستن به خاطر همین بود...

وگرنه هم شهاب ماشین داشت هم شیوا و هم آریانا هفته ی قبل یه ماشین برای خودش خریده بود تا رفت و آمدش راحت باشه....

سپهر ماشین و روشن کرد و بعد از بوقی که برای آتردین زد با سرعت حرکت کرد...قرار بود اول بریم دنبال سارا نامزدش....

از اونجایی که خونه ی پدری سارا فقط یه کوچه با عمارت پدربزرگ فاصله داشت و همین باعث آشنایی سپهر و سارا شده بود خیلی زود رسیدیم و با تک بوق سپهر سارا اومد بیرون...وضعیتش نسبت به شیوا خیلی بهتر بود و آرایش خیلی محوی رو صورت نازش انجام داده بود...عقب کنار شیوا نشست و با لبخند سلام داد...همه جوابشو دادیم...اما جواب سپهر لبخند رو لب من نشوند

سپهر: سلام عزیز دل من چطوری خانمم؟؟

سارا با خجالت لب گزید...خب برای من و آریانا این نوع صحبت کاملا عادی

بود اما ظاهرا سارا زیادی خجالت کشیده بود...

از پشت زدم رو شونه ی سپهر : راه بیفت برو تا خانمت از خجالت آب نشده..

سپهر: خجالت چی؟؟ مگه بوسیدمش..

منو شیوا از خنده سرخ شدیم و سارا از شرم...آریانا هم عادی و بی تفاوت بود

کاملا...

سارا: سپهر جان راه بیفت...

انقدر با حرص گفت که سپهر سریع راه افتاد و چشم غلیظی نثارش کرد...

حض می کردم وقتی حامیم و انقدر عاشق میدیدم...خب انصافا سارا رو هم با

اون لبخند همیشه رو لبش و آرامش نگاهش نمیشد دوست نداشت..

شیوا و سارا شروع کردن به حرف زدن اما من به خیابونا خیره شدم...

دلم میخواست به آسمونی که داشت غروب می کرد خیره شم..

دلم میخواست کمی تو خودم غرق شم...

دلم...دلم...دلم اونی که میخواست و نداشت...

دلم به یتیمی عادت نداشت...به بی آرشا بودن هم همینطور...

دلم...آخ...دلم...آخ امان از دلم....

صدای موزیکی که پخش می شد منو به خلسه برد...فقط خود خدا میفهمید تا

چه حد غمگینم و سعی دارم به روم نیارم ..

غروب لعنتی باز منو یاد تو میندازه

میدونم درد دلتنگی نداره حد و اندازه...

همه فکر میکنن بی تو چقدر احوال من خوبه

نمیدونن بدون تو دلم آشوبه آشوبه..

یه گوشه بی تو میشینم...

یه گوشه مات و مبهوتم...

یه روزی زیر و رو میشم..

یه بمب از جنس باروتم..

غروبا با خودم قهرم..

غروبا عاشقم کردن...

باید تا چند بشمارم؟؟

که باز اون روزا برگردن؟؟

بهت فکر میکنم هر روز

ازت دل میکنم هربار..

ولی چشمتا تو عکسا..

نمیزارن برم انگار..

فقط کارم شده گریه..

همش دلتنگ و افسردم....

یه جوری تو خودم میرم...

خودم فکر میکنم مردم..

یه گوشه بی تو میشینم..



یه گوشه مات و مبهوتم...

یه روزی زیر و رو میشم..

یه بمب از جنس باروتم..

غروبا با خودم قهرم..

{ ۲۵ بند....درد دلتنگی.. }

آهنگی که هنوز تموم نشده بود عوض شد و من متعجب به سپهر نگاه کردم  
با اخم و نگرانی داشت از آینه ی جلو نگاه میکرد...لبخند زورکی بهش زدم  
که نگرانم نشه و ازش نگاه گرفتم....

دوست نداشتم ناراحتش کنم...اونم وقتی که به خاطر من همرو جمع کرده بود  
تا بریم پارک...نمیخواستم حالا که سارا هست بازم نگرانی منو داشته باشه..  
بغضمو قورت دادم و دوباره به بیرون خیره شدم...

نمیدونم چقدر گذشت که ماشین ایستاد....نگاهی به اطراف کردم و پشت سر  
شیوا از در سمت راست پیاده شدم..

ماشین آتردین جلوتر از ما پارک کرده بود....نفس عمیق کشیدم و به طرفشون  
رفتم و سلام کردم...هستی و آرتین با آرامش جوابمو دادن و آتردین با شیطنت  
گفت:به به عروسک فرنگی...خوب هستین بانو؟؟

این پسر زیادی جذاب و شوخ و دوست داشتم...حسم کنارش خوب بود...  
اصلا انرژی زیادش با یه صحبت ساده به آدم منتقل می شد...  
لبخندی بهش زدم : ممنونم پسرعمو..



لبخند مهربونی به صورتم پاشید و چتری هامو بهم ریخت....ظاهرا اینجا به چتری های خوشگل من حساسیت داشتن...اول شهاب بعدم آتردین... آتردین : به اسم صدام کن کوچولو... اخم کردم:من کوچولو نیستم ۱۸ سالمه و به سن قانونی رسیدم... بلند خندید که سرش به عقب پرتاب شد و دستشو انداخت دور گردنم و درحالی که دوباره چتری هامو بهم میریخت گفت : واسه من که ۱۱ سال ازت بزرگترم کوچولویی... با اخم چتری هامو مرتب کردم:بزرگی به عقله که ظاهرا شما با ستاره های دریایی یه نسبت دوری دارین... با خنده گفت:حالا چرا با ستاره های دریایی کوچولو؟؟ حرصم گرفت از کوچولو گفتنش و با غیض گفتم : چون فاقد عقله.. صدای خنده ی بچه ها که بلند شد آتردین تازه فهمید بهش چی گفتم و با دهن باز خیرم شد...خیلی بامزه براش ابرو بالا انداختم و رفتم طرف سپهر ... اونم با خنده دست چپمو گرفت و دست آزادش و دور کمر سارا حلقه کرد و راه افتاد...بقیه هم پشت سرمون اومدن البته آتردین هنوزم تو بهت حرفم بود...تا کنار پیست دوچرخه رفتیم و منتظر بقیه ایستادیم...پارک خوشگلی بود و خب میتونست کمی منو سرحال بیاره با دیدن یلدا و یاسین حقیقتا شکه شدم...نه از آرایش و لباسای یلدا... اون بحثش جدا بود اما نمیتونستم درک کنم چطور میتونه با اون کفشای پاشنه ده سانتی بیاد پارک ....



زیر گوش سپهر نجوا کردم: با اون کفشها میخواد دوچرخه سواری کنه؟؟  
سپهر هم با دیدن کفشاش چشاش گرد شد: بابا این دیگه کلا بالاخونرو اجاره  
داده...

گنگ نگاهش کردم: چیرو اجاره داده؟؟

خندید... اما نتونست جواب بده چون یلدا و یاسین بهمون رسیدن... هنوز معنی  
بعضی از اصطلاحات و بلد نبودم... یلدا خیلی سرد به من سلام کرد و چسبید  
به آتردین... خندم گرفت از عکس العمل آتردین که یه پوف کلافه کشید...

چون پوریا دیر میومد قرار شد بریم و دوچرخه سواری کنیم...

یلدا و آریانا و سپهر گفتن سوار نمیشن و بقیه داخل پیست شدیم...

دوچرخه سواریم حرف نداشت... قبل از این که ماشین بگیرم تو لندن همه جا

با دوچرخه میرفتم... آتردین برامون دوچرخه کرایه کرد و سوار شدیم...

با ذوق پامو رو رکاب دوچرخه ی مشکی گذاشتم و حرکت کردم...

دلم تنگ شده بود برای سواری با دوچرخه... برای روزایی که مسیر دبیرستان

تا خونرو با نیلوفر دوچرخه سواری می کردیم... همه نزدیک هم حرکت کردیم

و من جلوتر از همشون بودم... آتردین با دوچرخش اومد کنارم: فسقل پایه ی

مسابقه هستی؟؟

اخم کردم : شرط داره؟؟

یه ابروش و بالا برد: چی کوچولو؟؟

لبمو از حرص گزیدم : اگه بردم دیگه حق نداری بهم بگی کوچولو...

خندید و من حسرت خوردم بابت چال گونه های خوشگلش و بی اختیار دستمو





تو چالش فرو کردم و حرصی گفتم : من از اینا میخوام...

خندش شدت گرفت : قابل شمارو نداره...

با اخم همچنان نگاهش کردم...بچه ها تو این مدت ازمون جلو زده بودن...

مهربون با دست اخم پیشونیم و باز کرد : خط میفته خانم خانما...شرطت قبول  
اما اگه من بردم چی؟؟

امکان نداشت اما کنجکاو پرسیدم : چی میخوای؟؟

کمی متفکر نگاهم کرد : یه شام توپ چطوره؟؟

خندمو قورت دادم...متوجه بودم آتردین زیادی شکموئه اما مونده بودم چطوری  
انقدر خوش هیكله و این سیکس پک و به رخ میکشه...

پامو رو رکاب گذاشتم : قبول...شروع کنیم؟

اونم آماده شد و گفت:شروع...

هر دو با هم حرکت کردیم....اصلا طرفش نگاه نکردم و با نهایت سرعت  
رکاب زدم...دوباره از بچه ها جلو زدم و جیغ تشویقشون و بلند کردم...

نمیدونستم آتردین کجاست چون نگاهم دقیقا به روبروم بود و حواسم جمع  
کارم....انتهای پیست به سرعت ترمز زدم که چون سرعت زیاد بود دوچرخه  
کج شد و به سختی خودم بین زمین و هوا نگه داشتم...

آتردین پشت سرم زد رو ترمز و سریع گفت:خوبی؟؟

خندیدم بهش..چتری هامو که اومده بود جلو چشمم کنار زدم و با شیطننت  
گفتم : من بردم...

نفس راحتی از خوب بودن حالم کشید و با خنده گفتم : سرعتت با یوزپلنگ



برابری میکنه...

چشم غره رفتم : حتما باید منو با حیوون مقایسه کنی؟

دوباره بلند خندید و دوباره نگاه من میخ چال گونش شد...

آتردین : ای بابا اونجوری به این چال بی صاحب نگاه نکن....

حالا من خندم گرفت از طرز حرف زدنش...بچه ها که بهمون رسیدن دوچرخه

هارو تحویل دادیم و از پیست خارج شدیم...

بین سپهر و آریانا ایستادم و منتظر شدم ببینم برنامه چیه و قراره چیکار کنیم..

بچه ها همینجور داشتن با هم بحث میکردن که کجا برن و چیکار کنن ...

:Zahra E

حوصلم سر رفت از حرفاشون و کمی دورتر ازشون ایستادم و تصمیم گرفتم

برم طرف دریاچه...

سپهر بهم گفته بود اسم این دریاچه شهدای خلیج فارسه و بخشی از آبش و

رودخونه ی کن تأمین میکنه...

خب به نظر من که زیبا بود...همینجور تو حال خودم بودم که دیدم کسی کنارم

ایستاد...برگشتم و نگاهی به پسر بامزه و قد بلند کنارم انداختم...اونم با لبخند

نگاهم کرد : مزاحم که نیستم خوشگله؟؟

خیلی عادی نگاهش کردم : نه

لبخندش عمق گرفت : خیلی خوبه...میتونم بپرسم اسمت چیه؟؟

گیج نگاهش کردم...منظورش و نمیفهمیدم....کمی گنگ جواب دادم :چرا

میپرسی؟؟

لبخندش عمق گرفت : برای آشنایی بیشتر...

چشمام گرد شد : میخوای باهات دوست شم؟؟

خندید... با صدا : چه دختر بامزه ای هستی... اشکال داره بخوام باهام دوست

شی؟؟

شونه بالا انداختم : نه...

چشماش برق زد : پس باهام دوست میشی؟؟

خندیدم و با شیطنت گفتم : نه...

و از جلوی چشمای بهت زدش عبور کردم و با دیدن پوریا که خیره نگاهم

میکرد و با کمی فاصله ازم ایستاده بود خشکم زد...

چهرش کمی اخم آلود بود... مغرور و جدی اومد جلوم : اینجا چیکار میکنی؟

با بی قیدی شونه بالا دادم : اومدم یکم اطراف و ببینم...

پوزخند زد: لابد لاس زدن با پسرا هم جزء برنامتون بوده...

اخم ریزی کردم : به شما ربطی داره؟؟

چهرش عصبی شد : نه... انتظار بیشتر از اینم از دختری که ۱۸ سال تو

محیطی مثل انگلیس زندگی کرده با آزادی های اونجا ندارم...

بهت زده نگاهش کردم... انقدر هم بچه نبودم نفهم منظورش چیه...

چطور جرات میکنه همچین تفکری راجع بهم داشته باشه؟؟ من جز با دنیل

و رافائل که خانوادگی باهاشون در ارتباط بودیم هیچ وقت با هیچ پسری نبودم

بغض نشست تو گلوم از قضاوت نا منصفانش و با همون بغض و هاله ی



اشکی که میدونستم چشمامو پوشونده گفتم : اما من انتظار بیشتری از  
 پسرداییم داشتم که تا یه دختر یتیم دید هر جور که دلش خواست قضاوتش  
 نکنه و قلبشو نشکنه... من اگه دنبال مخ زنی بودم به جای اینجور ساده اومدن  
 مثل یلدا و شیوا آرایش میکردم و حرمت لباس سیاه تنم و نمیشکوندم...  
 اینو گفتم و از جلوی چشمای ماتش رفتم کنار و برگشتم سمت بقیه...  
 معدم تیر میکشید... معده دردم عصبی بود و با کوچکتترین تنشی به شدت  
 خودنمایی می کرد.. دستمو روی معدم گذاشتم و لبمو گاز گرفتم تا بغضمو  
 بخورم... بچه ها هنوز داشتن بحث می کردن... ایستادم بینشون... آریانا اومد  
 پیشم : کجا رفته بودی؟؟

سر به زیر انداختم : همین اطراف بودم....

با صدای سپهر سرمو بلند کردم : پوریا هم اومد... چقدر دیر اومدی؟؟  
 خواستم بگم دیر نیومده فقط اول یه پاتیناژ رو مخ من کرده بعد خدمتتون رسیده  
 نفهمیدم پوریا چی جوابشو داد... توجهی هم نکردم چون معدم به طرز عجیبی  
 میسوخت و من مرتب لب میگزیدم تا صدای آخمو خفه کنم...  
 با صدایی کنار گوشم به خودم اومد : مانیا خاله خوبی؟؟

شیوا بود... نگاهش کردم و سعی کردم لبخند بزنم اما نشد... خیلی دردم زیاد  
 بود : آره..

نگران نگاهم کرد : رنگت خیلی پریده...

لب گزیدم و معدم چنان سوزشی پیدا کرد که ناخودآگاه خم شدم و آخ خفه ای  
 از دهنم دراومد... شیوا جیغ خفه ای کشید که همه متوجه من شدن و سپهر



دوید طرفم : چی شده عزیزم؟؟

با اشکی که دیگه نمیتونستم کنترلش کنم گفتم : معدم...  
نگرانی چهرش بیشتر شد..دستشو روی معدم گذاشت:بازم؟  
هیچی نگفتم و فقط لب گزیدم ...آریانا هول کرده گفت:قرصات کجاست؟؟  
اشکم روون شد رو گونم:تو کیفم...تو ماشین  
شهاب سریع گفت:سپهر سوییچ و بده من برم بیارم...  
سپهر سوییچ و پرت کرد طرفش و من نگاه پراشک و دردآلودم تو نگاه  
پشیمون و متاسف پوریا خیره شد...تو چشمات ناراحتی بود و من بدجنسانه  
خوشحال بودم از ناراحتیش و عذاب وجدانش...  
آتردین اومد طرفم و با جدیتی که مغایر با رفتار شیطون همیشگیش بود  
دستشو گذاشت رو معدم و خیلی جدی گفت:کمک کنید بشینه رو نیمکت...  
با کمک سپهر نشستم رو نیمکت ؛ آریانا جلوم زانو زد و بقیه حلقه زدن دورم  
آتردین همونجور که معدمو ماساژ میداد گفت:خم شو تا به معدت فشار نیاد..  
شدیدا رفته بود تو جو آقای دکتری و جدی شده بود..منم برای کم شدن درد  
نفس گیرم کاری که گفت و انجام دادم...شهاب دوان دوان با کیفم اومد پیشمون  
و آریانا کیف و از دستش کشید و قرصام و داد دستم...  
شیوا یه بطری آب معدنی که با خودش آورده بود و داد بهم و من سریع  
قرصمو با آب نسبتا گرم شیوا خوردم...  
سپهر کنار گوشم زمزمه کرد:چی باعث شد حالت بد شه؟؟عصبی شدی؟  
به پوریا و چهره ی درهمش نگاه کردم....



دلم نیومد چیزی بگم بنابراین برای این که دروغی هم نگم سکوت کردم...  
 سپهر هم دیگه چیزی نپرسید... قرص کم کم داشت اثر میکرد و دردم کمتر  
 شده بود اما میدونستم باید برم و بخوابم تا کامل خوب شم...  
 آریانا که اخلاقمو میدونست از جلوم بلند شد: اگه بهتری بریم خونه استراحت  
 کن...

آتردین سریع به حرف اومد: آره بهتره برگردیم... ممکنه دوباره عود کنه...  
 شدیدا ناراحت بودم که به خاطر من تفریح بقیه خراب شده بود... با شرمندگی  
 لب باز کردم: منو آریانا میریم شما بمونین..  
 آتردین دوباره شیطون شد: تعارف نکن بچه... به خاطر تو اومدیم وگرنه ما  
 رو چه به پارک...

با بهت نگاهش کردم... علنا منو با یه بچه که آوردن پارک یکی کرد...  
 آرتین با مهربونی گفت: آتردین بس کن الان دوباره عصبیش میکنی بدتر  
 میشه...

با حرص نگاهی به چشمای شیطونش که معلوم نبود چه رنگیه انداختم و رو  
 ازش گرفتم... چون هنوز کمی حالم بد بود با کمک آریانا به سمت ماشین  
 رفتیم و به محض سوار شدن شیوا سرمو رو شونش گذاشتم....  
 فکرم مدام میرفت حوالی نگاه پوریا و چیزی که تو نگاهش بود...  
 چشمامو بستم و با تکون دادن سرم فکر چشمای سیاه و شرقیش و به کنج  
 ذهنم فرستادم.. فعلا دلم کمی خواب میخواست با طعم ملس آرامش...  
 فقط همین...



.....

امشب خانجون همه ی اقوام و آشناهای دور و دعوت کرده تا به اصطلاح به مناسبت برگشت ما به ایران جشن بگیره...ولی از اونجایی که تازه سه ماه از مرگ مامان و بابا میگذشت قرار بود فقط یه مهمونی شام مختصر و بدون موزیک باشه...

از بین لباسام دنبال یه لباس مناسب بودم...خانجون قسمم داده بود مشکی نپوشم اما دلم هم راضی به رنگ شاد پوشیدن نبود بنابراین یه پیراهن کوتاه قهوه ای رنگ که تنگ و جذب اندام ظریفم بود برداشتم و با کفشای مخمل ستش رو تخت قرار دادم...جلوی آینه ایستادم و به موهای حالت دارم نگاه کردم... اتوی مورو به برق زدم و با همون حوله ی حمام رو صندلی نشستم و موهامو که هنوز نمدار بود اتو کردم...موهامو تازه کوتاه کرده بودم... بعد از اتمام کارم به خودم و موهای لختی که بلندیشون تا کمی پایین تر از سرشونم بود نگاه کردم...عین موهای گربه شده بود...لخت و براق.. چتری هامو رو صورتم ریختم و برای بیرون اومدن چهرم از سادگی یه ریمل قهوه ای به مژه های بورم زدم و با رژمسی رنگ لبامو زینت دادم.. با رضایت از چهرم به سمت لباسا رفتم و پوشیدمشون...پوست سفید و براقم خیلی تو اون لباس خودنمایی میکرد..مجدد رنگ چشمام به خاطر لباسام به عسلی نزدیک شده بود...با دست ابروهای کم پشت و کمونیمو مرتب کردم



و از اتاقم خارج شدم...

از پله ها پایین اومدم و شهاب و تو تیررسم دیدم...اونم منو دید و با لبخند سوت

زد: پرنسس مارو ببینید...

جواب لبخندشو دادم ؛ آخرین پله رو هم پایین اومدم و درحالی که گره ی

کرواتشو درست میکردم گفتم:مرسی ...شما هم خوشتیپ شدی...

بینیمو کشید: شما چیه؟؟ فکر میکنم یه خان دایی ۶۰ سالم...

خندم طعم زهر گرفت...دلم هوای مانیای قبل و کرده بود...هوای شیطنت های

همیشگیم و لبهای همیشه خندونم...

شهاب:باز که تو افق سیر کردی گلم...

نگاهش کردم...خیلی شبیه آرشا بود...همون چشما..موهای بور ...

فقط آرشای من قد بلند تر بود...نیلوفر همیشه حرص میخورد به این قد بلندی..

میگفت کنار آرشا اعتماد به نفسشو از دست میده...

خندیدم به روی دایی جذابم:مهمونا اومدن؟

بینیمو کشید : نه فقط خودمونیم..

سر تکون دادم و به سمت سالن بزرگ پذیرایی رفتم...سپهر و سارا کنار هم

نشسته بودن و آریانا داشت از پنجره ی شیشه ای که دور تا دور خونه کشیده

شده بود و باغ عمارت و به نمایش میذاشت حیاط برفی رو نگاه میکرد..

با صدای پاشنه ی کفشم سرا به سمتم چرخید..آریانا جدی و با نگاهی که کمی

نسبت به گذشته ها نرمش داشت...سارا با مهربونی که مخصوص خانم

روانشناسمون بود و سپهر...سپهر عزیزم با یه نگاه برادرانه و تحسین





برانگیز...لبخندی به هرسه زدم و به عادت گذشته کمی خودمو لوس کردم...

چرخ زدم و با نگاهی که خوب میدونستم پر از برقه گفتم : چطورم؟؟

سارا بلند شد و با محبت نزدیکم شد : عزیزم...عالی شدی

سپهر هم به طرفم اومد...روی موهامو بوسید : زیبا و ساده...معصومیت

چهرت و هیچ کس نداره....

خب من همیشه آدم با اعتماد به نفسی بودم اما اینجا میون آرایش غلیظ بانوهای

که نیومده میتونستم تخمینش بزنم کمی به این تعریف ها احتیاج داشتم تا همون

ماسک خونسردی رو به چهرم بزنم...آریانا هم با لبخند محوی نگاهم کرد و

اگه میخواستم صادق باشم این نگاه بیشتر از تعریف کلامی بقیه بهم چسبید...

با صدای شیوا سرمون چرخید : به به میبینم جمعتون جمعه...

نگاهش کردم...زیباییش لبخند به لبم آورد...مهربون گونم و بوسید: احوال

خوشگل خاله؟؟

سپهر : تا قبل اومدن تو که خوب بود...

شیوا با حرص نگاهش کرد و من لبخندم کمی واقعی تر از هر وقتی بود...

کنار خانجون ایستاده بودم و اون داشت عمه ی بزرگ پدر و مادرم و بهم

معرفی میکرد...تقریبا کل سالن از مهمونا و اقوام پر شده بود...

کمی بی حوصله و به رسم ادب کنارشون ایستاده بودم...بعد از معرفی با

لبخند کاملا مصنوعی ازشون جدا شدم و گوشه ای خلوت رو صندلی نشستم..

سرم از این همه اسم و آدم جدیدی که امشب باهاشون آشنا شده بودم نبض

میزد و فکر میکنم این بی حوصلگی برای منی که روزی عاشق مهمونی و



جاهای شلوغ بودم وحشتناک بود... سرمو گردوندم میون جمعیت..  
 شیوا داشت با مردی که با وجود ظاهر کاملا معمولی زیادی خوشتیپ بود  
 صحبت میکرد... بهشون لبخند زدم... شیوا امشب با اون موهای خرمایی و  
 چشمای سبز عسلی؛ رنگ چشمای من زیادی تو دلبروشده بود و خب نمیشد  
 مرد باشی و از این دختر بگذری...  
 دستی روی شونم نشست... با ترس برگشتم و با دیدن آتردین و نگاه شیطونش  
 نفسمو آزاد کرد : سخته کردم  
 کنارم نشست : مزاحم دید زدنتون شدم؟  
 گنگ نگاهش کردم... با سر به شیوا اشاره کرد... تازه منظورشو فهمیدم و  
 از این همه دقتش خندم گرفت : ظاهرا شما هم داشتی منو دید میزدی؟  
 از حاضر جوابیم خوشش اومد... چشماش برق زد : چرا که نه...  
 میدونستم شوخی میکنه... انگشتم و تو هم قفل کردم : پسررو میشناسی؟  
 آتردین: پسردایی پدرته  
 سر تکون دادم : خوشتیپه..  
 بامزه دستشو به لبه ی کتتش گرفت و با اعتماد به نفس گفت: بیشتر از من؟  
 با لبخند نگاهش کردم... یه شلوار کتان قهوه ای سوخته پوشیده بود... پیراهن  
 نسکافه ای و کروات هم رنگ شلوارش و در آخر یه کت اسپرت قهوه ای..  
 ساعت مارک؛ بند چرم قهوه ای با صفحه ی گرد بامزش دستش بود و ست  
 لباساش... کفشاشم چرم براق به رنگ لباساش بود...



خب مسلما آتردین خوشتیپ تر بود... به خصوص که با وجود هیکل خوبش لباسا خیلی بهش میومد و ترکیب رنگ لباس با پوست گندمی و موهای قهوه ایش میومد... چشماشو نمیدونستم چه رنگیه... گاهی قهوه ای میشد... گاهی عسلی؛ گاهی یشمی و گاهی سبز خاصی؛ که این به رنگ لباساش بستگی داشت مثله چشمای من... البته ماله من فقط بین سبز و عسلی تغییر میکرد...  
خب بهر حال فامیل بودیم و علاوه بر من... شیوا و شهاب.. آرشای عزیزم و آتردین این خصوصیت رو داشتیم...

دستشو جلوی صورتم تکون داد: محو جمال من شدی؟

اخم کردم : چی میشد من چال گونه ی تورو داشتم؟؟

اونم اخم کرد.. البته مصنوعی: باز این به چال گونه ی من گیر داد...

هر دو با هم خندیدیم... همون لحظه آتردین موبایلش زنگ خورد و رفت یه گوشه تا صحبت کنه... منم به دستام خیره شدم... به ناخون های بدون لاکم... عادت داشتم همیشه ناخونام لاک داشته باشه و اگه یه روز لاک نمیزدم آرشا مرتب میگفت : چی شده خانم خانما لاکشون و یادشون رفته..

آرشا کجایی که ببینی خیلی وقته لاک نزدم... اصلا ذوقی برام نمونده...

بغض نشست تو گلوم... دلم تنگ گذشته ها بود.. آروم بدون این که کسی متوجه بشه بلند شدم و از ساختمون خارج شدم... رفتم توی باغ و به درخت بید مجنون تکیه دادمو خیره ی آسمون گرفته و پر ابر شدم... هوا شدیداً سرد بود اما من داشتم میسوختم از درون... سایه ای رو کنارم حس کردم و سرمو برگردوندم چشمام از حضور پوریا کنارم گرد شد... لبخند محوی زد بهم : چشماشو...



از درخت فاصله گرفتم: چرا بیرونی؟؟

اومد روبروم ایستاد و جدی گفت: چرا بغض کردی؟

با سوالش مات شدم...سوالمو با یه سوال پیش بینی نشده جواب داد که حقیقتا جوابی براش نداشتم...اصلا تو کتم نمیرفت پوریای بی تفاوت که بعد اون شب تو پارک باهاش اصلا هم صحبت نشده بودم این سوال و پیرسه ازم...

اومد نزدیکتر...کتش و با یه حرکت دراورد و رو شونه هام انداخت...

سرشو آورد جلوم : سوالمو دوباره میپرسم..چرا بغض کردی؟؟

مبهوت از کاراش لب باز کردم : من بغض نکردم..

پوزخندی زد : من ابدا احمق نیستم کوچولو...

در سکوت نگاهش کردم...به چشمام خیره شد...انگار که بخواد جواب سوالشو پیدا کنه...نمیدونم چی دید توشون که گفت: دلتنگ بودی؟؟

اشک بیشتر زد به چشمام...مهربون شد نگاهش : هی هی...خواست باشه که حق نداری گریه کنی...

بدتر با این حرفش اشکم دراومد و بغضم با صدا شکست...انقدر دلتنگ بودم که با نگاه کردن به چشمام فهمیدم... متعجب نگاهم کرد..توقع این گریه رو نداشتم اما منم خسته بودم از فروخوردن بغضام...چرا هیچ کس نمیفهمید من فقط ۱۸ سالم بود...

همینجور داشتم گریه میکردم که تو یه اقدام نا منتظرانه فرو رفتم تویه آغوش گرم...انقدر گرم که شک زده گریم بند اومد...صدای پوریا زیر گوشم بلند شد: آروم باش کوچولو...آروم باش..



اشکام بی صدا گونمو خیس میکرد... لب باز کردم : چرا اومدی دنبالم؟

منو جدا کرد از خودش... حس میکردم بوی عطرشو گرفتم...

لبخند زد : فوضولی موقوف... الان آرومی؟؟

با اخم سر تکون دادم... مهربون گفت : خیلی دلت پر بود نه؟؟

هیچی نگفتم و فقط آه کشیدم....

لبه های کت و بهم نزدیک کرد و گفت: میدونی من موزیسینم؟؟

نگاهش کردم و چشم روی هم گذاشتم... دلم نمیخواست حرف بزنم باهاش..

پوریا: من هر وقت دلم میگیره ساز میزنم... فکر کنم تورو هم آروم کنه..

تخس نگاهش کردم... دلم هنوز بابت اون شب باهاش صاف نبود : من سازی

بلد نیستم...

چهره ی جدیش و لبخندی پوشوند: چه سازی دوست داری؟

شونه بالا انداختم : گیتار... اما هیچ وقت فرصت یادگیریشو نداشتم...

متفکر نگاهم کرد: ساز آسونیه... اگه بخوای من یادت میدم...

با دهن باز نگاهش کردم... خندید... با دستش زیر چونم زد که دهنم بسته شد

پوریا: مگس نره توش..

اخم کردم: چرا این کارو میکنی؟

جدی شد چهرش: چه کاری؟؟

مانیا: همین لطفت راجع به آموزش ساز... اونم وقتی که منو دختر بدی میدونی؟

این بار اونم اخم کرد و کلافه دستی میون موهای مشکیش کشید: من بابت اون

شب متاسفم... عصبانیتمو سر تو خالی کردم..



دقیق نگاهش کردم... پشیمونی رو میتونستم تو نگاهش ببینم... با شیطنت سرمو

جلو بردم: الان یعنی تو معذرت خواستی؟؟

اخمش غلیظ تر شد و هیچی نگفت... خندم گرفت.. مغروره غد..

ادامه دادم: باشه میبخشمت... البته شرط داره...

همچنان اخم داشت و منتظر نگاهم می کرد... خودمو تاب دادم: یه روز از

صبح تا شب منو ببری بیرون...

چشماش گرد شد: چی؟؟

شونه بالا انداختم: شنیدی..

اخم کرد: همین که میخوام بهت گیتار یاد بدم به خاطر اون شبه

ابروم پرید بالا: این شرط من بود.. گیتارم که خودت دوست داری بهم یاد بدی

نیست من خیلی دختر گلی هستم به خاطر اونه...

به خاطر بچه گونه حرف زدنم خندید: خیلی پررویی

خندیدم: میدونم...

کتش و از شونه هام برداشتم و دادم دستش و زیر نگاه خیرش وارد سالن شدم

کمی سرحال تر بودم... اگه من مانیا بودم کاری می کردم به غلط کردن بیافته

بابت حرفای اون شبش...

من نمیزاشتم کسی بهم بدهکار باشه...

.....

روی تخت نشسته بودم و داشتم ایمیل کوچک می کردم... حوصلم حسابی سر



رفته بود و از اونجایی که جایی رو زیاد بلد نبودم نمیتونستم بیرون برم....  
 آریانا یه شرکت و با سپهر شریکی تاسیس کرده بود و هردو اونجا بودن....  
 شیوا و شهابم با دوستاشون بیرون بودن...  
 آهی کشیدم و نوت بوکم پرت کردم رو تخت...  
 تلفنم زنگ خورد... با تعجب به طرفش رفتم... از اونجایی که این خط و تازه  
 خریده بودم کسی شمارش و نداشت... به شماره ی رندی که روی موبایلم افتاده  
 بود نگاه کردم و دکمه ی سبز و لمس کردم..  
 مانیا: بله؟  
 -سلام مانیا...

کمی به ذهنم فشار دادم تا صاحب صداریو بشناسم و بعد انگار که کشف مهمی  
 کرده باشم داد زدم: پوریا تویی؟؟  
 خندید: دختر کر شدم... مگه شمارمو نداشتی؟  
 ولو شدم رو تخت: نه شمارتو نداشتم... تو شماره ی منو از کجا آوردی؟  
 پوفی کرد: بیست سوالیه... از سپهر گرفتم..  
 مانیا: اوکی.. کارتو بگو..

صداش میخندید: ادبت منو کشته... تو یه شرط برای من گذاشته بودی یادت که  
 نرفته؟

هیجان زده جیغ کشیدم: میخوای امروز منو ببری؟  
 پوریا: کرم کردی به خدا... آره اگه تو موافق باشی...



پریدم هوا: موافقم... کی میای دنبالم؟

پوریا: یک ساعت دیگه اونجام... زود آماده شو...

مانیا: اوکی

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم و پریدم تو حموم... سر سری خودمو شستم و حوله پوش بیرون اومدم... موهامو با سشوار خشک کردم و بعدم چتری هامو اتو کشیدم... یه ریمل و برق لب صورتی تنها آرایشم شد... سراغ کمدم رفتم و پالتوی سبز کاهوییمو که فیت تنم بود برداشتم با جین و کلاه شالگردن سفید... بوتهای ست پالتومو هم برداشتم... بوتهام شبیه کتونی های ساق دار بود اما کتونی نبود...

همرو پوشیدم و بعد دوش گرفتن با عطرم کیف کوچیکم و برداشتم و رفتم پایین... از اونجایی که اواسط اسفند بود خدمه داشتن خونه رو برای نوروز ایرانی خونه تکونی می کردن... از خانجون و پدرجون که کنار هم نشسته بودن خداحافظی کردم و رفتم توی باغ عمارت و درست سر ساعتی که پوریا گفته بود گوشیم زنگ خورد...

میس کال از پوریا بود و این معنیش این بود که رسیده...

بدو بدو خودمو به در بزرگ عمارت رسوندم و بازش کردم و با دیدن پاچروی آجری رنگ پوریا سوار شدم...

پوریا: سلام خانم خانما...

مانیا: سلام... کجا میریم..

از عجلم خندش گرفت: نمیدونم والا... مقصد به انتخاب شماست...





پشت چشمی نازک کردم : نیست خیلی همه جارو بلام...  
 خندش عمق گرفت...برام جالب بود ..پوریا معمولا خیلی اخمو بود اما تازگی  
 ها مرتب واسه من میخندید... کمی فکر کردم و با شیطنت گفتم :بریم خرید  
 ماشین و راه انداخت:امر شما اطاعت میشه...  
 با خبثت از شیشه به بیرون نگاه کردم و تو دلم زمزمه کردم : پشیمونت میکنم  
 از حرفای اون شبت...  
 هردو سکوت کرده بودیم و به ملودی پیانویی که از دستگاه پخش می شد گوش  
 می کردیم...منم نگاهم پی مردم و جنب و جوششون بود...سپهر میگفت نزدیک  
 عید همیشه ایران این حال و هوا رو داره و خب برای من این موضوع خیلی  
 جالب بود...اصلا انگار از این انرژی مردم جون میگرفتم...بساط دست فروش  
 هایی که ماهی و سبزه میفروختن هم همه جا به چشم میخورد.....  
 ماشین وارد پارکینگ پاساژ شد و بعد پارک کردنش با هم پیاده شدیم...  
 با آسانسور خودمون و به طبقه ی اول رسوندیم و من با دیدن اون همه مغازه  
 که برق ویترینای رنگ و وارنگشون چشم و نوازش می کرد ذوق کردم...  
 با شادی کنار پوریا که مجددا ظاهر جدی به خودش گرفته بود حرکت کردم...  
 پشت ویتترین هر مغازه یه عالمه چیز میپسندیدم اما از قصد نمی گفتم تا پوریا  
 کمی حرص بخوره...سپهر گفته بود پوریا از خرید متنفره و این و با دیدن  
 چهره ی کلافش کاملا فهمیده بودم...چهار طبقه ی پاساژ و همینطوری گشتیم  
 و مشخص بود که اگه جا داشت پوریا منو نصف می کرد...با دیدن آخرین  
 مغازه پوریا نالان گفت:بریم یه پاساژ دیگه؟



خیلی ریلکس شونه بالا انداختم و گفتم: نه... برگردیم طبقه ی اول..  
 با تعجب نگاهم کرد... اما چیزی نگفت و برگشتیم طبقه ی اول... پشت ویتترین  
 یه مانتو فروشی یه مانتوی فوق العاده دیده بودم... رفتم سمت همون مغازه و  
 بدون توجه به پوریا داخل شدم و از فروشنده که یه دختر جوون بود خواستم  
 برام بیارتش... با گرفتن مانتو ولمس پارچش لبم به خنده باز شد... پوریا هم  
 که حالا فهمیده بود از قصد این کارارو کردم با حرص نگاهم کرد...  
 لبخندی تحویل نگاه حرص زدش دادم و وارد پرو شدم... یه مانتوی  
 صورتی چرک نخى بود... کوتاه و اسپرت که آستیناش با دوتا بندینک تا خورده  
 بود تا آرنج و یقش ایستاده بود... عاشق مدلش شدم... یه کوچولو گشاد بود که  
 اونم مدلش بود و به هیکل ظریف من خیلی میومد... سریع عوضش کردم و از  
 پرودراوادم و مانتو رو به فروشنده تحویل دادم و گفتم: میبرمش..  
 دختره درحالی که خیره ی پوریا بود مانتو رو تو پاکت گذاشت..  
 کارتمو درآوردم: قیمتش؟؟  
 دست گرمی رو دستم نشست... برگشتم طرف پوریا.. چشم غره ای تحویلم دادو  
 کارت خودشو رو پیشخوان گذاشت...  
 ترجیح دادم جلوی فروشنده باهاش بحث نکنم... به محض خروج از مغازه  
 توپیدم بهش: نباید این کار و میکردی..  
 اخم کرد و پاکت مانتو رو از دست چپش به دست راستش داد: یادت باشه  
 جوجه که اینجا ایرانه و یه خانم هیچ وقت جلوی یه مرد دست تو جیبش نمیکنه  
 اداشو درآوردم و گفتم: مثلا میخواید بگید جنتلمنین؟



فیس تو فیسم شد: نیستم؟

از این نزدیکی گر گرفتم و خودمو کنار کشیدم و بدون جواب بهش به ویتترین  
مغازه ها نگاه کردم..

ادامه داد: الان این سکوتو به معنای جواب مثبت تعبیر کنم آیا؟؟  
پشت چشمی براش نازک کردم و با شیطننت گفتم: بریم اون مغازه آقای جنتلمن  
کفش بخرم...

خندش گرفت: اونجور که تو قاطی کردی سر حساب کردم گفتم الان دیگه  
چیزی نمیخوری..

تخس گفتم: نخیر انقدر میخرم تا ورشکستت کنم و بهت یاد بدم دیگه از این  
قپی ها نیای..

چشاش گرد شد: بچه تو همه ی عمرت و اونور بودی چطور انقدر روون حرف  
میزنی؟

لبخند رو لبم خشکید... نگاهم ماتش شد...

برگشتم به گذشته ها... به جلسات شاهنامه خانی خصوصیمون که فقط شش تا  
عضو داشت... من و بابا و مامان و آریانا و آرشا و نیلوفر...

بابا با صدای بمش شاهنامه میخوند... به من میگفت تو شبیه گردآفریدی....

جسور و بی باک... نیلو حسودی میکرد و میگفت من چی عمو؟

بابا میخندید و میگفت: تو منیژه ای... آخرشم این شجاعت و غرورت کار  
دستت میده ....



آرشا هم سر به سرش میزاشت و میگفت یالا بیا ازم خواستگاری کن... من  
میخوام بیژن باشم... هر شب قبل خواب یک ساعتی رو بابا برامون قصه  
می گفت... از سعدی.. عطار... گاهی هم تفعل میزد به حافظ و مولانا...  
میگفت باید با تاریخ ایران آشنا باشین... میگفت باید زبون مادریتون و از بر  
باشین... تو خونه غدقن کرده بود انگلیسی صحبت کردن و ... بابا عاشق ایران  
بود ... من بارها سر قصه ی رستم و سهراب گریه کرده بودم...  
بعضی مواقع هم دلم میخواست پر سیمرغ داشتم و ازش میخواستم آریانا  
رو خوش اخلاق کنه...  
من با ایران و فرهنگش بزرگ شدم... ۱۸ سال دور بودم از ایران اما بابا  
لحظه ای نداشت از فرهنگ و زبان ایران دور بشیم... من تو مدارس انگلیس  
درس خوندم و بابا برام جدول حروف فارسی ساخته بود...  
دست پویا جلوی صورتم تکون خورد و من و از فکر خارج کرد... نگاهش  
کردم.. چهرش نگران بود...  
پوریا: خوبی ؟  
سرمو تکون دادم تا این افکار عذاب آور و تموم کنم... صدام گرفته بود: خوبم  
نگاهش ناباور بود... سرمو زیر انداختم: برگردیم خونه ؟  
متعجب گفت: چی؟؟  
سرمو با انگشت شصت و سبابه فشردم: بسه.. برگردیم...  
دستم و گرفت و مقابل صورتم زمزمه کرد: چت شد تو؟  
دستمو کشیدم بیرون و بدون نگاه به چهره ی جذابش گفتم: هیچی...



سرمو میون دستاش گرفت و با تحکم گفت: منو نگاه کن  
 تحکم صداش وادارم کرد توی جفت گوی سیاه چشماش نگاه کنم...  
 با جدیت تو چشمام خیره شد و بعد کمی مکث انگار که همه چیز و فهمیده باشه  
 زمزمه کرد: ما هیچ جا نمیریم... نه تا وقتی که حال تو اینجوریه... حالا هم  
 میریم و به بقیه ی خریدمون میرسیم... گفتی که ورشکستم میکنی میخوام ببینم  
 چطور این کارو میکنی...

مات نگاهش کردم... بدون توجه به نگاه شک زدم دستمو گرفت و منو دنبال  
 خودش کشید... منم منگ و گیج دنبالش راه افتادم

مستقیم وارد یه کفش فروشی شد و منم ناچارا دنبالش کشیده شدم... بدون نظر خواهی از  
 من رو به مرد تقریبا ۴۰ ساله ای که فروشنده بود کرد و گفت: یه کالج صورتی تیره پشت  
 ویتترین بود... همیشه سایز...

برگشت و خیره تو چشمام پرسید: سایز پات چنده؟؟

متعجب زمزمه کردم: ۳۸

دوباره روشو سمت مرد فروشنده که با لبخند نظاره گرمون بود کرد: سایز ۳۸ و بدین...  
 مرد سری تکون داد و با گفتن بله چشم به سمت قفسه ی کفشا رفت و با یه کالج صورتی  
 خوشگل برگشت و کالج و به دستم داد...

گیج ازش گرفتم و به پوریا نگاه کردم... لبخند آرامش بخشی زد و لب زد: بیوشش...

بغض خیمه زد به گلوم از این همه محبتش.. از این که به خاطر شاد کردنم با وجود  
 بیزاریش از خرید خودش پیش قدم شده بود... مثل خودش لب زدم: ممنونم....



و سر به زیر با یه بغض خفه کالج و پوشیدم...اندازه بودم و بی نهایت شیک...

پوریا اومد جلومو پرسید: خوبه...

فقط سر تکون دادم...محببتاش منو یاد آرشا مینداخت...اونم سری تکون داد و رو به

فروشنده که لبخند رو لبش پاک نمیشد گفت: همینو میبریم...

بعد حساب کردن کفش بیرون رفتیم و به اصرار پوریا و سلیقش دوتا مانتو و سه تا شلوار

جین دیگه هم گرفتم...کاملا فراموش کرده بودم واسه چی ناراحت بودم...پوریا بعد جدیدی

از شخصیتش و برام به نمایش گذاشته بود که متغیر با جدیتش بود...میخندید...شوخی

میکرد و منو وادار به خندیدن میکرد

کارهایی که شاید هیچ وقت تصورشم نمی کردم از عهده ی پسردایی موزیسینم با اون همه

جدیت بر بیاد...بعد از خریدمون از پاساژ خارج شدیم...هوا کاملاً تاریک شده بود و سوز

اسفند به صورتمون میخورد...چنددقیقه ای ایستادم تا پوریا بره و ماشین و از پارکینگ

خارج کنه...حوصله نداشتم باهاش برم...ترجیح میدادم چند دقیقه ای تو هوای آزاد تنفس

کنم...ماشین پوریا جلوی پام رو ترمز زد...شیشه رو داد پایین و گفت: پیر بالا خانم خانما...

خم شدم طرف شیشه: پوریا؟؟

خندید: چیه وروجک...چی میخوای؟؟

خودمو لوس کردم: بریم پارک بشینیم و بستنی بخوریم؟؟

چشماش گرد شد: تو عقل داری؟؟ تو این سرما بستنی...

چشممو ریز کردم: خواهش...

پوف کلافه ای کرد و دستی به موهاش کشید..

پوریا: خیلی خب بشین بریم یه پارک درست و حسابی...



با ذوق پریدم بالا و اونم بعد زدن راهنما راه افتاد....با ولع خیابونارو نگاه میکردم اگرچه هنوزم دلم برای لندن و آسمان خاکستریش و چشم لندن پر میزد اما احساس میکردم یه حسی منو عاشق این کشور کرده...حسی که بی ارتباط به این آب و خاک و ریشم نبود...با توقف ماشین از فکر خارج شدم ....

پوریا: پیاده شو...

در ماشین و باز کردم و پیاده شدم....پارک روبروم زیاد بزرگ به نظر نمیومد اما خلوت بود و جمعیت زیادی داخلش نبود...پوریا کنارم قرار گرفت و دستمو میون دستاش گرفت...قرار گرفتن دستای سردم میون دستای گرمش یه عالمه حس خوب به وجودم تزریق کرد...کنار هم دیگه وارد پارک شدیم و بعد گرفتن یه بستنی قیفی نشستیم رو نیمکت..

برای خودش بستنی نگرفت و به نظرش دیوونگی بود منم تو این سرما بستنی بخورم ...با لذت یه لیس به بستنیم زدیم و به بازی تک و توک بچه ای که با مامان و باباهاشون تو محوطه بودن نگاه میکردم....من و آرشا خیلی شبا برای پیاده روی با نیلو به پارک نزدیک خونمون میرفتیم...یاد اون روزا لبخند تلخی رو لبام نشوند...آخرین تیکه ی نون بستنی رو هم خوردم و با دستام خیره به بچه ها خودمو بغل گرفتم....پوریا که در سکوت کنارم نشسته بود لب باز کرد: سردته؟؟

با لبخند محوی سر تکون دادم: نه...

نگاهش و از روم برداشت...خیرگی نگاهش وجودم و ملتهب میکرد...با یه ابروی بالا رفته با لحنی که برای تلطیف فضا زیادی لوس بود گفتم: تا حالا فرشته ندیدی؟؟

محو خندید: نه...تا حالا یه فرشته انقدر نزدیک به خودم ندیده بودم..

انقدر نرم این جمله رو گفت که حس کردم چیزی تو وجودم ریخت....با خجالت رو ازش گرفتم: بابت امروز ممنون...

دستشو دور شونم انداخت: ما هنوز شام نخوردیم...

به آسمون نگاه کردم: من معمولا شبا کم شام میخورم...الانم با این بستنی سیر شدم...

جدی نگاهم کرد: اینطوری که همیشه...

به چشماش خیره شدم: میشه... تو هم برو خونه با دایینا شام بخور...

نوک بینیمو کشید: مامان بزرگ کوچولو...

خندیدم: پوریا؟؟؟

پوریا: جانم؟؟؟

به دستام نگاه کردم: من امروز حالم خوب نبود... خیلی ممنونم از تلاشت برای خوب کردن حالم..

فقط نگاهم کرد... با بغض ادامه دادم: میدونی من فقط وابسته ی خانوادم نبودم بلکه دیوونشون بودم... یه ساعت با آرشا حرف نمیزدم میمردم... خیلی واسم سخته این نبودشون... خیلی.. امروز یادشون خیلی واسم پررنگ شد و کمی بهم ریختم اما ممنونم بابت درک کردنم...

با اخم ناشی از مهربونی نگاهم کرد: احتیاج به تشکر نیست مانیا... من کاری رو کردم که باید میکردم...

لب گزیدم: نبودشون درده پوریا... خیلی درده...

چشماشو بست و خیلی آروم منو تو بغلش کشید و زمزمه کرد: پس بزار هم دردت باشم... گریه کن کوچولو.. گریه کن تا سبک شی

و من بعد مدتها آروم شدم... انقدر گریه کردم تا کمی اون بغض خفه کننده تو وجودم کم شد...

.....

ماشین و جلوی عمارت پارک کرد... برگشتم سمتش : نمایای تو؟؟؟





لبخند خسته ای زد: نه خانم خانما.. برو به سلامت...

سر تکون دادم و با یه خداحافظ پیاده شدم...

زنگ عمارت و زدم و به پوریا که منتظر بود من برم تو نگاه کردم... احساس آرامش میکردم... لبخندی بهش زدم که در باز شد... جواب لبخندم و داد و منم آروم وارد باغ عمارت شدم و با بستن در صدای دور شدن ماشینشو شنیدم... آروم رو سنگ فرش قدم برداشتم برای رسیدن به عمارت و همه ی ثانیه های گذرونده رو تو ذهنم بازسازی کردم.....

حس سبکی داشتم... به سبکی باد.. انگار چندتا آرامبخش و باهم خورده باشم... رها از همه چی... حسی که با پرش بانجی و معلق بودن تو هوا بهم دست میداد... یه سرگیجه ی رخوت انگیز... حالت غریب بود... رسیده بودم به ساختمون عمارت... درو باز کردم و هجوم هوای گرم و بلعیدم... از رو سروصدای سپهر و شهاب میشد فهمید کدوم سمتن... وارد نشیمن شدم و با دیدن سپهر و شهاب که مثلا داشتن کشتی میگرفتن لبم به لبخندی باز شد... آریانا اول منو دید و میون سرو صدای اونا گفت: اومدی؟؟؟

بقیه هم متوجه من شدن... خانجون پر مهر نگام کرد: خوش اومدی عزیزم...

سلام دسته جمعی به همه دادم و کنار خانجون نشستم...

سپهر شهاب و کنار زد: خوش گذشت فنچول؟؟

خوش گذشت؟؟ نمیدونم بیشتر آروم شدم... اما برای رفع نگرانی همیشگی این جمع سر تکون دادم و یه لبخند هم ضمیمش کردم: اوهوم خوب بود... کلی خرید کردم...

همه لبخند زدن... به شهاب که هنوز رو زمین بود نگاه کردم: خجالت نمیکشین با این سن و سالتون کشتی میگیرین؟؟

شهاب سریع بلند شد از زمین... لبخند عمق گرفت با دیدن دست پاچگیش... بلند شدم: من یکم خستم... اگه اجازه بدین برم اتاقم شبتون بخیر

خانجون: برو مادری... شبت خوش گل من...



بقیه هم جوابمو دادن و من تن خستم و به اتاق رسوندم... وسیله های خریدمو رو زمین گذاشتم و خودمو به پنجره رسوندم... آسمون صاف و بی ابر بود... تک و توک ستاره ای پیدا میشد.... به یه ستاره که از همه پرنور تر بود خیره شدم... آبی بود قلبم... پر از آرامش و من چرا اون لبخند لعنتی از رو لبم محو نمیشد... خودمو پرت کردم رو تخت... با همون لباسا... ستاره از پنجره هنوز مشخص بود... خوش خواب تکون میخورد و من خیره ی ستاره چشمام رفت.... خواب خیلی زود منو تو خودش حل کرد...

.....

با نور شدید خورشید که به چشمام میخورد پلکام از هم فاصله گرفت... دستمو جلوی چشمم گذاشتم و چشمام و جمع کردم از شدت نور... لعنتی دیشب یادم رفته بود پردرو بکشم... از حالت خوابیده به نشسته تغیر حالت دادم و با دست موهای نامرتبمو شونه کردم... با دیدن لباسام خندم گرفت... حسابی چروک شده بودن... بلند شدم و بعد کشیدن پرده لباسامو درآوردم و مستقیم شوتشون کردم تو سبد حموم... خودمم بعد برداشتن حولم وارد حموم شدم و یه دوش حسابی گرفتم... خستگی باقیمونده با این دوش از تنم دراومد... حسابی سرحال بودم... حوله پوش بیرون اومدم و بعد سشوار کشیدن موهام یه تیشرت مشکی و شلوار اسلش همراگش برداشتم و پوشیدم... نگاهی به ساعت مربعی شکل رو دیوار انداختم و با دیدن عقربه ی کوچیک رو ده از اتاقم خارج شدم....

طبق روال این چندروز توی سالن غوغایی بود و همه ی خدمه داشتن واسه سال تحویل خونه تکونی میکردن... وارد آشپزخونه شدم... زیور خانم داشت آشپزی میکرد... سلامی بهش دادم و ازش خواستم یه لیوان شیر بهم بده و اصرارش و برای خوردن صبحانه رد کردم... بعد خوردن شیر داخل باغ عمارت که رنگ و بوی بهار و گرفته بود رفتم... بعضی درختا شکوفه داده بودن و فضا جالب شده بود... دور حوض فواره ای برای خودم چرخ میزدم که در باغ باز شد و پا جروی پوریا اومد تو... با دیدنش خوشحال شدم چون از بچه ها هیچ کدوم خونه نبودن... ماشین و جلوی عمارت پارک کرد... با لبخند به استقبالش رفتم که پیاده شد و با دیدن کیفی که از صندلی های عقب خارج کرد شکه شدم و همونجا موندم



با توقفم چرخید سمتم...مردونه خندید : چرا خشکت زد؟؟

تازه به خودم اومدم...با دو قدم بلند خودم و بهش رسوندم و با لحنی که هیجان ازش چکه می کرد گفتم: وای...وای پوریا...باورم نمیشه...

خندش شدت گرفت ' دستشو آورد بالا و کیف مشکی بزرگ و جلوی چشمم تکون داد: قول داده بودم بهت...

دستمو جلوی صورتم گرفتم : مرسی...مرسی...

کیف و داد دستم: خواهش خانم خانما...برو تو اتاقت و دوتا صندلی آماده کن تا پیام شروع کنیم...

کیف و ازش قاپیدم و با دو خودمو به طبقه ی بالا و اتاقم رسوندم...کیف و گذاشتم رو زمین و دویدم طرف اتاق مطالعه و دوتا صندلی چوبی آوردم تو اتاقم...همون لحظه پوریا هم با یه ضربه به در اومد تو و با لبخند گفت: آماده ای؟؟

تند تند سرمو تکون دادم...اومد جلو و از کیف قهوه ای رنگ دست خودش گیتار خوشگل قهوه ای سوخته ای درآورد و به کیف من اشاره کرد...منظورش و فهمیدم...زیپ کیف مشکی رنگ و باز کردم و گیتار خوشگل مشکی داخلش و با احتیاط بیرون کشیدم و با ذوق انگشت شصتم و رو سیمش کشیدم....

پوریا: خوشت میاد ازش؟؟

از گیتارم نگاه نگرفتم: خوشم میاد؟ این عالیه...

پوریا: خوبه..بین من گیتارتو کوک کردم حالا بیا بشین رو این صندلی ها...

حرفشو گوش کردم و گیتار به دست نشستم...

پوریا اومد پشتم: اول باید ببینم چه سبکی دوست داری؟؟ پاپ...کلاسیک یا فلامنکو؟؟

گیج نگاهش کردم: فکر کنم پاپ...

سر تکون داد: خب تو ایران هردوره ای سبک مخصوص خودش و داشته اما واسه الان پاپ بهتره ' گیتار تو ساختمونش آکوستیکه...راجع به نشستتم بیشتر باید دید چطور راحتی اما



اصول کلیش اینه زیر پای چپت یه صندلی کوچیک باشه و ران پای چپت یه شیب ملایم داشته باشه... لبه صندلی بشین و کمرت صاف باشه... رو گیتار خم نشو... به تدریج به استیل راحت خودت میرسی... هر نوازنده ای یه استیل مخصوص داره اما اصول کلیش اینه... ناخنای دست راستتم اندازش مهمه... نباید زیاد بلند باشه تا مانور و سرعت دستتو مختل کنه... فرم ناخن مهمه... الان اندازشون خوبه در همین حد نگهشون دار....

با دقت حرفاشو گوش میکردم... پوزیسین اول و چهارتا فرتشو بهم یاد داد با یه سری نکته های ریز... چون قبلا راجع به نت ها اطلاعاتی داشتم کارم زیاد سخت نبود...

بعد یک ساعت و نیم بی وقفه توضیح دادن در اتاقم زده شد....

خودمو کش و قوسی دادم: بفرمایید..

در باز شد و شیوا با شیطنت سرشو آورد تو: اجازه هست؟؟

پوریا به صندلی تکیه داد: بفرما تو خاله خانم...

شیوا کامل اومد تو: خسته نباشید...

هر دو تشکر کردیم..

شیوا: بسه دیگه هرچی امروز تمرین کردین... بیاید ناهار بخورین.... مانیا تو صبحانه هم نخوردی..

پوریا با اخم نگاهم کرد: تو دیشب شام هم نخوردی که....

با مظلومیت نگاهش کردم.... اخمش عمیق تر شد

پوریا: بلند شو بریم ناهار... من موندم تو چطوری زنده ای؟؟



سرمو زیر انداختم...نگرانیش حس قشنگی رو زیر پوستم در جریان مینداخت....دستمو گرفت و بلند شد

پوریا: بریم شیوا جان...

منم عین یه بچه ی مطیع دنبالشون کشیده شدم....نزدیک میز غذاخوری با دیدن ماهیذو میگو چهرم تو هم رفت و ایستادم....با توقفم به سمتم چرخید: چیه؟؟

رومو از میز برگردوندم...حتی نگاه کردن بهشونم حالم و بد میکرد...جلوی بینیمو گرفتم انگار که از اون فاصله هم بوش بهم میرسید: من از ماهی متنفرم...

نگاه شیوا و پوریا به سمت میز چرخید...پوریا: مشکلی نیست...برو یکم دور بشین بوش بهت نخوره برات غذا سفارش میدم...

لبخندی بهشون زدم و بدون نگاه به میز و غذای منجر کننده ی روش رفتم تو سالن نشیمن...سپهر و آریانا ناهارشون و شرکت میخوردن و شهاب نبود خونه...پاهای ظریفم و رو هم انداختم و دستام و رو دسته ی مبل گذاشتم...چشمامو هم با تکیه دادن سرم به پشتی مبل بستم و از سکوت برای نظم دادن به ذهنم استفاده کردم...فردا حتما باید میرفتم آرامگاه دیدن خانوادم....دلم لک میزد براشون...

تو همین افکار بودم که دست گرمی رو شونم نشست...چشمامو آرام باز کردم...پوریا بود...لبخند رو لبش این روزا زیاد خودنمایی می کرد...نشست کنارم: یادم رفت بیرسم چی سفارش بدم...به سلیقه ی خودم کوبیده سفارش دادم...دوست داری؟؟

چشمامو به معنی تأیید باز و بسته کردم: اوهوم...دوست دارم..

سر تکون دادم: خوبه...مانیا؟؟

رو چهره ی جذابش مکث کردم...این پسر برام پیچیده بود: بله؟؟

عمیق نگاهم کرد...نگاهش هشیار و با دقت بود: تو چرا انقدر مظلوم شدی؟؟



جا خوردم از سوالش... حقیقتا نفهمیدم منظورش و.. کمی گنگ نگاهش کردم که خودش ادامه داد: عمه و پدرت هرسری که میومدن ایران از شیطنتات میگفتن... این که همرو یه تنه حریفی و گاهی از این همه شیطننت میترسن... اما من تورو با شخصیت متفاوتی دیدم... مظلوم و سربه زیر... گاهی ناخداگاه شخصیت شیطونتو رو میکنی اما خیلی سریع به لاک دفاعی خودت برمیگردی.. چرا؟؟ هنوز نتونستی کنار بیای با اون حادثه؟؟؟

با نگاهی پر از سوال نگاهم میکرد... منه مات شده و پر از گنگی رو... لب خشک شدمو با زبون تر کردم و خیره به قاب عکس رو دیوار زمزمه کردم: من نمیدونم جواب سوالت و چطور بدم... اما واضح ترین جوابم بهت اینه... میترسم... من از این که مثله قبل باشم میترسم... من از زندگی قبلم که پر از خاطرست... پر از حضور روشنه مامان و بابا و آرشاست فرار میکنم.. عین یه آدم ترسو... نمیتونم با این حادثه کنار بیام و دارم فرار میکنم.. این واسم عین روز روشنه....

با بهت صدام زد... برگشتم سمتش: میدونی پوریا... آریانا با شیطنتای من مخالف بود... همیشه باهام لج بود و نقطهدی مقابلم می ایستاد... اما آرشا نه... اون تشویقم میکرد... حمایتم میکرد... انگار با نبود آرشا جسارت من ته کشیده... میترسم شیطون شم و آریانا ازم برنجه... تنها عضو باقیمونده ی خانوادم ازم برنجه... ترکم نکنه....

با بغض ادامه دادم: من از تنها شدن میترسم پوریا... خیلی..

نگاهم کرد... کلافه و ناراحت... پشیمون از پرسیدن سوالی که انگار منو به اون اعماق ذهنم و دلیل این شخصیت آروم برده بود... دستش دراز شد سمتم... بغضم و قورت دادم... نمیخواستم فکر کنه خیلی زر زروام... دست یخ کردم و گرفت میون دستاش و با لحنی که پر از صداقت بود گفت: متأسفم...

سر تکون دادم و برای بیرون اومدن از اون جو گفتم: من گشمنه... غذا رو نیاوردن...

اگرچه فهمیدم الکی خواستم خودمو عادی نشون بدم اما چیزی نگفت و بلند شد تا بره سراغ غذا رو بگیره... با رفتنش یه قطره اشک از پلک راستم چکید که فوری پاکش کردم... بابا منو



دختر ضعیفی بزرگ نکرده بود... سرمو تکون دادم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم... خیلی طول نکشید که پوریا با دوتا ظرف غذا برگشت به نشیمن... با تعجب نگاهی به ظرف دوم کردم: چرا دوتاست؟؟

مهربون نگاهم کرد: من خودم تنهایی غذا خوردن و دوست ندارم گفتم شاید تو هم اینطور باشی برای همین دوتا سفارش دادم با هم بخوریم..

از این همه محبتش قلبم سرشار از لذت شد و لبخندی با چاشنی قدردانی بهش زدم... غذاها رو جلوم گذاشت و باهم دیگه مشغول خوردن شدیم... کباب فوق العاده خوش طعمی بود... اصلا فکر نمیکردم انقدر گرسنم باشه... بیشتر از نصف غذا رو خوردم هرچند به نظر پوریا کم بود و باید بیشتر میخوردم... دو سه ساعت بعد ناهار پوریا رفت و قول داد فردا بعد از ظهر دوباره برای آموزش گیتار بیاد..

منم خودمو تو اتاقم و با چک کردن ایمیلام سرگرم کردم... چندتا ایمیل از دوستانم داشتم که به همشون جواب دادم هرچند ایمیل پر از دلتنگی و غم نیلوفر که خبر از حال بدش میداد قلبم و فشرد و باعث بغضم شد.... نیلو و آرشا دیوونه ی هم بودن و سخت نبود درک حال نیلوی احساساتی عزیزم...

ساعت از هفت گذشته بود که در اتاقم به صدا دراومد... سرمو از نوت بوکم بلند کردم: بفرمایید...

در باز شد... سپهر بود... با لبخند همیشه مهربونش... منم لبم به لبخندی باز شد و در نوت بوک و بستم و کناری گذاشتمش..

سپهر: سلام فنچول من؟؟؟

سرمو کج کردم تا موهای جلوی صورتم عقب بره: سلام... خسته نباشید...

اومد جلوم... پیشونیمو بوسید و کنارم رو تخت نشست: مرسی عزیزم... خوبی؟؟



چشم رو هم گذاشتم ... نوک بینیمو کشید... خودمو با یه دنیا دلتنگی که با نبود آرشا و آغوشش تو دلم انبار شده بود گوله کردم تو بغلش.. منو سفت گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد: فنچول من خوب نیست؟؟

لبخند محوی زدم: خوبم.. فقط زیادی حوصلم سر میره.. هیچ جارو بلند نیستم....

سپهر: ترم جدید دانشگاهها که شروع بشه همه چی حل میشه... تا اون موقع هم با شیوا برو بیرون بزار خیابونارو یاد بگیری...

سر تکون دادم چون ۱۶ سالگی وارد کالج پزشکی شده بودم میشدم ترم چهارمی... و باید تا مهر صبر میکردم...

خودمو لوس کردم: سپهر؟؟

خندید: جانم خانم موشی؟؟

چشمامو عین گربه ی شرک کردم: شنیدم اینجا یه پارک داره اجازه میدن خانما هم بانجی بپرن... بریم اونجا؟؟

بلند خندید: عشق بانجی مارو نگاه.. تحقیقاتم کرده.

سر تکون دادم: من هر ماه میپریدم... سخته اینجوری. بریم دیگه...

خم شد روم و گونم و بوسید: من میرم آماده بشم... سریع حاضر شو خودم و خودت و سارا میریم...

با ذوق بوسیدمش و پریدم سمت کدم... اونم با خنده و تکون دادن سر رفت بیرون...

یه مانتوی کوتاه سبز برداشتم با جین و شال مشکی... سویشرت مشکی مارک دارمم روش پوشیدم و بدون ذره ای آرایش از اتاقم بیرون زدم و حین راه رفتن به صورت لی لی بندای کتونی سبزمو هم میبستم





خودمو به در اتاق سپهر رسوندم و بدون در زدن پریدم تو... سپهر بهت زده نگاهم کرد... داشت دکمه های سر آستینش و میبست... رفتم جلو و با خنده گفتم: چشمتو اندازه ی توپ نکن... همینجوریشم درشت هست...

پوفی کرد: د آخه من فدای اون زلف طلاییت اومدی و من لخت بودم ...

دستشو گرفتم و خودم مشغول بستن سر آستیناش شدم و بی خیال گفتم: باشی... آرشا و آریانا یه سره تو خونه با بالاتنه ی لخت راه می رفتن... تو هم مثله اونا...

با شیطنت سرشو آورد جلو: اونوقت اگه پایین تنم لخت بود چی؟؟

بدون خجالت غش غش خندیدم: منحرف بی خاصیت...

خودشم خندید و گفت: والا...

بعد بستن دکمه هاش کتشو پوشید و با هم از عمارت خارج شدیم... سوار ماشین شدیم و بعد زیاد کردن ولوم پخش راه افتادیم به طرف خونه ی سارا...

عاشق آهنگی بودم که پخش می شد... کلا سلیقه ی سپهر تو موزیک معرکه بود..

تو آینه یکی هست که بعد تو با

سکوتای من زندگی میکنه...

پر از التماسه نگاهش هنوز...

هنوزم داره بچگی میکنه..

تو آینه یکی هست که حالش بده..

بریده بریده نفس میکشه...

یه دریاچه رو گونه هاشه ولی

داره رو عکس تو دست میکشه...

من این شهر و باید فراموش کنم...



مثله پرسه هایی که با من زدی...

شدیدا تو بحر آهنگ بودم که ماشین ایستاد....سارا با تک بوق سپهر اومد بیرون و منم به احترامش بعد کلی تعارف رفتم عقب نشستم....امیر می گفت بوستان مد نظر من بوستان ولایتی که اجازه ی پرش بانجی جامپینگ و به خانما میده....دل تو دلم نبود....من عاشق پرش بودم و انگلیس ماهی یک بار انجامش میدادم....

با رسیدن به بوستان میون خنده و شوخی های همیشگی سپهر به محل بانجی رسیدیم...ارتفاعش زیاد نبود اما قلبم با دیدنش تند زد...هیجان در تک تک سلول هام جریان پیدا کرد...دلم لک زده بود برای این سکوهایی پرتاب که تورو آزاد میکرد از همه ی فشار ها...سارا میترسید...مرتب هم میگفت من نپریم اما من عاشق پرش بودم...عاشق ارتفاع...با صدا کردن اسمم سارا و سپهر یه مواظب باش تحویلم دادن و منم بعد انجام تست های پزشکی لازم و پرشش راجع به بیماری های خاص که خوشبختانه هیچ کدوم و نداشتم و وزن گیریم اجازه دادن برم بالا...پله های آهنی رو بالا رفتم و به سکوی پرش رسیدم...با کمک مسئولش طنابای مخصوص و بستم و بعد آماده ی پرش شدم...نگاهی از اون بالا به پایین کردم و با چشمای بسته و دستای باز خودمو پرت کردم پایین....صدای جیغ و سوت میومد....عین یویو بین زمین و آسمون معلق بودم و از هرچی فشار و تنش بود دور میشدم...جیغ میکشیدم و دلتنگی خانوادم و به گوش عالم و آدم میرسوندم...تو اون چند دقیقه و اوج هیجانم چنان خالی شدم که انگار یه کوزه ی پر آب و خالی کرده باشی...پوچه پوچه بودم...جیغ میکشیدم و همه سختی های این چندوقتم میومد جلوی چشمم...انگار با هر جیغ خنثی میشدم...حالتی که برام دوست داشتنی بود...هوایی که به شدت به صورتم میخورد درونم و خالی میکرد...تخلیه ی همه ی وجودت لذت خاصی داره....با توقفم کمک کردن تا از تشک بیرون بیام....به خاطر معلق بودن سرم کمی گیج میرفت که حالت آشنای همیشگیم بعد پرش بود....سپهر سریع اومد طرفم....بهش تکیه دادم...

سارا: خوبی عزیزم؟؟

لبخند زدم: بهتر از این نمیشه...



سپهر روی سرم و بوسید: مسئولش میگفت تا حالا ندیده کسی انقدر مسلط بپره...عالی بود  
گلم...

هیچی نگفتم و نفس عمیقی کشیدم...این حس بعد پرش معرکه بود و نمیخواستم با هیچ  
چیز عوضش کنم...

با هیچ چیز..

ساعت از پنج هم گذشته بود...منتظر اومدن پوریا بودم...قرار بود این ساعت بیاد برای  
آموزش گیتار...نگاهم و به گیتارم دوخته بودم که در با ضربه ی کوتاهی باز شد...با دیدن  
قامت بلند پوریا پریدم از جام: چه عجب...میزاشتی الانم نمیومدی...

خندید...اومد جلوم و دستی به موهام کشید و بهمشون زد: غر نزن...به جای سلامته..

پشت چشمی نازک کردم: خودت غرغروی...بدقولم هستی...قرار بود نیم ساعت پیش  
بیای...

اخم شیرینی کرد: الان مثلا قهری؟؟

جوابشو ندادم...

پوریا: مانیا خانم؟؟

سکوت...اومد جلوم سرشو کج کرد: قهر نکن خانم کوچولو...میدونی که کلاس داشتم...کارم  
طول کشید دیر شد...عفو بفرما بانو...

نگاهش کردم...دلم نیومد دیگه چیزی بگم...تو این یه هفته ای که از آموزش گیتارمون  
میگذشت هرروز سر وقت میومد پس این یه بار و میشد بخشید...اخم کردم: بار آخرت  
باشه...من از بدقولی متنفرم...

خندشو قورت داد: چشم خانم کوچولو...بشین شروع کنیم...

نشستم رو صندلیم...اونم روبروم نشست و مشغول آموزش شد...طبق روال این یه  
هفته...دوساعت کامل با هم کار کردیم...بعد اتمام دوساعت پوریا از جاش بلند شد و



همونطور که کش و قوسی به خودش میداد رو به عکس بزرگ سیاه سفیدم که از چهرم بود ایستاد....گیتارمو رو تخت گذاشتم و رفتم پشتش...کاملا محو عکس شده بود...با شیطنت زدم پشتش: هی آقاهه خوردی عکسمو...

هل برگشت سمتم: با منی؟؟

خندیدم: کوچه علی چپ بستست...

اخم کرد: من اصلا به عکس تو نگاه نمیکردم...

سر تکون دادم و با تمسخر گفتم: راست میگی...من خودم بودم داشتم عکسمو قورت میدادم...

خندش گرفت و زیر لب زمزمه کرد: سرتق...

تهاجمی پریدم طرفش: شنیدم چی گفتی؟؟

خندش شدت گرفت: هستی دیگه...

با غیض پریدم سمتش...اونم دوید بیرون...تو راهروی اتاق خوابل دنبالش میدویدم...اونم با فرزی و شیطنت فرار میکرد با قدم های بلندش رفت طرف پله ها و دوتایکی رفت پایین...نگاهی به پایین پله ها کردم و برای زودتر رسیدن بهش آویزون نرده شدم و سر خوردم پایین و لحظه ی آخر نمیدونم چی شد تعادلمو از دست دادم و میون داد مواظب باش پوریا سقوط کردم پایین...

کامل پهن زمین شدم...صدای قدم های تندی رو بالا سرم شنیدم و بعد صدای مضطرب پوریا: مانیا خوبی؟؟

از شدت دردی که تو مچ پام نشسته بود ضعف کردم و بدون هیچ جوابی فقط ناله کردم...نگرانی چهرش بی نهایت شد...رنگش عین گچ سفید شده بود...دستشو گذاشت زیر سرم و کمکم کرد از خوابیده به نشسته تغییر حالت بدم: کجات درد میکنه..

میون درد بی اندازه و وحشتناک پام ناله زدم: پام...



دستش به سمت پام رفت... با تماس دست سردش به مچ پام جیغم رفت هوا... صدای دویدن چند نفر اومد و بعد صدای خانجون: یا امام زمان... چی شده؟؟؟

پوریا با درموندگی نگاهم کرد: فکر کنم در رفته خانجون...

خانجون با نگرانی بالاسرم نشست... لرز افتاد به تنم... میدونستم جا انداختن استخون در رفته خیلی درد داره... پزشکی میخوندم خیر سرم..

خانجون: مانیا مادر چرا چشمتو بستیی؟؟؟

واقعا توانایی باز کردن چشمام و نداشتم... ضعف داشتم شدید... ناهار نخورده بودم و این درد هم داشت امونم و میبیرید... خداروشکر پدر بزرگ و بقیه نبودن تا منو در این حال ببینن... نمیدونم چی شد که بین زمین و هوا معلق شدم و بعدش صدای لرزون و گرفته ی پوریا: خانجون ما میریم بیمارستان...

خانجون: بزار منم پیام مادر... دلم طاقت نیاره...

پوریا: لازم نیست... زود برمیگردیم نگران نباش...

یعنی الان من تو آغوش پوریام... بی رمق بودم اما نه اونقدر که صدای کوبش کر کننده ی قلبشو نشنوم... بی رمق بودم اما نه اونقدر که سردی غیر عادی دستاشو تشخیص ندم... صدای باز کردن دری اومد و بعد من روی صندلی گرمی قرار گرفتم.. فکر کنم ماشینش بود... دوباره صدای در و صدایی از جهت چپم..

پوریا: مانیا صدامو میشنوی؟؟؟

به قدری ضعیف بودم که زبونم تو حلقم نمیچرخید... همین انگار پوریا رو مضطرب تر کرد و ماشین با سرعت از جاش کنده شد... تکون خوردن ماشین با سرعت باعث تکون خوردن پام میشد و باعث میشد از درد بیشتر ضعف کنم... بعد رفتن خانوادم انقدر ضعیف شده بودم که یه درد ساده منو به این حال در آورده بود...



با توقف ماشین به جلو پرت شدم که پوریا سریع منو گرفت...مجددا صدای در ماشین و آغوشی که صدای قلبش بلندتر از قبل و سرمای دستاش یخ میزد همه ی جونمو...انگار داشت میدوید...با صدای بلند گفت: از پله ها افتاده...بیهوش شده..

بیهوش؟؟؟ دلم میخواست بخندم...من فقط از سر ضعیفی بدنم بی حال شده بودم...صدای لوس و نازداری که شدیدا خوش آهنگ بود بلند شد: بزاریدش رو این تخت...

قرار گرفتن بدنم به آرومی روی تخت سفت و حس کردم و پام گز گز کرد از شدت درد...دستم میون دستای یخی قرار گرفت و لبهایی که داغیش تا اون دستای سرد سرایت کرد و پیشونیم و نوازش کرد...داشتم شاخ در میاوردم.....پوریا بود...صدای مرد مسنی اومد: چی شده جوون؟؟؟

صدای گرفته ی پوریا بلند شد: از پله ها افتاده دکتر...فکر کنم پاش در رفته و از شدت ضعف بیهوش شده...صدای قدم هایی اومد که بهم نزدیک میشد و مچ پام به طرز وحشتناکی تیر میکشید...چشمم با دستی باز شد و نور شدیدی بهش خورد و دوباره چشم مخالفم این عمل براش تکرار شد...دستی پای آسیب دیدمو نوازش کرد و بعد چندبار لمس ' صدا بلند شد: دستاشو بگیر جوون...ضعف کرده اما از درد بهوش میاد...در رفته میخوام جا بندازمش...

لرز تو تنم نشست از دردی که میدونستم زیاده...دستای سردی محافظ دستام شد و بعد درد وحشتناکی تو کل بدنم پخش شد که باعث شد جیغ بکشم و سرمو بلند کنم و اینبار واقعا دیگه هیچی نفهمیدم.....

چشمامو که باز کردم سفیدی سقف چشمم و زد...سرم خشک شده بود انگار و مچ پام خیلی ریز تیر میکشید...سرمو چرخوندم تو اتاقی که نا آشنا میزد...نگاهم رو قامت بلندی رو به پنجره ثابت موند...پوریا بود...تازه ذهنم فعال شد و یادم اومد اتفاقات افتاده رو.....نگاهی به سرمی که قطره قطره وارد رگم میشد کردم و با لب های خشکم زمزمه کردم: پوریا؟؟؟

سریع برگشت سمتم.....با قدم های بلند اومد بالا سرم و نفس عمیقی کشید: نصف جونم کردی تو که...



به آشفتگیش خیره شدم و انگار چند قطره آب رو دیواره دلم پاشیدن...

مانیا: چی شده؟؟

اخم کرد: یادت نیست؟؟ از پله افتادی و پات در رفت...

اخمش غلیظ تر شد: دکترت میگفت خیلی ضعیفه بدنت... با یه در رفتگی به این روز در اومدی...

خب این چیزی بود که خودمم میدونستم... سر تکون دادم: باعث زحمتت شدم..

اخم شیرینی کرد: چرت نگو...

نگاهی به پای گچ گرفتم انداختم: چندساعته اینجام..

آه کشید: دوساعته... خانجون منو کشت انقدر زنگ زد...

لب گزیدم: آریانا؟؟

با نگاهش آروم کرد: هنوز به کسی نگفتم نگران نشن...

با آسودگی نفس عمیقی کشیدم: کی میریم؟؟

به سرم که آخرش بود نگاه کرد: این تموم شه میریم...

سر تکون دادم... بعد اتمام سرم... پوریا با تمام مخالفت هام بغلم کرد تا ماشین... میگفت دکتر گفته دوهفته استراحت کنم و کمتر روش راه برم... خیلی خجالت کشیدم از این که بغلم کرد هرچند وقتی یاد اون کوبش قلبش و دستای سردش که تو بی حالیم یادم بود می افتادم قلبم تند میزد... با رسیدن به عمارت ماشین و تا جلوی ساختمون کشید... خانجون با شنیدن صدای ماشین سریع پرید بیرون و در سمت منو باز کرد: الهی بمیرم و این حالت و نینم... خوبی مادر؟؟

لبخند زدم به این بانوی عزیزتر از جونم: خوبم قربونت... چقدر نگرانی شما؟؟

بغض کرد: وقتی داشت میبردت رنگ به روت نبود...



دست گرمشو فشردم... پوریا اومد طرفم و کمک کرد برم تو و روی کاناپه بشینم... پای تا یه  
وجوب بالاتر از مچم که گچ گرفته شده بود و دراز کردم کنارم و تکیه دادم به پشتی کاناپه...

پوریا: درد داری؟؟

یه چشمم و باز کردم: نه زیاد...

نشست کنارم: متأسفم... تقصیر من شد...

اخم کردم: خودم بی احتیاطی کردم... رفتارم بچه گانه بود...

چشماشو بست: اگه سرت میخورد لب پله...

ادامه نداد و منم با تعجب به بهم ریختگیش نگاه کردم... چش بود این پسر... این همه  
کلافگی فقط برای دختر عمه ی زیادی بچش... چشماشو باز کرد... خسته بود... لبخند محوی

زد به روم: چیه خانم؟؟ نگاه نگاه میکنی؟؟

خواستم بپرسم چرا انقدر واست اهمیت دارم... چرا انقدر نگرانم شدی... چرا قلبت وقتی  
بغلت بودم تند میزد... چرا دستات یخ کرده بود... چرا تو چشمت نگرانی مانور میداد اما  
سکوت کردم و لبخند نیم بندی تحویلش دادم... خانجون با دوتا لیوان آب پرتغال اومد  
پیشمون... یکی رو داد دست من: بخور مادر... بخور جون بگیری...

یکی رو هم داد دست پوریا: تو هم بخور مادر... رنگ به رو نداشتی این بچه

افتاد... نمیدونستم نگران کدومتون باشم....

پوریا تشکر آرومی کرد و من با دقت نگاهش کردم... خانجون راست میگفت هنوز رنگش  
پریده بود...

خانجونم تو هم فهمیدی این آقا امروز یه چیزیش بود؟؟

آهی کشیدم و لبم و با طعم ملس مایل به شیرین نوشیدنیم تر کردم....

هنوز جرعه ی دوم و نخورده بودم که شیوا و شهاب پریدن تو خونه و انرژی همیشگیشون با  
دیدن من و پام ته کشید... شیوا سریع پرید سمتم: چی شده عزیز خاله؟؟





لبخندی زدم: یکم شیطونی کردم...

چهره ی شهاب تو هم رفت: شکسته؟؟

سر تکون دادم: نه در رفته...

شیوا هینی کشید: الهی بمیرم... خیلی درد داشت جا انداختنش...

درد؟؟ کم بود این واژه براش... اما تنها لبخندی زدم... شهاب دپرس پایین پام نشست و

همونطور که گچ و نگاه می کرد گفت: حواست کجاست آخه تو مموش؟؟

اخم کردم: به خدا هیچی نیست... چرا نگرانین انقدر؟؟ لوسم نکنین...

شیوا منو بوسید: باشه خانم گل... برم واست یه بالش بیارم بزاری زیرش...

با بهت نگاهش کردم... زیادی شلوغش نمیکردن؟؟؟

یه لحظه خودم و مانیای قبل تصور کردم... احتمالا آرشا با دیدن این پام دقیقا تا زمان باز

شدنش نازمو میکشید... مامان و بابا هم بدتر از اون... خب حق داشتن با این اوصاف لوسم

کنن... فکر میکردن لابد در نبود اونا جاشون و پر کنن...

شهاب: چی شد اینطوری شد؟؟؟

به پوریا نگاه کردم... اخم داشت چهرش.. تو هضم اخمش لبخندی به شهاب زدم: از پله ها

افتادم...

شهاب چهره تو هم کشید: از پله ها..

سرمو انداختم پایین: از پله ها که نه... از نرده های پله...

چشمای شهاب گرد شد: خدای من... مانیا اگه سرت میخورد به لبه پله چی؟؟؟

پوریا تشر زد: زبونتو گاز بگیر... حالا که هیچی نشده...

شهاب همچنان نگران نگاهم می کرد... سعی کردم بلند شم که هردو اومدن سمتم: کجا؟؟؟



متعجب نگاهشون کردم: اتاقم... الان پدرجون بیاد منو اینطور ببینه هل میکنه..

پوریا: مگه دکتر نگفت روش راه نری زیاد؟ اونوقت خیلی شیک پا شدی میخوای از پله ها بری بالا؟؟

از تشرش جا خوردم... شهاب اومد جلو بغلم کرد: راست میگه دیگه دایی... مراقب باش بیشتر...

فقط سر تکون دادم... انتظار این برخورد و از پوریای مهربون این روزام نداشتم... اونم فهمید که کلافه نگاهم کرد... شهاب منو تا اتاقم برد و رو تخت نشوند... شیوا هم بالش و آورد گذاشت زیر پام... یکم پام درد میکرد که با یه لیوان شیر قرصای مسکن تجویزی دکتر و خوردم و دراز کشیدم... اونا هم از اتاق رفتن تا من استراحت کنم...

اما اصلا نمیشد خوابید... دلم مدام سر میخورد تو شکمم با یاد نگرانی پوریا... حس خوبی داشت کاراش... لباسام عطر تنشو گرفته بود...

لبخند رو لبم نشسته بود... حتی تشر آخرشم برام دلنشین بود... بوی نگرانی میداد... سرمو تکون دادم... چقدر دختر چشم دریده ای بودم... با یه بغل و بوسه توی بی حالی داشتم ذوق مرگ میشدم... لبمو گاز گرفتم و جای مامان خودمو دعوا کردم و به زور چشمامو بستم... انقدر چشمامو روی هم فشار دادم تا خوابم برد...

با نوازش موهام چشمای غرق خوابم از هم فاصله گرفت... چشم که باز کردم بزرگترین شک زندگیم با دیدن آریانا بهم وارد شد...

هیچ وقت.. هیچ وقت به یاد نداشتم همچین کاری کنه... نوازش موهام وقت خواب؟؟

چشمای بازم و که دید چندثانیه سکوت کرد و بعد لب باز کرد: پات درد نمیکنه؟؟

فقط سر تکون دادم... پس برای این مهربون شده بود... گرفته شدم...

اومد جلوتر: باید از دستت چیکار کنم مانیا؟؟



به چشمای سرخش نگاه کردم... منظورش و نمیفهمیدم... عصبی بود انگار..

مات نگاهش کردم که ادامه داد... آروم اما عصبی: بگو باهات چیکار کنم.. از دست این همه کارای بی فکرت... اونم از خودکشیت که جونم و بالا آوردی اینم از این بی فکریت... سرت میخورد لب پله من باید چه غلطی میکردم؟؟؟ هان؟؟؟

بغض کردم... همیشه مقصر هر چیزی رو من میدونست... پوزخند زدم و تلخ گفتم: اون روز که خود کشی کردم اگه میزاشتی بمیرم انقدر دردرس نداشتی... امروزم بد شانسی بودی که از شرم راحت نشدی...

چشماش به خون نشست و در یک حرکت غیرمنتظره با نعره ای که زد و گفت: خفه شو... دستش ضرب یه سیلی شد رو گونم که سرمو متمایل کرد به چپ...

با بهت نگاهش کردم.. با بهت یه دستم به صورتم بود... با بهت نگاهم میکرد... اشک تو چشمم پر شد... ناباور به دستش و صورتم نگاه کرد و من... آریانا برام شکست... تصویرش جلوم شکست و ریز ریز شد...

یه چیزی به اسم حرمت بینمون شکست... دستش ناباور اومد برای نوازش گونه ی زخم خورده از خودش و تن من عقب کشید از این لمس و مات شد نگاهش بهم...

سرمو با بغض تکون دادم: بهم دست نزن...

دستشو مشت کرد جلوی دهنش و پشیمونی شره کرد از نگاه شرقیش...

پوزخندی زدم... پوزخندی به این برادری که چیزی به اسم حرمت و بینمون شکوند: خوبه بابا نیست تا این شاهکار تو ببینه...

نگاهش پر شد از شرمندگی... پر شد از غلط کردم های فرو خورده...

چشمامو بستم تا نبینم و تلخ و گزنده... به تیزی یه خنجر آهنی زمزمه کردم: کاش جای آرشا و تو عوض میشد... کاش تو به جای اون رفته بودی...



حرفمو زدم... حرفی که خیلی وقت بود سر سینم سنگینی میکرد و نفسم و میبرید... گفتم اما سبک که نشدم هیچ سنگین تر شدم... پر تر شدم... انگار هجم اون جسم سر سینم ده برابر شد... چشمامو باز کردم... آریانا مبهوت نگاهم میکرد... یه چیزی تو نگاهش شکسته بود... یه چیزی که من تعریفی نداشتم براش... سرما داشت نگاهش... بلند شد از جاش... مات و بی اراده... انگار کمرش خم شده بود با این حرف... انگار برف نشسته بود بین شب موهاش... انگار.....

از اتاق خارج شد و با خروجش من تازه به خودم اومدم... چی شد؟؟؟

چی گفتم؟؟؟

از کجا به کجا رسیدیم؟؟؟

سپهر با ضرب اومد تو اتاق: چی شد صدای داد میومد؟؟؟

نگاهش کردم... بی حس...

مات...

بی تفاوت...

من چی گفتم به آریانا؟؟؟

آرزوی مرگشو کردم؟؟؟

واقعا من اون حرف و زدم؟؟ من؟؟؟

مانیایی که جونش بود و خانوادش؟؟؟

حتی آریانای بدخلق؟؟؟

سپهر ترسید از نگاهم... اومد نزدیک تختم و نشست پیشم: مانیای جان؟؟؟

به نقره ای های نگاهش خیره شدم و زمزمه کردم: من چیکار کردم؟؟؟

خیره ی من در حال هضم حرفم بود...



دستم رو گونم گذاشتم: منو زد... اما من... من با حرفم کشتمش...

ترسیده بغلم کرد... سرد بودم و میلرزیدم... آگه ولم میکرد... آگه آریانا هم میرفت؟؟ من دیگه کسی رو نداشتم...

ترسیدم... خودم به حال خودم و تنهاییم ترسیدم و بغضم با شدت شکست... سپهر محکم تر بغلم کرد... با سکوتش بهم اجازه ی خالی شدن داد...

همیشه همین بود... سنگ صبور بودن و بلد بود انگار... من به این سنگ صبور احتیاج داشتم تا خط بزنم از ذهنم شنیده ها و گفته هامو...

احتیاج داشتم تا یادم بره من با حرف نسنجیدم... برادرمو... آریانارو... به مسلخ برده بودم...

شب از نیمه گذشته بود... نمیدونم سپهر کی رفته بود چون انقدر گریه کردم و زار زدم تو آغوشش که خوابم برد... وقتی بیدار شدم کسی تو اتاق نبود... کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم به ماه نگاه میکردم... چه روز مزخرفی بود... چه آدم مزخرفی بودم امروز...

سکوت شب و صدای جیرجیرک و حرکت باد بین شاخه های درختا میشکست... باغ عمارت خوفناک شده بود میون سایه های عظیم درختاش... آهی کشیدم و رفتم روی تخت نشستم... قاب عکس خانوادگی مونو از روی پاتختی برداشتم و بغل کردم... من کی انقدر گستاخ شدم که به برادرم... برادر بزرگم... بگم... بگم بره بمیره...

دلم میخواست زمین از هم باز شه و منو ببلعه تا این شرم و عذاب وجدان از وجودم پاک شه... در آروم باز شد... برنگشتم بینم کیه.. احتمالاً اومدن سر بزنن ببینن خوبم یا نه... دستی رو شونم نشست... ظریف بودن دستا نشون میداد یه بانو کنارمه...

برگشتم عقب... سارا بود و لبخند آرومش: بهتری؟؟

آهی کشیدم و بدون جواب برگشتم رو به عکس... با کمی مکث نشست کنارم... عکس و از دستم کشید بیرون و نگاهش کرد...

لبخندش عمق گرفت: خیلی شبیه مادرتی؟؟

منم لبخند زدم... تلخ... عین اسپرسو..

مانیا: مادر بزرگ مادری من اتریشی بوده... اینو حتما میدونی... برای همین منو مامانم  
چهرمون مثله اون غریبه... مامان خیلی شبیه اون بود و منم شبیه مامان...

با همون لبخند نگاهم کرد: آرشا هم شبیه شماست اما آریانا...

حرفشو قطع کردم... یه هاله اشک جلوی چشمم و گرفت: آریانا یه سیب از وسط نصف  
شده بود با بابا... عکسای جوونی بابا با الانش مو نمیزنه... برای همین دردونه ی مامان  
بود... مامان و بابای من عاشق هم بودن و خب طبیعی بود مامانم پسرشو با این همه  
شباهت به عشقش پیوسته...

اخم کردم: اما من امروز اونو شکستم... انگار پدر و مادرم جلوم شکستن...

دست سارا نشست رو شونم: همه ی آدما تو عصبانیت کارایی میکنن که بعدا پشیمون  
میشن..

سرمو تکون دادم: وقتی بهم برای اولین بار سیلی زد اون لحظه ازش بدم اومد اما حق  
نداشتم اون حرف و بزنم...

سارا: عزیزم تو عصبی بودی... اون درکت میکنه..

اشکام با سرعت چکیدن: نه... اون جلوی چشمم خورد شد... منو هرگز نمیبخشه...

سارا: چرا ازش نمیخواهی ببخشتت و بعد نتیجه گیری کنی...

نگاهش کردم: میترسم پسم بزنه...

لبخند زد... آرام... عمیق... روانشناسانه... بلد بود آرامش و بهم بگردونه...

سارا: مطمئن باش اونم برای سیلی که به تو زده عذاب وجدان داره... برو سراغش..

مردد نگاهش کردم... چشماشو رو هم گذاشت..



مانیا: دیر نیست؟؟

به ساعت نگاه کرد: شک دارم خوابش بیره امشب...

به پام نگاه کردم و بلند شدم و لی لی کنان رفتم سمت در... سارا راست میگفت اینجوری  
نمیشد خودمو داغون کنم... باید باهم حرف میزدیم...

دم در با صدای سارا برگشتم...

سارا: لازم نیست چیز زیادی بگی فقط از احساس الانت بگو... یادت باشه این بهترین  
راهه... ما بعضی مواقع یادمون میره به جای توجیه اگه از احساسمون بگیم بهتر نتیجه  
میگیریم...

سرمو تکون دادم که دوباره صدام زد... مجددا برگشتم سمتش... پام کمی زق زق  
میکرد... لبخند مرموزی زد: پوریا خیلی نگران بود... گفت فردا زودتر میاد...

سرخ شدم از حرفش... پوریا رو فراموش کرده بودم به کل... با سرخ شدنم لبخند سارا واضح  
تر شد و منم پر از خجالت از اتاق بیرون اومدم...

خودمو با همون پای چلاق به سختی به اتاق آریانا رسوندم... اول خواستم در بزنم اما  
پشیمون شدم و خیلی آروم در و باز کردم... کسی تو اتاق نبود اما در باز تراس نشون میداد  
اونجاست... خیلی آروم وارد شدم و رفتم طرف تراس... رو صندلی راکش نشسته بود و به  
ماه خیره بود...

چقدر چهرش تو هم بود...

چقدر شکسته بود...

این اولین باری بود که میخواستم باهاش جدی حرف بزنم... انقدر قبلا از هم دور بودیم که  
هیچ وقت همچین چیزی پیش نیومده بود...

آروم صداش زدم: آریانا؟؟



تکون بدی خورد... انتظار حضورم و نداشت... چندثانیه نگاهم کرد و بی حرف دوباره نگاهشو به آسمون دوخت...

پوفی کردم... از کی انقدر برام ناراحتیش مهم شده بود... قبلا دوست داشتم حرصشو در بیارم اما حالا...

با اون پام سخت بود نشستن اما پایین صندلیش رو زمین نشستم... حتی نیم نگاهی هم خرجم نکرد و این یعنی دلخوری این برادر از تنها خواهرش...

حرفای سارا اومد تو ذهنم... از احساسات بگو... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: تو همیشه تنها کسی بودی که مخالف شیطونیام بودی... مخالف بچه بازیام... آرشا ازم حمایت می کرد و تو سرکوبم میکردی... بچه تر که بودم خیلی شبا به خاطر تشرایی که سر بچه بازیام بهم میزدی گریه میکردم... آرشا میفهمید... میگفت آریانا دوست داره اما اخلاقش اینطوره... هرچی گذشت برای درآوردن حرصت بیشتر اذیت میکردم و تو بی تفاوت یه سر به معنی تأسف برام تکون میدادی هر بار... میخواستم دوسم داشته باشی... به چشمت پیام اما تو...

تلخندی زدم: بگذریم... بعد اون تصادف لعنتی دیگه این افکار پر کشید... دیگه فقط غم نبود اونا بود و بس... به هیچ چیز جز این فکر نمیکردم... نه تو... نه اخلاقت... اون روز که خودکشی کردم واقعا تو حال خودم نبودم... نفهمیدم چرا انقدر بهم ریختم اما وقتی بهوش اومدم و تورو نگران دیدم یه کوچولو خوشحال شدم بین اون همه حس بد... تو هیچ وقت نگرانم نشده بودی...

تو تمام این مدت همش میترسیدم کاری کنم تو برنجی... دوست داشتم تورو راضی کنم... خط کشیدم رو شیطنتم اما وقتی امشب بهم گفתי بچه بازی میکنم از کوره در رفتم... من دور همه ی کارام و خط کشیدم که تو دیگه از بچه بازیام حرص نخوری و تو اینطوری باهام حرف زدی... به جای این که در نبود بقیه نازمو بکشی و بگی نگرانی سرم داد زدی و روم دست بلند کردی... کاری که حتی بابا یه بارم انجام نداده بود... نفهمیدم چرا اون حرف و زدم... منکرش نمیشم که گاهی فکر میکنم اگه آرشا بود من راحت تر کنار میومدم با غم نبود مامان و بابا اما حتی یه بارم دوست نداشتم برات اتفاقی بیفته...





درسته تو منو دوست نداری اما من برای برادرم جونمم میدم... حتی اگه برادری باشه به تلخی اخلاق تو... حالا هم اینجام که بگم متأسفم بابت همه چی... واقعا معذرت میخوام

اینو گفتم و اشک سمج رو گونم و پاک کردم... به سختی بلند شدم و خواستم برم اما هنوز قدم از قدم برداشته بودم که دستم کشیده شد و افتادم تو بغلش... تو بغل برادر یخی و اخموم...

سرم به سینش خورد... دستش پست گردنم فیکس شد و صدای گرفتش بلند شد : من همیشه دوست داشتم... همیشه... اینو باور کن اگه سخت میگرفتم برای خودت بود و خب به قول آرشا اخلاقم این بود... اما دورادور هواتو داشتم... من بلد نیستم نگرانیم و ابراز کنم اما امروز واقعا نگرانت شدم و وقتی راجع به مرگت حرف زدی دیوونه شدم و شد اون چه که نباید میشد... اما حرفت... بهت حق میدم... آرشا جایگزین بهتریه تا من... کاش اون زنده بود...

کاش...

گریه سر دادم: منو ببخش...

صدای او هم گرفتگی اش بیشتر شد: تو هم... و بعد گونه ی سیلی خورده ام را بوسید... حالا بهتر بودم... حالا اون حجم رو سینم برداشته شده بود... سارا راست میگفت حرف زدن گاهی معجزه میرد... معجزه...

چشمامو بسته بودم که صدای آتردین بلند شد: تموم شد؟؟؟

چشمامو باز کردم و به پاییی که از شر گچش راحت شده بود با خوشحالی نگاه کردم... امروز دو هفته از در رفتگی پام میگذشت و اومده بودم بیمارستان محل کار آتردین تا گچ پامو باز کنم... آتردین خودش اومده بود دنبالم... از دوستش که گچ و باز کرده بود تشکر کردیم و با پاییی که کمی میلنگید از بیمارستان خارج شدیم... احساس میکردم از قفس آزاد شده ام...

آتردین: مبارک باشه حسابی فنچ کوچولو...

انقدر خوشحال بودم که بابت گفتن کلمه ی فنچ کوچولو به این کوه جذابیت چیزی نگم...

سوار ماشین شدیم... به همه گفته بودم فردا گچ پام و باز میکنم تا حسابی سورپرایز بشن... دلم میخواست عکس العمل پوریا رو ببینم... رومو سمت آتردین کردم: آتی؟  
 اخم کرد: آتی عمته...

خندیدم: منو ببر خونه دایی شایان...

سر تکون داد: راننده ی سرکار شدم رسما نه؟؟

اینبار من اخم کردم: ناراحتی نگه دار خودم برم...

خندید: الان بهت برخورد؟؟؟

هیچی نگفتم و به چال گونش خیره شدم که سریع خندشو خورد و اخم کرد... تازگی ها انقد به چالش خیره میشدم کمتر جلوم میخندید... طفلی احساس خطر میکرد... از عکس العملش ریز ریز خندیدم که اخمش بیشتر شد... این پسر معرکه بود...

با کلی غرغر منو جلوی خونه ی دایی پیاده کرد و رفت... زنگ در و زدم که صدای نازدار زندایی بلند شد: تویی مانیا جون بیا تو عزیزم...

بدی این آیفون های تصویری این بود که نمیشد کسی رو سرکار گذاشت... در باز شد و من وارد حیاط بزرگ خونه شدم...

بدون توجه به حیاط خودمو به پله ها رسوندم که زندایی برای استقبال اومد... چقدر چهرش جوون بود... موهای شرابی کوتاهش خیلی به صورتش میومد و دایی حق داشت اینجور دیوونش باشه...

زندایی: سلام عزیز دلم... پاتو باز کردی به سلامتی؟؟

پله هارو بالا رفتم و رو به چهره ی جذاب زنداییم که اصلا بهش نمیخورد نره غولی مثله پوریا داشته باشه لبخند زدم: سلام زندایی... بله همین امروز باز کردم...



منو کشید تو بغلش و گونم و بوسید: خداروشکر... بیا تو گلم...

لبخندی زدم و همونجور که وارد میشدم پرسیدم: پوریا خونست؟؟؟

زندایی به طرف آشپزخونه رفت: آره عزیزم... خوابه... الان میرم بیدارش میکنم..

به راهروی اتاق خوابا نگاه کردم: اجازه میدین خودم برم؟؟

برگشت و مهربون نگاهم کرد: حتما تا تو بری و پسر تنبل منو بیدار کنی منم برات قهوه درست میکنم...

سری تکون دادم و حین انداختن شالم رو شوونم گفتم: زحمت نکش زندایی...

به طرف اتاق پوریا رفتم و آروم در و باز کردم... طاق باز خوابیده بود و یه رکابی تنش بود و پتوش از کمر به پایین و میپوشوند... موهای ریخته بود رو پیشونیش و بامزه شده بود چهرش... آروم رفتم جلو و نگاهش کردم... چقدر تو خواب با اون اخم ریز خواستنی میشد... نگاهم به در سرویس اتاقش موند و یاد کاری که همیشه با آرشا میکردم افتادم... با یه لبخند شیطانی رفتم تو سرویس و خمیردندونش و برداشتم و اومدم بالا سرش..

در تیوپ و باز کردم و با خمیر دندون رو پیشونیش نوشتم مانیا... ریز ریز خندیدم و خمیردندون و سرجاش گذاشتم... چقدر خوابش سنگین بود...

ساعت کنار میزش و برداشتم و واسه دو دقیقه ی دیگه کوک کردم و پاورچین از اتاقش اومدم بیرون و لبخند بدجنسانه ای رو لبم نشست...

رفتم تو پذیرایی... زندایی نگاهم کرد: بیدار شد گلم؟؟

نشستم رو مبل کرم رنگ: بله... تا چند دقیقه دیگه میاد..

اونم سر تکون داد و یه فنجون قهوه گذاشت جلوم.



فنجون شیک و سفید رنگ قهوه رو دستم گرفتم و به صحبت های زندایی راجع به دوخت لباس جدیدش گوش سپردم... ده دقیقه ای گذشته بود و خبری از پوریا نشد.. زندایی اخم شیرینی کرد: عزیزم خبری از پسر تنبل من نشد... برو ببین کجا موند..

چشم کشداری گفتم و دوباره رفتم طرف اتاق پوریا و دوتا تقه به در زدم و بدون منتظر موندن برای اجازه پریدم تو که صدای داد پوریا بلند شد: نیا تو دختره ی خیره سر...

با تعجب نگاهی به اطرافم کردم و چشمام گرد شد... صدا میومد و خودش نبود... یه قدم جلو رفتم: پوریا کجایی؟؟

دوباره صداش بلند شد: د بهت میگم نیا جلو... در میزنی و میپیری تو مثله تارزان؟؟

اخم کردم : اولاً درست صحبت کن دوما کجایی تو؟؟

صداش با ته مایه هایی از خنده بلند شد: زیر تختم...

تعجبم بیشتر شد... راه افتادم برم زیر تخت که دوباره دادش دراومد: کجایی میای دختره ی بی حیا؟؟

وایستادم سر جام: چرا رفتی اون زیر آخه؟؟

پوریا: داشتم لباس میپوشیدم پریدی تو منم پریدم این زیر...

غش غش خندیدم... حتما هیچی تنش نبوده که اونجور خودشو انداخته زیر تخت...

صدای خندم و که شنید قاطی کرد: نخند پررو... برو بیرون دارم این زیر خفه میشم...

با خنده ای که تموم نمیشد رفتم بیرون... زندایی با تعجب نگاهم کرد: چی شد گلم؟ چرا میخندی؟؟

خندمو قورت دادم: هیچی زندایی از دست پسر شما... الان میاد...



زندایی سر تکون داد و رفت طرف آشپزخونه و در همون حال گفت: مانیا جان من به آقا بزرگ و خانم بزرگ زنگ زدم واسه شام بیان اینجا...چی به نظرت درست کنم؟؟

پس امشب شام اینجا بودیم... کمی فکر کردم: هرچی خودتون راحتید...

زندایی: میخوام یه چیزی باشه همه دوست داشته باشن.. سوپ جو میزارم و الویه... غذای اصلی رو تو بگو..

سرمو کج کردم: فسنجون چطوره؟؟

لبخند زد: پیشنهاد خوبیه عزیزم...

همون لحظه پوریا با یه گرمکن و تیشرت سرمه ای سفید درحالی که موهاش نم دار بود اومد بیرون: سلام..

با خنده نگاهش کردم... چشم غره ای بهم رفت.. احتمالا بابت خمیر دندان و یهو با دیدن پای آزاد از گچم ابروش بالا پرید: پات و باز کردی؟؟

پامو که هنوز خشک بود و کمی سخت بود راه رفتن روش و نگاه کردم: اوهوم امروز...

لبخند مهربونی زد: به سلامتی خانم..

زندایی: پوریا مامان' به خواب زمستونی رفته بودی مگه' الانم نمیومدی..

پوریا رفت جلو و گونه ی زندایی رو بوسید: حرص نخور مامان خوشگلم... خست بودم...

زندایی اخم شیرینی کرد: حالا که خستگیت رفع شده برو واسه شب یکم خرید دارم انجام بده...

پوریا: چشم سرورم... امر کن شما..

خب پوریا همیشه پسر خوش صحبتی بود... کمی غرور چاشنی رفتارش بود و در مقابل یک فرد غریبه خیلی محتاط و جدی رفتار میکرد اما من لذت میبردم از برخورد آمیخته به عشقش با زندایی...



چرخید سمتم: ماتت برده شیطون خانم چرا.. برو حاضر شو با هم بریم خرید..

زندایی: راست میگه عزیزم... برو باهاش این دوهفته که پات تو گچ بود اصلا بیرون نتونستی بری...

از پیشنهادشون استقبال کردم و روی بلیز آستین بلندم مانتومو تن زدم و شالمو رها رو شونم انداختم... زودتر از پوریا رفتم تو حیاط و کفشامو پوشیدم... سه روز دیگه عید بود... درختا کاملا از پوشش زمستونیشون خارج شده بودن و هوا سردی مطبوعی داشت... پوریا که اومد و دزدگیر ماشین و زد سوار شدم و دسته موی اومده رو پیشونیم و عقب زدم.. خودشم سوار شد و بعد نیم نگاهی به من راه افتاد: حالا دیگه رو من خمیر دندون میمالی؟؟

خندم گرفت: ناراحت شدی؟؟

صورتش متفکر بود: بیشتر برام جالب بود... تا حالا این مدلی از خواب پا نشده بودم... لبخندی زدم... مرکز خرید زیاد دور نبود اما ترافیک نزدیک عید و شلوغی خیابونا باعث شد کمی معطل بشیم... بعد از پیدا کردن یک جای پارک کمی بالاتر از فروشگاه باهم پیاده شدیم... چشمم به مغازه ی گل فروشی ای بود که جلوش پر از سبزه های طرحدار چیده بود و این سبزی یه حس خوب و وارد رگام کرد و باعث شد ناخوداگاه لبخند بزنم.. پوریا: به چی میخندی؟؟

نگاهش کردم... موی سرکشم که هی سر میخورد رو پیشونیم و عقب فرستادم: به این حس و حال خوب که تو شهر و عجله ی مردم موج میزنه..

به تعبیرم لبخند زد و کنار هم به طرف فروشگاه رفتیم... با دیدن چرخای دستی سریع یکیشون و برداشتم و رو به پوریا کردم: لیست زندایی رو بده به من...

با تعجب نگاهم کرد و لیست و دستم داد... نگاهی بهش کردم و بعد به خاطر سپردنش بدون توجه به پسر دایی متعجبم راه افتادم... عاشق خرید بودم خصلتی که به قول مامانم همه ی خانما دچارش بودن... اصلا حالم که بد بود باید میرفتم خرید درمانی... حتی دیدن وسایل بدون خریدن هم بهم انرژی میداد... تند و تند بین قفسه ها میچرخیدم و وسایل و برمیداشتم... به غرفه ی خوراکی رسیدم و با دیدن شکلات های تلخ دلم ضعف



رفت...چندتا بسته با درصد ۷۰ برداشتم...چندتا لواشک و پاستیل هم ضمیمش کردم...دختر بودم و عشق پاستیل...به چیپس و پفکا نگاه هم نکردم..اصلا علاقه ای بهشون نداشتم...پوریا طفلی هم پشت سرم بی حرف میومد..بعد برداشتن همه ی وسایل مورد نیاز زندایی چرخ و به طرف صندوق هل دادم و کنار وایستادم تا دختر جوون ناز صندوقدار حسابشون کنه...حواسم بود که خوراکی هامو جدای بقیه ی وسایل بزارم...پوریا خیلی خونسرد حساب کرد و با پلاستیکای حاوی خرید بیرون اومدیم..

پوریا: اگه میدونستم انقدر عاشق روندن چرخ هستی زودتر میاوردمت...

ریز خندیدم: حالم و خوب میکنه...یاد بچگی هام میگم روزایی که با بابا میرفتم فروشگاه و منو جلوی این چرخا مینشوند...نوستالژی خوبییه...

پلاستیکارو عقب ماشین گذاشت و پاکت خوراکی هامو داد دستم: الان بزرگ شدی مثلا خانم موشه؟؟

ابرومو بالا دادم: نشدم؟؟

چندثانیه همونطور که دستش بین در ماشین بود نگاهم کرد...انگار داشت فکر میکرد به سوالم؟؟ منم نگاهش کردم...دوست داشتم بدونم واقعا منو بچه میبینه...بعد چندثانیه که انگار یک عمر گذشت جدی زمزمه کرد: فکر میکنم تو انقدر بزرگ هستی که بتونی... منتظر ادامه ی جملش بودم اما سکوت کرد و دستی بین موهاش کشید: بگذریم...بریم که مامان منتظر خریداست...

نمیدونم چم شده بود...مانیا ی قبل اگه بودم کچلش میکردم تا بفهمم باقی حرفش و اما حالا...احساس میکردم خودمم آمادگی شنیدن اون ادامه رو ندارم...در سکوت برگشتیم خونه و من حالم کمی عجیب بود...حال پوریا هم همینطور...به شدت احساس میکردم یک چیزی این وسط تغییر کرده و من باید روش فکر کنم...خریدارو به زندایی دادیم و من کنارش نشستم تا شاید بتونم کمکی بهش بکنم...هنوز هم فکرم درگیر بود و دلم نمیخواست زیاد رو رفتارم تأثیر بزاره بلکه میخواستم بعد از رفتن از این خونه به افکارم مجال خودنمایی بدم...



داشتم برای سالاد الویه خیارشور خورد میکردم و زندایی داشت خورشتشو مزه میکرد که یه صدای آرومی... مثل پیانو بلند شد... صدایی که تا به حال به زیباییش نشنیده بودم.. یه ملایمت و آرامشی از اون آهنگ به قلبم رسید که انگار یه نسیم تو وجودم و خنک کرد... یه حسی به شیرینی تیکه های پشمک توت فرنگی...  
با تعجب به صدا گوش میکردم که زندایی با لبخند گفت: باز این پسر من رفت پای پیانو...  
پس خالق این سمفونی باشکوه پوریا بود...

ناخودآگاه دست از کار کشیدم و از آشپزخونه خارج شدم... قامت بلندش پشت پیانو با اون کمر صاف و چونه ی مربعی شکل حس تازه ای رو تو قلبم به جریان انداخت...  
عمیقا تو حس بود و با چشمای بسته انگشتاش رو کلایه میرقصید..

اون محو کارش بود و منم محو اون... صدای زیبای تولید شده از ساز هم آرامش دلچسبی رو به وجودم تزریق کرده بود... همینجور مشغول دیدن شاهارش بودم که آخرین فشار و هم به آخرین کلایه وارد کرد و بعد از کمی مکث چشماش باز شد و تو چشمای پر از تناقض من قفل شد...

لبخند پر مهری زد : کنسرت رایگان... حالا چطور بود؟؟

با تمام احساسم گفتم: عالی... هنرمندانه و پر از آرامش... من زیاد از موسیقی مخصوصا پیانو سر در نمیارم اما عجیب دلم آروم شد با نوازش...

لبخندش پررنگ تر شد: خب خداروشکر...

دستامو تو هم قلاب کردم: پوریا؟؟

برگشت سمتم: جانم؟؟؟

به دلم نشست طرز آروم جانم گفتنش: میشه ازت یه خواهش کنم؟؟

تو چشمام دقیق شد: امر کن بانو...

مانیا: این بار علاوه بر زدن کنارش بخون... میخوام صداتو بشنوم...





دستی روی ساز کشید: اونوقت تو در قبالتش بهم چی میدی؟؟

اخم کردم: باج میخوای؟؟

اومد جلوم...عطر تنش با بوی ادکلنش قاطی شده بود...نزدیکم ایستاد و من خیره ی چشماش تکون نخوردم...با انگشتش اخم و باز کرد: میخونم ولی نه الان..وقتش که شد بهت میگم...

و به آرومی از کنارم گذر کرد...دستم روی قلبم گذاشتم و از ضربان آرومش ' خودم هم آروم شدم...ظاهرا همه چیز طبیعی بود...برگشتم تو آشپزخونه و ادامه ی کارم و انجام دادم و اصلا نفهمیدم چرا زندایی انقدر عمیقا تو فکره...

با اومدن پدر جون و خانجون و بچه ها جو به شکل عجیبی تغییر کرد و یه حس شادی و خوشحالی توی خونه جریان پیدا کرد...این خانواده برای من خیلی باارزش بودن...تم به تکشون..بودنشون برام مهم بود و من بعد اون اتفاق وحشتناک حتی طاقت از دست دادن یک نفرشون و هم نداشتم...پوریا اما کمی تو خودش بود...حرف میزد و میخندید...اما برای من که هرروز باهاش دیدار داشتم به واسطه ی کلاسام سخت نبود فهمیدن این که چیزی فکرش و مشغول کرده و همه ی کاراش نمایشیه...

هرچی که بود من داشتم سعی میکردم اون آرامش ناب بعد شنیدن اون قطعه ی روسی که هنرمندانه نواخته شده بود رو حفظ کنم...

این روزها که پر از تنش بود برای من جمع آوری همین حسای آرامشبخش هرچند کوچیک یه استراتژی خوب محسوب میشد تا بتونم قوی تر باشم و مانیای گذشترو تو وجود خودم پیدا کنم...مانیایی که نمیدونستم چیزی ازش هنوز درونم مونده یا نه...

.....



مقنعه ی مشکی رنگم و صاف کردم و به چتری های لجوج رو پیشونیم با کلافگی خیره شدم... دادم و درآورده بودن بس که هی میریختن تو پیشونیم... بی خیالشون شدم و به تیپ زیادی سادم نگاه کردم... مانتوی مشکی کوتاه و یه جین یخی و کتونی های آبی سرمه ای پوما... کولمو برداشتم و از پله ها پایین اومدم... کمی استرس داشتم اما همراهی شیوا خیالم و راحت کرده بود... پایین پله ها دست به کمر انتظارم و میکشید... با دیدن لبخند زد: مطمئنم امروز همه تصور میکنن ترم اولی هستی...

لبخند پر استرسی زدم: قاعدتا بایدم ترم اولی باشم اما خب من...

حرفمو ادامه داد: بله شونزده سالگی وارد دانشگاه شدی و یه نخبه ای گلم...

چرخى زدم جلوش: ظاهره خوبه... بهش ایرادی نمیگیرن؟؟

دقیق نگاهم کرد: نه... عالی هستی فقط مانیا جان بدو برو یه چیزی بخور که ساعت از هفت گذشت...

وارد آشپزخونه شدم... مارال برام میز و کامل چید و من هرکاری کردم نتونستم بیشتر از یه لقمه بخورم... احساس اضطرابم بیشتر شده بود... شده بودم عین بچه ای که تازه میخواد بره مدرسه و فکر میکنم این حسم به خاطر تفاوت محیط کالج های اینجا و لندن بود... بعد از خوردن شیرم اومدم بیرون... خانجون اومد کنارم: صحبت بخیر مادر... داری میری؟؟

نفس عمیقی کشیدم: صبح شما هم بخیر... بله با شیوا میرم...

گونمو با محبت مادرانش بوسید: خدا پشت پ پناهت... موفق باشی عزیزم...

تشکری کردم و همراه شیوا از عمارت خارج شدیم...

نزدیک نه ماه بود که ما اومده بودیم ایران و امروز اولین کلاسی رسمی من در دانشگاه پزشکی برگزار میشد... به عنوان یک دانشجوی ترم چهار... یک آزمون ورودی دادم و با نشون دادن مدارکم که از کمبریج بود به راحتی تونستم ثبت نام کنم... با دیدن سردر دانشگاه قلبم تند زد و کف دستم خیس شد...

شیوا برگشت سمتم: رسیدیم..



نگاهش کردم: ممنونم...

شیوا: باهات پیام؟

خیلی دلم میخواست تقاضاشو قبول کنم اما دوت نداشتم بچه ی لوسی به نظر برسم  
... بنابراین لبخند زدم: نه ممنون... خودم میرم..

خم شد و محکم منو بوسید: موفق باشی خاله..

تشکر کردم و آروم پیاده شدم... برای شیوا دستی تکون دادم و وارد دانشگاه شدم... دستم و محکم دور بند کوله پشتیم حلقه کرده بودم تا لرزشش مشخص نشه... از این همه ضعفم عصبی شده بودم... ایستادم سرجام... چشمامو بستم و سعی کردم با چندتا نفس عمیق به شرایط نرمالم برسم.. احساس میکردم بهتر شدم... اینبار با اعتماد به نفس بیشتری وارد شدم و بعد از پیدا کردن کلاسم داخل رفتم... نگاه ها برگشت سمتم... سلامی دادم که نه بلند بود و نه کوتاه... اعتماد به نفسم کاملا برگشته بود... با دیدن یه جای خالی تو ردیف دوم رفتم و نشستم... خب تا اینجا که خوب بود... بعضی ها با تعجب نگاه میکردن... چون سنم بچه میزد بهم نمیخورد ترم اینجا باشم... گروهی هم به چهره ی غریبم که ارثیه ی مادربزرگ اتریشیم بود خیره شده بودن... نفسمو محکم بیرون فرستادم و سعی کردم توجهی نشون ندم... کم کم کلاس پر شده بود و دقیقا ساعت هشت و نشون میداد... میون همه ی ریزی که نشسته بود تو کلاس در باز شد و قامت کسی نمایان شد که من با بهت تو صندلیم وا رفتم... با قدم های محکم به سمت میز استاد رفت و من با چشمای گرد خیرش شدم... صدای کلاس کاملا قطع شد و سکوت به قدری زیاد شد که صدای تیک تیک ساعت کاملا به گوش میرسید...

اینجا چه خبر بود؟؟

پس معنی اون نگاه پر از شیطنت این بود؟؟

هنوز مبهوت نگاهش میکردم... چرا کسی بهم حرفی نزده بود که این استادمه.. نگاهش و چرخ داد بین دانشجوها و رو من ثابت موند... چندثانیه کوتاه نگاهم کرد و چشماش برق زد...



دستمو مشت کردم و با نگاهم براش خط و نشون کشیدم...

خندش گرفت فکر کنم که سرشو زیر انداخت... صداشو صاف کرد و با لحن کاملاً جدی که تا به حال ازش نشنیده بودم گفتم: آتردین راد هستم و استاد درسه...

انگار بیشتر دانشجویها باهاش آشنایی داشتن... با همون جدیت شروع کرد از قوانین کلاسش گفتن و بعد کتاب مورد مطالعه ی این درس و معرفی کرد و کل یک ساعت و نیم از روش تدریسش و اصول کلی درس گفت... کسی جیکشم درنمیومد... به قدری جدی صحبت میکرد که منم ازش ترسیدم و بدون حرفی به صحبتاش گوش میکردم... بالاخره تایم کلاس تموم شد و اونم خشک و جدی با یه خسته نباشید رفت بیرون و من با دیدن دخترایی که استاد گویان دنبالش میدویدن خندم گرفتم... دختر کنار دستم چرخید به طرفم: به چی میخندی؟؟؟

نگاهش کردم... معمولی بود چهرش اما دلنشین: به حمله ی دخترا پشت سر استاد...

وسایلتشو گذاشت تو کیفش و با لبخند محوی گفتم: استاد راد محبوبترین استاد دانشگاهاست..

سرمو تکون دادم... خب حقم داشتن... آتردین عوضی خیلی دختر کش بود...

دوباره نگاهم کرد: من آذینم... آذین سمیعی...

لبخندی زدم و به روش مانیای قبل شاد و سرزنده دستمو به طرفش دراز کردم: مانیا هستم... مانیا راد... خوشبختم...

دستمو فشرد و با ریزینی گفتم: شبیه اروپایی ها هستی... رنگ موهای خودته؟؟؟

به موهای ریخته رو پیشونیم دست کشیدم: اوهوم... مادر بزرگم اتریشی بود... این چهره از اون بهم رسیده.. همه میگن کپی جوونی های اونم...

لبخندش و وسعت داد: چه خوب.. فضول نیستما اما فامیلیت با استاد یکیه... دلیل داره؟؟؟



نمیدونستم درست هست بگم یا نه اما به نظر نمیومد دختر بدی باشه... کمی دل دل کردم  
و مردد گفتم: بین خودمون باشه آتردین پسر عمومه...

با تعجب نگاهم کرد: جدی؟؟

کیفمو برداشتم و بلند شدم: اوهوم... من تا کلاس بعدیم یک ساعت تایم آزاد دارم... تو  
چی؟؟

اونم بلند شد: کلاس بعدیت فیزیولوژیه؟؟

سر تکون دادم... کنار هم از کلاس خارج شدیم و آذین گفت: منم همون کلاس و  
دارم.. چطوره بریم بوفه.. من این ترم انتقالی گرفتم تهران و هنوز با کسی آشنا نیستم..

موافقتم و با سر اعلام کردم و دوش به دوش هم به بوفه ی دانشگاه رفتیم و دوتا قهوه  
سفارش دادیم... تا اومدن قهوه ها گوشیم و درآوردم و به شیوا زنگ زدم... دو بوق نخورده  
صدای ظریفش پیچید تو گوشی: جانم خاله؟؟

معارض گفتم: خیلی بدی شیوا.... چرا نگفتین آتردین اینجا استاده؟؟

خندید: دیدیش؟؟

اخم کردم: بله.. کلاس اولم باهاش بود..

شیوا: قربونت برم خودش گفت نگیم... میخوایت عکس المعلم و بینه.. حالا با دیدنش چه  
حالی شدی؟؟

یاد اون لحظه خون تو رگام و به جوش آورد: انقدر عصبی نگاش کردم که فکر کنم جرأت  
نکنه چند وقتی دورم آفتابی بشه...

شیوا بلند خندید: خدا به دادش برسه...

با دیدن آذین که ساکت نشسته بود گفتم: خیلی خب شیوا بعدا حرف میزنیم فعلا...

خدا حافظیش و که شنیدم گوشی رو قطع کردم و رو به چهره ی غرق آرامش آذین گفتم:  
عذر میخوام...



لبخندی تحویلیم داد و یکی از قهوه هارو گذاشت جلوم: تو ترم چندی؟؟

به قهوه که تو اون لیوان کاغذی اصلا دلچسب به نظر نمیرسید نگاه کردم: چهار؟؟

چشماش گرد شد: من ترم سه هستم...چهرت خیلی کم میزنه...

جرعه ای از قهوه رو خوردم و اعتراف کردم علاوه بر شکل طعمش افتضاحه: سنم کمه..هیجده سالمه...زود وارد دانشگاه شدم...

سری به معنای فهمیدن تکون داد...چشمم به حلقه ی انگشت چپش افتاد و با تعجب گفتم: متاهلی؟؟

خودشم به حلقه نگاه کرد و لبخندی زد: اوهوم...دوماهه عروسی کردیم...نوه ی خالمه..به خاطر همین اومدم تهران وگرنه اصالتا اصفهانیم...

به چهره ی محجوبش نگاه کردم: تبریک میگم...خوشبخت شین...

تشکری زیر لب کرد...از خیر خوردن قهوه نشستم و با دیدن ساعت رو به آذین کردم: موافقی بریم سر کلاس؟؟؟

اونم به ساعت نقره ای ظریفش نگاهی کرد و بلند شد: آره بریم...

تا ساعت پنج و پشت سر هم کلاس داشتم و دوتا کلاس دیگم با آذین یکی نبود...

بعد اتمام آخرین کلاس با خستگی از دانشگاه خارج شدم...میخواستم تاکسی بگیرم و برگردم خونه که با دیدن ماشین پوریا و خودش که تکیه داده بود بهش جا خوردم...با لبخند برام دست تکون داد...پوفی کردم و خسته رفتم طرفش: سلام...

لبخند مهربونی زد: سلام خانم دانشجو...خسته نباشی...

بی حال خندیدم: انگار یه تریلی از روم رد شده...بعد نه ماه خوردن و خوابیدن خیلی خسته کننده بود امروز...

با خنده لپمو کشید: عین دختر بچه های غرغرو نباش...سوارشو...



لفظ دختر بچه اخم رو پیشونیم نشوند...نمیدونم چرا اصلا دلم نمیخواست به چشمش بچه پیام...من برای این آدم میخواستم بزرگ باشم: کجا؟؟

در و باز کرد برام: بشین میگم بهت...

با غر غر نشستم...اونم ماشین و دور زد و نشست...چرخیدم سمتش: خب حالا بگو کجا میریم؟؟

خندید...بلند و کوتاه: عجول خانم...میریم یه جا اول یه چیزی بخوریم خستگی در بره بعد هم میریم یه جای خوب...خوشت میاد حتما...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم: خیلی خستم...کاش میزاشتی یه روز دیگه...

ماشین و راه انداخت و پخش و روشن کرد: قول میدم خستگی در بره...

نفس عمیقی کشیدم..دو سه ماهی بود که کلاس گیتارمون تموم شده بود...انقدر فشرده بهم آموزش داد که کاملا مسلط شدم بهش...تو این دو سه ماه هم مرتب به بهونه های گوناگون با هم بیرون میرفتیم و من لذت میبردیم از حضورش...از توجه همیشه معطوفش به من...شیطنتای کمش اما مهربونی بی حد و حصرش...انگار هر دو عادت کرده بودیم به این دیدار های مرتب و زود به زود و اگه دوروز نمیدیدیم همو کلافگی امونمون رو میبرد...من نمیدونستم حسم بهش چیه...عادت یا...ولی هرچی که بود من گم شده بود بین تعارض های شخصیتی اول جوانیم...از این پرسیدن و به جواب نرسیدن...از این که پوریا برام حل نشده بود...

من کمی این روزها شخصیت بی خیال همیشگیمو گم کرده بودم...انگار جدی جدی قاطی دنیای خاکستری بزرگسالی شده بودم...روزهام بیشتر از رنگی بودن تک رنگ شده بود و این میون پوریا رنگش به پرنگی آبی آرامبخش دریا بود...وجودش کنارم گرمای بخار یک چای رو داشت تو روز سرد زمستونی و همین افکار که مدام باهام بودن منو نگران میکرد...من هیچ وقت این افکارهای فیلسوفانه و پیچیده رو نداشتم...من ساده



بودم...افکارم ساده بود اما از لحظه ی ورودم به ایران همه چی روی دور تند قرار گرفته بود و این سادگی ها بهم گره خورده بود و پیچیده ترین حس چند وقت اخیرم شده بود...  
 دلم نمیخواست زیاد تو این تناقض های حسیم غرق شم پس گوش کردم به نوای موسیقی ای که پر کرده بود صدایش ماشین و پوریا باهش همخونی میکرد...

دلم بنده این یه لبخنده...

ولی عشقم دل نمیبنده...

دلم گیره بی تو میمیره...

نگو این عشق دست تقدیره...

کی غیر از تو ' تو دلم جاشه..

پس بگو باشه...بگو باشه..

کی غیر از من با تو خوشحاله...

دوست داره...

بگو آره...

یه دیوونم که نمیدونم گریه کردم یا زیر بارونم...

من یه دیوونم پس نترسونم...

وقتی دلبستم...وقتی داغونم..

حواسش نیست کل دنیا مه...

همون عشقه آرزو هامه...

حواسش نیست با دلم سرده..

نمیدونه عاشقم کرده...





نگاهش کردم... نیمرخ جدی پوریا رو... چقدر تو حس ریتم شاد و زیبای آهنگ بود... چقدر با حس جملات و ادا میکرد... برگشت سمتم و خیرگی نگاهم و دید: چیه؟؟

نفس عمیقی کشیدم: هیچی..

نیشخندی زد: امروز چطور بود به عنوان روز اول تحصیلت تو ایران...

دستمو دور کوله پشتیم حلقه کردم: بد نبود...

سر تکون داد و ماشین و جلوی یه کافه پارک کرد: پیاده شو یه چیزی بخوریم...

کوله پشتیمو تو ماشین گذاشتم و بعد مرتب کردن مقنعم که زیادی عقب رفته بود پیاده شدم

دوش به دوش هم وارد کافه ای که تمام روشناییش از شمع های عطری که رو دیوار پر بودن تأمین شده بود شدیم...

میزی کنار دیوار شیشه ای و کنج کافه انتخاب کردیم و نشستیم... گارسون اومد سمتمون: خیلی خوش اومدید.. چی میل میکنید؟؟

پوریا به من نگاه کرد... بدون نگاه به منوی شیک با جلد چرم قهوه ای رنگ گفتم: یه قهوه... بدون شکر... با کیک شکلاتی...

پوریا هم نسکافه و کیک سفارش داد... بعد دور شدن پسرک جوون دستمو زیر چونم زدم و خیره شدم به غروب گرفته ی اوایل مهر ماه...

پوریا: غرق نشی خانم دکتر؟؟

همونجور دست به چونه نگاهش کردم: نمیگی کجا میریم؟؟

لبخند زد و تکیه داد به پشتی صندلیش: صبر کن... جای بدی نمیبرمت...

نگاهمو ازش نگرفتم... احساس میکردم دیدن چهره ی مردونش و اون فک مربعی شکلش بیشتر از دیدن آسمون گرفته لذت بخشه... اونم نگاهم کرد... ته چشماش چی بود و نمیدونم اما باعث شد پشت گوشم داغ بشه و من ناخودآگاه دستم و به گوشم بکشم... این



نگاه...یه چیزی داشت...یه حسی و من انقدر با تجربه نبودم که بتونم معنی کنم...اما حالم به زیبایی اون حس بود وقتی گرم میکرد کل وجودمو...

با آوردن سفارشامون ارتباط چشمی ما هم قطع شد و من کمی از اون گرما و منبعش فاصله گرفتم...در سکوت قهوه و کیکم و خوردم و بعد از این که پوریا هزینشو حساب کرد از کافه خارج شدیم...

روشو سمت آسمون کرد: انگار آسمون ابریه...هر لحظه امکان داره باره...

منم به آسمون نگاه کردم...این آسمون خاکستری و گرفته برام تکراری بود...برای منی که هیجده سال لندن و با این آسمون دیده بودم زیاد مهم نبود این مسأله...سوار ماشین شدیم و اینبار به جای یه ریتم شاد...موسیقی ملایمی که کلاسیک بودن و فریاد میزد پیچید تو گوشم...از رانندگی پوریا خوشم میومد...با قانون حرکت میکرد برعکس سپهر که باید هزاربار بهش تذکر میدادی بابت سبقت ها و سرعت های بیجاش...

ماشین روبروی یه خونه ایستاد...یه خونه ی قدیمی و حیاط دار...با تعجب نگاهش کردم: اینجا کجاست پوریا؟؟؟ گیجم داری میکنی...

مهربون بینیمو کشید: تا اینجا صبر کردی از اینجا به بعدشم صبر کن...پیاده شو...

نفسمو بیرون فوت کردم...بارون نم نم شروع به بارش کرده بود...پیاده شدم و کنارش ایستادم...زنگ قدیمی رو فشرد و طولی نکشید که در با صدای ریزی باز شد...در و باز کرد و عقب کشید تا من اول وارد شم...مردد نگاهش کردم و تن جلو کشیدم...جلوی روم یه حیاط نقلی کوچیک بود با دوتا درختچه انار با میوه های نارس طلایی رنگ و یه باغچه ی کوچیک و پر از گل...یه حوض آبی کوچولو که از همینجا هم حرکت چندتا ماهی قرمز توش مشخص بود...

حیاط بسیار کوچک اما به زیبایی رنگ طلایی انارهای نارس درختاش بود...از رو ایوون نقلی که نرده های آبی رنگی دورشو گرفته بود یه بچه گربه رد شد و نگاه متعجب من مسیرش و دنبال کرد...

پوریا: چرا ایستادی..بیا بریم تو...



گیج دنبالش راه افتادم... قبل از این که قدم دوم و بردارم در کوچیک متصل به خونه باز شد و هفت تا جوون ازش بیرون اومدن و با لبخند گرمی سلام دادن... پوریا هم به همون گرمی جوابشون و داد و نگاه های اونا چرخید طرف من... کمی خجالت کشیدم از این همه خیرگی اما سعی کردم درست رفتار کنم و با بچگی آبروی پوریا رو نبرم... سلام نسبتا بلندی دادم و سکوت کردم... اصلا من نمیدونستم اینا کین و دلیل حضور من اینجا چیه تا بخوام انتخاب کنم نحوه ی برخوردمو...

دخت ریزه میزه و بانمکی که حتی یه تار موش هم بیرون نبود اومد جلوتر: سلام به روی ماهت.. پوریا این همون فرشته خانمیه که قرار بود بیاری؟؟

پوریا با لبخند دستشو پشتمو گذاشت : بله... مانیا دختر عمه ی عزیزم....

خب اگه میخواستم صادق باشم ته دلم غنج رفت از این همه مهربونی صداش... پسر هم قد و قواره پوریا اما با چهره ی کاملا معمولی از دوتا پله ی متصل به ایوون پایین اومد: خوش اومدی مانیا جان... من سعیدم... بیا جلو تا پروانه با بقیه آشنات کنه...

لبخند نیمبندی تحویلش دادم و بعد از نگاه به پوریا جلو رفتم... همون دختری که اول از همه حرف زد و ظاهرا اسمش پروانه بود دستمو گرفت : خب خانمی خوش اومدی... بزار با بقیه آشنات کنم...

پسر قد کوتاه اما شدیداً خوش تیپی زودتر از پروانه به حرف اومد: من روزبه هستم... خوشبختم..

سر تکون دادم و با لبخند به استقبال نفر بعدی رفتم... یه پسر بود که قد بلندیش زیاد با لاغریش نمیخوند اما موهای بلندش و عینک هری پاتریش و اون شالگردن تزیینی دور گردنش ازش یه تیپ هنری ساخته بود...

متواضعانه سر خم کرد: شهروز هستم.. خوشبختم...

منم همین کلمه رو تحویلش دادم.. رسیدیم به دوتا دختر محجوبی که از شباهت بی نظیرشون ذوق زده شدم و قبل از این که خودشون و معرفی کنن زبون باز کردم: شما دوقلوید؟؟



هر دو خندیدن و با هم گفتن: بله...

پروانه هم خندید و به دختر سمت چپی اشاره کرد: این مبیناست... کناریشم تینا..دوقلوهای بامزه ی این جمع...

دقیق نگاهشون کردم...مبینا یه خال ریز رو چونش داشت و میشد این و راه شناختش قرار داد: خدای بزرگ...عین یه سیب میمونین که از وسط دو نیم شده...

خندیدند و من نگاهم به پسری که عقب تر از همشون ایستاده بود و بسیار مغرورانه نگاهم میکرد گره خورد...طرز نگاهش باعث شد خندم بند بیاد...زیادی بی پروا نگاهم میکرد...پروانه رد نگاهم و گرفت: خب اینم اشکان...بزرگترین فرد گروه...

هر دو برای هم سر تکون دادیم و من ازش نگاه گرفتم...نگاهش به طرز عجیبی سنگین بود و نفس آدم و میبیرید...به پوریا نگاه کردم که با سعید داشت حرف میزد...با حس نگاهم چرخید: با همه آشنا شدی؟؟

سرمو خاروندم: اسما آره...

خندید و اومد طرفم: رسما هم آشنا میشی...بریم تو و جلوتر از بقیه منو وارد کرد...

وارد یه راهروی کوچک شدیم و بعد یه پذیرایی متوسط که منو شکه کرد دیدنش...همه چی انگار تو گذشته جا مونده بود...مبلمان بسیار قدیمی با روکش مخمل ارغوانی...گرامافون و یه پیانو که قدیمی بودنش کاملا واضح بو...رو دیوارا از عکسای سیاه سفید پر شده بود و قالی های روی زمین هم قدیمی بودن و فریاد میزدند...من یه فیلم قدیمی ایرانی دیده بودم و انگار این خونه منو به زمان اون فیلم برده بود...با وجد قدمتی که در خونه موج میزد آرامش خاصی تو فضای رنگی و پر از سادگی اونجا به چشم میخورد...

پوریا: نظرت؟؟

نگاهش کردم...کمی کلمات و در ذهنم پس و پیش کردم: چندوقته پیش با شیوا یه فیلم ایرانی ماله زمان قبل انقلاب دیدم...انگار پرت شدم به زمان اون فیلم...فکر کنم الان برم بیرون باید توقع لاله زار و کافه نادری داشته باشم...



صدای پروانه از پشت سرم بلند شد: بهترین تعبیر بود... اینجا انگار گم شده تو سی چهل ساله پیشش..

سری تکون دادم... بچه ها همه روی مبلا نشستند و منم کنار پوریا جا گرفتم: اینجا ماله کیه؟؟

پوریا: متوجه میشی عزیزم...

از عزیزمش زیاد جا نخوردم.. این کلمه رو قبلا هم به کار برده بود اما انگار واسه این جمع خیلی عجیب بود که جور خاصی نگاهمون کردند...

انقدر نگاهشون منظوردار بود که من بی تجربه هم بفهمم و کمی عصبی شدم ازش...

نگاهمو دادم به گلای قالی لاکه رنگ که یکی از دره که حدس میزدم برای اتاق خوابا باشه باز شد و یه پیرزن و پیر مرد ازش خارج شدند... همه با دیدنشون از جاشون برخاستند و منم به تبعیت ازشون بلند شدم... پیر مرد با موهای نقره ای رنگش و عصای سر عقابیش همرو از نظر گذروند و رو من متوقف شد... با ریزینی نگاهم کرد و خیلی جدی گفت: تو مانیا هستی؟

از این که میشناخت منو متعجب شدم اما جوابشو دادم: بله... راستی سلام... احساس کردم لبخند محوی زد: سلام دختر جون...

پیرزن هم با موهای یک دست سفیدش که رو شونش رها شده بود و چشمای سبز رنگش اومد نزدیکم: خدای بزرگ... پوریا خیلی زیباست این دختر... زودتر باید مباوردیش..

لبخندی بهش زدم... فکر میکنم اغراق کرد چون اصلا معتقد نبودم زیبام... چهره ی ساده و معمولی ای داشتم و هرگز احساس زیبایی نمیکردم...



بلکه معتقد بودم چهره ی ساده و طبیعی دارم با کمی معصومیت که منو بچه تر از سنم نشون میداد... اما با این حال لبخند زدم و دست گرمشو که به سمتم دراز شده بود و فشردم... حاضر بودم قسم بخورم این بانو... با همین موهای سفید و چشمان سبز در زمان جوونیش یک زن بسیار زیبا بوده... آرامش داشت نگاه سبز رنگش و چقدر اون چروک های ریز دور چشمش به نظرم دوست داشتنی بود... اون هم منو عمیق نگاه میکرد... انگار دنبال گذشته ای میگشت تو چهرم... لبخندش عمیق تر شد: خوشحالم میبینمت عزیزم...  
مانیا: منم همینطور...

دستم کمی فشار داد و بعد رها کرد و کنار همون مرد پیر ایستاد: خب بچه ها امروز نسبتا به روزهای قبل خیلی کم انرژی هستین... نمیخواید شروع کنین؟؟ لئون عزیزم بشین تازه حالت بهتر شده...

پیرمرد با نگاهی مملو از عشق دست خانمش و گرفت و رو دوتا صندلی روبروی ما نشست... پس اسمش لئون بود و این یعنی این زن و شوهر که عشق تو نگاهشون بیداد میکرد ایرانی نیستن... زیر گوش پوریا گفتم: ایرانی نیستن؟؟

با لبخند آروم جوابم و داد: نه ارمنی هستن... مسیحی ولی نزدیک به چهل ساله ایران هستن...

سرمو تکون دادم به معنی فهمیدن... هنوز نمیدونستم چرا اینجام.. بچه ها با اشاره ی سعید بلند شدن و وارد یکی دیگه از اتاقا شدن و هرکدوم با یه ساز بیرون اومدن... با چشمای گرد نگاهشون کردم... پوریا هم بلند شد و کتشو درآورد و داد دست من و همونجور که آستینای پیراهنشو تا میکرد رفت پشت پیانو...

زن و مرد داشتن با لذت نگاهشون میکردن... هرکدوم یه ساز دستشون بود... دونفر ویالن... دونفر گیتار... یکی سنتور... یکی سه تار... یکی ساز دهنی طلایی رنگ زیبایی...

متعجب داشتم نگاهشون میکردم... با لبخند نشستن سر جاهاشون و دوسه تاشون رو زمین نشستن و با شمارش پوریا و تکه ی کوتاهی تک نوازش نوای بسیار زیبایی به وجود اومد که باعث شد قلبم با سرعت بتپه از هیجان... هر کس با حس داشت ساز میزد و تلفیق این سازها با هم معرکه بود... دلم میخواست جیغ بزنم و هیجانمو خالی کنم... پیرمرد و پیر زن هم با لبخند درحالی که دستاشون تو دست هم بود داشتن نگاهشون میکردند...



و حیرت من جایی به اوج خودش رسید که پوریا... با چشمای بسته و صدای دلنشینش شروع به خوندن کرد و اون لحظه چقدر به نظرم باشکوه بود دیدن قامت مردونش... احساس کردم چیزی تو دلم سر خورد با شنیدن صدایش...

برای خواب معصومانه ی عشق...

کمک کن بستری از گل بسازیم...

برای کوچ شب هنگام وحشت..

کمک کن با تن هم پل بسازیم..

کمک کن سایبونی از ترانه...

برای خواب ابریشم بسازیم...

کمک کن با کلام عاشقانه...

برای زخم شب مرهم بسازیم..

بزار قسمت کنیم تنهاییمون و ..

میون سفره ی شب تو با من...

بزار بین من و تو دستای ما..

پلی باشه واسه از خود گذشتن...

کسی به فکر مریم های پرپر..

کسی تو فکر کوچ گفترا نیست..

به فکر عاشقای در به در باش..

که غیر از ما کسی به فکر ما نیست...

(چشماشو باز کرد و خیره ی چشمای ملتهبم ادامه داد)



تو رو میشناسم ای شبگرد عاشق..  
 تو با اسم شب من آشنایی..  
 از اندوه تو و چشم تو پیداست...  
 که از ایل و تبار عاشقایی..  
 تورو میشناسم ای سردرگریبون...  
 غریبگی نکن با حق من..  
 تن شکستت و بسپار به دست..  
 نوازش های دست عاشق من...  
 بزار قسمت کنیم تنهاییمون و..  
 میون سفره ی شب تو با من..  
 بزار بین من و تو دستای ما...  
 پلی باشه واسه از خودگذشتن...

( نگاهشو گرفت ازم و اینبار همه ی بچه ها با هم همخونی کردن...حتی پیرزن و پیرمرد  
 دوست داشتنی جمع و همهمه ی صداها باهم یه ملودی باشکوه بود)

به دنبال کدوم حرف و کلامی...  
 سکوتت گفتن تمام درداست..  
 تورو از طپش قلبت شناختم..  
 تو قلبت قلبه عاشق های دنیاست..  
 تو با تن پوشی از گلبرگ و بوسه...  
 منو به جشن نور و آینه بردی..





چرا از سایه های شب بترسم..

تو خورشید و به دست من سپردی...

بزار قسمت کنیم تنهاییمون و ...

صدای سازها قطع شد و نگاه های پر احساس بچه ها تو هم گره خورد .... من اما نگاهم رو مردی ایست کرد که نگاهش و سپرده بود به کلایه ها و عمیقا در فکر بود... پروانه از جاش بلند شد و گونه ی پیرزن و بوسید: چطور بود سارا بانو؟؟

سارابانو... اسم زیبایی بود... به زیبایی چشمش و ملاحظت چهرش..

سارابانو: عالی عزیزم.. مثل همیشه... شماها بی نظیرید...

لبخند زدم... تعاریفش به دل مینشست.. سر لئون چرخید طرفم: نظر تو چی بود دوشیزه ی جوان؟؟

دلم میخواست بخندم... عین شاهزاده ها خطابم کرد... لبخندمو قورت دادم: عالی... من خیلی هیجان زده شدم..

سرشو با رضایت تکون داد... دوباره به پوریا نگاه کردم... رد نگاهمو گرفت و لبخند بی جونی تحویل داد... بعد زدن دوسه تا آهنگ قدیمیه دیگه بچه ها رضایت به رفتن دادن و همگی بلند شدیم... موقع خداحافظی نتونستم طاقتم بیارم زیبایی سارابانورو و گونش و محکم بوسیدم که باعث شد لئون چپ چپ نگاهم کنه و منم که حالا کاملا خجالتم ریخته بود با شیطنت بگم: چقدر خسیسید شما...

لئون سارا بانورو کشید سمتش: بیا عزیزم.. میتروسم این دختر گستاخ تورو از چنگم دربیاره....

خندم گرفت و دنبال بچه ها از اون خونه ی پر از عشق و صفا بیرون اومدم... همه تو کوچه ایستاده بودن و داشتن با هم خداحافظی میکردن... ساعت نه و نیم شده بود و هوای مطبوعی بعد از بارش کوتاه بعد از ظهر به وجد اومده بود... با دخترا دست دادم و از هم



خدا حافظی کردیم... تن خستم که رو صندلی ماشین نشست پوریا برگشت سمتم: خیلی خسته ای؟؟

خسته؟؟ بودم اما زیاد به چشم نمیومدم... سرمو به علامت منفی تکون دادم: چرا اینجا جمع شده بودین؟؟

ماشین و راه انداخت: لئون خودش استاد موسیقیه... ما هم دوسه سالی میشه با اون و سارا بانو آشنا شدیم و تمریناتمون و اینجا انجام میدیم... براشون میزنیم و اونا هم لذت میبرن... اوایل سخت بود برامون اومدن یه جورایی خجالت میکشیدیم همش اونجا باشیم اما خودشون خواستم تمرینای گروهیمون و اونجا انجام بدیم.... بهمون عادت کردن ماهم خیلی دوستشون داریم...

سرمو تکیه دادم به شیشه: خونه ی فوق العاده ای بود...

پوریا: درسته... شام کجا برم؟؟

دستی به شکم خالی کشیدم... تازه فهمیدم چقدر گرسنم... شونه بالا انداختم: فرقی نمیکنه هر جا نزدیکتر باشه...

سر تکون داد و کمی بعد جلوی یه فست فود نگه داشت: پیاده شو... پیتزاهاش معرکست..

نگاهی به پارک روبروش کردم و گفتم: برو بگیر بریم تو پارک بشینیم بخوریم...

نگاهی به پارک کرد و سر تکون داد... تا اومدن پوریا چشمامو کمی بستم تا سوزششون قطع بشه... دیشب اصلا نخوابیده بودم و خواب از چشمم فراری شده بود برای همین کمی چشمام میسوخت... با صدای در چشمام و باز کردم... پوریا با خیرگی نگاهم کرد: خیلی خسته ای؟؟

چشمم و مالیدم: نه... فقط کمی چشمام میسوزه...



پوریا: پیاده شو بخوریم برسونمت خونه...

با یه حرکت پریدم پایین و وارد پارک شدیم...پلاستیک پیتزا انداختیم زیرمون تا خیس نشیم... چون چمنا کمی مرطوب بود و همونجا ولو شدیم رو زمین...جعبه ی پیتزام و باز کردم و یه تیکه برداشتم...اول بوش کردم و با لذت یه گاز گنده بهش زدم...

طعمش فوق العاده بود...نگاهمو بالا آوردم و دیدم پوریا خیره نگاهم میکنه...لقمرو قورت دادم: چیه؟؟؟

اخم کرد: چشمات قرمزه...

سرمو زیر انداختم: دیشب نخوابیدم به خاطر اونه...

اخمش غلیظ تر شد: چرا دیشب نخوابیدی؟؟؟

چی باید بهش میگفتم؟؟ میگفتم اوضاع روحیم هنوز نرمال نشده و گاهی این شب زنده داری ها به سراغم میاد و فکرمو میبره سمت گذشته؟؟ میگفتم قرص خوابم تموم شده و نمیتونم بدون اونا بخوابم؟؟ترجیح دادم سکوت کنم و نگران تر نکنم پسری رو که میدونستم براش اهمیت دارم...

پوریا: با شمام مانیا

کلافه تیکه پیتزام و پرت کردم تو ظرف: بسه پوریا...اصلا موضوع مهمی نیست انقدر سوال پیچ میکنی...

عصبی نگاهم کرد:برای من مهمه...جوابمو بده..

چشمامو بستم تا آرامشمو به دست بیارم...میخواستم از وسط نصفش کنم...چندتا نفس عمیق کشیدم: قرص خوابم تموم شده بود...حالا اجازه میفرمایید غذامو بخورم...

چهرش خیلی عصبانی شد...مچ دستم و گرفت تو دستش: تو قرص خواب میخوری؟؟؟

عصبی شدم...دستم با ضرب از دستش کشیدم بیرون: به تو ربطی داره؟؟؟



میدونستم لحنم بده... بی ادبانست اما واقعا کنترلی رو رفتارم نداشتم... همه ی حال خوشم تو اون خونه با این حرفاش از دماغ بیرون اومد... نگاهش با بهت رو مچ دستم چرخید... رد نگاهشو دنبال کردم و قلبم وایستاد... دستبندم از دستم باز شده بود و جای تیغ رو مچم نمایان شده بود... آریانا به هیچ کس قضیه ی خودکشی منو نگفته بود و منم همیشه یه دستبند چرم رو دستم بود تا جاشو بپوشونه... اما حالا... پوریا نالید: این جای چیه؟؟

بغض خط انداخت به گلوم... بلند شدم و با سرعت دویدم... صداشو پشت سرم میشنیدم... پشتم میدوید... بهم رسید و دستمو محکم کشید... با هق هق برگشتم سمتش... با عصبانیت غریبی داد زد: اون جای چیه مانیا؟؟

احساس کردم صداش میلرزه.. بهش نگاه کردم... سرخ بود صورتش و رگش بیرون زده بود... تکونم داد: با تو ام...

سرمو زیر انداختم... زار زدم: ماله قبل از اومدن به ایرانه..

اینبار نعره زد: جای چیه؟؟

چشمامو بستم و زمزمه کردم: تیغ...

صدایی نیومد... چشمم و باز کردم... صورتش بی رنگ شده بود: جای تیغ واسه ی چی رو دستته؟؟

فهمیده بود اما نمیخواست باور کنه حماقتمو... اینبار داد زدم: من خانوادم و از دست داده بودم... حال روحیم بد بود... انتظار رفتار عاقلانه داشتی ازم... من انقدر داغون بودم که میخواستم بمیرم... خودزنی کردم اما...

حرفم با سیلی که به صورتم خورد خفه شد تو گلوم... با بهت نگاهش کردم... به چهره ی آشفتش و چشمای مرطوبش و گلویی که میلرزید... احساس کردم بغض داره... بی رنگ بود چهرش و منم مبهوت بودم... یهو منو کشید تو بغلش و محکم به خودش فشرد... تو هضم کاراش بودم که صداش بلند شد...

نگران منی... حالتو از چشمات میخونم...

نگرانم نباش... حال من خوب میشه میدونم...

پوریا: دیوونه.. دیوونه.. آگه بلایی سرت میومد.. آگه...

حرفشو خورد... اصلا قورتش داد... سخت نبود حدس ادامه جملش اما من بیشتر از لحنش متعجب شدم... لحنی که پر بود از حسای نگرانی.. خشم.. کلافگی و بی قراری... ساعت ده شب وسط پارک زیر نور چراغ من با دستای افتاده تو آغوش مردی بودم که صدای قلبش و من هم میشنیدم... خداروشکر میکردم پارک خلوته و این وضعیت مارو کسی نمیبینه... گرم بند اومده بود اما هنوز هق هق میکردم... ترسیده بودم از عصبانیت قلبش و بی قرار بودم بابت نگرانی الانش.. منو آروم از خودش جدا کرد... رنگ چهرش هنوز سفید بود اما دیگه رگ گردنش ورم نداشت... به چهره ی سرخ از اشک و بی خوابی من نگاه کرد... منم نگاهش کردم... دستمو آورد بالا و نگاهشو داد به رد های تیغ یادگاری از اون روز نحس... منقبض شدن عضلات چهرش و حس کردم... سخت شد صورتش... این و از فشردن فکش رو هم فهمیدم... روی جای تیغ و با دستش نوازش کرد و من بغضم بیشتر شد... سرش اومد پایین... چشماشو بست و بعد لبه اش روی جای تیغ.. رو مچ دستم... نزدیک اصلی ترین شریان حیاتیتم نشست...

و من... من بهت زده... احساس کردم قلبم سقوط کرد... تنم یه لرز کوچیک گرفت و دوتا قطره اشک از پلک راستم چکید....

چشماشو باز کرد... لبه اشو از دستم برداشت و دستمو رو قلبش گذاشت... قلبی که اند و بی وقفه میکوبید... با لحنی که احساس درونش و حتی منه بی تجربه هم حس کردم زمزمه کرد: این نبض نزنه ' این قلب هم نمیزنه..

با بهت دست آزادم و گذاشتم جلوی دهنم... این صدا... این حرف.. این طپش قلب.. زیادی واضح بود منظورش...

دست کوچیکمو فشرد: میدونم سنت کمه... میدونم آرزوی خیلی ها هستی... میدونم واست کمه... میدونم هنوز داغ رو دلته... اما نه ماهه دارم خودمو میخورم از درون تا چیزی



نگم...امشب از دستم در رفت...امشب و این قلبی که طپشش و حس کردی جلو  
برد...امشب و حال خرابم از دیدن اون رد ها جلو برد...اما حالا که به اینجا رسیده بزار تا  
تهش برم...

من دوست دارم دختر عمه...

من احساس کردم از سکوی بانجی پرتاب شدم پایین...البته بدون اون تجهیزات ایمنی...این  
حرف خیلی شُک داشت...ناباور بود نگاهم و اون...حالا معنی اون نگاه ها رو  
میفهمیدم...اون پر از عشق بود نگاهش...اون یکی دستم گرفت تو دستش: حرف بزن  
آرومه جونم...

شده تو زندگیته یه لحظه هایی باشه پر باشی از خالی...اصلا انگار گم شده باشی تو اون  
لحظه...حرفا نت به نت بچرخه و تو گوشت تکرار شه...تو یه مه دست و پا بزنی و همه چی  
برات گنگ باشه...اصلا انگار مغزت قفل کرده باشه و تو ندونی چی درسته و چی  
غلط...لحظه هایی که دلت میخواد فقط فرار کنی...بعد بری بشینی تویه جای دنج و تا  
میتونی فکر کنی...فکر و فکر و فکر...که اصلا چی شد اینجوری شد...دوست داری بشینی با  
خودت و دلت خلوت کنی...ازش پرسی تو هم دوسش داری؟؟ کجاست جاش؟؟ بشینی و  
با دلت مشورت کنی...عقلتم بزاری وسط و بشینی بینی تو مناظره با دلت کدومشون  
برندن...شده این لحظه ها برات پیش بیاد؟؟؟

من وسط اون حس بود...اون لحظه...دستامو نرم از دست مردی که ادعای عشق داشت  
برام بیرون آوردم و زمزمه کردم: باید فکر کنم...

چی دید تو نگاهم نمیدونم اما سر تکون داد و دستشو به طرف ماشین گرفت...تند جلو رفتم  
و سوار شدم...اونم سوار شد...نگاهم نکرد...راه افتاد و بینمون سکوتی به بزرگی اعتراف  
امشب وجود داشت...جلوی عمارت که زد رو ترمز خواستم با سرعت پیاده شم که دستمو  
گرفت...چرخیدم طرفش...نگاهش به جلو بود...جدی زمزمه کرد: کی جواب میدی؟؟  
لب خشکمو تر کردم: نمیدونم...



فقط سر تکون داد و منم با سرعت به طرف عمارت رفتم... حتی نمیخواستم به پشت سرم نگاه کنم نه تا وقتی که حسم برام انقدر گنگ بود...

با بسته شدن در عمارت صدای چرخای ماشین که از اون نقطه دور میشد به گوشم رسید... دستمو روی قلبم گذاشتم... آروم میزد... آرومه آروم... نفسام طبیعی بود و این ضربان قلب هم نرمال...

سپهر و سارا تو باغ عمارت رو تاب فلزی نشسته بودن... رفتم طرفشون... منو دیدن و هردو لبخند زدن... من هم لبخند زدم... لبخندی که نمیدونستم حقیقیه یا نه اما به هر حال زدم... سارا: احوال خانم دکترمون...

کوله پشتیمو سفت چسبیدم: خوبم... البته نه به خوبی شما دوتا...

سپهر خندید و گونم و بوسید: خوش گذشت؟؟ خوب هر روز با پوریا اینور اونور پلاسیا...

خب خوب بود البته تا قبل از پارک... من هیچ تعریفی واسه اون قسمت نداشتم... د هر حال لبخندی زدم: خوب بود... اما خیلی خستم... بیشتر از خیلی...

سارا: از چشمای سرخت مشخصه... برو استراحت کن گلم...

شب بخیری به هردو گفتم و وار عمارت شدم... کسی تو سالن نبود... رفتم طرف اتاق خانجون و پدربزرگ که تو طبقه ی پایین بود و در زدم...

خانجون: بفرمایید...

درو آروم باز کردم و سرمو تو بردم: سلام...

پدربزرگ خواب بود و خانجون جلوی آینه داشت دستاشو کرم میزد...

خانجون: سلام عزیزم... اومدی بالاخره...

خودمو کامل تو کشیدم و با صدایی که برای بیدار نکردن پدربزرگ زیادی آروم بود جواب دادم: بله... گفتم قبل رفتن به اتاقم بینمتون...



بلند شد اومد طرفم و گونمو محکم بوسید: قربونت برم من ... خوب کردی... چند روزه اصلا درست و حسابی نمیبینمت...

منم بوسیدمش... همین مادر و ... مادری که پدر منو نه ماه آبستن بوده: شرمنده..

خانجون: دشمن روی ماهت شرمنده شه... فقط دلمون زود به زود برات تنگ میشه...

دست گرمشو فشردم: مزاحم خوابتون شدم... ببخشید... من دیگه میرم...

خانجون: برو مادر... من که لذت میبرم کنارت باشم اما انگار خودت هم خسته ای... چشمات قرمزه..

دستی به چشمم کشیدم: کمی خستم... با اجازتون برم... شب بخیر...

خانجون: شب و روزت بخیر مادرم...

با آسودگی از اتاقشوت اومدم بیرون و مستقیم رفتم طرف اتاق خودم... انقدر خسته بودم که جون سر زدن به آریانا و بقیه رو نداشتم... لباسام و حتی عوض هم نکردم و فقط مقنعمو از سرم کندم... کولمو پرت کردم یه گوشه و خودمو انداختم رو تخت... خستگیم به قدری بود که جون فکر کردن به حرفای پوریا رو هم نداشتم... چشمام به محض روی هم قرار گرفتن منو به خواب برد...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای جیغی از خواب پریدم و گنگ رو تختم نشستم... صدای گریه ی بلندی از پایین به گوشم رسید... تازه ذهنم فعالیتشو شروع کرد و با عجله بعد نیم نگاهی به ساعت که حدودا دو بامداد و نشون میداد از اتاقم بیرون پریدم... در اتاق شهاب هم باز شد: صدای چی بود؟؟

با نگرانی نمیدونمی گفتم و هردو از پله ها سرازیر شدیم... صدای گریه از اتاق خانجون و پدر بزرگ میومد... با عجله به همون سمت رفتیم... سپهر کلافه تلفن به دست بود و خانجون تو بغل سارا بی حال شده بود... جلو تر رفتم و آریانا رو دیدم که بالا سر پدرجون داشت با تلفن حرف میزد و ظاهرا چیزهایی رو بهش میگفتن که انجام میداد... شهاب هنگ پرسید: چی شده؟؟





سپهر: فکر کنم آقا جون سخته کرده... زنگ زدیم اورژانس دارن میان...

نگاهم خشک موند رو پدربزرگ و چهره ی بی رنگش... یه حس آشنا اومد سراغم... چهره ی بی رنگ بابا تو بیمارستان و سردخونه...

مبهوت اون نقطه بودم و حتی با صدای جیغ شیوا هم به خودم نیومدم... با چشمای خودم دیدم دوتا مرد سفید پوش به طرف پدربزرگ دویدن... اونو روی برانکارد گذاشتن و از جلوی چشمم بردن... صدای آژیر آمبولانس و میشنیدم اما هیچ قدرتی نداشتم... من طاققت از دست دادن کس دیگه ای رو نداشتم... فهمیدم سپهر و آریانا با خانجون رفتن و فقط شهاب موند و سارا و شیوا اما بازم نشد حرف بزنم و بگم منم ببرید...

اگه چیزیش میشد؟؟؟ زبونمو به شدت گاز گرفتم و طعم خون تو دهنم پیچید... صدای گریه شیوا رو میشنیدم... خودم و سست و بی حال به دیوار رسوندم و پایینش سر خوردم... کسی حواسش به من نبود... منی که از این صحنه ها... از این از دست دادن ها پر از تلخی بودم...

دلم داشت میومد تو حلقم... دستام که نه کل وجودم یخ کرده بود و معدم تیر میکشید... توجه شهاب بهم جلب شد... جلوی پام نشست: مانیا خوبی؟؟؟

با چشمای سردم نگاهش کردم... چهرش نگران بود... دوباره صدام زد و بعد جواب نگرفتن داد زد: سارا بیا بین این دختر چشه... حرف نمیزنه اصلا...

سارا پرید طرفم و تکونم داد: مانیا جان... عزیزم هیچی نیست... پدربزرگت خوب میشه..

من اما ترسیده بودم... من طاقتشو نداشتم... با کشیده ای که شهاب زیر گوشم زد از شک دراومدم... این دومین کشیده ای بود که امشب میخوردم... کم کم لبام شروع کرد به لرزیدن و مسلسل وار جملاتی رو میگفتم: اگه چیزیش بشه... من طاقت نمیارم... دیگه نه... بسمه... بعد خانوادم امیدم به پدربزرگ و خانجونه... اگه چیزیش شه... وای شهاب...

شهاب منو کشید بغلش... صدای گریه ی دخترا هم بلند شد...

با بغض گفت: هیچی نمیشه دختر... آروم باش...



انقدر تو بغلش گریه کردم که تقریبا خوابم برد...اون شب جهنمی باید یه جایی تموم میشد...

با صدای تلفن چشمم اتوماتیک وار باز شد...تو بغل شهاب بودم و همه کنار هم کنج دیوار نشسته خوابی بودیم...قبل از بقیه که تازه داشتن هوشیار میشدن خودم به تلفن رسوندم و با سرعت جواب دادم: بله؟؟؟  
صدای گرفته ی آریانا بلند شد: الو مانیا...

پاهام لرزیدن...نمیخواستم این صدای گرفترو تعبیر کنم به چیزی...صدام و به زور از ته حلقم بیرون کشیدم و گفتم: چی شد آریانا؟؟

نفسشو فوت کرد تو گوشه: به خیر گذشت...فعلا آی سی یو بستریه...بیمارستانی که آتردین سهامدارشه اومدیم...خودش بالا سر پدربزرگه...گفتم زنگ بزنم خبر بدم از دلنگرانی در بیاین.....

اشکم چکید...اشک شوق...خدا هنوزم با من بود...صدامو میشنید...بدون هیچ حرفی تلفن و قطع کردم...

شیوا: چی گفت؟؟؟ چرا گریه میکنی؟؟

از نگاه ترسیدشون فهمیدم فکر دیگه ای کردن...سریع گفتم: بخیر گذشت..

شیوا زد زیر گریه و سارا و شهاب خداروشکری با کلی دلواپسی گفتن...شیوا بغلم کرد...منم بغلش کردم...هر دو گریه میکردیم...البته اشک اینبار شیرینی قهقهه ی خنده ی یه بچه رو داشت...نفسمو آروم بیرون فرستادم...

این دلخوشی بند بند وجودم و شیرین میکرد....



جلوی آینه دستی به چشمای سرخم که به زور باز میشد کشیدم...هیچ جوری نمیتونستم این سرخی ناشی از گریه و خستگی رو بپوشونم...بی خیالش شدم...ظاهرم داغون بود اما دلم پر از شادی از رد کردن این فاجعه...

شالم و سرم کردم و از اتاق بیرون اومدم...شیوا هم همزمان با من از اتاق خارج شد...هر دو چهره ها زار و خسته بود...اما بهم لبخند زدیم و از پله ها پایین رفتیم...شهاب تو ماشین منتظرمون بود...همراه سارا و شیوا سوار ماشین شدیم تا بریم بیمارستان...

چون آتردین سهامدار و پزشک اونجا بود راحت تونستیم داخل شیم و مستقیم رفتیم طرف آی سیو...همه اونجا بودن...عمه 'عمو' خاله...فقط دایه شایان نبود...سلام سرسری دادم و پیش خانجون نشستم...نگاهم کرد و با بغض گفت: بمیرم برات مادر...تو چرا اینطوری شدی؟

منم بغض کردم و مظلومانه گفتم: ترسیدم دوباره بی کس شم خانجون...

خانجون با گریه بغلم کرد...منم گریه گرفتم...دلم با یاد اون لحظه ها میخواست بترکه...

دستی رو شونم نشست...از بغل خانجون بیرون اومدم و به صاحب دست نگاهی کردم...سپهر بود با یه اخم غلیظ: تو از گور بلند شدی؟؟ این چه رنگ و روییه؟؟ الان آریانا از پیش آتردین برگرده تورو ببینه که سخته میکنه...باید پیش آقاجون یه تخت واسه تو بزاریم؟؟

از غرغر پشت همش خندم گرفتم...هرکس نظری میداد و شهاب با گفتن حال بد دیشبم نگرانیشون و بیشتر کرد...خوب میدونستم حق دارن...اما من یه آدم با شرایط عادی و نرمال نبودم...من داغ سه نفر هنوز رو دلم بود و بین این همه غم تاب یه داغ دیگه نداشتم...حقیقتا نابود میشدم اگه سر پدربزرگم بلایی میومد...

رومو سمت خانجون کردم: کی میبرنشون بخش؟؟

خانجون: آتردین الان بیاد معاینش کنه..حالش خوب باشه منتقل میشه بخش...



ته دلم آروم گرفت... از دور دایی شایان و زندایی و عقبشون پوریا رو دیدم و یاد دیشب افتادم.... دایی زودتر بهمون رسید: سلام چی شده؟؟؟

کنار هستی همسر آرتین ایستادم تا زیاد با اون وضعم تو چشم نباشم... عمه داشت واسه دایی توضیح میداد و من هم مثلا حواسم پس حرفای هستی و آیلین بود اما سنگینی نگاه خیره ی یه نفر که شک نداشتم پوریاست نمیزاشت چیزی بفهمم... هستی منو خطاب قرار داد: مانیا عزیزم... به یکی از پرستارا بگم سرم بهت وصل کنه... خوب به نظر نمیای...

لبخندی بهش زد: نه گلم... خوبم... پدربزرگ و بیینم بهترم میشم

با اومدن آتردین تو روپوش پزشکی و چشمای خسته سمتون همه سرپا شدیم... معلوم بود اونم شب سختی رو گذرونده چون چهرش خسته بود و خبری از برق شیطنت تو چشماش نبود... به همه سلام کرد... چشماش موند رو من و لبخند محوی زد: خوبی؟؟؟

فقط سر تکون دادم... به پرستار کنارش گفتم: بگید خانم طیبی به ایشون یه سرم وصل کنه...

پرستار چشمی گفت و منم با رفتن آتردین تو آی سی یو اصلا وقت اعتراض نصیبم نشد... آریانا هم بالاخره نمیدونم از کجا اومد و بلافاصله با دیدنم اخم کرد: این چه سر و ریختیه؟؟؟

ای خدا میخواستم خودمو بکشم... مگه چطور بودم که اینا اینطوری میکردن... دایی هم به طرفداری از اونا گفت حتما سرم بزوم و نمیدونم من چرا میترسیدم از نگاه به چشمای پوریا... پرستاری که آتردین گفته بود اومد سمتم و ازم خواست باهاش برم و منم بعد نیم نگاهی به چهره ی اخموی همه که با زبون بی زبونی میگفتن جرأت داری مخالفت کن همراهش شدم

رویه تخت خوابیدم و منتظر شدم تا سرم و بزوم...



بعد از وصل سرم و زدن چندتا آمپول تقویتی توش پرستار از اتاق خارج شد... آهی کشیدم که در اتاق باز شد و من با دیدن پوریا و نگاه نگران و عصبیش تو جام خشکم زد

با غیض اومد جلو: چرا حالت اینطوره... دیشب چه بلایی سر خودت آوردی؟؟

از لحن عصبیش ترسیدم: چته پوریا؟؟

دستشو مشت کرد جلوی دهنش: چمه؟؟ تازه میگی چمه؟؟ این از حال و روز الانت... اونم از این که از وقتی اومدم نگام نمیکنی...

با دلهره گفتم: ساکت پوریا... الان یکی بیرون میشنوه...

پوف کلافه ای کرد و چنگ زد میون موهاش..

منم نگاهش کردم... به بی قراریش و عصبانیتش و عشقش...

کمی که آرام شد اومد بالا سرم: حالا خوبی؟؟

خندم گرفت... تازه یادش افتادم.. با ناز گفتم: چه عجب یادت افتاد...

جدی نگاهم کرد: حواس واسم نمیزاری که...

چشمامو گرد کردم: به من چه؟؟

نوک بینیمو کشید: اونجوری نکن بچه

سرمو کشیدم کنار... چهرش اخمو شد دوباره: رنگ و روش و بین... سکتته میدی منو آخر...

نمیخواستم اینطوری ببینمش... نه به هوای عشق بلکه به هوای این مدتی که رفاقت داشت در حلقم...

اخم شیرینی کردم: اخم نکن انقدر... دلم میگیره

اخمش باز شد و با محبت نگاهم کرد: آخ اگه میدونستی...



ادامشو نگفت... با کنجکاوی پرسیدم: چیرو میدونستم؟؟

سرشو تکون داد: ول کن...

نگاهی به سرم انداخت و سکوت کرد... منم نگاهی به قطره های سرم که وارد رگم میشدن انداختم... حس سبکی میکردم.. چقدر خوب که حال پدربزرگ خوب بود... چقدر خوب که پوریا اخم نداشت... چقدر خوب که...

گونشو محکم بوسیدم: الهی قربونتون برم... دق دادین منو که...

با صدای گرفته گفت: خدا نکنه باباجان... خوبم الان... نگران نباش انقدر

پدربزرگ و آورده بودن بخش و همه تو اتاقش جمع شده بودیم... آریانا منو کشید کنار: د بس کن دختر.. خداروشکر حالش خوبه الان... دوباره حالت بد میشه ها...

چیزی نگفتم و عقب ایستادم.. همه بودن... آتردین اومد تو اتاق: سلام بر اقوام مغولی خودم...

دوباره رگ شیطنتش برگشته بود... همه حالشون خوب بود و دلشون خوش بود به اون مرد رو تخت که داشت با لبخند نگاهشون میکرد...

آیلین مرتب سر به سرم میزاشت و منم باهاش همراهی میکردم... پوریا نیم ساعت پیش به هوای کلاشش رفته بود....

آتردین: یکم دورشون و خلوت کنین... در ضمن پارتی بازی هم حدی داره... نیم ساعت دیگه باید برین و یه نفر فقط همراه بمونه...

عمه: من میمونم....

خانجون: لازم نیست خودم هستم...



هرکس میخواست خودش بمونه... صدامو بلند کردم: من میمونم...

همه نگاهم کردن... آریانا اخم کرد.

سپهر: اونوقت صبح باید جنازتو تحویل بگیریم... خسته ای دختر برو خونه...

اخم کردم و رو به پدربزرگ گفتم: بزارین من بمونم... خواهش میکنم...

خانجون: عزیزم حالت خوب نیست... تازه از زیر سرم پا شدی...

با التماس نگاه کردم به چشمای نقره ای مرد روبروم... چند لحظه نگاهم کرد و بعد با لبخند

گفت: اشکال نداره... مانیا میمونه... آتردین هم تا شب بیمارستانه... حواسش هست...

با خوشحالی دوباره گوشو بوسیدم: قربونتون برم که انقدر ماهید...

و رو به چهره ی ناراضی و نگران بقیه لبخند زدم... باید ثابت میکردم انقدر هم لوس

نیستم... حساس چرا اما لوس نه...

از تو یخچال دوتا کمپوت درآوردم... آب آناناس و تو لیوان ریختم و دادم دست

پدربزرگ... خودم هم یه کمپوت گیلاس دست گرفتم...

پدربزرگ: موندی اینجا کمپوت بخوری نه؟؟

به شوخی ریزش خندیدم و کنارش نشستم... ساعت هشت شب بود و همه رفته

بودن... البته مرتب تماس میگرفتن و از حال پدربزرگ خبر میگرفتن....

گیلاسا رو زیر و رو کردم: پدربزرگ...

نگاهم کرد: جانم..

مانیا: یه سوال پیرسم؟؟؟

آب آناناس و کنار گذاشت: بگو پدر جان...

نفس عمیقی کشیدم: مامان و بابا چطور عاشق شدن؟؟؟

لبخند محوی زد... نگاهش رنگ و بوی گذشترو گرفت.... کمی فکر کرد و هنوز لب از لب باز

نکرده آتردین اومد تو: نوه و پدربزرگ خوب خلوت کردین... خوبید؟؟



با حرص بهش نگاه کردم... پدربزرگ از نگاهم خندش گرفت... جفت پا اومد بین خاطره تعریف کردنش...

آتردین: چیه جغل؟؟

با حرص گفتم: خروس بی محل میدونی چیه؟؟

ابرو بالا انداخت: چطور؟؟

مانیا: الان نقش اون و داری... پدربزرگ میخواست خاطره تعریف کنه اومدی تو... با شیطنت خندید و یه صندلی گذاشت کنار تخت... خودشم نشست: آخ جون منم خاطره... خندم گرفت... متوجه بودم تو بخش چقدر جدیه و اگه یه پرستار این رفتارشو میدید چی میشد...

با وجود خندم با اخم نگاهش کردم... پدربزرگ: خیلی خب... میزارید حرف بزنم یا نه...

هر دو بفرماییدی گفتیم و خیره شدیم به دهانش

پدربزرگ: پدر مانیا تازه فوق لیسانس مدیریت قبول شده بود و تو همون دانشگاه هم شکوفه' مادر مانیا برای کارشناسی حسابداری درس میخوند... راستش تا قبل از این هم دانشکده ای شدنشون اونا خیلی باهم عادی برخورد میکردن... انگار فقط یه نسبت فامیلی بینشون باشه و خبری از علاقه نبود... اما با ورود محمد به دانشگاه شکوفه انگار همه چی تغییر کرد...

محمد رفتاراش عجیب شده بود... یک سره به خانجونتون میگفت برادرم و دعوت کنه برای شام و ناهار... ما همه تعجب میکردیم از این اصراراش چون قبلا حتی اگه اونا میومدن هم محمد با دوستاش میرفت بیرون و خونه نمیموند... یهو میدیدی ساعت ها به یه جا خیره میشد... همش از اتاقش صدای آهنگ های بنان میومد... خلاصه که محمد پر شر و شور خونمون چندوقتی بود بد رفته بود تو لاک خودش... آتردین محمد از لحاظ اخلاقی کپ تو بود... شیطون و پر جنب و جوش اما ما نمیدونستیم اون روزا چی به سرش اومده بود که از دیوار صدا در میومد و از محمد نه....





پدربزرگ به یه نقطه خیره شد... انگار داشت گذشترو جلوی چشمش میدید : اون روز و خوب به خاطر دارم... تازه از کارخونه برگشته بودم که محمد آشفته اومد خونه و مستقیم رفت اتاقش... هرچی منو خانجونتون صداس زدیم حرف نزد که نزد... تا دوروز تو اتاقش خودش و حبس کرده بود... روز سوم که با گریه های مادرش رضایت داد به بیرون اومدن داغون داغونه بود... ریشاش دراومده بود و چشماش عین کاسه ی خون شده بود... کشیدمش کنار و ازش پرسیدم چش شده اما هیچی نگفت و با یه نگاه سرد براندازم کرد... بعد ها فهمیدم مادرت که خودشم به پدرت علاقمند شده بود به تحریک دوستش با یکی از پسر های دانشگاهشون دوست شده بود تا پدرت و اذیت نکنه... محمد غیرتی منم بعد از یه دعوی مفصل با شکوفه به اون روز دراومده بود... ظاهرا مادرتون گفته بوده بین دعوا که اون پسر رو دوست داره و میخواد باهاش ازدواج کنه...

خندم گرفت از کار مادرم... مامان مهربون من چطور دلش اومده بود... با یاد عشق بی اندازه ی بینشون بغض کردم...

پدربزرگ: محمد هم خوب تنبیهش کرد... یادمه تا دوسه ماه با مادرت حرف نزد و سرد شده بود رفتارش اما خواستگاری پسر دوست مشترک من و پدربزرگ مادریت که از قضا پسر خوبی هم بود باعث شد بعد دوسال محمد و شکوفه به خودشون بیان...

آتردین با کنجکاوای خودش و جلو کشید: چطوری؟؟ عمو محمد طرف و کشت؟؟

با اعتراض برگشتم سمتش: داری راجع به بابای من حرف میزنی یا قاتل؟؟

خیلی ریلکس نگاهم کرد: کسی که بره خواستگاری عشق آدم و باید کشت... منطق من اینه..

چشم گرد کردم: منطقت خیلی مزخرفه...

پدربزرگ: بس کنید... باز پریدن به هم... میخواید بشنوید یا نه...

هر دو عین بچه های خطاکار معذرت خواستیم و مظلوم نگاهش کردیم تا ادامه بده...



پدر بزرگ: شب خواستگاری رسید و من و خانجون به عنوان عمو و زن عموی عروس رفتیم... غافل از این که دل پسر مون پیش دختر عموش گیر کرده.. شکوفرو که دیدیم تعجب کردیم... مادرت خیلی شبیه تو بود مانیا... هم اخلاقی هم ظاهری... هیچ یادم نمیره که چشمای مادرت چقدر غمگین و سرخ بود... خواستگارا اومدن و الحق که پسر برازنده ای بود شاهرخ خان...

از صبح از پدرت خبر نداشتیم... مادرت غمگین نشسته بود... وسطای خواستگاری بود که خواستن دختر و پسر برن حرف بزنن... هنوز هیچ کدوم بلند نشده بودن که زنگ در زده شد و طولی نکشید محمد با ظاهر فوق العاده داغونی اومد تو... موهاش بهم ریخته بود و چشماش سرخ... یه سلام سرد کرد... همه با تعجب نگاهش میکردن... رنگ شکوفه انگار با دیدنش پرید... اشک تو چشماش جمع شد... محمد بی توجه به بقیه اومد جلو و رو به پدر شکوفه کرد: عمو ازتون درخواستی دارم....

برادرم هم با تعجب و بهت گفت: چی عمو؟؟

محمد: چند دقیقه با شکوفه حرف بزنم..

همه جا خوردیم اما پدر بزرگ اجازه داد و من هیچ وقت نفهمیدم اون پنج. دقیقه محمد چی به شکوفه گفت که وقتی برگشت چهرش شاد بود و با عذرخواهی گفت خواستگاری همونجا تموم شه... ولوله ای شد و خانواده ی خواستگار و با هزار بار معذرت خواهی روونه کردیم... وقتی برگشتیم تو دیدیم محمد نشسته رو مبل و رو به ما گفت: خواستگاری رو ادامه بدین منتها اینبار با من... عمو جون خدا و کیلی داماد بهتر از من کجا میخوای پیدا کنی...

هر سه خندیدم... هم من هم پدر بزرگ و هم آتر دین...

پدر بزرگ: همونجا میون بهت ما فهمیدیم این دوتا دوساله هم و میخوان و هیچ کدوم جلو نمیرن... همونجا خانجونت شکوفرو با یه انگشتر یادگاری از مادرش نشون کرد و یک ماه نشده تو حیاط خونه باغ عقد و عروسی رو باهم واسشون گرفتیم... روزگار خوبی بود..

آهی کشیدم: مامان و بابا خیلی عاشق بودن... بابا مامان و میپرستید...



سکوت بود بینمون...نمیدونم چقدر فقط وقتی به خودم اومدن دیدم پدربزرگ خوابش برده...حقم داشت آرامبخش میزدن بهش...به آتردین اشاره کردم...اونم تو فکر بود و با دیدن پدربزرگ خندید...در سکوت از اتاق خارج شدیم و هر دو لبخندی زدیم

آتردین: جالب بود..هیچ وقت فکر نمیکردم عمو و زن عمو انقدر سخت رسیده باشن بهم... کنار هم از اتاق دور شدیم: منم...مامان و بابا هیچ وقت ای ماجرا هارو واسمون تعریف نکرده بودن...

آتردین: خیلی خب از فکر داستان بیا بیرون...قهوه میخوری؟؟

چهرمو تو هم کشیدم: از قهوه تو لیوان پلاستیکی نفرت دارم...

خندید و من برای بار چندم هلاک چال گونش شدم...آخه پسرمن انقدر خوشگل؟؟ خدایا کرم تو شکر..

آتردین: منم مثل توهم...بیا اتاقم خودم قهوه جوش دارم...درست میکنم...

از پیشنهادش استقبال کردم...هرکی از کنارمون رد میشد با آتردین احوال پرسی میکرد...وارد اتاقش شدیم و من ولو شدم رو کاناپه و اونم رفت سراغ درست کردن قهوه...چند دقیقه بعد بوی خوش قهوه اتاق و پر کرده بود و یه فنجان قهوه ی غلیظ دستم بود...آتردین روبروم نشست: مانیا؟؟

نگاهش کردم: بله..

آتردین: اگه خسته ای ببرمت خونه و خودم بمونم...

چشمات خسته بودم...میدونستم دیشب تا صبح بالاسر پدربزرگ بوده: نه...خسته نیستم...تو کی میری؟؟

نگاهی به ساعت مارکش که عجیب به دستش میومد انداخت: یکی دوساعت دیگه... سری به معنی تأیید تکون دادم...کمی دیگه از قهوه رو خوردم...خوش طعم بود..تلخ و غلیظ..



بعد از خوردن قهوه باهم به محوطه رفتیم و کمی تو هوای آزاد حرف زدیم... آتردین از خاطرات دانشگاهش حرف میزد و من از خنده ی زیاد احساس میکردم عضلات صورتم درد میکرد..

این بشر دلک بود... یه دلک جذاب که حرف زدن عادتش با لحن خنده داری بود... ساعت یک آتردین و که به خاطر من یه ساعتی بیشتر مونده بود و حقیقتا چشماش دیگ باز نمیشد اما همچنان خوش اخلاق بود و راهی کردم بره... اونم با اصرار و دوباره برگشتم پیش پدر بزرگ... هنوز خواب بود... احتمالا تا صبح میخوابید... تو تاریک و روشن اتاق خیره شدم به چهرش... به موهای سفیدش... به چروک روی پوستش... دستشو گرفتم... پر از چروک بود و رگ هاش مشخص بود... لبخند زدم... خداروشکر که داشتمش... من واسه ی بودنش... واسه ی شاد کردنش هرکاری میکردم... هیچ کس به اندازه ی من که طعم از دست دادن و با سلول به سلول تنش چشیده بود نمیفهمید این مرد چقدر با ارزشه بودنش... من حاضر نبودم دیگه از دستشون بدم... آهی کشیدم و خیره ی چهرش موندم... آتردین سپرده بود پرستارا هوام و داشته باشن و کاری داشتم انجام بدن...

تو همون حال بودم که موبایلم زنگ خورد... نگاهی به شماره کردم... پوریا بود... با تعجب از این که این موقع شب چیکار داره جواب دادم: بله...

پوریا: سلام عزیزم...

گر گرفتم.. این پسر زیادی داشت تند میرفت...

پوریا: خوبی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و به سینه ی پدر بزرگ که تکون میخورد خیره شدم... تا وقتی میزد قلبش خوب بودم: آره..

پوریا: میای محوطه ی بیمارستان؟؟

چشمام گرد شد: کجا؟؟



خندید: دلم طاقت نیاورد تنها باشی... اومدم ببینمت یکم بعد برم...

با شک از جام پاشدم: دیوونه ای به خدا... الان میام

به پرستار سپردم حواسش به پدربزرگ باشه و رفتم تو محوطه... جلوی در ایستاده بود... با دیدنم خندید... من اما اخم کردم... چرا اومده بود؟؟؟ اصلا چطور راهش داده بودن... هوای قلبم به سردی هوای نیمه شب مهر ماه شد... نزدیکم شد: الان اخمت واسه چیه؟؟

اخمم غلیظ تر شد: چرا اومدی؟؟

جدی نگاهم کرد: دلم منو کشوند... حالت خوب نبود صبح... نگرانت بودم...

آهی کشیدم: پوریا ازت خواستم بهم فرصت بدی فکر کنم... اما با مدام دیدنت همیشه... نمیتونم تصمیم درست بگیرم...

چشماشو بست: بزار این روزا تموم شه... حال پدربزرگت خوب شه... یه مدت نمیام تا با خیال راحت فکر کنی...

چیزی نگفتم... یعنی چیزی نداشتم که بگم... دروغ چرا... خوشحال میشدم از بودنش... از علاقهش... منم دختر بودم... لذت میبردم از مرکز توجه قرار داشتن... تو قلبم پروانه پر میزد با دیدن این حجم خواستن... اما نمیخواستم احساسی عمل کنم... میخواستم با عقلم جلو برم و خب کمی سخت بود تصمیم گیری... یه پلاستیک دراز کرد سمتم... با تعجب به چشماش که سیاه تر از هر وقتی بود نگاه کردم: چیه؟

لبخند محوی زد... دلخوری پشت چشماش قایم شده بود: یکم خوراکی و یه ام پی فور... میدونم تا صبح خواب نداری گفتم بزارم گوش کنی...

ازش گرفتم و به رسم ادب گفتم: مرسی...

کمی این پا و اون پا کرد: برم؟؟

خندم گرفت از تعللش: بله... تشریفتون و ببرین



خودشم خندید: سرتق خانم.. مواظب خودت باش..

سر تکون دادم و اونم بعد نگاه خیره ای بهم عقب عقب رفت... به رفتنش خیره شدم و پلاستیک تو دستمو فشردم...

وقتی کامل از دیدم محو شد برگشتم تو و رفتم تو اتاق... نگاهی به کیک و رانی تو پلاستیک انداختم... دوتا بسته مغز پسته هم بود... کنارشون گذاشتم و ام پی فور و خارج کردم... هندزفری هاشو تو گوشم گذاشتم و کنار صندلی پدربزرگ خیره بهش نشستم و اولین آهنگ و پلی کردم...

با شنیدنش لبخند نشست رو لبام... این پسر با دونستن سلیقم تو موزیک داشت داستان و به نفع خودش پیش میبرد... زیر لب با خواننده همخونی کردم..

هرگز نخواستم که تورو با کسی قسمت بکنم...

یا از تو حتی با خودم یه لحظه صحبت بکنم...

هرگز نخواستم که به داشتن تو عادت بکنم..

بگم فقط ماله منی... به تو جسارت بکنم...

بلند شدم و پشت پنجره ایستادم... این آهنگ هارو با منظور ریخته بود یعنی؟؟ چقدر سخت بود یه تصمیم عاقلانه گرفتن... حرف مامان یادم اومد که همیشه میگفت: عشق چیز نابیه... عقل باهاش جور نیست..

یعنی الان من عاشق نبودم که عقلمو وسط انداخته بودم...

حتی با این که هیچ کس مثله من عاشق تو نیست...

پیش تو آینه ی چشم.. حقیره... لایق تو نیست...

آهی کشیدم... من کسی رو نداشتم انقدر باهاش راحت باشم و درد و دل کنم... تنهاییم عجیب داشت رخ نشون میداد... کاش مامانم بود... هر دختری دوست داره راجع به این موضوعات با مادرش مشورت کنه... چقدر جای خالیش حس میشد... گوشیم تو جیبم



لرزید..بیرون آوردمش...شماره از لندن بود...آهنگ و قطع کرد و با صدای آرومی جواب دادم: بله؟؟

صدای گرفته ی یار غارم بلند شد و من دلم پر کشید برای اون صدای بغض دارش...خیلی وقت بود باهاش حرف نزده بودم: مانیا؟؟

نفس عمیقی کشیدم..چقدر دلم تنگش بود...تنگ اون چشمای خوشگل و چونه ب لرزونش که ندیده میشد تصورش کرد: جانم؟؟  
هق زد: خیلی بی معرفتی...

بغض خش انداخت رو صدام...بی معرفت نبودم اما دلم نمیخواست با صحبت با من یاد گذشته بیفته...با این حال گفتم: حق داری...خوبی؟؟

از زور گریه صداش درنمیومد: خوبم؟؟ انتظار داری خوب باشم وقتی تو نیستی...وقتی آرشا نیست...مانیا دلم تنگه عشقمه...تنگه قد بلندش...صدای بمش..مانیا دلم تنگه داداشته...  
آخ خدا...دلم داشت میترکید... آرشا داداشم نیستی ببینی نیلوفرت داره دق میکنه...دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم بلند نشه تو اتاق و پدربزرگم نا آروم نشه شبش...آروم زمزمه کردم: الهی فدات شم...نکن عزیزم...نکن با خودت اینطوری...مگه قول ندادی فراموش کنی فداتشم..

داد زد: همیشه...همیشه لعنتی..تو که میدونی شب و روزم داداشت بود...چطور فراموش کنم آرشای عاشق و...چطور؟؟

چشمامو بستم و لبمو با تمام توان گاز گرفتم: روح آرشا زجر میکشه نیلو اینطوری...تو رو خدا...تورو جون آرشا دل بکن از این خاطرات



زار زد و منم دلم خون شد که نیستم پیشش تا بغلش کنم..تا پا به پاش گریه کنم و آرومش کنم...

نیلو: برنمیگردی؟؟

آه کشیدم...انگار آرومتر شده بود...صدای بالا کشیدن بینیش میومد...چقدر دلم تنگ بود براش...یار غارم بود هیجده سال : فعلا نه..تو چی؟؟ معمولا هر دو سه سال میومدین ایران...قصداومدن ندارین؟؟

نیلو: نمیدونم...بابا یه زمزمه هایی میکنه اما مطمئن نیستم...

نا مطمئن گفتم: باهاشون میای؟؟

نیلو: برای دیدن تو هم شده میام...هرچند بعید میدونم آریانا خوشحال شه...

نشستم رو صندلی: تو با اون کار نداشته باش...بداخلاقی تو خونشه...

دوباره گریش و شروع کرد: حق داره..من باعث..

نذاشتم حرفشو ادامه بده: ساکت باش...اون یه حادثه بود..

آهی کشیدم...منم آه کشیدم...مانیا و نیلوی گذشته آه کشیدن بلد نبودن...

زمزمه کردم: بهش فکر نکن...از بچه ها چه خبر؟؟

نیلو: خوبن و خیلی دلتنگتن..

مانیا: منم...دلم هلاک دیدنتونه...

نیلو: دوست دارم...

موبایل و سفت گرفتم: منم...مراقب خودت هستی؟؟

نیلو: اوهوم...تو هم مواظب باش...

مانیا: باشه...خداحافظ

یه خداحافظ بی حال گفتم و تماس قطع شد...سرمو فشردم...این داغ تمومی نداشت...





تا خود صبح به حال خراب نیلو و مرگ عزیزانم که دوباره برام تازه شده بود غمش فکر کردم... ساعت هشت آتردین و سپهر اومدن... آتردین که شیفت داشت... سپهرم اومد تا جای من بمونه و برم برای استراحت... از سپهر و پدر بزرگ خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم و کنار آتردین قدم برداشتم: کی مرخص میشه...

آتردین: فردا اگه اوضاعش همینطور خوب بمونه... زنگ زدم آژانس الان میرسه بهتره عجله کنی...

پا تند کردم: باشه... فعلا...

برام دستی تکون داد و منم از بیمارستان بیرون اومدم... یه تاکسی زرد رنگ کنار در ورودی بود که وقتی فامیلیمو گفتم متوجه شدم همونیه که آتردین تماس گرفته... سوار شدم و آدرس عمارت و دادم...

خسته بودم... دلم یه دوش آب گرم... یه لیوان شیر عسل داغ و چند ساعت خواب میخواست... با توقف ماشین کرایه رو پرداخت کردم و بعد از دیدن خانجون مستقیم رفتم تو اتاقم... یه دست لباس راحتی برداشتم و وارد حمام شدم... احساس میکردم بوی بیمارستان گرفتم... یه دوش آب گرم خستگی رو ازم دور کرد... لباسامو پوشیدم و موهامو تو حوله پیچیدم... گوشیمو خاموش کرده و رفتم زیر پتوم... فقط خواب میتونست به این ذهن آشفته کمی کمک کنه... شده بودم مثله یه مخلوط کن با کلی مواد داخلش که مرتب مجبور به همزدنشون بودم... مخلوط کنی که به خاطر هم زدن طولانی داغ کرده بود و باید یه مقدار خاموش میشد تا دوباره به فعالیت ادامه بده...

چشمامو که باز کردم درک درستی از زمان و مکان نداشتم... نگاهم به ساعت روی دیوار که عقربه ی کوچیکش رو پنج ایستاده بود خیره شد... با تعجب و یه ضرب بلند شدم از جام که سرم گیج خورد و تلو تلو خوردم... کمی ایستادم تا شرایطم نرمال شد... جلوی آینه موهایی که از صبح و بعد حمومم تو حوله بود و کاملا خشک شده بودن و مرتب کردم و با یه گیره ی



صورتی پاپیونی از پشت بستم... دلم حسابی ضعف میرفت و تعجبم این بود چطور این همه خوابیده بودم... از اتاقم بیرون اومدم و رفتم پایین... خانجون و سپهر داشتن با هم حرف میزدن... با لبخند جلو رفتم: سلام...

هر دو برگشتن سمتم... خانجون پر از مهر نگاهم کرد: سلام به روی ماهت مادر... بیدار شدی بالاخره؟؟ چندبار اومدم صدات کنم یه چیزی بخوری انقدر تخت خوابیده بودی دلم نیومد... سپهر: خانجون کار این از خواب گذشته.. نمیخواهه که میمیره..

خانجون: زبونت گاز بگیر مادر... خب بچم خسته بود..

شکلکی برای سپهر درآوردم و گونه ی نرم اما چروکیده ی خانجون و بوسیدم... بوی گل میداد... فکر میکنم همه ی مامان بزرگا این بوی آشنا رو میدادن...

خانجون: قربون اون چشات برو آشپزخونه مارال برات غذا گرم کنه بخوری... من نمیدونم تو با چی زنده ای مادر؟؟ هیچی نمیخوری که..

تو دلم تند تند قربون صدقه ی اون لحن بامزش رفتم و با یه چشم کشدار راهی آشپزخونه شدم... مارال و سیمین داشتن کار میکردن... سلامی به هر دو دادم که با خوشرویی جواب گرفتم: مارال جون بی زحمت یه چیزی آماده میکنی بخورم؟؟ کم مونده از زور ضعف بیفتم همین جا..

مارال: چشم خانم... همین الان...

اخم کردم: این هزاربار.. بهم نگو خانم... مانیا صدام کن..

لب گزید: چشم خا..

ادامه حرفش با نگاه من تو دهنش موند و تر و فرز رفت سراغ یخچال ...

سیمینم تو این فاصله یه لیوان آب پرتغال گذاشت جلوم... کمی از محتویاتش و مزه مزه کردم... زیاد از طعمش خوشم نیومد... مثله همیشه نبود... ترشی زیادش بدتر باعث زیاد شدن ضعفم شد...



لیوان و کنار گذاشتم و منتظر غذام شدم... در عرض ده دقیقه یه میز پر جلوم چیده شد که بوی خوشش داشت مستم میکرد..

مارال: از باقالی پلوی ظهره... میدونستم دوست دارید نگه داشتم براتون...

تشکر کردم و عین قحطی زده ها افتادم به جون غذام... انقدر گرسنه بودم که نفهمیدم چطور بشقابمو خالی کردم و یه لیوان دوغ روش بالا رفتم... با آسودگی تکیه دادم به صندلی و دستی به شکمم کشیدم.. در مرز انفجار بودم ' اصلا نمیشد در مقابل دست پخت خوشمزه ی این زن مقاومت کرد... بعد از خوردن غذام یه تشکر دیگه کردم و با سفارش یه قهوه ی تلخ بیرون اومدم... این خونه یه عالمه آدم توش زندگی میکردن اما اکثر اوقات خلوت بود... رفتم تو اتاقم و یه شال پشمی برداشتم و دورم پیچیدم و رفتم تو باغ و رو صندلی ها نشستم... مارالم خیلی زود قهوم و آورد... من عاشق پاییز بودم... عاشق رنگی بودنش... از نظر من بهار صورتی بود... تابستون سبز... پاییز رنگی و زمستون سفید... این خاص بودن پاییز و نشون میداد... پاییز تک رنگ نبود... سرشار از رنگ و نور و زندگی بود...

نگاهی به برگای رنگی انداختم و فنجون قهوم و دست گرفتم... مانیای قبل اگه بودم انقدر رو این برگا راه میرفتم تا از نا بیفتم... راه که میدویدم و اونوقت آرشا با زور و دعوا مجبورم میکرد برگردم خونه... تنبل شده بودم و تحرک قبل و نداشتم... کمی از قهوه رو خوردم... تلخ بود و خوش طعم اما احساس میکردم طعم قهوه ی آتردین بهتر بود... یاد آتردین لبخندمو وسعت داد...

حالا که تنها بودم و به قولی میون پاییز و سرماش گیر کرده بودم بهتر بود راجع به پوریا فکر میکردم... تو ذهنم نقاط مثبتش و به یادم میاوردم... خب پوریا جذاب بود ' نه از اون چهره ها که نتونی ازشون چشم برداری بلکه یه چهره ی دلنشین و مردونه ' پسر خودساخته ای بود و اینطور که دایی یه بار میگفت حتی برای خرید ماشینشم از دایی پول نگرفته بود... مهربون بود و شوخی و خندش سر جاش.. البته که باید اعتراف میکردم عصبانیتش چیز عجیب و ترسناکی بود... دست و دلباز بود... مودب و با فرهنگ بود و خب منو دوست



داشت...هرچند صریح و زود اعتراف کرد اما انقدر حس نگاهش ناب و صادقانه بود که  
نمیشد بهش شک کرد...

حالا نکات منفیش...

فکر کردم...عجیب بود که تا دیروز فکر میکردم پر از اخلاقای منفیه اما حالا هیچ چیز یادم  
نمیومد...یاد برخوردارمون تو پارک چیتگر افتادم و اخم کردم...اولین خصوصیت منفیش زود  
قضاوت کردنش بود...کاری که به شدت ازش بدم میومد...دومیش و هم میشد غیرت بیش  
از حدش دونست...سومی...سومی...لعنتی چیزی یادم نمیومد...

خب ظاهرا کفه ی اخلاقای خوبش بالاتر از اخلاقای بدش بود..

بیشتر فکر کردم...همه میگفتن عشق با حالت های عجیبی همراهه...طپش قلب..سردی  
دست...داغی صورت...لرزش صدا و...

من اما با پوریا هیچ کدوم و تجربه نکرده بودم..بلکه رفتارم باهاش خیلی راحت بود...پس  
میشد نتیجه گرفت عشقی این وسط از طرف من به وجود نیومده بود با این حال نمیشد  
منکر این بشم که پوریا با بقیه برام فرق داشت و شاید اسم این عشق نباشه اما میشد  
بهش گفت دلبستگی یا یه جور عادت و برای منی که مدتها بود زندگیم روال بسیار معمولی  
و دور از هیجانی رو طی میکرد میشد با همین حس های سطحی شروع کرد...

همه ی اینا برمیکشت به یه چیز...من باید یه چند روز پوریا رو نمیدیدم....میخواستم با  
ندیدنش و تفسیر احساساتم شرایط و جور دیگه ای بسنجم...کمی دیگه از قهوم و خوردم  
...سرد شده بود و هیچ چیز به این اندازه حال خوشم و از بین نمیبرد...فنجون و رو میز  
گذاشتم و از جام بلند شدم...فردا دانشگاه داشتم...از صبح تا بعد از ظهر پس بهتر بود  
قبلش کمی درس میخوندم....برای همین مستقیم به طرف اتاقم رفتم...

از آذین خداحافظی کردم و برای تاکسی زرد رنگ دست تکون دادم...هوا به طرز عجیبی  
سرد شده بود و تو اوایل پاییز پالتو پوش کرده بود مردم و ..با توقف تاکسی سریع سوار  
شدم و از هوای گرم داخلش نهایت استفاده رو بردم....راننده ازم آدرس و خواست و منم



جوابشو دادم و از شیشه مشغول تماشای بیرون شدم... امروز هشتمین روزی بود که پوریا رو ندیده بودم... آگه میخواستم با خودم صادق باشم دلتنگش بودم... نمیگم خیلی زیاد اما بودم و هنوز هیچ تصمیمی نتونسته بودم بگیرم... عشق آگه بود تصمیم گیری انقدر سخت نمیشد چون لازم نبود هزارتا دلیل و برهان بیاری برای قبولش... دلت تورو جلو میبره اما آگه کار و به دست عقل و منطقت بسپاری و هی بزنی تو سر دلت تا اون دلتنگی و حس کوچیک و سرکوب کنی 'کارت خیلی سخت میشه... آهی کشیدم و با صدای راننده که میگفت رسیدیم نگاهی به اطراف کردم... جلوی در عمارت بودیم... کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم و در کوچیک کنار در بزرگ و با کلید باز کردم... سپهر برای راحتیم این دسته کلید و ساخته بود... بی حوصله در و پشت سرم بستم و در طول باغ راه افتادم... نزدیک عمارت نگاهم و از سنگ زیر پام گرفتم و چشمام بالا اومد و با دیدن ماشین پوریا ایست کرد...

در آن واحد چندتا حس اومد سراغم... تعجب... خوشحالی... کلافگی و دودلی... آب دهنم و قورت دادم... آگه الان ازم جواب میخواست باید چی میگفتم؟؟؟ چشمامو چندلحظه بستم تا به خودم بیام... بچه تر از اونی بودم که راحت باشه برام کار درست تو همچین مواقعی... انگار یه صدایی تو سرم میگفت برم خودمو تو باغ قایم کنم تا بره و بعد صدای دیگه ای میگفت: بچه شدی؟؟؟ این همون پوریاست که چند ماه هر روز باهاش گیتار کار میکردی... گیج از صداهای درونم در عمارت و باز کردم... پالتوم و دستم گرفتم و بعد مرتب کردن مقنعم تو آینه ی کنار در ورودی رفتم تو... صداها از نشیمن میومد... به همون سمت رفتم و دیدم پوریا و پدر بزرگ دارن باهم صحبت میکنن و خانجون داره میوه پوست میگیره باهاشون... هیچ کس متوجهم نشده بود و من تو این فاصله خوب دیدش زدم... کمی چهرش تو هم بود اما مثله قبل خوش پوش و جذاب... باید اعتراف میکردم دلتنگش بودم... دلتنگ صداس بیشتر... دلتنگه ساز زندنش و دلتنگه دستای حمایتگرش...

زشت بود همونجور عقب ایستاده بودم و زیر زیرکی نگاهش میکردم... کمی جلوتر رفتم: سلام بر همگی...

سر هر سه بالا اومد... نگاه پدر بزرگ با محبت... نگاه خانجون با یه عالمه حس مادرانه و نگاه پوریا با یه عالمه دلتنگی... انقدر زیاد که منه گیج هم متوجه این حس بشم...



نگاهش خیلی سنگین بود...

پدربزرگ: خسته نباشی دخترم...

تشکری کردم... خانجون هم کمی قربون صدقم رفت و یه پرتغال پوست کنده گرفت طرفم... پوریا اما یه سلام ریز داد... انقدر آروم که از حرکات لباش فهمیدم... از طرز نگاه بی پرواش جلوی خانجون و پدربزرگ حقیقتا خجالت کشیدم و نشسته رو مبل با پرتغال خانجون سرگرم بودم

پدربزرگ: خانم تماس بگیر همه بچه ها شام بیان اینجا ...

خانجون با لبخند بلند شد: چشم... من که از خدامه..

آهی کشیدم... بدترین وقت بود برای دور هم جمع شدن که با حرف پوریا فهمیدم بدتر از اونم میشه

پوریا: اگه اجازه بدین من با مانیا برم بیرون... هفته ی دیگه عروسی دوستمه لباس باید بخرم... میخوام از سلیقه ی دختر عمم استفاده کنم... قبل شام برمیگردیم...

پدبزرگ: ایشالا عروسی خودت بابا جان... من حرفی ندارم اگه مانیا خسته نیست برید...

نگاه هردو چرخید سمتم... نمیدونستم چی بگم... از طرفی جوابم هنوز مشخص نبود و نمیدونستم باید چیکار کنم از طرفی هم بالاخره باید ما باهم صحبت میکردیم و یه جایی این قضیه بینمون روشن میشد... برای همین جواب دادم: من خسته نیستم... فقط برم به جای مقنعه شال سرم کنم بعد بریم...

پوریا: باشه.. تو ماشین منتظر میمونم..

سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم و سرسری یه شال آبی آسمونی ابریشمی با طرح های محو کوچی سرم کردم و پالتوی مشکیمو روش پوشیدم... موبایل و کیف پولمو از تو کوله پشتیم در آوردم و توی کیف دستی کوچیکم انداختم و از عمارت بیرون اومدم... دلم



نمیخواست فکر کنم به آینده..میخواستم ببینم چی پیش میاد...سوار ماشین که شدم نگاه کوتاهی سمتم انداخت و بدون سوالی حرکت کرد...فکر میکردم به محض تنها شدن با هم ازم جواب بخواد اما...شونه بالا انداختم و صبر کردم ببینم چی پیش میاد...

من دختر چشم و گوش بسته ای نبودم هیچ وقت اما هر رابطه ای واسم تعریف شده بود و این نوع از عشق کمی برام غریب به نظر میومد...همیشه فکر میکردم من عاشق یکی میشم و بهش میرسم اما حالا انگار بدمم نمیومد از راه دیگه ای جلو برم...تو افکارم غرق بودم که دیدم ماشین ایستاد...جلوی یه بوتیک بزرگ مردونه بودیم...صدای پوریا بلند شد: پیاده شو...

کمی تعجب کرده بودم...رفتارش خیلی عادی بود و انگار نه انگار بینمون یه سری چیزها تغییر کرده...دنبالش پیاده شدم و کنار هم وارد مغازه شدیم...از چیزی که فکر میکردم بزرگ تر بود و متعلق به یه برند خاص و محبوب برای آقایون...

سر پوریا اومد زیر گوشم: میخوام به سلیقه ی تو بخرم پس برو جلو و بدون فکر به چیزی انتخاب کن...

نگاهش کردم...چیزی از شوریدگی نگاهش کم نشده بود اما انگار نمیخواست بروز بده اون و تو لحنش...نگاه ازش گرفتم و به سمت رگال های کت و شلوار رفتم...انقدر تنوع مدل بود که مونده بودم کدوم و بردارم...بعد کلی چرخ زدن یه کت و شلوار اسپرت کتان سرمه ای رنگ نظرم و به خودش جلب کرد...با دقت نگاهش کردم و دادمش دست پوریا که ساکت پشتم میومد و رفتم سراغ پیراهن ها...مرد فروشنده نزدیکم شد: کمکی میتونم بکنم؟؟

نگاهی بهش کردم...مسن بود اما بسیار خوش پوش...به پوریا اشاره کردم: برای ایشون یه پیراهن ساده ی صدفی رنگ میخوام که دور یقش و سر آستینش سرمه ای باشه...

به هیکل پوریا نگاه کرد و با گفتن: چند لحظه صبر کنید به سراغ پیراهنش چرخید و بعد چنددقیقه با یه پیراهن که تقریبا همون چیزی بود که میخواستم برگشت...لبخندی از سر رضایت زدم و اونم دادم دست پوریا و با برداشتن یه کروات سرمه ای با خط های اریب صدفی و یه کفش براق سرمه ای راهی اتاق فروش کردم



خودمم پشت در انتظارش و میکشیدم...نمیدونم چقدر گذشت که در پرو باز شد و پوریا  
ازش بیرون اومد و من لبخند نشست رو لبهام با دیدنش...متوجه بودم که نگاه چند نفری  
که تو مغازه بودن هم چرخید روش..

جلوم چرخى زد: چگونه؟؟

بهش میومدم...خیلی زیاد و به نظرم باید میرفت مدل میشد....اما به جای اینا به گفتن یه  
خوبه اکتفا کردم...نمیخواستم بفهمه چقدر خوشم اومده از تپیش...

اخم ساختگی کرد: حالا تو فقط بگو خوبه ولی اون چشمات که عین پرژکتور نور پرت میکنه  
ستمم و چیکار میکنی؟؟

با چشمای گرد نگاهش کردم که خندید و رفت تا لباساش و عوض کنه...پسره ی  
پرو...خجالتتم نمیکشه به روم میاره

خندم گرفت از کارش...نمیدونم این چه اخلاق بدی بود از یه چیزی خوشم میومد چشمام  
سریع برق میزد و برعکس اگه ناراحت میشدم چشمام کدر میشد...کلا چشم من آینه ی  
دلم بود و کاملاً منو لو میداد...

خیلی طول نکشید که از پرو دراومد و بعد حساب کردن لباس ها باهم از بوتیک خارج  
شدیم...این سرمای هوا در اواسط مهر برام عجیب بود...معلوم بود امسال زمستون سردی  
در پیشه...هوا داشت تاریک میشد و به پیشنهاد پوریا تو یه کافه همون نزدیکی برای  
خوردن نسکافه وارد شدیم...کافه ی لوکسی بود و آهنگ آرومی هم پخش میشد...کنار  
دیوار و کنج کافه نشستیم و سفارش دوتا نسکافه دادیم...هر آن منتظر بودم پوریا سر  
حرف و باز کنه و چیزی بپرسه و ازم جواب بخواد اما انگار پسردایی موزیسین من هم با  
خودش درگیر بود...کاملاً متوجه بودم چندبار خواست حرف بزنه و حرفشو خورد...انگار  
میترسید و همین کاراش باعث میشد من تو دلم بهش بخندم...این بی برنامگی و در پسرای  
غربی کمتر دیده بودم و میتونستم ربطش بدم به تفاوت فرهنگ ها...نسکافه هارو  
آوردن...یه قاشق شکر ریختم توش و مشغول هم زدنش شدم....ظاهرا پوریا احتیاج داشت





فکر کنه که از کجا شروع کنه و دلیلی نداشت این فرصت و بهش ندیدم... شاید خودمم تو این سکوت در محیط دنج این کافه بهتر میتونستم فکر کنم رو تصمیمی که زیاد رو درست بودنش اطمینان نداشتم....

پوریا هم با یه اخم ریز کمی از نسکافش و خورد...

من همه چیزم قبل تو انگار یخ زده سرده...

حس تو.. توی این دل تنهام معجزه کرده...

من تو رو خواستم... تو رو دارم..

نمیخوام دیگه اون روزا برگرده...

سخته بتونم بی تو بمونم حالا میدونم...

گم شدی تو دنیای من و خیلی پریشونم...

سخته بمونم تو غریبی... تو که میدونی بی تو نمیتونم...

من حسی جز تو ندارم..

در سکوت نسکافه هارو خوردیم و بلند شدیم... کمی دلخور بودم... شاید از این همه تردیدش... چطور میشد به مردی که از یه سوال میترسه تکیه کرد.. نا امید بودم کلا.. از کافه که خارج شدیم هوا کاملا تاریک شده بود و خیابون کمی خلوت بود... با دلسردی خواستم برم طرف ماشین که دستم از پشت کشیده شد... با بهت برگشتم و به پوریا نگاه کردم که چهرش چطور کلافه بود... سوال نگاهمو که دید نفسشو فوت کرد: مانیا تو... جوابت... چیه؟؟ گنج نگاهش کردم... این همه مدت دقیقا باید میزاشت وسط خیابون میپرسید؟؟ دیوونه بود این پسر؟؟

گجیم و که دید پر استرس خندید... موهای بیرون اومده از شالمو تو زد و با لحنی که شیداییش دوباره برگشته بود گفت: خیلی فکر کردم چطور بپرسم... میترسیدم از جوابت و



خاکستر شدن آرزو هام اما دیگه نتونستم تعلل کنم... جوابت چیه نفسم؟؟ میزاری یه عمر  
همراهت باشم یا برم و یه گوشه واسه خودم بمیرم...

مبهوت بودم از کارش و حرفاش... در اواسط اولین پاییزی که در ایران بودم و در وسط پیاده  
رو... روبروی یه کافه ی دنج و میون باد سردی که میوزید در حالی که شاهدمون ماه تو  
آسمون و عابرای پیاده که گاهی با تعجب و گاهی بی تفاوت رد میشدن ' پسر داییم داشت  
جواب ابراز علاقه و ازم میگرفت... نفسمو از هیجان بیرون فرستادم... یکباره و تند... به  
چشمای نگران و دلدادش نگاه کردم... تو سیاهی چشمات هم برق عشق بود و هم رعد  
نگرانی... من حقیقتا تصمیم قطعی ای نگرفته بودم اما بی اراده دهنم باز شد: پوریا من  
... من مخالفتی ندارم...

جا خورد از حرفم... خودمم جا خوردم که چطور رضا دادم بهش... چند لحظه هنگ نگاهم  
کرد و بعد انگار اون رعد نگاهش هم به یه ستاره تبدیل شد... و من موندم تو شیش و بش  
این که کی یاد گرفتم حرف نگاه هارو بخونم...

با مهر عمیقی نگاهم کرد و همونجا تو خیابون دستمو محکم گرفت تو دستش و با لحنی  
سرشار از احساس که مخصوص خودش و روحیه ی هنریش بود زمزمه کرد: خوشبختت  
میکنم... قسم میخورم...

انگار یکی قلبم و نوازش کرد... چقدر راحت تونست همه ی شک من از این تصمیم و از بین  
بره... من میخواستم که بهش اعتماد کنم و بزارم عاشقم کنه... انگار ماه بهمون  
میخندید... حس میکردم سبک شدم انقدر که راحت میتونم تو آسمون سیر کنم و برق  
شادی چشمای مرد روبروم من و مصمم میکرد که تصمیمم درسته... پوریا حتما میتونست با  
این همه عشق منو هم درگیر کنه... یعنی باید میتونست

به دستم که اسیر دستش بود خیره شدم... چرا دیگه سردم نبود؟؟

کنار عمارت ماشین و پارک کرد... با تعجب چرخیدم سمتش: چرا داخل نمیری؟؟



پوریا: نمیام تو عزیزم... تو برو... صبح ساعت چند کلاس داری؟؟

چشمامو گرد کردم: پا نشی بیای دنبالم..

اونم نگاهش رنگ تعجب گرفت: چرا؟؟

انگشتم تو هم قفل شد: دیروز پدربزرگ میگفت جدیدا پوریا شده راننده ی تو؟؟ از یه طرف قرار گذاشتیم کسی نفهمه تا وقتش از طرفی هم انقدر ضایع بازی میکنی..

خندید: آخه دیوونه من دلم میاد بزارم موش موشیم با تاکسی بره دانشگاه؟

اخم کردم: یک بار دیگه بگو موش موشی تا ...

با شیطنت اومد جلو: تا چی؟؟

نفسمو فوت کردم: سه روز باهات قهر میکنم...

دستاشو به نشونه ی تسلیم آورد بالا: غلط کردم و واسه همین وقتا گذاشتن دیگه عزیزم... عذر خواهی منو بپذیر بانو... صبح نمیام اما برگشتنی از دانشگاه پیام بده ساعت چند تموم میشه پیام دنبالت بریم پیش سارا بانو و لئون...

با شنیدن اسم اون دونفر نیشم باز شد: باشه... فعلا...

پوریا: خدا حافظ عزیزم..

از ماشین پریدم پایین... متنفر بودم از ماشین شاسی بلند مثلا که چی بشه... باید به پوریا میگفتم عوضش کنه... اصلا با این ماشینا نگرده بهتره... چه معنی داره انقدر تو چشم باشه ماشینش...

همونجور که زیر لب غرغر میکردم وارد عمارت شدم...

دوهفته ای از اون شب میگذشت ...

دوهفته ی سراسر آرامش برای من... بودن با پوریا خوب بود... حواسش بود بهم و حمایتاش حس خوبی میداد... پوریا همه جا بود باهام... شوخی میکرد... غیرتی میشد... حتی تو این



دوهفته سه بار دعوا کردیم و سر پنج دقیقه آشتی کردیم...عشق و میشد راحت خوند از نگاهش اما احساس من هنوز پیچیده بود...نه به گنگی روز اول بلکه حالا میدونستم به حضور پوریا و بودنش عادت کردم اما این عادت از چه نوعی بود و خودمم جوابی براش نداشتم..

در سالن باز کردم و داخل شدم...خانجون اومد استقبالم: سلام دورت بگردم خسته نباشی..

گونشو بوسیدم: سلامت باشی خانجونم..چه خبرا؟؟ کی هست کی نیست؟؟

با مزه اخم کرد: وا مادر مگه جن دنبالت کرده..یکی یکی پرس...خبر سلامتیت..هیچ کسم جز شیوا خونه نیست...

غش غش خندیدم: آخ من فدای اون حرف زدن بامزت مهربونم...پس با اجازه برم لباس عوض کنم پیام پیشت...

خانجون: خدا نکنه مادر..برو منم به سیمین بگم برات میز عصرونه بچینه...به شیوا هم بگو بیاد...نمیدونم این اتاقتون چی داره که میچپید توش و بیرون در نمیاید...

با خنده سر تکون دادم و رفتم طرف اتاقم...لباسامو با یه بلیز شلوار نوک مدادی عوض کردم و بعد شونه کردن موهام با کش مهارشون کردم و رفتم سراغ شیوا....

اصلا عادتتم بود بدون در زدن بپریم یه جایی...اینبارم طبق عادت یهو رفتم تو و شیوا ترسیده چرخید سمتم: چی شده؟؟

خندیدم: هیچی اومدم دنبالت بریم عصرونه بخوریم...

نفسشو با آسودگی فوت کرد و بعد با غیض گفت: زهرم ترکید دیوونه...گفتم کسی چیزیش شده...اون در دکوری که نیست...

پوفی کردم: چقدر غر میزنی پاشو بیا بریم پایین.

چشم غره ای رفت: خیلی رو داری...



و به دنبال حرفش گوشیش و برداشت و اومد کنارم... مستقیم رفتیم طرف نشیمن... میز  
عصرونه اونجا چیده میشد... خانجون با دیدنمون گفت: چه عجب مادر اومدید بالاخره..  
به شیوا اشاره کردم: تقصیره اینه خانجونم...

شیوا: ور پریده به من چه؟؟ من که تا گفתי اومدم..

به طرف کیک گردویی رفتم: اگه انقدر غر نمیزدی زودتر اومده بودیم...

اخم غلیظی کرد که یه چشمک بهش زدم و مشغول خوردن شدم... دوساعتی رو با شیوا و  
خانجون از هر دری حرف زدیم و کلی خندیدم... نزدیک ساعت نه پسر و پدربزرگ  
اومدن... نمیدونم همگی باهم کجا رفته بودن... کنجکاوای هم نکردم... بلافاصله بعد  
اومدنشون شام خوردیم و دور هم یکم نشستیم و با شوخی و خنده وقت و گذروندیم...

نزدیک ساعت یازده که خمیازه کشیدن پدربزرگ شروع شد با کلی مسخره بازی پدربزرگ و  
خانجون و راهی کردیم برای خواب و از اونجایی که خودمم صبح کلاس داشتم شب بخیری  
به همه گفتم و رفتم تو اتاقم... اومدم گوشیم و بردارم و ساعت بزارم برای صبح که با دیدن  
حجم میس کال ها و پیام هام مخم سوت کشید... همه از طرف پوریا بود.. بدون خوندن پیام  
ها سریع شمارشو گرفتم و یه بوق نخورده صدای عصبیش پیچید تو گوشم: الو مانیا...

نگران گفتم: چیزی شده پوریا؟؟ چرا انقدر زنگ زدی؟؟

نفسشو فوت کرد تو گوشی... انگار میخواست عصبانیتش و کنترل کنه: تو نباید گوشیت  
پیشت باشه؟؟ میدونی از ساعت چند یکسره دارم زنگ میزنم؟ آخر سرم از زور نگرانی  
زنگ زدم عمارت و مارال گفت همه جمعید پایین و تازه خیالم راحت شد..

صداش پر از اعتراض و دلخوری بود... حق داشت؟؟ فکر میکنم اگه منم این همه باهانش  
تماس میگرفتم و جوابی عاید نمیشد حال و روزم همین بود... دهنم به معذرت خواهی  
نمیچرخید.. امان از این غرور که بعضی مواقع داد خودمم در میاورد



زدم به کوچه ی علی چپ: اوه حالا گفتم چی شده؟؟ گوشیم پیشم نبود دیگه.. تو که خودت  
منو رسوندی دیگه واسه چی نگران شدی؟؟

انگار بدتر عصبیش کردم: تقصیر تو نیستا... تو پای احساسات تو این رابطه وسط  
نیست... حالا من هرچی هم بگم متوجه نمیشی...

با دلخوری ساختگی جواب دادم: یهو بهم بگو نفهم دیگه...

پوریا: الان نه من میفهمم تو چی میگی نه تو منو میفهمی.. بعدا حرف میزنیم..

و بدون این که مهلت اعتراض بهم بده تماس و قطع کرد... با تعجب به گوشی نگاه کردم و  
زمزمه کردم: پسره ی دیوونه..

گوشی رو روی پاتختی گذاشتم و دراز کشیدم رو تخت... کمی عذاب وجدان  
داشتم... میتونستم با یه عذرخواهی دلخوریش و کم کنم اما انگار بدتر عصبیش  
کردم... کلافه نشستم سرجام... بعضی مواقع خیلی رفتارم عصبیم میکرد....

گوشیم و برداشتم و شمارش و گرفتم اما صدای لوس و حرص دراز خانمی که میگفت  
مشترک مورد نظر خاموشه حرصم و درآورد... گوشی رو پرت کردم کنارم... معلوم بود خیلی  
عصبانی شده... دلم گرفت از خودم... اگه مامان بود مطمئنا از این رفتارم دلخور  
میشد... همیشه بهم میگفت با تمام شیطنت هات رفتارات باید عاقلانه باشه و قبل گفتن  
هر حرفی بهش فکر کنی... میگفت این خصوصیت یه خانم فهمیدست اما من لقمه رو دور  
سرم پیچوندم و کسی که تمام این مدت جز محبت ازش چیزی ندیده بودم و رنجونده  
بودم... البته از پوریا هم عصبی بودم که گوشیش و خاموش کرده چون معتقد بودم این کار  
لوسه بازیه و مخصوص دخترا... دوباره دراز کشیدم... فردا که اومد دنبالم از دلش  
درمیارم... پوریا اگه حرفی میزد روش میموند پس حتما فردا میومد... با همین افکار چشمام  
گرم شد و تو عالم رویا غرق شدم...

با صدای آلارم گوشیم چشمام باز شد و گیج به اطراف نگاه کردم... تازه یادم اومد ساعت و  
برای رفتن به دانشگاه تنظیم کردم... یه ضرب نشستم رو تخت... این کاری بود که برای از



خواب پریدن میکردم چون آگه کمی تو رخت خواب بیشتر میموندم بدتر خوابم میبرد اما با این روش هم یه شک به بدن خواب آلودم میدادم هم کاملا هشیار میشدم... پریدم رو زمین و مستقیم رفتم طرف حمام... ساعت و جوری تنظیم میکردم که قبل رفتن بتونم یه دوش بگیرم... بعد یه دوش پنج دقیقه ای حوله پوش بیرون اومدم و روبروی آینه نشستم... سشوار و به برق زدم و موهای خیس و خشک کردم... دوست داشتم امروز کمی آرایش کنم کاری که معمولا انجام نمیدادم... دستم رفت طرف رژ لب گوشتیم و اونو روی لبام کشیدم... کمی ریمل به مژه های بورم زدم و به خودم خیره شدم... چهرم ی بورم کمی رنگ و رو گرفته بود... از آینه دل کندم و به سراغ لباسام رفتم... قبلش رفتم رو تراس تا هوارو بسنجم... نسبت به روزای قبل گرمتر بود برای همین بی خیال پالتو شدم و یه مانتوی سرمه ای با جین و مقنعه ی مشکی پوشیدم... کتونی هامم سرمه ای بود و برای احتیاط از این که هوا سرد نشه یه سیوشرت هم برداشتم و انداختم رو دستم و از اتاقم خارج شدم... برای خوردن صبحانه وارد آشپزخونه شدم و دیدم آریانا و سپهر هم اونجان و هنوز نرفتن... سلامی به هردو دادم...

سپهر: دانشگاه میری؟؟

سر تکون دادم و یه لقمه نون و پنیر گرفتم و خوردم...

آریانا: صبحانتو بخور ما میبریمت...

یه جرعه شیر خوردم: مزاحم نباشم...

سپهر یدونه آروم زد پس کلم: آدم شدی واسه من تعارف میکنی؟؟؟

خندیدم و بقیه ی شیرمو سر کشیدم: خوردم بریم...

آریانا با افسوس سر تکون داد: اینم وضع صبحونه خوردنش... یه لقمه رو هم نخور دیگه...

چشمامو چپکی کردم: فقط بلدی غر بزنی... امروزم مثله هر روز از دنده ی چپ پاشدی نه؟؟

سپهر خندید و آریانا چشم غره ای بهم رفت... باهم دیگه از عمارت خارج شدیم و سوار ماشین شدیم... سپهر و آریانا تو راه راجع به شرکتشون حرف میزدن و من همه ی فکر پی



پوریا بود که آیا هنوزم ازم دلخوره یا نه... انقدر بهش فکر کردم که نفهمیدم کی رسیدم جلوی دانشگاه... فقط با صدای سپهر به خودم اومدم: خوشگلم پیر پایین... موفق باشی..  
نگاهی به اطراف کردم و پوفی کشیدم... خودمو از بین صندلی ها جلو کشیدم و گونه ی جفتشون و بوسیدم: مرسی آقایون...

سپهر با دست برام بوس فرستاد و آریانا یه مواظب خودت باش تحویلیم داد... از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم.. اولین کلاسم با آتردین بود و خوب میدونستم خیلی آن تایمه و سر ساعت میاد بنابراین قدمامو تند کردم و با آخرین سرعت رفتم طرف کلاسم...

آذین نشسته بود ردیف اول... رفتم طرفش و به سلام با انرژی بهش دادم... با متانتی که همیشه تو چشماش بود نگاهم کرد و یه لبخند مهربون زد: سلام خانم... صحبت بخیر...  
نشستم کنارش و کیفم و کنارش گذاشتم: صبح تو هم بخیر آذین جونم..

دقیق نگاهم کرد: چه ناز شدی

با تعجب نگاهش کردم: چطور؟؟

ریز خندید: ریمل و رژت و تغییر داده...

آهانی گفتم و خندیدم: بمیرم برات... انقدر من و بی رنگ و رو دیدی برات این تغییر به چشم اومد...

خودشم خندید: از همین بی آلاشیت خوشم میاد... اهل خودنمایی نیستی مثله خیلیا..

دستمو به حالت نمایشی گذاشتم رو سینم و کمی خم شدم و اصطلاحی که از شهاب یاد گرفته بودم و گفتم: کرتیم آذین خانم...

خندش شدید شد: این و از کی یاد گرفتی دختر فرنگی؟؟

چشمکی بهش زدم: از شهاب..





سری تکون داد که همون لحظه آتردین اومد تو کلاس و همه ساکت شدن... این جذبش و که میدیدم خندم میگرفت... این دانشجوها خبر نداشتن چه دلکی تشریف داره حضرت آقا...

با جدیت شروع کرد به تدریس و منم تو قالب جدیم فرو رفتم و با دقت حرفاشو میبلعیدم... سر هرچی شوخی داشتم سر درس جدی بودم... ترم اولم تو لندن یه استادی داشتیم که سال آخر تدریسش بود... میگفت همیشه به دانشجو هام میگم هرچقدر شیطونید سر کلاس به همون اندازه باید جدی باشید... میگفت پزشکی با شوخی جور نیست.. اصلا نمیشه شوخیش گرفت... عین اینه که با جون یکی شوخی کنی.. میگفت میخوای پزشک خوبی باشی باید سر کارت جدیتت و حفظ کنه چون مردم بهت اعتماد میکنن و جونشون و دستت میسپرن... از جون عزیز تر که نیست پس سرش شوخی نباید باشه... این حرف و همون لحظه آویزه ی گوشم کردم و تو کالج و سر کلاس جدیترین دختر بودم و همه حواسم پی حرفای استاد تا ذخیرش کنم تو مموری مغزم....

اینجا هم همینطور بودم و یه بارم آتردین تعریف کرده بود جلوی آریانا از دقتم سر کلاساش... بعد اتمام کلاس دخترا دوباره هجوم بردن طرف آتردین و من و آذین درحالی که یه چشمک ریز به آتردین میزدم از کلاس خارج شدیم... گوشیم و که درآوردم دیدم پوریا پیام داده : ساعت چند کلاست تموم میشه؟؟

خوشحال از این که سرقولش میمونه و میاد دنبالم جوابشو دادم و رفتم سراغ کلاس بعدیم....

تا ساعت چهار پشت سر هم کلاس داشتیم که البته کلاسای آذین ساعت دو تموم شد.... هوا دوباره رو به سردی میرفت.. سیوشرتم و پوشیدم و از دانشگاه خارج شدم و با دیدن ماشین پوریا به اون سمت خیابون رفتم.... تو ماشین نشسته بود و نگاهم میکرد.... چهرمو جدی کردم و رفتم طرف در کمک راننده و تکیه دادم به در...

شیشه رو داد پایین: چرا سوار نمیشی؟



جوابشو ندادم... کمی بدجنسی که اشکالی نداشت.. داشت؟؟.

صداش دوباره اومد: مانیا؟؟

بازم جوابشو ندادم و تو دلم از بازی راه انداخته کلی خندیدم

اینبار خودشم پیاده شد و اومد طرفم و جدی گفت: به جای این که من ناراحت باشم تو ناراحتی؟؟

برگشتم سمتش و تخس گفتم: هستی که قهر کردی و گوشیتو روم خاموش میکنی؟

خندید از حالت: نیستم... گوشیمم خاموش نکردم...

اخم کردم: پس لابد اون من بودم که دیشب پشت خط میگفتم مشترک مورد نظر به درک واصل شده...

خندش شدت گرفت... خوشم میومد به جای معذرت خواهی دیت پیش و گرفته بودم پس نیفتم...

پوریا: عزیزم من خاموش نکردم فقط از این که نتونستیم حس همو درک کنیم اون لحظه عصبی شدم و گوشیم و پوکوندم و دل و رودش ریخت بیرون... صبح جنازه ی سیمکارتمو ازش کشیدم بیرون و انداختم تو گوشی قبلیم و بهت پیام دادم...

چشمامو گرد کردم: لابد اگه من اون موقع اونجا بودم منو میپوکوندی و دل و رودم و میریختی بیرون...

اخم کرد و دستمو گرفت: من غلط بکنم.. سوارشو گلم سرده.. یه چیزی بود تموم شد و رفت البته شما هم دیگه گوشیت پیشت باشه خواهشا تا مشکلی پیش نیاد...

با تخسی سوار شدم: آخرشم همه چی سر گوشی من شکست..

با خنده سر تکون داد و درو بست و خودشم سوار شد... این سیاست زنونم یه جا به درد خورد و ورق و به نفعم برگردوند... تا خود رسیدن به خونه ی لئون مرتب و رجه رجه میکردم و حرف میزد... یهو صدای پخش تا آخر زیاد میکردم... کاملاً میفهمیدم پوریا داره دیوونه میشه و خودش و به زور کنترل کرده و با شیطنت بیشتر ادامه میدادم... با رسیدنمون و



خوابوندن ترمز دستی یه نفس عمیق کشی: خداروشکر رسیدیم وگرنه خودمو از ماشین پرت میکردم پایین....

با یه اخم بامزه نگاهش کردم: یعنی میگی تحمل من سخته؟ هان؟ هان؟ هان؟؟  
نگاهم کرد و با یه حس خاصی گفت: پیاده شو تا درسته قورتت ندادم خوشمزه...  
با رضایت پیاده شدم..اونم کنارم قرار گرفت و با هم زنگ و زدیم...

در که باز شد انگار منو پرت کردن وسط بهشت...این حیاط نقلی و با صفا با رنگ و بوی پاییز دیدنی شده بود انقدر که یه لحظه حسرت خوردم کاش نقاش بودم و میتونستم با رنگا این زیبایی رو به تصویر بکشم...دست پوریا پشت کمرم قرار گرفت و دوش به دوش هم وارد خونه شدیم...لئون و سارا بانو دم در منتظرمون بودن...پوریا گفته بود امروز بچه ها میان و فقط خودمون هستیم...با دیدن سارا بانو و زیباییش و مهر نگاهش دلم ضعف رفت و رفتم جلو و بوسیدمش...با مهربونی منو چند لحظه تو بغلش نگه داشت و بعد از خودش جدا کرد و رو به عمو لئون گفت: به نظرت این دختر شبیه نگاهش شبیه نوجوونی من نیست؟؟

لئون دقیق نگاهم کرد...منتظ بودم ببینم چی میگه...مکثی کرد و جدی گفت: نمیدونم شاید...

اخمام رفت تو هم و از قصد گفتم: سارا بانو جون شما چطور عاشق عمو لئون شدین؟؟ منم یه برادر دارم ایشون و میبینم یاد اون میفتم...مثله عمو لئون همش از دنده ی چپ پا میشه...

سارا بانو بلند خندید و پوریا هم همراهیش کرد و لئون با اخم نگاهم کرد...متوجه بودم چقدر قلبش بزرگه. و مهربونه اما نمیدونم چرا میخواست اون و تو قالب خشک و خشن چهرش پنهون کنه...

سارابانو: عزیزم اینم از شانسه منه...برید بنشینید...

لئون با اخم برگشت طرف سارا بانو: سارا؟؟



انقدر با حس گفت که منم لبخند زدم و گفتم: چیه عمو؟ حرف حق تلخه...

لئون: یا مسیح... این وروره جادو چی بود انداختی تو زندگیمون...

غش غش خندیدم: از این به بعد این وروره یه سره وباله گردنتونه چون بدجور عاشق سارا بانو شده...

اخمش غلیظ شد: هنوز هیچی نشده به عشقمم چشم داره...

با خنده نشستم رو مبل و پوریا هم کنارم نشست... قبلا هم با پوریا تو این دوهفته سه بار اومده بودم اینجا... عاشق محیط نوستالژیک و عشق بین این زن و مرد ارمنی بودم... اینجا آرامش پرواز میکرد... سر پوریا اومد زیر گوشم: خبریه امروز انقدر شیطون شدی؟؟  
بهش لبخندی زدم: نه... فقط یکم دارم مانیای قبل و از زیر خاکسترای وجودم زنده میکنم...

لبخند زد بهم: این مانیای جدید خیلی خواستنیه.. حواست جمع باشه عشقم..

اخم خواستنی ای بهش کردم... سارا بانو با اخم رو به پوریا کرد: تو خجالت نمیکشی؟؟

پوریا مات موند... منم موندم... خودش ادامه داد: این دختر دوهفتست دل به دله تو داده و یه نشون ننداختی دستش... قرار نیست خانواده هاتون نفهمن مردم نفهمن که... نمیترسی این چشمای پر از معصومیتش دل یکی رو بیره...

پوریا گنگ نگاهم کرد: سارا بانو من اصلا به فکرم نرسید... یعنی خب مانیا اولین تجربم بود و من اصلا...

سارا بانو جفت پا پرید تو حرفش: خوبه خوبه نمیخواه بونه بیاری.. مانیا دخترم بیا پیشم...

با گیجی پاشدم و کنارش نشستم... از انگشتش یه انگشتر با نگین زمرد و درآورد و کرد تو انگشت حلقم

سارا بانو: این انگشتر و مادر لئون به من داده... من و این مرد که بچه ای نداریم الان من به رسم انگشتر نشون دست تو کردم که با بودنش نشون بدی نامزد این پسر بی حواس مایی



با نگاهی مملو از حس به انگشتر که میون دستای سفیدم جا خوش کرده بود نگاه کردم...خیلی زیبا بود: ولی سارابانو...این یادگاریه من نمیتونم قبول کنم...

صدای اعتراض پوریا هم بلند شد: درسته بانو...من خودم امروز یه حلقه براش میگیرم...

اعتراضمون اخمای بانوی دوست داشتنی رو تو هم کرد: این چه حرفیه...تو مثله دختر منی...من خوشحال میشم این کار و بکنم...مگه نه لئون؟؟

عمو لئون با دقت نگاهم کرد: خدا نکنه من همچین دختری زبون درازی داشته باشم اما امیدوارم لیاقتش و داشته باشی...

یه اخم بامزه کردم که سارابانو سریع گفت: ناراحت نشیا...لئون باهات شوخی میکنه...

پشت چشم الکی ای نازک کردم و گفتم: ابدان ناراحت نیستم و خداروشکر میکنم منم پدری به بداخلاقی عمو لئون ندارم

اخمای لئون همزمان با خنده ی بلند سارابانو تو هم رفت..

سارابانو: لئون عزیزم خواهشا کمی اون اخماتو باز کن...

عمو لئون: مسیح به دادمون برسه با زبون دو متری این دختر...

سارابانو: شما دو نفر باید باهم مهربون تر باشید...پوریا ازت خواهش میکنم بشینی پشت ساز و برای عروسکت ساز بزنی و بخونی...ما هم لذت میبریم...

پوریا با لبخند چشمی گفت و بعد از زدن چشمکی به من رفت و نشست پشت پیانو...کمی فکر کرد و با همون ژستی که من هلاکش بودم شروع کرد...مشتاق بودم بشنوم چی میخونه...شاید این اولین آهنگی بود که بعد از این دو هفته مستقیم مخاطبش من بودم...

معلوم بود ساز این موزیک پیانو نبوده اما پوریا هنرمندانه سعی داشت اون و خوب از آب دربیاره...

تنها میشینم و به یادت



تموم عکساتو میبینم..

به هیچ کسی دل نمیبندم...

به پای عشق تو میشینم...

(نگاهشو دوخت تو چشمام و من به راحتی حس میون مردمکهایش و دیدم...یه جورایی لرز  
گرفت وجودم از این همه خواستن که تو چشماش جمع شده بود)

دنیا رو تو نگاه گرمت..

خلاصه میکنم دوباره...

تموم هستیم و میدم تا...

یه بار به قلبم بگی آره..

بگو آره که داره دله دیوونه ی من برات میمیره..

بگو آره تا دوباره قلب من با حس تو آروم بگیره...

باز بوی عطر تو پیچیده...

تو این هوای سرد برفی..

میخوام بگم برات میمیرم..

ولی دلم نداره حرفی..

یه حسی تو چشات میبینم..

یه عشقی که ادامه داره..

یه جمله رو لبات دیدم که...

میخواد به قلبم بگه آره..

بگو آره...



که داره دله دیوونه ی من برات میمیره...

(بگو آره..سعید کرمانی)

هنوز نگاهمون تو هم قفل بود و من برای اولین بار تو این رابطه حس کردم کم  
آوردم...حس کردم پام گیر کرد...نبضم تند زد و دلم بیتاب شد برای پسر عاشق روبروم...

با صدای دست زدن هردو به خودمون اومدیم...

سارا بانو: شما دوتا فوق العاده اید...امیدوارم همیشه کنار هم خوشبخت باشید..

لبخند زورکی زدم و تشکر کردم...پوریا هم انگار منقلب بود و اما خودش و جمع کرد و  
تشکر کرد...نیم ساعت بعد با اشاره ی پوریا بلند شدیم تا بریم و من اون شیطنت هنگام  
ورود و انگار تو اون خونه جا گذاشتم...سوار ماشین شدیم و نگاه من خیره ی انگشتر زمردی  
بود که دستام و زینت داده بود...

پوریا: خوبی؟؟

متعجب نگاهش کردم: آره..چطور؟

لبخندی زد...محو: احساس کردم یکم نسبت به قبل گرفته تری...

سرمو چرخوندم طرف پنجره: نه..خوبم..

پوریا: مانیا؟

بی اراده گفتم: جانم؟

و نفهمیدم همین کلمه تا چه حد ستاره بارون کرد چشمای مشکیشو: بی بلا...یه پیشنهاد  
دارم...

خودمو کمی متمایل کردم سمتش: میشنوم..

دستی دور لبش کشید: یه دوروز باهم بریم مسافرت..



ابروهام بالا پرید: پوریا با خودت چند چندی؟؟ آگه من و تو بخوایم بریم مسافرت که همه متوجه رابطمون میشن.. برای من مسئله ای نیست اما خودت نخواستی تا گرفتن لیسانس من و اقدام مستقیمت برای خواستگاری کسی نفهمه تا حساس نشن به رفت و آمدمون... میدونی که آریانا طرز فکر روشنی داره و من برام فرقی نداره...

دستی به موهاش کشید: صبر من عزیزم... تو با دوستت آذین و همسرش صحبت کن با هزینه ی من و مهمان من به این سفر بیان.. تو به همه میگی با اونا رفتی و من اونجا منتظرتم..

خندیدم: چه کاریه آخه؟؟ شاید قبول نکنه...

اومد نزدیکم: تو بگو ایشالا قبول میکنه... میخوام یه چندروز با عشقم باشم... مشکلی داری شما؟؟

مانیا: نه.. برو دست عشقتو بگیر برو با من چیکار داری؟؟

بینیمو کشید: خوشمزه.. جدی نظرتو بگو...

شونه بالا انداختم... خودمم بدم نمیومد برم: حالا کجا بریم؟

پوریا: شیراز.. شهر عشاق...

تعریف این شهر و زیاد شنیده بودم.. راضی سر تکون دادم و اونم خوشحال تر از قبل حرکت کرد...

هوایما که به زمین نشست بدن من از اون انقباض لحظه فرود بیرون اومد و دست پوریا دستمو محکم تر گرفت... نگاهی به آذین که مشغول درست کردن شالش بود انداختم... از جامون بلند شدیم تا پایین بریم...

حضور آذین و همسرش مهدی حس خوبی بهم میداد چون ابدًا از مسافرت دونفره زیاد خوشم نمیومد البته که اونا پیشنهاد پوریا رو مبنی بر حساب کردن پول سفر رد کردن و با





هزینه ی خودشون راضی شدن مارو همراهی کنن... هفته ی پیش وقتی پوریا پیشنهاد این سفر و داد فکرم نمیکردم انقدر زود در فرودگاه شیراز باشم و منتظر تحویل گرفتن چمدون.... آذین زیر گوشم حرف میزد و من علاوه بر گوش دادن به حرفای بامزش چشمم پی پوریا بود که با مهدی منتظر تحویل چمدون حرف میزد...

بعد از گرفتن اون سه تا چمدون کوچیک یه یکیش ماله زوج دوست داشتیمون و دوتاش ماله من و پوریا بود از فرودگاه خارج شدیم و سوار تاکسی های سبز رنگ مخصوص اونجا شدیم... پیشنهاد سفر با هواپیما از پوریا بود... معتقد بود اینطوری وقتمون تو جاده هدر نمیره و از این سه روز استفاده ی مفید میکنیم...

با رسیدن به هتل دوتا اتاق گرفتیم... من و آذین باهم و پوریا و مهدی هم با هم... آذین اول رفت تا یه دوش بگیره و خستگی پرواز و از تنش دربیاره... قرارمون با پسرا این بود سه ساعت استراحت کنیم و بعد برای گشت و گذار در شهر حرکت کنیم... تو مدتی که آذین دوش میگرفت من چمدونم و باز کردم و لباسامو جابه جاشون کردم... بعد از اومدن آذین هم خودم به حمام رفتم و با یه دوش پنج دقیقه ای خارج شدم و بعد از کوک کردن ساعت افتادم روی تخت... پرواز حتی یک ساعتش منو خسته میکرد و این استراحت کوتاه میتونست سرحالم بیاره....

با تکونای دستی چشمام از هم فاصله گرفت و صورت آذین جلوی چشمم نقش بست: مانیا گوشیت خودش و کشت انقدر ساعتش زنگ زد... پامیشی؟؟

گیج نشستم رو تخت: اصلا نفهمیدم...

خندید: پاشو تنبل مهدی زنگ زد گفت نیم ساعت دیگه پایین باشیم...

از جام بلند شدم و رفتم دستشویی تا آبی به دست و صورتم بزنم... از بین لباسام از اونجایی هوای شیراز کمی سرد بود یه مانتوی پاییزه ی لیمویی انتخاب کردم با شال و شلوار جین سفید... شالگردن نازکی رو هم که ترکیب رنگش لیمویی سفید بود انداختم دور گردنم و کتونی های ال استار زردم و پوشیدم... یه برق لب صورتی و ریمل زدم و بعد مرتب کردن



چتری هام با آذین رفتیم پایین... پوریا و مهدی تو لابی هتل منتظرمون بودن و من نا خودآگاه با دیدن نگاه خیره ی پوریا لبخند زدم... بهشون رسیدیم و بعد سلام راه افتادیم بیرون... پوریا جلوتر رفت و یه تاکسی گرفت و ازش خواست مارو به سمت باغ دلگشا ببره....

.....

امروز آخرین روز سفرمون بود و شب پرواز داشتیم به سمت تهران... خب من سفر زیاد رفته بودم همیشه و شهر های اروپایی زیادی رو دیده بودم اما تجربه ی این سفر برام به قدری خاص بود که مطمئن بودم تا آخر عمرم فراموشم نمیشد... تجربه ی حمایت پوریا خیلی فرق داشت با جنس حمایتای بقیه... پوریایی که این سه روز همه ی حواسش پی من بود... پی سرما نخوردنم و مناسب بودن لباسام... پی چشمام که رو چه وسیله ای میچرخه ... پی حالتام... شبا تو محوطه ی هتل برام از آینده حرف میزد... از این که اسم بچه هامون و چی بزاریم.. این که رنگ دیوارای خونمون چه رنگی باشه.. دنیای ما رنگی بود... ساده و عشقمون انگار آبی بود... پر از آرامش... یا شایدم سبز پر از تازگی... لحظه هایی که تو بازار دستمو محکم میگرفت و حواسش بود کسی بهم نخوره... حواسش بود چی میخوام... پوریا عین اسمش بود... مرد بزرگی که با عشق بی منتش سه روز بی نظیر برام ساخت و منو عاشق شیراز و زیباییش کرد...

چندساعت مونده بود به پرواز و ما برای بار آخر اومدیم تو شهر دوری بزنینم

.. اول رفتیم سعدیه تا برای بار دوم تو حوض آرزو سکه پرت کنیم... به نظرم این کار حتی اگه خرافات باشه کار جالبیه و حس خوبی بهت میده... خواستم سکم و پرت کنم که دست پوریا نشست رو دستم .... برگشتم نگاهش کردم... لبخندی بهم زد: باهم میندازیم... خندیدم و زیر لب آرزو کردم هرچی صلاحمه بهش برسم و با هم سکه رو پرت کردیم و در نهایت شانس به وسط حوض رفت... پریدم بالا: دیدی؟ از پشت دستشو دور کمرم حلقه کرد: آره عزیزم...



با خنده نگاهش کردم..چشمکی زد: تا آذین و مهدی مشغولن بریم حافظیه و یه فال بگیریم؟؟

مانیا: حافظا آوردی؟؟

سرشو تکون داد و از تو پلاستیکی که ظهر خرید کرده بودیم یه جلد حافظ درآورد...لبخندی زد و موافقت و اعلام کردم...به مهدی و آذین گفتیم تا نگران نشن و رفتیم طرف حافظیه... زیاد شلوغ نبود و فقط چند نفری داشتن عکس مینداختن...نشستیم و پوریا کتاب و دستش گرفت...چشماشو بست و آروم بازش کرد...کمی به متن نگاه کرد و با لبخندی شروع کرد خوندن:

هزار جهد کردم که یار من باشی...

مراد بخش دل بی قرار من باشی...

چراغ دیده شب زنده دار من گردی...

انیس خاطره امیدوار من باشی..

چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند..

تو در میانه خداوندگار من باشی...

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه ی او..

اگر کنم گله ای رازدار من باشی..

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند..

گرت ز دست برآید نگار من باشی...

شبی به کلبه ی احزان عاشقان آبی..

دمی انیس دل سوگوار من باشی..

شود غزاله خورشید صید لاغر من..

گر آهوپی چو تو یکدم شکار من باشی..  
 سر بوسه کز دو لب ت کرده ای وظیفه ی من..  
 اگر ادا نکنی قرض دار من باشی..  
 من این مراد ببینم به خود که نیمه شبی...  
 به جای اشک روان در کنار من باشی....  
 من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم...  
 مگر تو از کرم خویش یار من باشی...  
 حافظ و بست...نگاهم کرد...انقدر با حس خوند که بغض گلوم و گرفته بود...فهمید حالمو  
 که دستمو محکم گرفت و زمزمه کرد: دوست دارم...  
 میون بغض خندیدم و لب زدم: منم...  
 حافظ شاهدمون بود..و من چقدر این لحظه های آخر و تو این شهر پر از عشق دوست  
 داشتم...

.....

با حس چیزی که به سرم خورد سیخ نشستم تو جام و با دیدن نیش باز شیوا به درجه ی  
 انفجار رسیدم: چه مرگته؟؟ زهرم ترکید...  
 وقتی خوب خنده هاش و کرد اومد جلو و بوسم کرد : خب دلم واست تنگ شده  
 بود...دیشب کی رسیدی؟؟  
 موهامو با دستم مرتب کردم و به ساعتی نگاهی انداختم...ده صبح بود...با حرص گفتم: منه  
 بدبخت دیشب ساعت چهار صبح رسیدم...چرا بیدارم کردی آخه؟؟  
 شیوا نگاهی به لب های جمع شده ی من انداخت: فکر میکردم زودتر مرسین..ساعت  
 دوازده پرواز داشتین که...



بالشی که زده بود تو سرم بغل کردم و خواب آلود جواب دادم: هوا بد بود.. تأخیر داشت...  
سرشو تکون داد و خودش و کشید جلو: حالا کجاها رفتین... زودباش تعریف کن.. خوش  
گذشت؟؟

خمیازه کشیدم: دوساعت دیرتر نمیشد پرسی بزاری بخوابم...

اخم کرد: نخیر زودباش...

ولو شدم رو تخت: خوش گذشت... همه جا هم رفتیم... باغ ارم... تخت جمشید... دلگشا..  
سعیدیه.. حافظیه.. خونه ی قوام... باغ جهان نما... دروازه قرآن.. مزار خاجوی کرمانی... بازار  
وکیل.. حمام وکیل... باغ موزه.. ارگ کریم خان..

پرید وسط حرفم: کوفتت بشه دختر.. سه روزه همه جا رفتید؟؟

نیشمو باز کردم: بلی... بسی هم خوش گذشت..

دوباره با بالش زد بهم: منم عید میرم تورو نمیبرم... کلی هم دلت آب بشه.. سه سه ساله شیراز  
نرفتم چی میشد منم میبردین...

خندیدم... اونوقت پوریا نمیومد...

شیوا: کوفت ' پاشو سوغاتم و بده زود باش..

مانیا: برو چمدون و باز کن... یه پاکته سبزه اون ماله توا...

سعی کردم دوباره بخوابم اما متأسفانه خواب به طور کامل از سرم پریده بود... ناچار بلند  
شدم و همونجور که شیوا با چمدون درگیر بود دست و صورتم و شستم و رفتم پایین... دلم  
واسه خانجون و پدربزرگ یه ذره شده بود... سپهر و اول دیدم.. چون جمعه بود امروز خونه  
بود... پشت به من نشسته بود رو مبل... پاورچین پاورچین رفتم پشتش و از گردنش آویزون  
شد... تکون بدی خورد و چرخید سمتم و خواست احتمالا به فحش ببندتم که با دیدنم لبش  
به لبخند باز شد: به به... خانم کوچولو... رسیدن بخیر...



منو کشید سمتش و محکم بوسیدم... خندیدم و منم گونشو بوسیدم: دلم تنگ بود برات  
سپهری...

موهامو بهم ریخت: سپهری فدات... خوش گذشت...

مانیا: خیلی... عالی بود...

مهربون خندید: خداروشکر..

همون لحظه صدای آریانا هم اومد: خواهر کوچولو...

برگشتم سمتش و با یه جیغ پریدم بغلش... حتی دلم برای این کوه یخ هم تنگ شده  
بود... همو بوسیدیم و بعد از کلی شیطنت بینشون رفتم سراغ اتاق خانجون و  
پدر بزرگ... انرژی این سفر و باید یه جوری تخلیه میکردم... چقدر حال خوش بود... و این  
معجزه ی دوست داشتن بود بی شک..

.....

نگاهی به آسمون گرفته ی آبان ماه انداختم و تو خودم مچاله شدم... دلم گریه  
میخواست... گوشیم زنگ خورد... با یه آه به سمتش رفتم و با دیدن اسم پوریا با بی میلی  
جواب دادم: بله؟

صدای اونم خسته بود و نگران... انقدر که اون حجم بغض تو گلوم و بیشتر میکرد: خوبی  
عزیزم؟؟

نبودم اما لبمو گاز گرفتم تا صدای گریم رسوا نمکنه: خوبم...

پوریا: نیستی... مانیا خواهش میکنم آرام باش... داری داغون میشی...

اینبار دیگه نتونستم گریم و کنترل کنم و صدای پیچید تو گوشم... کلافگیش به اوج رسید:  
دردت به جونم نکن اینطوری... پیام ببرمت بیرون؟؟ هر جا تو بخوای...

مظلوم رو تخت مچاله شدم و خودمو بغل کردم: نه.. میخوام تنها باشم..



عصبی‌ش شد: د آخه یک هفتست تنها بودی و بدتر از قبل شدی...بزار بیام پیشت...بزار غمت و باهم تحمل کنیم..

سرمو تکون دادم: ولم کن پوریا...حالم خوب نیست میخوام بخوابم...

و گوشی رو قطع کردم..قاب عکس خانوادگیم. و بغل کردم و بی صدا اشک ریختم...هفته ی دیگه سالگردشون بود و من از هفته ی قبل و با توجه به نزدیکی به سالگرد حالم بدتر از هروقتی بود...انگار دوباره افسردگیم عود کرده بود...بلند شدم از جام و از اتاقم خارج شدم و رفتم سراغ آریانا که اونم حال بهتری از من نداشت...در زدم...برای اولین بار...میخواستم همون دختر با ادبی بشم که مامان دوست داشت...صدای گرفتش بلند شد: بفرمایید...

آروم در و باز کردم...داشت کتاب میخوند با دیدنم بلند شد...با دیدن قد و بالای مردونش یاد بابا افتادم...چقدر شبیه بودن...هق زدم و پریدم بغلش...محکم بغلم کرد...لباسشو تو مشتم گرفتم: من دلم واسشون تنگ شده...

آهی کشید...بلند و دردناک..کمکم کرد بشینم رو زمین و کنار دیوار...خودشم نشست پیشم...دستشو دورم حلقه کرد و من سر رو شونش گذاشتم...دلم داشت میپکیدی: یک سال گذشت...خیلیه نه..یک ساله مامان و بابا و آرشا رو ندیدیم...تو دلت تنگ نشده؟؟  
صداش آروم بود: چرا..

ادامه دادم: نیلوفر هرشب زنگ میزنه و خون گریه میکنه...چقدر حسرت به دلم که تو لباس دومادی ندیدمش...تو چی؟؟

صداش همچنان آروم بود و مرد بودن و فرو خوردن بغض سخته: منم...

اشکام شدیدتر شد: دلم هوای عطر تنشون و کرده...خیلی وقته قبله خواب مامان نیومده تو اتاقم تا ببوستم...خیلی وقته وقتی میرم بیرون بابا نگفته مواظب خودت باش...خیلی وقته آرشا نازمو نکشیده...آخ آریانا داره نوزده سالم میشه...چرا نیستن بزرگتر شدنم و ببینن؟؟  
محکم تر منو بغل کرد...سرمو قایم کردم تو سینش و زار زدم...چقدر این بغض بی نهایت بود...چقدر حجم این دلتنگی زیاد بود...



آرشا روی کاناپه نشسته بود و داشت فوتبال میدید... داداشیم عشقه منچستر بود... یواش از پشتش رفتم و دستمو گذاشتم رو چشمش و با خنده گفتم: اگه گفتی من کیم؟؟  
ریز خندید: نمیدونم یه راهنمایی کن..

با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم: یه دختر مانکن... خوشگل.. ناز.. بانمک و همه چی تموم..

به قهقهه خندید و دستمو کشید و کنار خودش نشوندم: زلزله یه وقت کم نیار یا.. از خودت بیشتر تعریف کن...

پشت چشم نازک کردم: تعریفی هستم..

خم شد و گونم و بوسید: بر منکرش لعنت.. آریانا اومد دنبالت؟؟  
سر تکون دادم..

آرشا: خودش کجا رفت؟؟

شونه بالا انداختم: جایی کار داشت... چه خیرا؟؟

آرشا: سلامتی... تو چه خبر....

دستامو محکم کوبوندم بهم: نیلو امروز میگفت حوصلش سریده... شب بریم بیرون؟؟

خندید: مگه من مردم حوصله ی عشقم سر بره... برو زنگ بزن بهش شب میریم چشم لندن..

اخمی کرد و ادامه ی حرفشم گفت: فقط بهش بگو از اون شلوارکای کوتاهش نپوشه که کفر من درمیادا..

با شادی خندیدم: عاشقتم داداشی..

لپمو کشید: من بیشتر... برو خوشگلم...





از خواب پریدم و خیس عرق رو تخته نشستم... با یادآوری این که همه چی خواب بود اشکم دراومد... کاش از خواب پا نمیشدم... آخ خدا...

پا شدم و رفتم تراس.. سوز سرمای اواخر آبان لرز انداخت به تنم اما همونجا موندم... سرو صورتم خیس عرق بود

دستمو جلوی دهنم گرفتم و مظلومانه هق زدم... تمام سعیم این بود صدام بیرون نره... خورشید که طلوع میکرد درست میشد یک سال... یک سال از نبودشون... یک سال دلتنگیم... تو این یه سال چقدر تنش داشت روزگار همیشه شادم... چقدر فاصله گرفتم از گذشتم... انگار بزرگتر شده بودم... انگار با بچگیم به طرز غریبانه ای خداحافظی کرده بودم...

حالا که فکر میکنم به ضعف خودم پی میبرم.. ضعف من نبود مامان و بابا و آرشا بود... انگار با نبودشون همه حس های من ته کشید... دلم گرفت... زل زدم به آسمون بی ستاره... فقط ماه میون آبی آسمون دیده میشد... همون ماهی که اگه جاشو به خورشید میداد میشد یک سال از نبود عزیزترینام... از جام بلند شدم و برگشتم تو اتاقم... لرز گرفته بود بدنم و دعا دعا میکردم سرما نخورم... چون به قدری وحشتناک مریض میشدم که در اون صورت نمیتونستم در مراسم شرکت کنم... خودم و زیر پتو کشید و قاب عکسمو بغل کردم و اینبار به بغض اجازه ندادم بباره... چشمامو بستم و نذاشتم پلکام حتی خیس بشه... باید استراحت میکردم... روز سختی رو در پیش داشتم....

با سردرد بدی از خواب بلند شدم... آفتاب اومده بود توی اتاق... با یادآوری این که امروز چه روزیه سریع نشستم سرجام... از پایین سر و صدا میومد... بغض و پس زدم از نگاهم و بعد دیدن ساعت رفتم داخل حمام... معدم تیر می کشید و این درد عصبی داشت از پا درم میاورد... یه دوش گرفتم و حوله پوش بیرون اومدم... با دیدن خودم تو آینه وحشت کردم... چشمام باز نمیشد و به قدری هم خودش هم دورش سرخ بود که خودمم ترسوند... رنگمم بی شباهت به گچ نبود... لبهای ترک خوردم هم اوضاع رو بدتر کرده بود... با



بغض زمزمه کردم: میبینید؟ رفتنتون چه به روز من آورده؟؟ حتم دارم خودتونم  
نمیشناسیدم...

نتیجه ی دو هفته خودخوریم این بود... طفلی پدربزرگ الان منو میدید سخته ی دوم و هم  
میکرد... سرمو تکون دادم و یه دست لباس مشکی پوشیدم و سعی کردم با کمی کرم اون  
رنگ پریدگی و سرخی دور چشم و پنهون کنم که زیاد فرقی هم نکرد.. نشستم رو  
تختم... همزمان چندتا حس داشتم.. کلافگی... بغض... دلتنگی.. من حتی تو این دو هفته پوریا  
رو هم ندیده بودم... چقدر بدم اومد از خودم... از این همه ضعفم... آریانا هم همدرد من بود  
اما هیچ وقت این بچه باز یارو در نمیآورد... تو همین افکار بودم که ضربه ای به در اتاقم  
خورد... بفرمایید آرومی گفتم که در باز شد و شیوا با چهره ی غمگین و چشمای اشکی اومد  
تو و با دیدنم جا خورد... پوزخندی زد.. حقیقتا چهرم جا خوردنم داشت... کم کم از بهت  
دراومد و با گریه ای که از قبل بیشتر شده بود پرید و بغلم کرد... بغض منم شکست و تو  
بغلش های های گریه رو سردادم...

شیوا: الهی بمیرم چیکار کردی با خودت؟؟

هیچی نگفتم... چیزی برای گفتن نداشتم... هیچ کس نمیتونست درک کنه از دست دادن  
پدر... مادر و برادر تو یه لحظه یعنی چی... من هنوز اون روز آخر و که با لبخند خداحافظی  
کردن و یادمه..

شیوا: قربونت برم من... باید کم کم راه بیفتیم... اول میریم آرامگاهشون و بعد تو خونه  
مراسم داریم...

سر تکون دادم و اشکام و پاک کردم: باشه...

بلند شدم و اول رفتم سراغ مسکنام... درد معدم هرلحظه بیشتر میشد و من هم کم طاقت  
تر..

شیوا: معدت درد میکنه خاله؟؟

فقط سر تکون دادم و همراه هم از اتاق خارج شدیم... دلم نمیخواست با این حال زار برم  
پایین اما انقدر قلبم لبریز از غم بود که توان بیشتر رسیدن به خودم و نداشتم... همه ی



اقوام و حتی چند نفر از آشنایان دور در سالن پذیرایی نشسته بودن... آروم کنار شیوا جلو رفتم و سلام کردم...

سرها به سمتم چرخید و نگاه‌ها پر از ترحم و دلسوزی بهم خیره شد... حس میکردم زیر نگاهشون دارم خفه میشم... خانجون با دیدنم گریه سر داد: آخ الهی بمیرم و تورو اینطوری نبینم مادر...

با بغض خدانکنه ای گفتم و رو اولین مبل نشستم... زیاد دقت نکردم به بقیه که کی هست و کجا نشستن... شایدم میترسیدم از دیدن نگاه پوریا به خودم و ظاهر... میدونستم سر سلامتی من اصلا شوخی نداره و خب من الان به هرچی شباهت داشتم الایه آدم سالم....

همینجور خیره به زمین با انگشتام بازی میکردم و سعی میکردم صدای گریه‌های ریز و نشنوم و بغضم و قورت بدم که صدای عمو که همرو دعوت میکرد به حرکت طرف آرامگاه سرمو بلند کرد... لبخند تلخی بهم زد و اومد جلو و پیشونیم و بوسید و زمزمه کرد: آروم باش عمو... نکن با خودت اینطوری..

این کلمه‌ی آروم باش انگار همیشه برعکس عمل میکرد و بغض من با شنیدنش بیشتر شد... آرامش؟؟؟ خیلی گنگ بود برام... آرامش من لبخند پدرم.. آغوش مادرم و حمایت برادرم بود... آرامش‌های من الان زیر خاک بودن عمو... اما به جای این حرفا فقط سر تکون دادم... همه از سالن خارج میشدن کم کم و منم مونده بودم آریانا کجاست تا با اون برم... داشتم دنبالش میگشتم که صدایی از پشتم اومد: مانیا؟؟؟

قلبم تند زد و چشمام بسته شد.. صداش چقدر داغون بود... آخ پوریا من و بچه بازیم حتی تورو هم تحلیل برده بودیم... آروم برگشتم سمتش... یک کلام داغون بود... با کلافگی نگاهم کرد و نالید: چیکار کردی با خودت عشقم؟؟؟

لبمو گاز گرفتم و سرمو زیر انداختم... دستش اومد زیر چونم و سرمو بلند کرد: ول کن لبتو... الان خون میفته... آخ که دلم میخواد یه دل سیر کتکت بزوم...

نگاهش کردم... حدس میزدم عصبی باشه... پوریا منو بیشتر از خودش دوست داشت و این که این حال و روزم و بیینه واسش سخت بود... نگاه مظلومانه و پر بغضم و که دید بی



طاقت گفت: دلم میخواد بغلت کنم و آروم بشی پیشم اما نمیشه...مانیا عزیزم یکم به من فکر کن...اینطور دیدنت مرگه برام...

اشکم چکید...چشمام میسوخت از حجم گریه..لب باز کردم : سخته..خیلی سخته...

چشماشو با درد بست: میدونم...میدونم خانم کوچولوی من...بعد از مراسم برو اتاقت منم میام...هرچقدر خواستی حرف بزن و خودت و خالی کن من میشم سنگ صبورت...اما از فردا بشو همون مانیای قبل...دلم خیلی بی تابه شیطونیاته عزیز دلم...دلم میخواد برق نگاه قشنگت از خوشی باشه نه اشک..

خواستم جوابشو بدم که با صدای آریانا چرخیدم به پشت...

دلم خون شد با دیدن چشمای سرخ و موهای پریشونش...اونم با دیدن من جا خورد و با اخم ریزی اومد جلو و بغلم کرد...بی هیچ حرفی...محکم و برادرانه...تو آغوشش بغضم شکست...بوی بابا رو میداد...آریانای بدخلق همیشگی بلد نبود حرفی بزنه برای آروم کردنم و همین خوب بود...من به آروم باش های بقیه و دلداری هاشون احتیاجی نداشتم بلکه همین آغوش که همدردم بود و در سکوت منو در خودش جا داده بود آروم کننده بود برام...بعد از کمی گریه از آغوشش جدا شدم و دیدم نگاه های پر غم و اشک پوریا..سپهر...سارا...شیوا...شهاب...هستی و آتردین و آرتین و...

فقط ظاهرا ماها مونده بودیم...در سکوت و کنار آریانا سوار ماشینش شدم و بقیه هم پشت سرمون حرکت کردن...سخت ترین قسمت ماجرا صبوری کردن در آرامگاه بود...دوست نداشتم باعث ناراحتی پدربزرگ بشم تا خدایی نکرده قلبش دوباره بازی دربیاره...

با رسیدنمون احساس کردم دستام سردتر شده...نفس عمیقی کشیدم و با پاهای لرزون پیاده شدم...همه رسیده بودن و بزرگترا داخل آرامگاه بودن....سرمو به سمت آسمون گرفتم و تو دلم زمزمه کردم: خودتون کمکم کنین تا دختر کوچولوتون اینجا و جلوی این همه چشم نشکنه...هوامو داشته باشین...



دست چپمو مشت کردم و پا به پای آریانا داخل آرامگاه شدم..نگاهی به چشمای پر از  
 ترحم که حالمو بدتر میکرد نکردم و رفتم بالاسر قبرشون...پدربزرگ با نگرانی و غم نگاهم  
 میکرد...سعی کردم به خاطر اونم شده محکم باشم و اون حجم خفه کننده رو قورت  
 بدم...نشستم بالا سر قبرشون و دستم نشست رو قبر وسط...دستم میلرزید...سعی کردم  
 جلوی لرزشش و بگیرم و شعر رو سنگ و برای بار هزارم خوندم و حس کردم چشمام  
 خیس خیس شدن...

آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم..

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم..

من آمده بودم که تا مرز رسیدن..

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم...

تقصیر کسی نیست که این گونه غریبم..

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم...

نفسم به سختی بالا میومد...به زور داشتم جلوی خودم و میگرفتم تا زار نزنم و خون گریه  
 نکنم...آرشای عزیزم اون قد بلندت زیر این خاک داره دقم میده...چقدر سخت بود حس  
 نگاه های نگران روم...چقدر بده خودت بدونی که باعث نگرانی اطرافیانتی و نتونی کاری  
 کنی...چقدر حالم بد میشد از این بوی حلوا و خرما...من تا آخرین لحظه از این بو نفرت  
 دارم...

نمیدونم چقدر تو اون حال موندم...چشمام میسوخت و گلوم داشت از حجم بغض میترکید  
 اما من راضی نبودم بشکنمش...سعی میکردم درست و منطقی با افرادی که میومدن و  
 تسلیت میگفتن رفتار کنم...همونطوری که مامان و بابا میخواستن...کم کم همه رفتن و  
 پدربزرگ و خانجون هم با گریه بلند شدن تا بریم عمارت...آریانا اومد سمتم تا کمکم کنه  
 بریم...نگاهی به ورودی آرامگاه انداختم و فقط پوریا و دیدم....خسته و گرفته به کفشاش  
 خیره بود...به صدام رنگ التماس دادم: تو برو بزار من یکم بیشتر بمونم بعد با پوریا  
 برمیدردم...



اخم کرد: چرا؟؟

بغضم رو صدام اثر گذاشته بود: میخوام یکم باهاشون تنهایی دردودل کنم بین این همه آدم نتونستم...

چشماشو با درد بست و سری تکون داد و به سمت پوریا رفت...نمیدونم چی بهش گفت که پوریا به من خیره شد و با غم سر تکون داد...بعد رفتن آریانا انتظار داشتم پوریا بیاد پیشم اما خیلی خوب درک کرد که من میخوام تنها باشم و بیرون آرامگاه ایستاد...از این همه درکش واقعا ممنون بودم...حالا دوباره من بودم و سه تا سنگ روبروم..دستمو بردم جلو و یه مشت گل پر پر شده برداشتم و زمزمه کردم: یک سال گذشت...میدونین آدم عزیز که از دست میده انگار نمیخواه باور کنه....وقتی یک سال میگذره و میاد برای سالگرد انگار تازه عمق فاجعه واسش مشخص میشه...تا الان همش خودمو گول میزدم که نرفتم...اما حالا دیگه باور کردم پیشم نیستین...خیلی هم دلخورم ازتون...چرا انقدر منو وابسته به خودتون بزرگ کردین...من بچه بودم اما شما چرا فکر نکردین ممکنه با کوچکترین اتفاقی من بشکنم...چرا گذاشتین انقدر وابسته به شما باشم...راستش و بخواید با خودم یه قراری گذاشتم...از فردا...درست همین فردا میخوام بشم یه دختر محکم...میخوام باعث افتخارتون بشم...همونی که دوست داشتین...خودمو میسازم...از نو...این یه سال بس بود ضعیف بودن...میخوام بزرگ شم...ماه دیگه میشم نوزده ساله و میخوام واقعا بزرگ شم...فقط یه خواهش دارم ازتون که کمک کنین...من همیشه عاشقتونم...آرشای عزیزم به نیلوفر هم کمک کن فراموشت کنه...سفر یک سالتون بخیر...بی صبرانه منتظر روزی ام که دوباره ببینمتون...تا اون روز همونطوری زندگی میکنم که میخواستین...قوی و محکم...میخوام وقتی دوباره همو دیدیم بهم افتخار کنین...ولی یه امروز و بهم اجازه بدین عزاداری کنم برای بی کس شدنم...دوستون دارم و همیشه به یادتونم...

خم شدم و روی هر سه سنگ بوسه زدم...دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و بلند شدم و خیره بهشون از آرامگاه بیرون اومدم...پوریا اومد طرفم...کمی به چهرم دقیق شد: بریم عزیزم؟؟

آهی کشیدم و سر تکون دادم...دستمو گرفت و کمک کرد سوار ماشینش بشم...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و اونم بعد مکثی راه افتاد...



تا رسیدن به آرامگاه در سکوت گذشت... پوریا فقط هرزچندگاهی دستمو میگرفت و اینطور بهم نشون میداد که هست و حواسش بهمه و من چقدر دوسش داشتم... کنارش انگار راحت تر بود قوی بودن... دلم خوش بود که پشتمه... با رسیدن به عمارت دوباره به کمک پوریا پیاده شدم و داخل رفتم.. بوی حلوا که بهم خورد باعث شد چهارم جمع بشه اما باید این چندساعتم تحمل میکردم بنابراین یه تشکر زیر لبی از پوریا کردم و وارد سالن شدم... از کنار تک تک مهمونا رد شده و ازشون بابت حضورشون تشکر کردم...

عین یک صاحب عزای منطقی... برق افتخار و تو نگاه خانجون و پدربزرگ و عمو و دایی دیدم... آریانا هم انگار راضی تر بود از این مانیای تغیر کرده... بعد از تشکر از همه کنار خانجون نشستم و لحظه شماری کردم برای تموم شدن این مراسم... یکی با نگاه سنگینش روم زوم کرده بود... سرمو بلند کردم... آتردین بود که متفکر نگاهم میکرد... انگار این تغیر رفتار به چشم خیلی ها اومده بود و من و شرمنده میکرد از رفتار بچگانه ی قبلم... با سر بهش سلام کردم که همونطور جوابم و داد... تو لباس مشکی با اون ته ریش جذاب تر شده بود و طبق معمول یلدا چسبیده بهش داشت با نگاه پر نفرتی نگاهم میکرد... یی تفاوت نگاه برگردوندم.. این دختر و نگاه های عجیبش برام کوچکتین اهمیتی نداشت... من حتی دلیل این همه نفرت و نمیدونستم... تا زمان شام به سختی خودمو آروم نشون دادم... بعد شام که اصلا از گلوم پایین نرفت همه ی آشناها قصد رفتن کردن و من هم کنار خانجون ایستادم و بدرقشون کردم... بعد از رفتنشون فقط اقوام درجه یک موندن.. برای امروز دیگه بس بود... معذرت خواهی کردم از همه و معده دردمو بهانه کردم برای رفتن تو اتاق و استراحت... چهره های همشون داغون بود اما با مهربونی منو برای استراحت تشویق کردن و من با خیال راحت داخل اتاقم شدم... شالمو پرت کردم روی تخت و یه مسکن بدون آب خوردم... درد معدم واقعا بیچارم کرده بود و به سختی تحمل کرده بودم هیچی به روم نیارم...



کمی نشستم تا دردم کم شه و بعد سراغ گوشیم رفتم... تماس های زیادی از لندن داشتم... شماره ی دنیل و گرفتم... خیلی طول نکشید که با همون لهجه ی بریتانیایی غلیظ که من عاشقش بودم جوابمو داد... لبخند تلخی زدم... چقدر دلتنگشون بودم: سلام دن...

دنیل: مانیا.. عزیزم.. خوبی؟؟

چشممو بستم... این مزخرف ترین سوال این روزام بود..

مانیا: بد نیستم... شما چطورین؟؟

آهی کشید: ما خوبیم... فقط نگران تو بودیم... من متأسفم...

چشممو بستم و دوقطره اشک ریخت رو گونه سمت راستم... داغ بودن.. به داغی قلبم..

مانیا: نگران من نباشین... نیلو چطوره؟؟ امروز خیلی بی قراری کرد؟؟

دنیل: حالش زیاد خوب نیست.. امروز همه پیشش بودیم و نداشتیم تنها باشه اما..

ادامه جملشو خورد.. سخت نبود حدسش... قلبم فشرده شد... صدام گرفته: حواستون بهش باشه دنیل... کمکش کنین فراموش کنه..

گرفتگی صدام و فهمید: باشه عزیزم تو نگران نباش... بچه ها همه بهت سلام میرسونه و واقعا متأسفن... دوست داریم و خیلی دلتنگتیم دختر ابرونی...

دل منم تنگ شد با یادشون: منم همینطور.. مواظب خودتون باشین و همینطور نیلو... بهش زنگ نمیزنم میترسم باهام حرف بزنه بدتر شه... به شما میسپارمش..

دنیل: خیالت جمع عزیزم...

خدا حافظی کردم و قطع کردم... سرم و میون دستام گرفتم و دلم کمی گریه میخواست... در اتاقم باز شد... سرمو بلند کردم... پوریا بود با یه نگاه خسته... کلافه.. درمونده... در و پشت سرش بست و آروم اومد طرفم... بوی عطرش زودتر از خودش شامه ام رو نوازش داد... با نشستنش خوشخواب تخت تکون آرومی خورد... نگاهش کردم... نگاهم کرد... با نوک انگشتش آروم اشک رو گونمو و پاک کرد و ثانیه ای بعد من تو آغوش پر مهرش بودم... قلبش سنگین میزد... پیراهنشو تو مشتم گرفتم و به صداسش زیر گوشم گوش کردم:





گریه کن عروسکم... بسه انقدر تو خودت ریختی... بسه انقدر ادای آدمای قوی رو  
درآوردی... خودتو خالی کن... من اینجام که بشم سنگ صبورت... ببار گلم... ببار و دل  
کوچولوت و خالی کن...

انگار احتیاج داشتم به این جمله.... به این لحن که بگه کنارمه... احتیاج داشتم تا اون حجم  
از صبح تو گلوم موندرو خالی کنم... بغضم شکست... با صدا هم شکست و اون آغوش منو  
بیشتر تو خودش حل کرد... مانیا احتیاج داشت به این بارش.. احتیاج داشت تا بشه یه آدم  
محکم....

صداش پر از غم و گرفته بلند شد... زمزمه مانند و اشک من بیشتر شد و هق زدم تو  
بغلش...

کی اشکاتو پاک میکنه شبا که غصه داری؟؟

دست رو موهات کی میکشه وقتی منو نداری؟؟

شونه ی کی مرهم هق هقت میشه دوباره؟؟

از کی بهونه میگیری شبای بی ستاره؟؟

برگ ریزونای پاییز کی چشم به رات نشسته؟؟

از جلو پات جمع میکنه برگای زرد و خسته؟؟

کی منتظر میمونه حتی شبای یلدا؟؟

تا خنده رو لبِت بیاد شب برسه به فردا..

کی از سرود بارون قصه برات میسازه؟؟

از عاشقی میخونه وقتی که راه درازه؟؟

کی از ستاره بارون چشماشو هم میزاره؟؟

نکنه ستاره ای بیاد یاد تورو نیاره...



انقدر تو بغلش گریه کردم و انقدر زیر گوشم این موسیقی رو نجوا کرد که نفهمیدم کی به دنیای بی خبری فرو رفتم..

با نوازش گونم چشمام از هم باز شد... حس می کردم پلکام میسوزه... چهره ی مهربون سارا باعث شد کمی حواسم جمع شه... چشمای بازم و که دید لبخند زد: سلام عزیزم... صحت خواب؟؟

نیمخیز شپم و چشممو مالیدم: سلام... ساعت چنده؟؟

سارا: یک... میدونستیم دیشب خوب نخوابیدی و روز خوبی نداشتی برای همین بیدارت نکردیم اما وقته ناهاره... دیشب شامم نخوردی؟؟

یاد دیروز قلبم و فشرده کرد اما طبق عهدهی که با خودم کرده بودم بروزش ندادم... تنها دستی به موهام کشیدم: بسیار خب... من یه دوش میگیرم و میام..

کمی دقیق خیرم شد: خوبی عزیزم؟؟

سعی کردم بخندم... سخت بود چقدر: آره و خیلی هم گرسنمه... تا نیم ساعت دیگه پایینم...

لبخندمو جواب داد... سارا روانشناس بود و امکان نداشت نفهمه حالمو اما انگار همین تصمیم به تغییر کردن من خوب بود که لبخندش پر از تحسین شد: بسیار خب منتظریم...

سر تکون دادم و وارد حمام شدم و نفسمو بیرون فرستادم... خوبه مانیا... آفرین... همینه... بسه هرچی بقیه نگرانت بودن و غصه خوردن... باید قوی باشی و به زندگی ادامه بدی... به خاطر عزیزانت و از همه مهمتر پوریا که همش غصه ی تورو خورده... بزار بقیه بدون نگرانی برای تو روزاشون و سر کنن... یکم از اون بی تفاوتی انگلیسیت بهره ببر و عین یه آدم عاقل و منطقی و شاد رفتار کن...

این حرفا انگار حس خوبی بهم داد... نذاشتم با یاد دیروز کامم زهر شه هرچند یاد آخر شب و آغوش امنش برام خوشایند بود... یه دوش گرفتم و بیرون اومدم... چشمام همچنان سرخ بود... موهامو خشک کردم و دم اسبی بستم و یه دست لباس اسپرت آبی سفید



پوشیدم... رنگ تیره تا اطلاع ثانوی ممنوع... یه آرایش مختصر هم برای از بین بردن رنگ پریدگی و سرخی چشمم انجام دادم و از اتاقم خارج شدم....

پله ها رو پایین اومدم و به سمت میز ناهار خوری رفتم... همه دور میز بودن و منتظر من... با دیدن گرفتگیشون دلم فشرده شد... شهاب... شیوا... سپهر... آریانا.. سارا و خانجون و پدربزرگ... نفس عمیقی کشیدم... وقتش بود... سلام بلندی کردم که سرها به سمتم چرخید و نگاه ها متعجب شد... حتما انتظار یه قیافه ی داغون و مشکمی پوش داشتن... لبخند زدم... بس بود عزاداری... پدربزرگ مریض بود و من نمیخواستم اونایی که دارم هم از دست بدم...

مانیا: عذر میخوام معطل من شدین..

و در ادامه ی حرفم گونه ی خانجون و وپدربزرگ و که من و با بهت نگاه میکردن بوسیدم... نگاه ها ناباور بود... لبخندمو عمق دادم: آخ جون خورشت قیمه...

نشستم کنار آریانا و دوتا کفگیر برنج واسه خودم ریختم... همه همچنان با بهت منو نگاه میکردن... سرمو بالا آوردم رو به سارا که بر خلاف بقیه لبخند داشت چشمکی زدم: چی شده؟؟ چرا به جای غذا دارین منو میخورین؟؟

تازه به خودشون اومدن و خانجون با خوشحالی گفت: الهی من فدای تو بشم.. بخور مادر... بخور پوست و استخون شدی این مدت...

لبخندی بهش زدم و شروع به خوردن کردم... واقعا آخراشو به زور خوردم... معدم کوچیک شده بود و سخت بود خوردن این حجم غذا برام اما به نگاه شاد این آدمای می ارزید... بعد از غذا هم بر خلاف همیشه ت اتاقم نرفتم و کمی سر به سر خانجون و پدربزرگ گذاشتم و سپهر و شهاب هم به کمکم اومدن... ساعت نزدیک چهار بود که تصمیم گرفتم برم تو باغ و کمی هوای آزاد بخورم.. به طرف تاب رفتم و نشستم روش... خیلی هم سخت نبود... انگار این تلقین به خوب بودن منو واقعا سرپا کرده بود... کسی کنارم نشست... برگشتم... سارا بود... لبخند مهربونی نشست رو چهره ی جذابش: خیلی خوشحالم برات... گنگ نگاهش کردم..



تک خندی زد: میدونی مانیا من خیلی نگران بودم که تو در مرحله ی عزاداری باقی بمونی و نتونی خودت و دوباره جمع کنی اما انگار اشتباه میکردم... تو به شدت سعی داری برگردی به زندگی و بقیه رو خوب قانع کردی به خوب بودنت... سپهر خیلی نگران بود اما امروز برق آسودگی رو تو چشمات دیدم و این یعنی نقشتو خوب بازی کردی...

مات شدم: تو چطور؟؟

دستم گرفت: مانیا من روانشناسم... اینو فراموش نکن قول زدنم سخته اما به شدت شادم چون تصمیم بسیار درستی گرفتی و همه ی سعیمو میکنم کمکت کنم تا که دیگه نقش نباشه و شادیت از ته دلت نقش بزنه به چشمات...

چشمام پر اشک شد: ممنونم سارا... ممنونم..

منو تو آغوش گرفتی: مانیا عزیزم... دوره ی عزاداریت تموم شده خانوادت همیشه در قلب تو زندن... پس بیا و به آدمای زنده ی اطرافتم توجه کن... همه ی ما با خوشحالی شادیم...

نفس عمیقی کشیدم... انگار صاحب یه خواهر شده بودم... سارا عین یه خواهر بود حضورش... کمی که با عم صحبت کردیم سارا داخل رفت و منم خیره رفتنش حس کردم چقدر حالم بهتره.. همون حرفای کمش و موافقتش با تصمیمم شارژم کرده بود... گوشیم تو جیبم لرزید... بیرون آوردمش و با دیدن عکس پوریا لبخند زدم... یاد دیشب و آغوشش افتادم... من با پوریا هم سرد بودم این مدت... وقت جبران خیلی چیزا بود... علامت سبز و کشیدم و تماس وصل شد... قدم بعدیم باید درست برداشته میشد...

مانیا: جانم عزیزم؟؟

صداش با تأخیر بلند شد: خودتی مانیا؟؟

خندم گرفت و کمی هم حرص خوردم از دست خودم که چرا انقدر باهوش سرد بودم که یه جمله ی ساده انقدر متعجبش کنه: وا پوریا این سواله میپرسی شما؟؟

پوریا: آخه..

پریدم وسط حرفش: حتما باید بد اخلاق باشم؟؟ جنبه داشته باش عزیزم..



صداش قد این چندماه علاقمون تعجب داشت: عزیز؟ وای خدای بزرگ... ببینم مانیا اینا  
تأثیر آغوشه منه؟؟

خدم گرفت.. پسره ی پررو: خیلی رو داری... نخیر.. اینا تأثیر خانم بودن منه... امرتون جناب  
راد؟؟

صداش خوشحال و مهربون شد: عرضمون اینه که خیلی میخوامتون خانم راد...

انقدر پر مهر گفت که قلبم ضربانش تند شد... نفس عمیقی کشیدم تا از اون حال دریام:  
اگه منو میخوای ثابت کن؟؟

خیلی جدی گفت: امر کن جونم تقدیمت..

حس می کردم گرمه و این عجیب بود... اواسط پاییز و گرما: جون نمیخوام... حوصلم سر رفته  
بیا ببرم بیرون؟؟

خندید: یک ساعت دیگه اونجام... امر دیگه؟؟

چقدر دوشش داشتم... ناخودآگاه گفتم: امر دیگه این که خیلی دوست دارم..

و بلافاصله گوشی رو قطع کردم.. دستام میلرزید... نمیدونستم چرا انقدر هل شدم.. من واقعا  
این چیزا واسم خیلی طبیعی بود اما چرا انقدر دست و پام و گم کردم... یه دونه زدم تو سر  
خودم: هیجده سال اونور بودی و با اون فضا بزرگ شدی اونوقت عین بچه ها هل میشی...  
با یاد این که تا یک ساعت دیگه میاد سریع بلند شدم تا برم آماده بشم... پوریا باید امشب  
با این مانیای دلبسته آشنا میشد...

دلم کمی زیباتر شدن میخواست امشب... از سادگی همیشگیم خسته شده بودم... مانتوی  
بنفشمو با شال یاسیم ست کردم و سیوشرت سفید رنگم و با جین و کتونی سفیدم  
پوشیدم.. رژ هلویی رنگ... رژگونه ترکیبی و ریمل مشکی و خط چشم مشکی هم آرایشم و  
شامل شد... خودم از دیدن خودم لذت بردم... چون اکثرا آرایش نمی کردم خیلی عوض شده  
بودم.. کمی عطر زدم و گوشیمو داخل کیف کوچیک بنفشم انداختم و خرامان خرامان از پله  
ها پایین اومدم... رفتم طرف پذیرایی همه نشسته بودن و دوباره بابت این رسیدن من به



خودم که تازگی داشت چشم گشاد کردن.... پوفی کردم و چشمامو تو کاسه سرم چرخوندم:  
یعنی من یه بارم بخوام مثله آدم باشم شما نمیزارین... خانجونم اینا که تو بهتن.. من میرم  
بیرون و شب میام... خداحافظتون..

خانجون زیر لب یه چیزی خوند و فوت کرد طرفم: برو مادر... برو عزیز دلم... مواظب خودت  
باش..

با لبخند چرخیدم که سپهر پرید طرفم: وایستا بینم ضعیفه... کجا میخوای بری با این تیپ  
مکش مرگ ما؟؟

خندم گرفت از طرز حرف زدنش و دلم رفت براش... رو نوک پا بلند شدم و گوشو بوسیدم:  
با پوریا میرم سپهری... امری نداری؟؟

اونم مهربون شد و پیشونیمو بوسید: مواظب خودت باش عروسک..

سر تکون دادم و با خداحافظی از بقیه که لبخند داشتن و آریانا که نگاهش آسوده بود بابتم  
زدم بیرون... هنوز از حیاط خارج نشده بودم که پوریا تک انداخت بهم و این یعنی  
رسیده... در و باز کردم و با دیدن ماشینش لبخند زدم... اونم پیاده شد و با دیدنم مات  
شد... رفتم جلوتر: هی آقاهه خوردی که منو...

دستم گرفت تو دستم: من باید امشب چهارچشمی مواظبت باشم که نزدنت...

خندیدم... آرایش چه معجزه ای که نمیکنه.. درو برام باز کرد... از این همه جنتلمنیش  
لبخندی زدم و نشستم... خودشم ماشین و دور زد و نشست: نظرت چیه بریم کن \_  
سولقان؟؟

تا حالا نرفته بودم بنابراین شونه بالا انداختم: بریم...

دستم گرفت و بعد بوسیدنش ماشین و راه انداخت... نگاهش کردم... چهره ی معمولی اما  
دلنشینشو... چقدر برام عزیز بود و چقدر حس میکردم دوش دارم...

همینجور خیرش بودم که برگشت سمتم: چیه خوشگلم؟؟ عجیب نگاه میکنی؟؟

خندیدم: هیچی فقط یه لحظه حس کردم چقدر دوست دارم...



ماشین و کشید کنار خیابون و ترمز کرد... برگشت سمتم.. چشماش برق میزد... جوری که دلم باهاش رفت... جفت دستامو گرفت تو دستش و زمزمه کرد: میدونی چیه؟؟ بعضی اوقات هرچقدر هم بزرگ باشی... قوی باشی دلت له له میزنه واسه شنیدن یه جمله که بهت بفهمونه همونقدر که تو بیتابی یکی دیگه هم بیتابته... من همه ی زندگیم خلاصه شده درون تو مانیا اما امشب با این جملت انگار منو بردی تا عرش و برگردوندی... مرسی از وجودت و مرسی به خاطر این که منو لایق همراهیت میدونی... من عاشقتم همه کسم... عاشقتم...

اشک نیشتر زد به چشمم بابت این همه حس داخل کلماتش... دستمو فشرد و منو نرم تو بغلش کشید: عزیز دلم چشمات به اشک نشینه که امشب قراره حسابی بهمون خوش بگذره و بهت اجازه نمیدم با اون اشکای خونه خراب کنت خرابش کنی... میون بغض خندیدم... خودشم خندید و امشب شادتر از هر وقتی بود: آهان بخند... بخند گلم که با خندت جون میگیرم...

از بغلش خودمو کشیدم بیرون و یه مشت به بازوش زدم: بسه پوریا... من همینجوریشم لوس هستم تو بدترم نکن... دستشو گذاشت رو بازوش و با طنز نمایشی گفت: آخ چه دست سنگینی داری خانمم... از شنیدن خانممش ته دلم غنچ رفت و به زور خندم و قورت دادم: راه بیفت دیر شد... ماشین و راه انداخت و یه چشم کشدار و همراه یه چشمک سمتم فرستاد و منم غرق حضور پر عشقش به بیرون خیره شدم....

با رسیدنمون ماشین و پارک کردیم و به سمت یکی از قهوه خونه های کنار دره رفتیم... هوا خیلی خنک تر بود و یه باد ملایمی هم میومد... روی یه تخت نشستیم و سفارش دوتا چایی دادیم... صدای رودخونه هم ملودی آرامش بینمون بود... جای قشنگ و دوست داشتنی ای بود... بعد آوردن چاییمون پوریا منو کنار خودش نشوند و دستشو دور گردنم حلقه کرد: آخه خاله سوسکه این لباس نازک چیه پوشیدی؟؟ سرما میخوری که؟؟



لبخند زدم و بیشتر گوله شدم تو بغلش: من که سردم نیست اصلا...عشقم گرم میکنه...  
خم شد رو صورتم و نوک بینیم و بوسید: عشقت فدات...

ریز خندیدم و گوشیم و از تو کیفم خارج کردم و یه آهنگ گذاشتم...

پوریا هم با لبخند از حرکت استقبال کرد...سارا راست میگفت...اگه خودم میخواستم میشد  
شاد بود...الان دیگه واسه من نقش نبود بلکه حس خوبی تو وجودم موج میزد که منو  
ناخودآگاه پر از انرژی میکرد...سارا بهش میگفت تلقین و به نظر من که خوب جواب  
میداد...با خوندن خواننده پوریا هم باهاش همخونی رو شروع کرد و من ذوق کردم از  
شنیدن صدای خوش آهنگش

چقدر آرام میشم با خنده هات...

(این آهنگ بخش هاییش رو خواننده ی خانم میخوند و من هم اون قسمت هارو با پوریا  
همراهی میکردم..)

هردو: میام این راه و تا تهش پا به پات...

پوریا: تو همه جونمی جونم فدات..

هردو: الهی قربون حرف زدناات..

مگه میشه تورو دوست نداشت..

پوریا: مگه میشه تورو تنها گذاشت؟؟

نفسام به چشات بسته شده

بین عشقت ازم دیوونه ساخت

تو یه دنیایی ساختی واسه من..

که تو خوابم نمیدیدم اصلا..

هردو: چقدر این لحظه هارو دوست دارم..





پوریا: از این به بعد بگو مجنون به من...

نمیزارم تورو از دست بدم..

واسه تو قید دوستانم و زدم..

دیگه چی بهتر از این اتفاق..

که من به دنیای تو اومدم...

نگو از تو برم...

میشه باشیم باهم..

این حال خوش و مدیونم به تو...

با تو آرام میشم..

بزار آرام باشم..

تویی آرامشم..

مجنونم به تو...

هردو: نگو از تو برم..

میشه باشیم باهم..

این حال خوش و مدیونم به تو..

با تو آرام میشم...

بزار آرام باشم..

تویی آرامشم..

مجنونم به تو...

پوریا: دیگه تمومه غم و مشکل..



هرجا برگردی میبینی منو پشتت..  
کور شه چشم همه دشمننا..  
وقتی تو هم هوای من و داری خوشگل..  
دنیا من بی تو تاریک میشه..  
خودت که آمارشو داری..  
از درون من حالت میشه..  
مگه میشه انقدر همه چی عالی..  
دوتا شر و دیوونه..  
باهمیم همه چی حل و میزونه..  
مثله من هیچ وقت نمیبینی..  
چون کسی قدر تو قدر من نمیدونه..  
این زندگی تایمش کمه..  
نمیخوام که حتی دلت یهویی بشکنه..  
یه کاری میکنم که کل دنیا..  
صدای خنده های مارو بشنوه..  
هردو: من که صدبار میمردم بازم..  
تورو میدیدم عاشق میشدم..  
پوریا: من مغرور و بی احساس بین..  
حالا اینجوری از خود بیخودم..  
هردو: زیر بارون خیس میشم با تو..



پوریا: عجب حال خوشی دارم با تو..

منم دیوونه ی آرامشت..

هر دو: به من میدی تو آروم هواتو...

نگو...

(مدیونم به تو..علیشمس و مهدی جهانی)

با اتمام آهنگ بهم خیره شدیم و خندیدیم... معرکه بود حس و حالمون... این حس دوست داشتن بینمون زیادی خوب بود و از چشمامون میزد بیرون... برای شام جیگر خوردیم و پوریا چقدر سربه سرم گذاشت... اصلا انگار اون پسر جدی روزای اول یکی دیگه بود و من چقدر عاشق این پسر و شخصیت شیرینش بودم....

ساعت یازده و نیم بود که ماشینش جلوی عمارت ایستاد... انقدر بهم خوش گذشته بود حس میکردم صورتم شاداب تر شده... برگشتم سمت چهره ی مهربون و آرومش: مرسی... عالی بود...

جدی نگاهم کرد: معرکه بود.. مرسی از تو عزیزم..

لبخندی زدم و با یه خداحافظ پیاده شدم... در و باز کردم و خواستم برم تو که با صداش برگشتم: مانیا؟؟

نگاهش کردم... از شیشه سرشو بیرون آورده بود: جونم؟؟

خندیدم.. کوتاه: مواظب عشق من باش...

با خنده یه دیوونه نثارش کردم و زیر نگاهش داخل شدم...

جز خانجون و پدربزرگ بقیه بیدار بودن... انقدر انرژی داشتم که یک ساعتی رو پیششون نشستم و با شوخی و خنده گذروندم و ساعت یک برای خواب به اتاقم رفتم.. پشت در اتاقم نفس عمیقی کشیدم و خندم کم کم محو شد... یک روز گذشت... خوب و عالی... راضی بودم از خودم... لباسامو عوض کردم و با عکس خانوادم خزیدم زیر پتو... یه شبارو واسه خودم و



دلم آزاد بودم... حس میکردم مامان و بابا و آرشا توی عکس دارن بهم لبخند میزنن... منم لبخندی زدم و زمزمه کردم: هان چیه؟؟ راضی هستید الان از دخترتون؟؟ تو چی آرشا؟؟  
خب اگه اینطوره با کمال میل حاضریم به این رویه ادامه بدم...

روی عکس و بوسیدم: شبتون بخیر

و عکس به بغل با یه لبخند محو به خواب رفتم...

سرم تو جزوه ی دانشگام بود که با صدای ملودی گوشیم گردن خشک شدمو تکونی دادم... دستمو بند گردنم کردم و به شماره ی ناشناس خیره شدم... با یه اخم ریز تماس و وصل کردم: بله؟؟

صدای ناز دختر پشت خط بزرگترین شک این روزام بود: مانیا..

با بهت یه بار دیگه به شماره نگاه کردم و گوشه ی رو با هیجان چسبوندم به گوشم: نیلو  
شماره ی ایرانه؟؟

خندید... خوش آهنگ... خنده هاش یه روزی دل آرشارو میلرزوند: آره.. عزیزم.. ایرانم...

یه جیغ کشیدم و با ذوق گفتم: کی اومدی؟؟

نیلوفر: پریشب...

داد زدم: خبر مرگت نیلو.. از پریشب ایرانی و الان میگی؟؟

خندش شدت گرفت: باور کن پریشب دیروقت رسیدم و دیروز هم همه ی اقوام اومده  
بودن خونه ی پدربزرگم برای دیدنمون... تازه وقتم آزاد شده..

مانیا: الان کجایی؟؟

نیلو: خونه ی پدربزرگم..

پریدم طرف کمد و همونطور که لباس انتخاب میکردم برای پوشیدن گفتم: آدرس و اس  
کن میام دنبالت... یعنی بینمت کشتمت..



با خنده گفت: باشه منتظرتم..

گوشی رو قطع کردم و هیجان زده لباس پوشیدم...یه پیام برای پوریا فرستادم و گفتم میرم بیرون و از عمارت خارج شدم...به آدرسی که نیلوفر فرستاده بود نگاهی کردم و سوار ماشین شیدا شدم...خدا میدونه از شدت هیجان دیدن یار غارم چطور راندم...رانندگی بی قانون این کشور رو منم تأثیر گذاشته بود...با رسیدن به مقصد بهش زنگ زدم و گفتم رسیدم و اونم در و باز کرد...وارد حیاط بزرگ شدم و هنوز به اطراف دقت نکرده با دیدنش تو اون تاب دامن طلایی که به سمتم میدوید اشک کاسه ی چشمم و پر کرد و پرید طرفش...هر دو همدیگر و سخت در آغوش گرفتیم...محکم...به استحکام خواهرانه هامون...

ازم هم جدا شدیم...صورتش و قاب گرفتم میون دستام و دلم رفت واسه عسلی خوشرنگ نگاهش...چقدر لاغر شده بود...هنوزم زیبا بود...بی نهایت طنز و دلربا...خندیدم میون گریه: آخ که چقدر هلاک دیدنت بودم...

اونم خندید...مثل من تو اوج گریه: منم...چقدر تغییر کردی...آب و هوای اینجا بهت ساخته...خوشگلتر شدی..

آروم زدم رو صورتش: در هر صورت از تو کم ترم...الهی دورت بگردم چقدر لاغر شدی..

غم نشست رو چهره ی زیباش : داداشت که رفت...زندگی هم رفت...

من هم دلم گیر شد...آهی کشیدم و دستاشو گرفتم تو دستم: با مامانتینا اومدی؟؟

سر تکون داد...

مانیا: خیلی خب تا برم ببینمشون آماده شو با هم بریم بیرون بگردیم...

لبخندی زد...دست تو دست هم وارد شدیم...با دیدن خاله و عمو چقدر ذوق کردم و خاله رو چقدر بوسیدم...دلم تنگ روزای خوشی که با هم داشتیم بود بعد هم با نیلو که آماده بود از خونه خارج شدیم...



وقتی سوار ماشین شدیم چرخیدم سمتش: خب اول کجا بریم؟؟

چهرش به غم نشست و چشاش رنگ اشک و گرفت: خیلی بیتابم برم سر خاکش... اول بریم پیش یار بی وفام...

چهرم به غم نشست و کمی خیره نگاهش کردم... اشک برق انداخته به چشماش باعث شد بی اراده بغلش کنم... تو آغوشم بغضش ترکید و من یادم نرفته بود قول داده بودم محکم باشم... بغضم و با چندتا نفس عمیق قورت دادم و نبود آرشا بی شک برای رفیق نوزده ساله ی من که عشق و با برادرم شناخت سخت بود... یه لحظه خودمو جاش گذاشتم و با تصور نبود پوریا تنم لرزید و محکم تر بغلش کردم گل نیلوفری رو که عشق از دست داده بود... بعد از آروم شدنش در سکوت به سمت آرامگاه حرکت کردم... نمیدونستم کار درستی هست یا نه اما به نظرم بهتر بود میرفت و اونجا رو میدید شاید اینطوری باور میکرد آرشا برای همیشه رفته و بهتره رو آیندش جدی تر فکر کنه...  
آینده...

حتی قلبم با فکر به این که روزی کنارش مردی به جز آرشا قرار بگیره درد گرفت... با رسیدنمون به آرامگاه درو با کلید مخصوصم باز کردم و کنار کشیدم تا خودش داخل شه... دوست نداشتم خودمم برم... بهتر بود تنها این قدم و برمیداشت.. در ثانی توانایی این که بتونم خودم و کنترل کنم رو هم نداشتم... به در آرامگاه تکیه زدم و به گریه های پرسوزش با گلوبی پر بغض گوش کردم... چقدر دردناک برادرم و صدا میزد و من مطمئن بودم آرشا داره زجر میکشه از اینطور دیدنش... سرمو به سمت آسمون بلند کردم... برای جلوگیری از ریزش اشکم و من چقدر دلگیر بودم از این سرنوشت.. چه خوابایی که واسه عروسیشون ندیده بودم...

یک ساعتی گذشته بود و نیلو صدای گریش آروم تر شده بود... با نفس عمیقی داخل رفتم و بدون نگاه به سنگ قبری که آبیاری شده بود از اشک های نیلو زیر بغلش و گرفتم و بلندش کردم... به هق هق افتاده بود و نفس نفس میزد... از آرامگاه خارج شدیم... انقدر بی جون بود که نتونست مخالفت کنه... درو قفل کردم و سوار ماشین شدیم... هنوز هم آروم



گریه میکرد... نگاه درمونده ای بهش کردم و بغض گلوم و داشت میبرید... آروم ماشین و راه انداختم و برای عوض کردن حال و هواش به طرف دربند رفتم تا با دیدن جوونا و جو همیشه شادشون کمی از لاک خودش بیرون بیاد... نیلو برعکس من هردو یا سه سال یه بار ایران میومد و زیاد غریبه نبود با پایتخت و اماکن سیاحتیش... با رسیدنمون به دربند تازه متوجه اطرافش شد و گنگ به من نگاه کرد: چرا اینجا؟؟

سعی کردم لبخند بزنم... آرشا الان ازم راضی هستی که دارم دل عشقتو شاد میکنم؟؟

مانیا: برای این که این خانم خوشگله یکم شاد بشه و دل من هم بعد این همه وقت دیدنش شاد شه با شادیش..

لبخند محوی زد و بعد بوسیدن گونم پیاده شد... منم با فرو خوردن آهم پیاده شدم و باهم به طرف یه باغچه رفتیم و سفارش چایی دادیم... هوا سرد بود اما بی نهایت دلچسب... به پشتی تخت تکیه دادم و رو به چهره ی غرق آرامش نیلو زمزمه کردم: باید به همه بگم اومدی.. سریع برگشت طرفم: نه..

جاخوردم: چرا..

سرشو زیر انداخت: نمیخوام با آریانا روبرو شم... اون منو مقصر میدونه... تحمل نگاه پر نفرتشو ندارم... بین خودمون بمونه... باشه؟

آهی کشیدم... حقیقت محض بود که آریانا نیلو رو مقصر میدونست... جوابی نداشتم برای این حرفش: اون که همیشه ی خدا از همه طلب کاره اما باشه... حرف حرفه شماست دوست جونم...

لبخند زد... جوابشو دادم که گوشیم زنگ خورد... پوریا بود با لبخند جواب دادم: جانم؟؟

نفس عمیقشو پشت گوش حس کردم: جانت بی بلا عمرم... کجایی خوشگلم؟؟

رو به نیلو که با کنجکاوی نگاهم میکرد چشمکی زدم: دربندم... شما کجا سیر میکنی که از صبح ازم خبر نگرفتی؟؟

خندید: کلاس داشتم خانمم... شرمنده... با کی رفتی دربند؟؟

مانیا: با دوستم...نمیشناسیش..میای اینجا؟؟

پوریا: مزاحمتون نمیشم؟؟

عاشق درک و فهم بی نظیرش بودم...غیرتی بود بسیار اما منطقی به جای خود: لوس نشو منتظرتم...اومدی بزنگ بگم کجاییم...

یه باشه ی نرم گفت و تماس قطع شد...نیلو خودشو کشید جلو: کی بود؟؟

خندیدم...فضول بود همیشه: پسر داییم..

اخم کرد: مگه من نگفتم نمیخوام کسی بفهمه؟؟

دستشو گرفتم: تا من نخوام به کسی نمیگه..بعدشم تو نمیخوای همسر آینده ی منو ببینی؟؟

با بهت نگاهم کرد: آره؟؟

با خنده سر تکون دادم...برق شادی نشست تو نگاهش و کیفشو آروم کوبوند تو سرم: از کی؟؟ چرا بهم نگفتی؟؟

خودمو با خنده کنار کشیدم: چندماهی هست...هیچی رسمی نیست جز علاقه بینمون....نگفتم چون..

حرفمو قطع کردم...تا ته خط و خوند و مهربون زمزمه کرد: فکر کردی یاد آرشا و خودم میگفتم و حسرت میخورم؟؟ دیوونه خوشبختیت آرزومه...

با عشق بغلش کردم این خواهر دوست داشتنی رو: تو هم باید به یکی دیگه فکر کنی..

چهرش تو هم رفت: اونوقت تو میای عروسیم؟؟

نفسم رفت و انگار برنگشت...بهش فکر نکرده بودم دیدن نیلو تو لباس عروس کنار یکی دیگه چقدر سخته...خیره ی صورتم منتظر جواب بود...لبخند تلخی زدم و انگار شربت کیتوتیفن خوردم بس که تلخ شد دهنم: نه..





با غم گفت: پس چرا میگی؟؟

بغضمو قورت دادم...لبخندمو عمق دادم و خدا میدونست حالم چطور بود: نیام...اما همیشه از هم باخبریم...میبینمت بدون همسرت...من نمیتونم کسی رو جای برادرم ببینم کنارت اما تو رو کنار نمیزارم...قول میدم...

نیلو: اما من نمیتونم فراموشش کنم...هنوز بوی عطرش تو بینمه...

لب گزیدم از این عشق فوران کرده: زمان بهت کمک میکنه فقط قول بده جلوشو نگیری... با درد سر تکون داد...آهی کشیدم و این روزا آمار آه کشیدنام از دستم در رفته بود...خیلی طول نکشید که پوریا زنگ زد و آدرس گرفت و چنددقیقه بعد من با دیدنش که از دور نزدیکمون میشد قلبم تند تپید...لبخند زد با دیدنم و نیلو سر کرد تو گوشم: خوشتیپه...جذابم هست...

چشمکی زدم بهش: سلیقم حرف نداره شک نکن...

خندید و منم نگاهم گیر کرد رو مرد دوست داشتیم...با احترام با نیلو احواپرسی کرد و وقتی معرفی کردمش گرم تر شد رفتار همیشه جدیش در مقابل غریبه ها...کنارم رو تخت نشست و دستمو گرفت تو دستش و نیلو از این همه عاشقانه های زیر پوستیش لبخند زد...

برای شام سفارش کوبیده دادیم و پوریا محترمانه و به دور از شوخی های همیشگی که فقط جلوی من بود با نیلو معاشرت میکرد و لحظات شیرینی بود آگه نگاه یار غارم حسرت دستای برادرم و نداشت...شب خوبی بود آگه نگاهش حسرت همراهی برادرم و فریاد نمیزد و من امشب کمی از خدا دلگیر بودم بابت داغی که با رفتن آرشا به دل هممون زد...

و خوب بود که پوریا بود تا با اون چشمای پر مهرش و توجه های زیر پوستیش این دلگیری رو کمرنگ کنه برم...همون لحظه پوریا برگشت و نگاهم کرد و با سر تکون دادن پرسید چیه...

خندیدم بهش و لب زدم: دوست دارم..

و من حتی برق نگاهشو هنگام شنیدن این جمله دوست داشتم ...

داری ستاره بارون میکنی شبای غمگین منو..

باشه قبوله هرچی که تو بگی فقط نرو..

.....

با اشک به رفتنش خیره شدم... دستهایی شونه هام و در برگرفت و من تکیه زده به اون  
حجم کوه مانند زمزمه کردم : دلم واسش تنگ میشه..

بوسش روی موهام نشست: میدونم عزیزم... ولی بازم میبینیش.. خیلی زود..

سر تکون دادم و سعی کردم خودمو کنترل کنم... از فرودگاه خارج شدیم و من دوباره با  
نشستن تو ماشین حس کردم دلم گرفت بابت نبودش... تو این بیست روزی که نیلو ایران  
بود همه ی وقتم باهاش میگذشت و امروز که رفت دلم باهاش رفت... انگار دوباره تنها  
شدم... دست پوریا دستای ظریفم و گرفت: عزیزم... دوست داری بریم پیش سارا بانو؟؟

مظلوم نگاهش کردم: اوهوم میریم؟؟

لبخند زد و حین خم شدن و بوسیدن اشکام زمزمه کرد: تو بخوای میریم...

چقدر خوب بود بودنش... طبق قولش منو به خونه ی سارا بانو برد و من چقدر تازگی ها  
آروم میشدم با دیدن سارا بانو و این دلبستگی رو نمیدونستم خوب تعبیر کنم یا بد...

با رسیدنمون زودتر از پوریا پیاده شدم و زنگ و زدم و با باز شدن در بدون توجه به حیاط  
همیشه آرامبخشش رفتم تو... سارا بانو دم در بود و من میدونستم لئون این ساعت از روز و  
خونه نیست... خودمو پرت کردم تو بغل بانوی ارمنی زیبای این خونه و با بغض گفتم:  
رفت...

میدونست منظورم کیه... نیلوفر و تو این بیست روز دوبار دیده بود... منو بغل کرد و سکوت  
کرد و این معجزه ی سارا بانو بود که میفهمید حالتو... پوریا هم اومد با دیدنم کلافه نگاهم  
کرد... سارا بانو منو برد تو اتاقش و درو به روی پوریای نگران بست و به سمتم اومد و با یه  
عکس جلوم نشست... گنگ نگاهش کردم... لبخند معرکه ای زد: ببینش..



به عکس خیره شدم...دوتا دختر جوون بودن که میشد فهمید یکیشون سارابانو که شاید بیشتر از بیست سال نداره و حدس من درست بود که این زن جوونی هاش زیباییش خیره کننده بوده...

خود سارابانو به حرف اومد: این عکس ماله چهل ساله پیشه...قبل از اومدن ما به ایران...پدر من یه ارمنی بود و مادرم ایرانی...من شونزده سالم بود که اومدیم ایران...این عکس ماله چند ماه قبلشه...دختر کنار عکس دوست صمیمیه منه...اسمش ماریاست...هنوزم باهم دوستیم...گاهی تلفنی از هم خبر میگیریم...من خیلی غصه داشتم بابت جدا شدن از دوستم اما زندگی به من یاد داد صبور باشم چون چه من بی تابی کنم و چه نکنم اون مسیر خودشو میره و من چاره ای ندارم جز کنار اومدن باهاش...من میفهممت عزیزم و متأسفم اما تو خودت گفتی که میخوای محکم باشی...پس محکم باش...

آروم از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد و من درگیر حرفاش به عکس خیره شدم..دو قطره اشک ریخت رو صورتم و من باز هم باید تحمل میکردم...در اتاق باز شد و پوریا اومد تو...کنارم رو تخت نشست و خیره ی دو قطره اشک رو صورتم شد و اخم چهرش چقدر جذاب بود...نفس عمیقی کشیدم: قول میدی ازدواج کردیم زود به زود بریم بینمش...لبخند زد و منو کشید تو حجم آغوشش: قول میدم...فقط توهم قول بده..

نفس عمیقی کشیدم از عطر تنش: چه قولی؟؟

پوریا: دیگه جلوم گریه نکنی...

مات موندم از بی قراری صداش و آیا کسی میتونست منو بیشتر از این پسر دوست داشته باشه؟؟؟

فکر نمیکنم...

.....



با لبخند چشمم به خانجونی بود که حرص میخورد بابت ناخنک زدن آتردین به شیرینی های کشمشی دست پخت خودش... آخرشم طاقت نیاورد و با تشر گفت: د بسه بچه..

آتردین خندید و منم خندیدم از بچه ای که هیچ رقمه به آتردین و هیکلش نمیخورد..

آتردین: بچه رو خوب اومدی قربونت برما...

خانجون خودش خندید و یه نیم نگاهی خرج پدربزرگ که با لبخند نظاره گرمون بود کرد... نگاهی به ساعت انداختم و چرا پوریا نمیومد... امشب همه اینجا بودن و من چشمم به در مونده بود که کی حضرت آقا تشریف فرما میشن.. صدای داد خانجون و تشرش به آتردین دوباره حواسم و معطوف اون دوتا کرد...

خانجون: خجالت بکش پسر بی حیا... این حرفا چیه میزنی جلوی من...

آتردین به قهقهه خندید و این پسر با همه ی شیطنتاش خندیدناش زیادی مردونست.. یه چشمک هم حواله ی من کرد و من میدونستم این بی حیا بد چیزی گفته که خانجون و اینطور کفری کرده و ته تهنش واسه هممون مثل روز روشن بود آتردین عزیزکرده ی خانجونه و تشراش هم الکی...

با خنده از کنارشون گذشتم و گوشه ی دست به حیاط رفتم و شمارشو گرفتم... بوق دوم به سوم نرسیده جواب داد و پوریا برای من همیشه زود تماس وصل میکرد: جونم؟؟

نشد جمع کنم نیشمو از این جونم و خاک بر سر من و بی جنبه بودنم: کجایی شما آقاهه؟؟

میدونستم بی طاقت میشه با شنیدن این درجه از ناز صدام: من فدای اون لحت... نیم ساعت دیگه در خدمته خوشگلمم..

غر زدم: من که مردم انقدر به در نگاه کردم که کی شما نزول میکنین..

جدی شد و این بشر توپ و تشر هم بلد بود گاهی: یک بار دیگه از مردن و این مزخرفات بگو تا اون چهارتا انگشت صورتتو نوازش کنه...



بدم که نیومد هیچ بیشتر هم نیش چاک دادم و میدونستم دل زدن منو نداره: این لحن صحبت با منه؟؟

کلافه گفتم: د آخه پوریا فدات وقتی جونمی چرا اینطور میحرفی... تو نقطه ضعف منی.. و من ضعف کردم بابت این نقطه ضعف بودن که تمام هویت یک زنه....  
مانیا: همو میبینیم حرف میزنیم...زود بیا...

تماس و قطع کردم و با آرامش خاطر بیشتری رفتم تو و شونه به شونه ی سپهر نشستم و نگاهش گره خورد سمتم: کم پیدایی عروسک؟؟ نمیگی سپهر دلش میپکه تو و نبینه.. به سارا که امشب زیادی سپهر کش شده بود نگاهی انداختم: نترس تا سارارو داری از دلتنگی هیچکس نمیپکی..  
سپهر محکم روی موهای سارا رو بوسید: اون که بله..

ته دلم غنچ رفت از عشقشون و سارا خوشبخت میشد با این همیشه تکیه گاه ...

و جای خالی آریانا که برای آب و هوا عوض کردن با رفیق تازه پیدا شدش رفته بود کیش هم بدرقمه رو مخم بود...با صدای زنگ چشمم برگشت به در و بی خیال خیره نگاه کردن به آتردین که یلدا ازش آویزون بود شدم...

پوریا بود...لبخندم جون گرفت با دیدنش و لباسشو هفته ی پیش به سلیقه ی من خریده بود...با همه احوالپرسی کرد و به من که رسید یه چشمک هم حواله ی دست دادنش کرد و به فاصله ی دوتا صندلی از من نشست..

انگار دلم آروم گرفت و با خیال راحت تری نشستم...نگاهم گره خورد به نگاهش و لبخند پر مهرش و خدا پوریا رو یه دونه خلق کرده بود برای تسکین من...

کم کم جوونا جمع و از بزرگترا جدا کردن و ما کنار شومینه جمع شدیم..آتردین با نشستن یلدا کنارش پوفی کشید و خیلی بامزه گفتم: یلدا جان جای خالی زیاده ها...من یکم گرممه برو اونورتر...



و همه زیر پوستی خندیدن که در زمستان و سرما و باید غیرت شهاب و ستود که مثله بقیه  
نیش چاک داد و توپ و تشر و کلا بی خیال شد...

پوریا سر کرد زیر گوشم: چطوری گل من؟؟

کمی پشت چشم که به مدد آذین و آموزش هاش ناز زنانه قاطیش بود براش اومدم:  
زود..تند..سریع بگو چرا دیر اومدی؟؟

خندید و من میدونستم حرمت جمع را نگه میداره و منو در آغوش نمیکشه: فسقل بچه منو  
بازجویی میکنی؟؟

اخم کردم: این فسقل بچه قراره بشه زنت..

جدی شد: این فسقل بچه همه کسمه...قراره بشه چراغ خونم...

خندمو قورت دادم و نوش میشد این عاشقانه ها به جونم: پس توضیح بده...

خندید: خونه ی سارا بانو و لئون بودم داشتیم با بچه ها تمرین میکردیم...ساعت به کل از  
دستم در رفت...

با اخم و ناز نگاهش کردم و لب زدم: برامون بخون..

چشم گرد کرد: اینجا؟؟

سر تکون دادم و من عاشق صداس هم بودم...وقتی جدیت نگاهم و دید ناچارا گفت: بدو  
برو گیتارتو بیار...

با ذوق بلند شدم و رفتم و گیتار به دست برگشتم..همه با دیدن گیتار شاد شدن و در  
سکوت منتظر هنرنمایی پوریا...هرکس نظری میداد ولی در آخر خودش گفت چی میخونه  
و من نشسته رو کوسن های کنار شومینه دست زیر چونه خیرش شدم و اون نگاه دزدید از  
چشمام و خیره ی گیتارش خوند...

هوای تو داره دنیاو میگیره..



من از این اتفاق تازه خوشحالم..  
 نفسهای منو عطر تو پر کرده...  
 از این احساس بی اندازه خوشحالم...  
 کنارت راه میرم اوج میگیرم..  
 کنارت عشق رنگ زندگی میشه..  
 شروعم کن تمام واژه ها اینجان..  
 شروعم کن تو هرجوری بگی میشه...  
 سپردم قلبمو دست تو میدونم ...  
 که یادت بهترین تسکین در دامه..  
 تو این دنیا همین که عاشقت باشم..  
 تصور میکنم دنیا تو دستامه...  
 کنارت راه میرم اوج میگیرم..  
 کنارت عشق رنگ زندگی میشه..  
 شروعم کن تمام واژه ها اینجان..  
 شروعم کن تو هرجوری بگی میشه...  
 سپردم قلبمو دست تو میدونم...  
 که یادت بهترین تسکین در دامه...  
 تو این دنیا همین که عاشقت باشم...  
 تصور میکنم دنیا تو دستامه  
 (فریدون آسرایبی..تسکین)



همه با اتمام آهنگش تشویقش کردن و اونم جنتلمانه سر خم کرد و گفته بودم چقدر دوسش دارم... به آتردین و چهره ی آویزونش با خنده نگاه کردم و این یلدا بدرقمه تو کف پسرعموی ما بود... با اشاره ی زیر چشمی پوریا حواسم جمعش شد... داشت به بالا اشاره میکرد... منظورش و فهمیدم و آروم بلند شدم و رفتم اتاقم... میدونستم چنددقیقه دیگه میاد... روی تختم نشستم و چندلحظه بعد بوی ادکلن ملایمش زودتر از خودش اومد تو... با لبخند بهش نگاه کردم... اونم همینطور... کنارم نشست و بی طاقت بغلم کرد: این همه با اون چشمای خوشگلت خیره ی من میشی نمیگی حواسم پرت میشه عشقم؟؟

ناز قاطی اون صدام شد: دوست میدارم..

چشماش بی طاقت شد: این همه دلبری رو از کی یاد گرفتی شما؟؟

با دسته ی موی رها رو شونم بازی کردم و گفتم: حالا..

خندید و به تقلید از من گفت: گردنبندت کجاست؟؟ هان هان هان؟؟

با یاد این که وقتی از حمام دراومدم یادم رفت گردنبندم و بندازم به طرف پاتختی رفتم و برش داشتم: اینها...

اومد طرفم و گرفت و مشغول بستنش شد و من به یاد ماه پیش و تولدم افتادم... پوریا شب قبل منو برد رستوران و برام دونغری جشن گرفت و این گردنبند و هدیه داد بهم... با یاد اون روز لبخندی زدم... قفل گردنبند و که بست پشت گردنم و بوسید و از پشت بغلم کرد: مانیا..

هنوز تو شک بوسه ی گردنم بودم: جانم؟؟

پوریا: به نظرت اسم بچه هامون و چی بزاریم؟؟

چشمام گرد شد: پوریا؟؟

خندید و برم گردوند: جون دلش؟

مانیا: بچه؟؟ ترمز کن با هم بریم...





پوریا: خب به هر حال باید روش فکر کرد.. نظرت چیه؟؟

خندمو قورت دادم... این پسر زیادی هل نبود؟؟

مانیا: نمیدونم... فکر نکردم بهش..

پوریا: نظرت رو ساغر و ساتین چیه؟؟

کمی فکر کردم و اسمارو زمزمه کردم: خوبه.. قشنگن..

خندید و با مهر عجیبی گفت: آخه تو هنوز بچه ای اونوقت میخوای مامان بچه های من شی....

با خنده مشت کوبیدم به سینهش و اونم مهارم کرد: پوریا؟

نگام کرد: جون؟

نفس عمیقی کشیدم: مرسی..

پوریا: بابت؟

مانیا: بودننت...

خندید و سرمو چسبوند به سینهش: پس منم مرسی...

مانیا: بابت؟؟

صداش زیر گوشم بلند شد: همه چی...

کمی نفسم حبس شد و قلبم ریتم طبیعیشو از دست داد... و عشق ما زیبا بود با همه ی سادگی هاش....

یک سال بعد....

با قیافه ی ناله به آتردین نگاه کردم و با التماس گفتم: استاد زمان کلاس تموم شده ...



معلوم بود از طرز نگاه خندش گرفته ولی برای حفظ دیسپلین استادیش قورتش داد و چهره ی جدی به خودش گرفت: میتونید برید...

با دراومدن این حرف از دهنش دخترا گوله شدن به بهونه ی سوال سر این زیادی جذاب خاندان و من بی توجه به اونا یه خداحافظ سرسری از آذین کردم و با نگاه به ساعت مثل جت پریدم بیرون...

پوریا تکیه داده به ماشینش منتظرم بود... لب گزیدم و دویدم طرفش... با اخطار بهم نگاه کرد: چرا اینطوری از خیابون رد میشی... یه ماشین بهت بخوره من چه خاکی تو سرم کنم... نفس عمیقی کشید تا حالم از این دویدن جا بیاد: بیخیال... ببخشید معطل شدی... در ماشین و برام باز کرد: فدا سرت... پپر بالا نفس...

با لبخند نشستم و به تیپ زیادی شیکش نگاه کردم: کجا میریم؟؟

خندید: عزیز دلم از دیشب صدمبار پرسیدی.. یکم صبر کن میفهمی..

با اخم گفتم: نخیر... فقط چهل و هفت بار پرسیدم که تو هم همش پیچوندی...

بلند شد صدای خندش: فدای حرص خوردنت الان میرسیم... راستی سارا بانو امروز سراغت و میگرفت... بدرقمه شکار بود ازت.. میگفت یه هفتست نرفتی پیشش...

مانیا: حق داره... دل خودمم تنگشه.. امتحانا حسابی سرم و شلوغ کرده...

جلوی کافیشاپ پاتوقمون زد رو ترمز و من با تعجب گفتم: برای اینجا اومدن انقدر منو حرص دادی...

لبخند شیطونی زد: شما پیاده شو حالا...

پریدم پایین و دستی به مانتوی صدریم کشیدم و کنار پوریا داخل شدم... خواستم برم طرف میز همیشگیمون که پوریا دستمو گرفت: برو بالا...

کافیشاپ دوطبقه بود و ما هیچ وقت بالا نمیرفتیم... با تعجب نگاهش کردم و وقتی دیدم نم پس نمیده پوفی کشیدم و از پله های چوبی بالا رفتم.. با طی کردن آخرین پله چشمام گرد شد و دستم جلوی دهنم قرار گرفت تا جیغ نزنم



تمام کف پارکت مانند کافیشاپ پر از گل های یاس و مریم و رز سرخ بود و عطر گل ها آدم و دیوونه میکرد... فقط یه میز وسط بود... یه میز گرد دونفره... روش یه کیک قلب مانند قرمز بود و وسط کیک یک جعبه ی کوچیک مونده جا خوش کرده بود... دلم رفت واسه زیبایی محیط و ناباور جلو رفتم و یه مشتم گل از زمین برداشتم و بو کردم... فوق العاده بود... همینجور منگ برگشتم طرف پوریا که کجکی از شونه تکیه داده به دیوار خیره ی من بود و دستای تو جیبش از من دلبری میکرد....

مانیا: اینجا بی نظیره..

تکیه گرفت از دیوار اومد نزدیکم ... دستامو گرفت: تو بی نظیرتری...

دلم تند تند میکوبید و دلم میخواست جیغ بکشم.. منو نشوند پشت صندلی و اون جعبه ی کوچیک و برداشت و بازش کرد و جلوم زانو زد و من در هضم کاراش مات موندم... لبخند قشنگی زد: دیگه نمیتونم عزیزم... دیگه طاقت ندارم نداشته باشمت.. امشب با مامان حرف میزنم تا همه چی رسمی شه و همونجور که چراغ قلبم شدی چراغ خونم بشی... اجازه میدی این حلقه رو دستت کنم عروسکم؟؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و اشک چشمم و پر کردم... خیلی منتظر این لحظه بودم... یک سال و نیم بود که عاشقی میکردیم کنار هم... با خوب و بد هم ساخته بودیم... من بچگی میکردم و پوریا بزرگی... پوریا غیرتی میشد و من اذیت میشدم و صبوری میکردم... قهر هم داشتیم زیاد اما زود به زود دوباره دل میدادیم به هم... با اشک رو به نگاه منتظرش سر تکون دادم... حس کردم چشمای اونم مرطوبه... حلقه ی خوشگل و شیک و سر داد تو انگشت حلقم و بوسش پشت دستم حس شد و برق چشماش از اشک بود گمونم... حل شدیم تو نگاه هم و بالاخره قرار بود ماله هم بشیم...

برگشتم طرفش و این استرس لعنتی رو آیا همه ی دخترا تجربه میکنن تو این لحظات: پس بی خبرم نزار..



بر عکس من زیادی شاد بود و سرخوش: چشم عزیزم... به محض حرف زدن باهاشون بهت زنگ میزنم..

لبخند محوی زدم و به حلقه ی تو انگشتم خیره شدم: بابت امشب ممنون... همه چی عالی بود..

دستم گرفت: انقدر دلبری نکن از من با این لحن پر از نازت ...

خندیدم و پیاده شدم... با نگاهش اشاره کرد برم تو تا بره و منم با لبخند داخل شدم... صبر کردم تا صدای دور شدن ماشینشو بشنوم و بعد به سمت داخل عمارت رفتم... کسی تو سالن نبود... رفتم تو اتاقم و کمی خسته بودم فقط... مقنعمو از سرم کندم و نشستم رو صندلی جلوی میز آرایشم... خیره ی چهرم شدم و باید باور میکردم که به زودی عروس میشم... همسر پوریا... از این واژه نیش چاک دادم و بدرقمه دوست داشتم این دو تا کلمه رو... به حلقم نگاه کردم... دوسش داشتم اما یه چیزی بیخ گلوم چسبیده بود که چرا نباید مثل خلیا مامان و بابام باشن تا از تصمیمم براشون بگم... چرا نباید برادرم باشه تا باهاش دردودل کنم و از عشقم بگم و اون یه کف گرگی حرومم کنه که خجالت بکش و مراعات منو بکن بچه... لبخندم تلخ شد... چشمام برق زد و دختر تو آینه چقدر تنها بود... من قرار بود همسر پوریا بشم و باید از کی اجازه میگرفتم برای بله گفتن... از روح پدر و مادرم؟؟ اون انحنای تلخ هم از بین رفت و دلم به سردی اون حلقه تو انگشتم خوش بود... دلم به عاشقانه های پوریا خوش بود و چی شد که به اینجا رسیدیم... اومدم ایران... کنارش گیتار یاد گرفتم... عاشقش شدم... و حالا...

آهی کشیدم... بلند شد و لباسامو عوض کردم... گوشیمو برداشتم و از پله ها پایین اومدم... خانجون اینبار با پدربزرگ و سپهر تو نشیمن بودن... بهشون سلام کردم و نشستم پیششون و اون یه ذره استرس داشت جونم و میگرفت... سپهر شوخی میکرد و من همراهیش و خانجون و پدربزرگ نگاهشون شاد بود و چرا پوریا زنگ نمیزد... ساعت از یازده هم گذشته بود و من خیره ی گوشه داد سپهر و هم درآوردم: د چیه سه ساعته زل زدی به اون گوشتیت.. با ما باش قربونت برم یکم...



لبخندی بهش زدم و سعی کردم کمی ریلکس باشم... نیم ساعت دیگه هم گذشت و من با شنیدن صدای موبایلم از جام پریدم... نگاه سه نفرشون چرخید طرفم و من یه لبخند مضحک تحویلشون دادم و رفتم تو باغ... هل زده تماس و وصل کردم: جانم؟؟؟  
صدایی نیومد... فکر کردم قطع شده... به گوشی نگاه کردم... قطع نشده بود  
مانیا: پوریا؟؟؟

صدای نفس عمیق و سنگینش اومد: جانم؟؟؟

موبایل و سفت چسبیدم و دلم داشت پیچ میخورد: خوبی؟؟؟ چرا صدات اینطوریه؟؟؟  
باز صداش نیومد و من دستم روی معده ی درب و داغونم چفت شد: چته تو؟؟؟ جون به لبم کردی..

صداش به حدی گرفته بود که مات موندم: میگن نه.. میگم دلیل... میگم مانیا رو میگم... جون به جونش وصل بودید همیشه... میگن هنوزم هستیم ولی مانیا نه.. همیشه... میگم چرا... سکوت میکنن.. مامان چشماش پر ترسه... بابا بدتر... میگم دلیل نیارید کار خودم و میکنم.. میگن فردا... با جفتتون حرف میزنیم.. میگن دلیل و فردا بشنو... گفتن بگم فردا شب میان اونجا... در حضور خانجون و پدربزرگت حرف بزنیم... ولی مانیا من نمیگذرم ازت... دنیا مو هم از من بگیرن من ازت نمیگذرم...

هدیون وارانیه حرف میزد و من دلم از این حجم کلافگی و بی قراری صداش و جملات درهم برهمش بیشتر پیچ میخورد... انقدر که مست و داغون از اطلاعاتی که بین اون هدیون به خوردم داد قطع کردم و ولو شدم رو تاب... چرا؟؟؟

تو سرم چرخ میزد این کلمه و معدم داشت داغون میشد از درد... از در پستی عمارت رفتم تو اتاقم تا کسی نبینتم و دوتا قرص انداختم بالا... بدون آب... به جهنم که معدمو داغون تر میکرد... به جهنم که داشتم جون میدادم از درد...

چرا تا میومدم امیدوار شم همه چی درستیه صائقه میزد وسط زندگیم؟؟؟ چقدر نفسم سخت بالا میومد... زندایی و دایی منو دوست داشتن... مطمئن بودم. پس چرا؟؟؟



گمونم قرصا داشت اثر میکرد که پلکام رو هم افتاد و فقط یکی به من بگه چرا؟؟

از حمام خارج شدم و بدون نگاه به چهرم تو آینه که مطمئن بودم رنگ پریدست لباسامو پوشیدم...یه بلیز شلوار ست سرمه ای ساده...حوصله ی رسیدن به خودمم نداشتم و همش حرفای سارا رو با خودم مرور میکردم تا یکم آرامش بگیرم تو این دقائق...خانجون از صبح و بعد تماس زندایی با ترس و نگرانی بهم خیره میشد...پدربزرگ نگاهش عصبی و کلافه بود و من میدیدم هی دستش به طرف قلبش میره...اوضاع اصلا خوب نبود و من نمیدونستم چرا..گناهمون فقط عشق بود؟؟ حتی شیوا هم متوجه جو غیر عادی شده بود که ازم پرسید چیزی شده و من هیچ جوابی براش نداشتم...یه چیزی شده بود و من نمیدونستم چیه...حتی پوریا هم از صبح زنگ نزده بود و جون تو حلق اومدن همین حس الان من بود...بیشتر از هروقتی حضور آرشا رو میخواستم تا آرومم کنه..آریانا اصلا عمارت نبود و من به کی باید دل خوش میکردم تو این دقائق...پوریا پیام داده بود تا یک ساعت دیگه میرسن و من دستام سرد بود و صورتم داغ...موهامو بی حوصله خشک کردم و به حلقم خیره شدم...از دستم درآوردمش و روی میز گذاشتم...رفتم طرف تراس و خودمو بغل کردم با دستام...آسمون ابری بود و انگار همه چی دست به دست هم داده بود تا حال بد من و بیشتر کنه...تو دلم ماشین رخت شویی داشت کار میکرد و سردی دستام خیلی عصبیم میکرد....

در اتاقم به صدا دراومد...برگشتم و یه بفرمایید بی جون گفتم...سپهر بود با یه اخم ریز...اومد تو و دقیق بهم نگاه کرد: معلوم هست امروز اینجا چه خبره؟؟ چرا تو و خانجون و پدربزرگ رنگتون شبیه گچه...خانجون هم هرچند دقیقه میزنه زیر گریه..  
چشمامو بستم: کاش خودمم میدونستم....

جدی شد : مانیا؟

نگاهش کردم: تو یه چیزی میدونی که اینجور رنگ عوض کردی...چته؟؟



دستام مشت شد: نمیدونم... فقط استرس دارم... حس میکنم چیز خوبی در راه نیست... آریانا نیومد...

از این تغییر بحث ناشیانه خودمم عصبی شدم.. سپهر هم انگار نگرانش بیشتر شده بود: نه... نیومده... دیر میاد امشب..

دلم لرزید... کاش بود... چقدر به حضورش احتیاج داشتم... ولی نبود... مثله همیشه.. صدای ماشین و سرم و چرخوند به سمت پنجره.. ماشین پوریا بود... زندایی و دایی پیاده شدن و پوریا با کمی تأخیر... انگار از شدت استرس ضعف گرفتم... چشمامو بستم...

سپهر: چرا اینجوری شدی؟؟

نگاهش کردم... اومده بود جلو و نگاهش نگران بود: سپهر؟؟

خم شد و پیشونیم و بوسید: جانم... چرا انقدر یخی؟؟

بغض کردم.... انگار میدونستم یه اتفاق بدی تو راهه: به آریانا زنگ بزن بگو بیاد... بهش احتیاج دارم..

کلافه شد: دردت و بلات تو سرم... آخه چی شده؟؟

چندتا نفس عمیق کشیدم و به طرف در خروجی اتاقم رفتم: نمیدونم... ولی حالم بده... پیداش کن...

فقط با چشمای نگران سر تکون داد و من هم با قدمای لرزون از پله ها سرازیر شدم..

همه تو نشیمن بودن.. حتی شهاب و شیوا و گرد نگرانی تو چهره هاشون پخش شده بود... شهاب و شیوا هم مثل من تحت تأثیر جمع پر از نگرانی بودن... سلام آرومی گفتم... نگاه ها چرخید سمتم و زندایی با اشک و نگرانی نگاهم کرد... دایی هم عصبی بود و نگران... بی حال جوابمو دادن و نگاهم چرخ خورد رو پوریا.. چشماش بی خوابی رو فریاد میزد و حس میکردم عین من در مرز مرگه از شدت دلهره... با سر بهم سلام کرد و همونجور جوابش و دادم و نشستم پیش شیوا...



خانجون یهو زد زیر گریه و همه مات موندیم بهش... پدربزرگ با جدیت اسمشو صدا زد و من دلم بیشتر لرزید... به پوریا نگاه کردم... نگاهم کرد و حس کرد چقدر خرابم که با وجود حال داغونش یه لبخند نیمبند نشوند رو لباش و لب زد: دوست دارم...

یکم استرسم کم شد و مشتم و باز کردم...

شیوا: یکی بگه چه خبره اینجا... داداش شایان شما یه چیزی بگو...

دایی با غم نگاهم کرد و جمله ای رو گفت که حس کردم تنم لرزید: شرمندگی مادرت شدم مانیا...

با ترس به پوریا خیره شدم که جدی گفت: قرار بود بیایم اینجا حرف بزیم نه این که سکوت کنیم...

سپهر هم همون لحظه اومد پیشمون و بعد سلام نشست و در ادامه ی حرف پوریا گفت: چه خبره اینجا؟؟ چرا همه ساکت شدین؟؟

پدربزرگ با جدیت بلند شد و گفت: مانیا و پوریا بیاین تو اتاق من... بقیه هم از زبون شایان میشنوید چه خبره..

خانجون دوباره آروم شروع به گریه کرد و زیر لب چندبار زمزمه کرد: بمیرم براتون...

انقدر فضا سنگین بود که حس میکردم قدمام تعادل ندارن... کنار پوریا به طرف اتاق پدربزرگ رفتیم و پشت سرش داخل شدیم..

پدربزرگ: در و ببندید و بنشینید...

پوریا درو بست و با نگاهش بهم اشاره کرد بشینم... نشستم رو کاناپه ی دونفره ی توی اتاق و پوریا با فاصله از پدربزرگ رو تخت نشست...

چند لحظه جدی هردومون و نگاه کرد و با غم گفت: کاش بهمون میگفتین...

پوریا: به خاطر یه پنهن کاری کوچیک که به خواست من بود قراره سنگ بندازین جلومون؟؟





لحنش تند و بی ادبانه بود اما میدونستم حال خوبی نداره و انگار پدربزرگ هم اینو درک کرد: تند نرو پسرم...

پوریا کلافه پوفی کرد و چنگ زد میون موهاش و انگار به دل منم یکی چنگ میزد...

پدربزرگ یه آلبوم قدیمی رو درآورد از کشوی پاتختی و بعد لمس جلدش بازش کرد و شروع کرد به ورق زدن و بعد چند لحظه رو صفحه ای ایستاد...یه عکس و از آلبوم خارج کرد و به طرف پوریا گرفت: این عکس و میشناسی؟؟

عصبی عکس و گرفت و بی حوصله نگاهش کرد: بله...این پدربزرگ منو مانیاست...برادر شما..

پدربزرگ: خانم کنار دستشو میشناسی؟؟

پوریا: نه..

پدربزرگ: تو چی مانیا؟؟

عکس و با دستای لرزون گرفتم و سر تکوت دادم: نه...اون خانم و نمیشناسم...

پوریا: مارو آوردین عکس نشون بدین؟؟ دلیل مخالفتتون و بگین...

با نگاهم سعی کردم آرومش کنم..خیلی بی قرار و عصبی بود و داشت تندی میکرد...

پدربزرگ بلند شد و کنار پنجره رفت...تکیه به عصاش به یه نقطه خیره شد و شاید در خاطراتش غرق: بیست و شش سال پیش بود...برادرم..پدربزرگتون و میگم ...اون زمان تو بازار تاجر فرش بود...یه روز بعدازظهر بود اگه اشتباه نکنم که اومد پیشم...میگفت یه زن که شوهرش چندسالی هست مرده بهش پناه آورده...ظاهرا اون خانم شوهرش قبلا از کارگرای نادر بوده...نادر که میگم منظورم پدربزرگتونه... میگفت ازش انتظاراتی دارن...نمیتونه راحت زندگی کنه و حتی به خاطر بیوه بودنش نمیتونه خونه اجاره کنه...



منظور پدربزرگ و فهمیده بودم... مامان همیشه از درد زن ها تو این مملکت مینالید که اگر سایه ای روی سرشون نباشه چه دیدگاه هایی روشونه... پوریا هم دقیق و با اندکی اخم مشغول گوش دادن بود و من دوست داشتم بدونم کجای این قصه هستیم...

پدربزرگ ادامه داد: نادر میخواست کمکش کنه اما بیست و هفت ساله پیش انقدر شرایط ایران بد بود که کمک یه مرد غریبه بدتر واسه اون زن تموم می شد... بعدشم پیدا کردن خونه هنوزم مشکل بود... نادر اگه به اسم خودش میخرد و یه زن بیوه میرفت توش میشد چوب دوسر طلا... تنها راه این بود که پری رو... اسم همون زن و میگم... با موافقت خودش عقد کنه... خیلی سعی کردم منصرفش کنم اما انگار مصمم بود و کمی هم از پری خوشش اومده بود... مادر بزرگتون دختر یکی از همکارای اتریشیه پدرمون بود و یه ازدواج به خواست خانواده ها داشتن... بدون عشق... نادر با وجود مخالفت های من با پری ازدواج کرد... اون عکسم عکس پریه...

مات موندم رو پدربزرگ که پوریا گفت: ربط این حرفا به ما چیه؟؟ نکنه نگرانین من سر مانیا هوو بیارم عین بابابزرگم؟؟

با غیض نگاهش کردم و چشم غره ای به چشم های کلافه اما خندونش رفتم... والا... چشماشو درمیارم بخواد سرم هوو بیاره... فکر کرده الکیه...

پدربزرگ با مکث گفت: دوسالی گذشت از ازدواج پنهونیشون و نادر اوضاع قلبش اصلا خوب نبود... یه روز با آشفتگی اومد و گفت پری حاملست... شکه شدم اما سعی کردم آرومش کنم... نگران بود... اوضاع جسمیش خوب نبود و میترسید بابت اون بچه... یکم باهاش صحبت کردم و بعد آروم کردنش فرستادمش بره...

گرد غم نشست رو چهره پیرش و ادامه داد: سه ماه بعدش با یه سگته مرد... پری به عنوان یه ناشناس اومد مراسم و انقدر مظلومانه گریه کرد که از ترس بد نشدن حالش به فرخنده موضوع و گفتم و فرستادمش پیشش... شایان و شکوفه و شبنم و هم از موضوع معطل کردم و خواستم به مادرشون هیچی نگن... شرایط پری خوب نبود و به خواست من که امانت داری باید میکردم از بچه و زن برادرم اومدن عمارت... شایان هم گاهی میومد و سر میزد... منطقی از دخترا با کار پدرش کنار اومده بود... پری تازه هشت ماهش بود که درد



زایمان اومد سراغش... یادمه اون شب خیلی برف میومد... شایان هم اونجا بود... با کمک شایان و زنش و فرخنده بردیمش بیمارستان... اما....

هر دو با دقت زل زده بودیم به دهن پدر بزرگ و من داشتم دق میکردم از ترس ادامه ی اما...

پدر بزرگ: پری مرد... نتونست طاقت بیاره و پسرش و بزرگ کنه... واسه هممون شک بدی بود... یه بچه رو دستمون بود که همخونمون بود و نه مادری داشت نه پدری...

حرفاش اصلا بوی خوبی نمیداد و حس میکردم رنگ پوریا بیشتر پریده... اینبار که لب باز کرد مستقیم به پوریا خیره شد و صداش میلرزید: اون بچه باید تو خاندان ما میموند... اما باید به همسر برادرم که تازه شهاب و شیوا رو باردار بود چی میگفتیم؟؟ زن شایان بچه دار نمیشد... خیلی وقت بود دوا درمون میکردن اما افاقه نمیکرد... بچه رو که تحویلمون دادن دل هممون براش لرزید... به خواست شایان قرار شد اونا بچه رو به فرزندی قبول کنن... کمی سخت بود شرایطش اما شایان و همسرش مصر بودن به این کار... شایان میگفت نمیخوام برادرم دور ازم بزرگ شه و همسرش پر از مادرانه میخواست مادری کنه برای بچه ای که از خونش نبود... به همه گفتن بچه رو از پرورشگاه آوردن جز شکوفه و فرخنده و شبنم... قرار شد هیچ کس نفهمه و هیچ کس به اون بچه هیچی نگه... اسمشم پری بانو قبلا انتخاب کرده بود و به احترامش همون و گذاشتن... پوریا... یعنی مرد بزرگ... با غم بهمون خیره شد: پوریا تو دایی مانیایی...

زمان انگار متوقف شد... هم برای من و هم برای پوریای بهت زده و بی رنگ که شک داشتم حتی نفس هم بکشه... نمیفهمیدم... اصلا انگار حرف پدر بزرگ به زبون دیگه ای گفته شده بود که من یکی نمیفهمیدمش... سرم تیر می کشید... قلبم بد میکوبید... معدم میسوخت... دستام یخ کرده بود... حجم معدم تا پشت گلوم میومد و برمیگشت و من حتی صدایی نداشتم تا بپرسم یعنی چی؟؟

صدای خفه ی پوریا بی جون بلند شد: شوخی قشنگی نیست...



پدر بزرگ اشک ریخت و دستش بیشتر رو قلبش مشت شد و اینجا چه خبر بود؟؟  
دایی... پوریا...

بغض چنگ انداخته به گلوم داشت خفم میکرد و انگار در و دیوار داشتن با تکرار کلمه ی  
دایی منو تو خودشون حل میکردن..

پوریا بلند شد... اینبار سرخ بود چهرش و رگ گردنش بیرون زده بود... از صدای دادش  
حس کردم پنجره ها لرزیدن...

پوریا: این چرندیات چیه میگین؟؟ برای جلوگیری از این ازدواج متصل شدین به این  
کارا... دروغه... همش دروغه...

پدر بزرگ یه قدم به سمتش رفت و چیزی رو داد دستش و بی هیچ حرفی با اشک های  
مردونش خیره ی اون شد... نمیدونم اون برگه چی بود... فقط پوریا با دیدنش وا رفت و  
دوزانو افتاد رو زمین...

داشتم جون میدادم... همه چی انگار یه خواب بود و من در هضم شرایط منگ نگاهشون  
میکردم... مطمئنا دروغ بود... مگه میشه... من... پوریا... دایی...

چند دقیقه تو اون حال بودیم و نمیدونم اما پوریا گیج و گنگ بلند شد... یه نگاه سمتم کرد  
که انگار همه ی وجودم و به آتیش کشیده شد و عقب عقب و بی تعادل از اتاق خارج  
شد... پدر بزرگ برگشت سمت من...

صدامو به زور از ته حنجرم پیدا کردم: بگید دروغه...

نگاهش انقدر ناراحت بود که به این باورم رسوند همه چی راسته و من حس میکردم روحم  
جدا از جسمم داره نگام میکنه... چون دادن همین شکلی بود بدون شک.. دستم رفت رو  
گلوم و گیج بلند شدم... داشتم میفتادم که پدر بزرگ اومد سمتم.. دستمو سمتش گرفتم به  
معنیه ایستادن... یعنی نیا... یعنی دلم پره... یعنی داغونم... به طرف در قدم برداشتم و دیدم  
همه با گریه اونجا منتظر من... پوزخندی زدم... روحم داشت زیر پام چون میداد... قدم دوم و  
هم برداشتم اما انگار زمین زیر پام خالی شد و فقط فهمیدم قبل افتادن سپهر منو گرفت و  
بعد بی خبری مطلق... و آریانا باز هم نبود....



بزار هیچی نگن اون چشمای خیس...  
 همه حرفا آخه گفتنی نیست..  
 من خودم خوب میدونم عزیزم...  
 تو برو که من اشتباه تو بودم...  
 برو تا همیشه پاییز نباشه...  
 بزار این درد غم انگیز نباشه...  
 برو با این که دلم میخواد نگه دارم تورو...  
 با تمام وجودم...  
 اشتباهی منو عاشقت کردی..  
 فکر نکن واسه آدم آسونه...  
 رو دلم انقدر ضربه کاری بود..  
 تا ابد جای زخم تو میمونه...

در تب میسوختم... سردم بود و دقائقی بعد گرما تموم جونمو میسوزوند... حس میکردم  
 دستمال مرطوبی روی پیشونیم و گردنم قرار داره و پاهام مرطوبه... سرو صداهای محوی  
 بالای سرم میشنیدم و یکی تو گوشم داد میزد دایبته... دایبته... دستم سوخت... و بعد دوباره  
 بی خبری... عالم شیرینی میشه گاهی.

انگار پلکام و بهم چسبونده بودن... با کمی انرژی کمی بینشون فاصله افتاد و تونستم  
 اطرافمو ببینم... اتاق خودم بودم... سرمو چرخوندم که همه ی مهره های گردنم به ناله  
 افتادن... درک درستی نداشتم از موقعیتم... سعی کردم بنشینم اما نتونستم... دستام میلرزید



و میتونستم درجه ی ضعفمو حدس بزدم... نفس بریده از تلاش بی حاصل به سقف خیره شدم و انگار تو یه ثانیه همه چی مثله یه فیلم از جلوی چشمم گذشت... من و پوریا اتاق پدر بزرگ... نگاه اشکی و نگران زندایی و خانجون و شرمندگی دایی... همه چی به سرعت به ذهنم هجوم آورد... سرم با یاد آوری شون تیر کشید و به سرعت باور نکردنی اشکام روون شد از گونه هام... بغضم کم نشد حتی ذره ای با این بارش.. انگار بیشترم شدم... دستمو بند گلوم که درد داشت از هجم بغضم زیادم کردم و دلم پیچ خورد با یادش....

یادم رفته بود...

یادم رفته بود خدا هرکسی که من دوست دارم و ازم میگیره..

یادم رفته بود آرامش بعد اون اتفاق به من نیومده..

یادم رفته بود... به هق هق افتادم... با صدای بلند زار میزدم و من فقط بیست سالم بود... بیست سالم بود و مادر و برادر و پدرم رو از دست داده بودم و عشقم داییم از آب در اومده بود و چندتا عاشق تو دنیا اینطوری دنیا باهاشون تا میکرد... چندتا عاشق تو دنیا دایی و خواهر زاده ی هم بودن؟؟

از صدای بلند گریم در به شدت باز شد و همه هجوم آوردن داخل... داغون برای وصف چهره هاشون کم بود... آریانا جلوتر از همه اومد نزدیکم و چشماش نم داشت: عزیزم... خودمو کنار کشیدم.. اون روز نبود... وقتی بهش احتیاج داشتم نبود و آرشا همیشه پشت بود برام... جا خورد از کارم... شیوا و سارا جلو اومدن و سارا با گریه بغلم کرد و من زار زدم... چقدر سخت بود... یک سال و نیم نفس به نفسش بودم... من دوستش داشتم... آریانا سرخورده و پر از غم کنار کشید... حالم بد بود خیلی انقدر که نفهمیدم کی دوباره اون سوزن لعنتی رو تو بازوم فرو کرد و مایع آرامبخش داخلش منو با هق هق تو بغل سارا بیهوش رها کرد...

بی تو سردرد و جنون...

بی تو بارون و خزون...



بیا برگرد سمت من..  
 یه بار دیگه بمون..  
 بی تو دستام سرده سرده..  
 بی تو چشمام گریه کرده..  
 بی تو قلبم پر درده..  
 بی تو رنگم زرده زرده..  
 من که آدم بدی نبودم....  
 من که آدم بدی نبودم...

.....

بی حس و مات مثل تمام این دوهفته خیره شده بودم به دیوار...بی هیچ حرفی...نگاهم سرد بود...شیشه ای...پدر بزرگ تازه از بیمارستان مرخص شده بود و من حتی نرفتم ببینمش...انگار گم شده بودم تو زمان...شیوا بعد نرمال تر شدن حالم بهم گفته بود سه شب تو تب سوخته بودم و دوروز بعد بهوش اومدم هم انقدر بی تابی میکردم که با آرامبخش دوباره خوابم میکردن...اما حالا دوهفته بود دیگه نه گریه میکردم نه حرفی برای گفتن داشتم...همین حال و روزم باعث بد شدن حال پدر بزرگ شده بود...باخته بودم...همه چیمو باخته بودم..یه بازنده ی نابود شده بودم...هرشب و هر روز...هر ساعت و هر دقیقه یاد تک تک خاطرات اون یک سال و نیم میفتم...یاد عشقی که حالا به جرم دایی بودنش نمیشد بهش رسید...عشقی که هیچ کس نمیدونست کجاست...بی خبری داشت از درون منو میخورد...از اون روز که رفته بود کسی خبری ازش نداشت و نگران بودم بابت عشق...نه ببخشید بابت داییم...قلبم سوخت...دستم رو گذاشتم..دایی...چه آوای زشتی داشت تو این لحظه...

به گیتارم نگاه کردم...دلم خواست لمسش کنم...گیتاری که اون لمسش کرده بود و حالا داییم بود...بهم یاد داده بود و حالا داییم بود...بغضم زیاد شد...عاشقم شد و اون داییم



بود...موهامو سفت کشیدم و دهنم و به زانوی جمع شده تو شکمم فشار دادم و این حالت های هیستیریکی اصلا عجیب نبود وقتی دوسش داشتم اما اون....داییم بود

در باز شد...آریانا بود...هر روز و هرساعت میومد و بهم سر میزد...دیر یادش نیفتاده بودم؟؟؟ سرد نگاهش کردم و بیشتر موهامو کشیدم...اومد سمتم با آرامش دستمو جدا کرد از موهام و بین دستای قویش محاصره کرد...انگار پیر شده بود...با غم خیره شد بهم...یه قطره اشک ریخت و وای بر حال و روز رغت بارم...چشممو بستم...نمیخواستم ببینم...اونم انگار نتونست حالمو ببینه...داغون تر شدنمو ببینه و با سرعت از اتاق رفت بیرون...به آسمون ابری خیره شدم و پوریا کجا بود؟؟

برگرد خواهش میکنم....نگرانتم...درد داشت همه ی جونم و انگار دختری تو این اتاق داشت جون دادنشو میدید...جونم پوریا بود که نبود...

دوباره لب فشردم به کاسه ی زانوم و خیره ی دیوار شدم...صدای گوشیم بلند شد...عین برق گرفته ها نشستم سرجام و خودمو رسوندم بهش...این زنگ مخصوص اون بود...به صفحه نگاه کردم...اسمش افتاده بود رو گوشی...لرزون و بی جون چسبوندم اون حجم و به گوشم تا باورم بشه فقط سالمه...صدای نفس های عمیقش میومد و من ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم...این نفس هارو میشناختم...خودش بود...نمیتونستم حرف بزنم...خودمم میخواستم اون حجم بغض تو گلویم نمیزاشت..فقط چشممو بستم و گوش کردم به صدای نفساش...چندلحظه گذشت و نمیدونم اما صدای گرفتش که بلند شد دستم رو تختی رو تو مشتش فشرد و کاش میشد یه جوری این بغض خالی میشد: مانیا...

جوابی ندادم و با درد چشم بستم...همه ی دایی های دنیا انقدر قشنگ اسمتو صدا میکنند؟؟

پوریا: دم درم عمارتم...بدون این که به کسی بگی بیا بیرون...

بهت زده از جام پا شدم...اینجا بود؟؟؟ گوشی رو پرت کردم رو تخت و دم دستی ترین مانتو رو پوشیدم و یه شال انداختم رو سرم...به شلوار ورزشی مشکیم نگاه کردم و از پله های منتهای به تراس رفتم تو باغ و با دو خودمو زیر بارش بارون تازه شروع شده رسوندم به





در...یه نفس عمیق کشیدم و میترسیدم با باز شدنش نبینمش...دستم رو معدم گذاشتم و آروم در و باز کرد...

همه تن چشم که میگن وصف من بود به گمونم...زیر بارون وسط کوچه ی بزرگ و عریض که دو طرفش درختای سربه فلک کشیده رخ نمایی میکرد داغون و با ریش و صورت آب رفته و چشمای سرخ تو گود نگاهم میکرد...اونم دلتنگ بود انگاری که اونجوری به من آب رفته خیره شده بود...با قدمای لرزون جلو رفتم و اونم جلو اومد...بعد دوهفته بغضم شکسته بود و اشک و بارون باهم میشست صورتم و...بههم رسیدیم و دلتنگی شبیه ما دوتا بود احتمالاً...لبخند تلخی زد...خیلی تلخ و بعد منو کشید تو حجم آغوشش که دیگه بوی عطر نمیداد...بوی خوش بدنش و میداد و بوی دایی بودنش...من این دومی رو دوست نداشتم...من داغون بودم...اون داغون بود...من قرار بود بشم زن و اون شوهر...حالا من شده بودم خواهر زاده و اون دایی...لباسشو تو مشتم گرفتم و زار زدم تو بغلش...اونم گریه میکرد و کی گفته مردا نباید گریه کنن...این درد اگه اشک نمیشد میشد غم باد...باید برای این غم خون گریه میکردیم...وسط کوچه...زیر بارون تو آغوش هم میون اشکای بند نیومده و گلوهای پر بغض و داغ داشت این جمله (اون داییمه)

ترس و از روزگارم بگیر...

تا بگم عاشقم بی درنگ...

قصه ی ما همون قصه شد..

قصه ی عشق شیشه به سنگ...

دوست دارم خیره شم تو چشات...

بغضم و وا کنم از گلوم...

بی تفاوت نباش عشق من..

با توام..ای همه آرزوم...



مرد دیروز رویای تو..  
 ببین از غصه ها پیر شده..  
 همون که تموم زندگیش..  
 به نفس کشیدنای تو زنجیر شده...  
 این منم مرد دیروز تو...  
 که امروز از این زندگی سیر شده....

چند دقیقه ای بود تو ماشینش نشسته بودیم و جفتمون خیره ی روبرومون بودیم...بارون شلاق وار میزد و برف پاک کن هم جواب نمیداد این حجم گریه ی آسمون و ...آرنج دستش به لبه ی شیشه بود و کف دستش جلو دهنش...همین ژست و منم داشتم...گلوهامون هنوز بغض داشت...صداش بلند شد و چشمای من بسته شد از گرفتگیش: سخته...خیلی سخته به قصد سروسامون گرفتن بری جلو و باورات تو یه سب بشکنه...مامان و بابات بشن برادر و زن برادرت ...عشقت بشه خواهرزادت...درد داره مانیا...

اشکم چکید...میفهمیدمش...درد داشت...انقدر زیاد که از شدتش همه ی جونم درد میکرد...نفسم بالا نمیومد و انگار اسید معدم بیشتر از هر وقت خود نشون میداد...هیچ کس نمیفهمید...درک نمیکرد...

مانیا و پوریا رو نمیفهمیدن..نمیدونستن یعنی چی...

برگشت طرفم...عاشق بود هنوز نگاهش : چرا هیچی نمیگی...دلم تنگه صداته...

نگاهش کردم...با اشک..با بغض...با غم...با زجر: کجا بودی؟؟

زبون باز کردم بعد پونزده روز...سوالی رو پرسیدم که بی اهمیت ترین موضوع الانمون بود...لبخند تلخش رو تکرار کرد.

از اونایی که بدتر آدم و به گریه مینداخت و تازه عمق فاجعه داشت برام مشخص میشد..کاش برمینگشتم به پونزده روز پیش...کاش هنوز نفهمیده بودم....ندونستن خیلی



خوبه گاهی... دونستن درد داشت برام... صدای بغض دار هم نفسم هم برام درد داشت: دلم  
 واسه بازجویی کردنات هم تنگ بود... چطور دلشون میاد بگن من و تو ماله هم نیستیم؟؟  
 هیچی نگفتم... هیچی... سکوت کردم و بعضی آدم ها به دنیا میان تا خون دل بخورن... تا  
 حسرت به دل بمونن...

مانیا: دلم میخواد همه چی خواب باشه... بیدار شم و با یاد این که خواب بوده یه نفس  
 عمیق بکشم... از اون نفسایی که دلخوشی داره برات... بعد بیای دنبالم... بریم خونه ی  
 لئون... سربه سرش بزارم... بخندیم و بعد پیاده روی آخر شب برم گردونی عمارت...  
 این بار اون چشم بست و درد و منعکس میکرد چشمای بستش...

لب زد: کاش خواب بود...

و کاش... کاش... کاش...

پخش و روشن کرد و راه افتاد... شیشه رو دادم پایین.. خفه داشتم میشدم... قطره های  
 بارون صورتم و نوازش کرد و آهنگ پخش شده از پخش بغضم و ترکوند... اونم کنار زد و یر  
 رو فرمون شونه هاش لرزیدن.. و تو میدونی لرزیدن شونه های یه مرد یعنی چی؟؟ و باز  
 هم تکرار این جمله تو سرم و درد قلبم: اون داییمه..

منم هق زدم و حال جفتمون قابل ترحم بود... یه پسر و دختر توی ماشین.. کنار خیابون و  
 زیر بارون... در حال زار زدن... خیره ی شونه هاش دستمو جلوی دهن گرفتم تا خفه کنم  
 صدامو...

با درد عمیق دل من...

تو دیدی که مردم چه کردن...

تو پیش غرورم نشستی...

تو زخمای قلبم رو بستی...



چک رفتن این روزگار..  
منو تو گریه تنها نزار..  
منو از آدما پس بگیر...  
منو دست خودم نسپار...  
منو دست خودم نسپار...  
جز تو هیشکی مهربون نبود..  
با هجوم این درد..  
زندگی منو از عشق من..  
راحت جدا کرد...  
من هنوز همون درد دیروزم..  
آدم همیشه...  
هیشکی مثله من عاشقت نبود...  
عاشقت همیشه...  
تو که میدونی دنیا..  
چه رسم تلخی داره..  
از هر چی که میترسی...  
اونو سرت میاره..  
صدا زدم دنیارو..  
نفس کشیدم تو باد..  
هوای تو اینجا بود..



منو نجاتم میداد...

جز تو هیشکی مهربون نبود...

با هجوم این درد...

زندگی منو از عشق من..

راحت جدا کرد...

در پارک خلوتی که خیسی نیمکت هاش بعد اون بارش بارون باعث خالی بودنش شده بود نشسته بودیم... هوا سرد بود و ما هر دو داغ دیده ی عشقمون با چشمای سرخ از گریه به کفشامون خیره بودیم...

پوریا: خیلی فکر کردم تو این پونزده روز..

نگاهش هم نکردم... بعد اون گریه ی تو ماشین سخته بود دیدن سرخی چشمای مشکیش.. خودش ادامه داد: من نمیتونم ببینم کنارمی و نداشته باشمت...

من هم نمیتونستم... اصلا مگه میشد یک سال و نیم خاطره رو بزاری کنار و بگی دایمه و همیشه و تمام؟؟

پوریا: دلم تنگ اون شبی شده که بهم گفتی قبول میکنی پام وایستی..

من هم دلم تنگ شده بود... شب فوق العاده ای بود... بعد حرص خوردنم و تو خیابون پیشنهاد دادنش...

پوریا: دارم دیوونه میشم..

من هم.. دیوونگی هم داشت... داشتم کم می آوردم... سخت بود... یک سال و نیم رو دور انداختن سخت بود... سخت که نه وحشتناک بود...

پوریا: میخوام برم..

به سرعت برگشتم طرفش و خیره شدم تو چشمای سرخش: چی؟؟



نگاهم کرد... عمیق و عاشقانه: دوماه قبل یه درخواست برای استادی موسیقی از استکهلهم داشتم... بهت نگفتم چون قرار نبود برم اما حالا... بهترین راهه برای دور شدن از این حقیقت و ساختن دوباره ی خودمون....

مات نگاهش کردم... با بغض... با دلخوری... چشم هاشو بست و با انگشت سبابه و شصت فشارشون داد: اونطوری نگاهم نکن...

پوزخندی زد: داری فرار میکنی؟؟ داری در میری و من باید بمونم با یه عالمه نگاه ترحم انگیز و غم دلتنگیت... غم ناکامیم تو عشق... مردونگیت اینه؟؟

دستم گرفت و با غم و خشم زمزمه کرد: چیکار کنم؟؟ بمونم و بهم بگی دایی؟؟ بمونم و با دیدنت دلم بلرزه که خواهرزادم عشقمه... بمونم و ببینم کسی که بهش گفتم بابا داداشمه... بمونم بازم لعنتی؟؟

آخرشو داد زد... چشمام از گریه ی زیاد میسوخت... و اون انگار دلش فریاد زدن میخواست... کمی هم ناسزا به زمین و زمان... من هم دلم داد زدن میخواست... به این که یه کیسه بوکس جلوم بود و دردامو مشت میکردم و میزدم تو روش...

نگاهشو کوبید تو صورتم: من برای داشتنت اومدم جلو... نداشتنت برنامه ی من نبود... نداشتنت و عادت ندارم... میرم که عادت کنم... میرم که عادت کنی... میرم که فراموشم کنی..

دستم با بغض مشت شد و کوبیدم به سینش: پس واسه چی عاشقم کردی... واسه چی اومدی جلو... چرا نداشتی همون اول بگیرم بهشون که جلومون و بگیرن و نذارن به این روز بیفتم... چرا وابستم کردی لعنتی... چرا؟؟

با غم نگاهم کرد... انقدر که خودم و خالی کنم... جملات درهم و برهمم رو گوش کرد و بعد وقتی از شدت گریه و تقلا خسته شدم منو کشید تو بغلش... بی جون و خسته هق هق کردم و اونم موهامو بوسید و با بغض گفت: به نفع هردومونه فداتشم... هق نزن اینطور و دل خونم و خون تر نکن... به خدا همین که با وجود این درد زندم واسه خودم تعجب داره... تو اینطوری جونم و نگیر..



دلم داشت میپوکید... همه ی رویاهای دخترانم تو یه شب به باد رفته بود... شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم قرار بود بره... بره که نباشه... بره که دایی باشه... دایی وارانہ بره... همونجور تو بغلش بی تحرک فقط گریه میکردم و از داغی اشکام دلم داغ میشد... دستامو مشت کرده بودم و اونم سر رو سرم گذاشته بود... محکم بغلم کرده بود... منی که حالا محرمش بودم.. با بغض زمزمه کرد: میرم چون سخته بینمت و نپرستم...

هق زدم و نالیدم: کاش انقدر دوست نداشتم...

روی موهاس بیرون ریخته از شالم خیس شد و این مرد چندمین باری بود که امشب اشک میریخت... مردونه و پر درد...

پوریا: کاش نفسم نبود..

و جمله ی آخر شونه های جفتمون و لرزوند: کاش داییم نبود...

.....

از حموم خارج شدم و با همون حوله رو صندلیم نشستم... نگاهم لحظه ای با حلقه ی پوریا گره خورد اما قبل از این که باعث بشه دوباره بهم بریزم جهت نگاهمو تغییر دادم... لعنتی... این بار چندمی بود که هی میگفتم از جلوی چشم برش دارم اما انگار توان لمسشو در خودم نمیدیدم... آهی کشیدم و با سشوار موهای نم دارمو خشک کردم... از جلم بلند شدم و یه دست لباس مخصوص این هوای سرد برداشتم و پوشیدم... شالگردنم هم دور گردنم انداختم و از در پشتی عمارت خارج شدم... حوصله ی دیدن کسی رو نداشتم... درست عین این سه ماه...

سه ماهی که پوریا دنبال کاراش بود برای رفتن و بالاخره تونسته بود توسط همون دانشگاه کمی روند اقامتشو جلو بندازه و به گفته ی شیوا هفته ی دیگه پرواز داشت.. تو طول کوچه



شروع به قدم زدن کردم... معمولاً هرروز برای خارج شدن از جو خفقان آور خونه یک ساعتی رو به پیاده روی اختصاص میدادم و با وجود غمی که منو از درون تحلیل میبرد حسابی لاغر شده بودم... نگاهی به آسمون گرفته ی بهمن ماه انداختم و حدس زدن این که امشب بارون یا برف میباره با توجه به سرخی آسمون کار سختی نبود... سرمو زیر انداختم و با سنگ زیر پام مشغول شدم... هرروز تا پارک میرفتم و بعد کمی نشستن میون مردم برمینگشتم... سارا خیلی اصرار داشت یه سر به مطبش بزنم اما من خودم میدونستم دردم چیه و احتیاجی به مشاور نمیدیدم... دردم دوست داشتن بود... دوست داشتن کسی که تو یه شب ناگافل بهم فهموندن داییمه... کسی که سه ماهه ندیدمش و از این و اون خبرش و میگیرم و میدونم حتی از پدر و مادرش دلخوره... میدونم اونم لاغر شده و برای اولین بار ریش گذاشته... میدونم نمیاد دیدنم تا هوا ییم نکنه... میدونم...

بغضم آروم شکست... من خوب دردامو میشناختم... درد که یکی دوتا نیست... وقتی بیاد هجومی میاد... با کل لشکرش میاد... میاد که از پا درت بیاره و من دردم بزرگ بود... به بزرگی محرم عشقی بودن که نمیشد همسر باشه برام... دردم تنهایی هم بود... تنهایی که خودم با پیله تنیدن دورم مسببش بودم...

دردم کمی هم دلتنگی بود و باید یک جوری تو سر دلم میزدم که انقدر پوریا پوریا نکنه... باید به دلم یاد میدادم بهش بگه دایی و باز تیر کشیدن معده ی نا سالمم با این یادآوری تلخ... رو نیمکت پارک نشستم... اشک آروم آروم رو صورتم روون بود و میون این پارک که اوج شادی بچه ها بود پارادوکس بینظیری بودم... با دستای یخ زدم اشکامو پاک کردم و با نگاه به آسمون و قورت دادن تند آب دهنم جلوی ریزش دوبارشو گرفتم... با دستام خودمو بغل گرفتم... دستایی که سه ماه بود سرد بودن... سرد سرد... آهی کشیدم و به بخار خارج شده از دهنم خیره شدم... تکلیفم و نمیدونستم... هرچی به دعواهامون فکر میکردم تا شاید باعث کم شدن علاقم بهش بشه با یاد روش های آشتی کردنش بیشتر دلتنگش میشدم... لبخند تلخی میون بغض زدم با یاد ابراز علاقه های خاصش... اون شبی که بهم گفت گیتار یادم میده و کتش و انداخت رو شونم... فقط اون فهمید بغض کردم... اون روزی که سیلی زد تو گوشم و نگرانی شره میکرد از نگاهش...

سرمگو تو دستام گرفتم و ناله زدم: چطور فراموشتم کنم؟؟





دستی رو شوئم نشست... با ترس برگشتم و با دیدن سپهر نفسمو بیرون دادم... کنارم نشست و با نگرانی نگاهم کرد... در سکوت... منم بی توجه بهش به روبروم خیره شدم... تو تمام این سه ماه از دست پدربزرگ و خانجون دلخور بودم و همین باعث میشد کمتر پایین برم و در نتیجه کمتر با بقیه در ارتباط باشم... بقیه هم که میومدن بهم سر بزنن همش حس این که ترجمه باعث میشد نپذیرمشون... نتیجه ی این همه کناره گیری من هم این سکوت ها و سردی های عمیق شد...

سپهر: یه زمانی میگفتی حتی بیشتر از آرشا و آریانا باهام راحتی... میگفتی من که باشم دلت خوش میشه که همه چی سرجاشه...

یادم بود... مانیایی که پدر و مادر و برادرش کنارش بودن اینو میگفت... مانیایی که درد عشق نچشیده بود اینو میگفت.. الان مانیای حالا با اون اتفاق ترک برداشت و دایی بودن عشقش ترک دوم شد و فرو ریخت و من هرچی میگشتم تا از بین اون تیکه های شکسته اون مانیای رو پیدا کنم و به خورد اطرافیانم بدم نمیتونستم...

بی اراده تحت تأثیر یادآوردی روزهای مرهم بودن مرد کنار دستم لب باز کردم: میدونی سپهر... بعضی وقتا فکر میکنم اون هیجده سال خوشبختیم خواب بوده... من تصور قشنگ تری از آیندم داشتم... اتمام تحصیل تو کالج... یه ازدواج منطقی و عاشقانه... یه پسر بچه... موفقیتیم... دنیای من خیلی قشنگ بود... همه چی سرجاش بود... اصلا نفهمیدم چطور شد منو از اون دنیا پرت کردن تو این برزخ... غمه مامان و بابا و آرشا رو تحمل کردم اما این یکی از آستانه ی تحملم خارج بود... این روزا هی به خودم میگم تقصیر کیه... من و پوریا با پنهون کاریمون یا خانجون و پدربزرگ و دایی که دیدن صمیمیت بینمون و جلومون و نگرفتن... دلم بیشتر از همه از پوریا گرفته که نمیزاره با هم این غم و پشت سر بزاریم و خودشو قایم کرده برای کمک به فراموش کردنش توسط من... از آریانا دلخورم که اون روز نبود و حالا قلمبه قلمبه محبت خرجم میکنه برای جبران... از خدا دلخورم که یواش یواش این همه غم و ننداخت تو زندگیم تا راحت باشه هضمش و به جاش یه روزه همه خانوادمو گرفت و یه شبه عشقم... ولی سپهر تو این سه ماه و فکر کردنم فهمیدم بیشتر از همه از



خودم دلخورم که نمیتونم فراموش کنم.. که انقدر ضعیفم.... هی با خودم میگم تموم شده... اما خاطراتش تموم نشدن... ولی بزار خیالتو راحت کنم... من خوبم... فقط دیگه نمیتونم آدم قبل باشم.... تغییر کردم و تو این سه ماه بزرگ شدم.... خیلی بزرگ انقدر که میترسم وقتی میرم جلو آینه موهام سفید شده باشه... به نگاهت یاد بده سپهر با دیدنم گرد نگرانی نپاشه تو هوا... من از حالا به بعد همینم.... احساسمو کشتم و منطقم منو جلو میبره.... مانیای قبل همون شب مرد... عادت بده به نگاهت با این مانیای جدید کنار بیاد... به بقیه هم بگو نگرانم نباشن.. دیر یا زود مجبورم با اینم کنار بیام....

با بغض به چهره ی تو هم و غمگینش نگاه کرد: ولی به تو میگم... من دلم خیلی برای گذشتم تنگ شده... میترسم از آینده که عجیب باهام بازی درآورده سپهر... سپهر من از هفته ی دیگه و نداشتن پوریا میترسم... خیلی هم میترسم...

منو کشید تو حجم آغوشش و من بی صدا دوقطره اشک ریختم و فقط آدمی که درد کشیده باشه میفهمه بی صدا اشک ریختن در عین بغض یعنی ته ته نابودی....

خسته و بی حال چشمامو باز کردم و بعد کمی غلت زدن رو تخته نشستم... این روزا عین خرس میخوابیدم و انگار هرچی بیشتر میخوابیدم بیشترم احساس خستگی میکردم اما چاره ای نداشتم و این قرصای آرامبخش مرتب منو بی حال میکردن... همینجور نشسته رو تخت عین آدمای افسرده به روبروم خیره بودم که در اتاقم بعد چند ضربه باز شد و شیوا با چهره ی غرق غمش اومد تو: خاله جونم پوریا یک ساعت دیگه میاد آماده باش...

با درد سر تکون دادم و اونم بعد از کشیدن آهی بیرون رفت... بی رمق از جام بلند شدم و یه جین مشکی پام کردم و رو همون لباس طرح خرس تنم یه پالتوی سرمه ای تن زدم و شال مشکیمو دستم گرفتم تا هر وقت اومد سرم کنم... با دیدن خودم تو آینه پوزخند زدم... دور چشمام هاله ی سرخی نشسته بود و رنگم زرد زرد بود.... حس کردم سرم گیج میره... نشستم رو صندلی و سرمو رو میز گذاشتم... ساعت دو شب پرواز داشت و دیشب به شیوا گفته بود بهم بگه امروز میاد دنبالم تا چند ساعت آخر و باهم باشیم... چندماه پیش حالم چی بود و الان چی... هیچ کس نمیتونست درکم کنه... درد من یه شکست عشقی لوس



و مسخره نبود... درد من این نسبت لعنتی بینمون بود وگرنه بدون شک ما زوج خوبی میشدیم... گاهی ممکن بود از هم بدمون بیاد... گاهی دلخورشیم از هم. اما روزای خوبی زیادی میتونستیم داشته باشیم و این نسبت نمیزاشت... حتی بهم زنگ نزده بود تا خبر این چندساعت باهم بودن و بده و به شیوا خبر داده بود... لبمو محکم گاز گرفتم تا اشک تو چشمم نریزه رو گونم.. با گوشیم یه آهنگ گذاشتم و نشستم رو صندلی راکم و چشم بستم تا دقیقه ها بگذرن و بیاد... دلم براش تنگ بود... برای دایی ای که چندماه بود تو چشمای سیاهش غرق نشده بودم و کاش میتونستم به این زندگی بگم همینجا ایسته... من نمیخوام ادامشو ببینم...

نه... نه... نه بی تو نمیخوام اون همه خاطره هارو..

نه بی تو نمیخوام اون همه خاطره ها رو..

با تو راه رفتم همه شهر و پیاده روهارو....

میپیچه عطر تو توی اتاقم و دوباره خالیه جات...

داره میره دلم واسه گرمی دستتو و حالت خوب نگاهت...

میبینی حالمو و میگذری از من و تمام خاطره ها...

داری میشکنی قلبمو مثل غریبه ها حتی نمیگی چرا..

نرو نرو.. تو گفتی میمونی با من..

من همه ثانیه هامو به تو وابستم...

بیا ببین حالمو نرو...

مثل من و تو کمه توی دنیا...

نمیگذره بی تو این شب و روزا...

نگیر از من نفس هاتو..



منو میکشه نبود تو...

نرو... نرو... تو گفתי میمونی با من...

آهنگ عوض شد و من کل صورتم با اشک های آرومم خیس خیس بود...

همه ی خاطره هامون داشت از جلوی چشمم رد میشد و ما کی همچین چیزی رو تصور میکردیم...

تا ازم دور شدی دستاتم سرد شد...

نفسم بند اومد.. قلبم پر درد شد...

با قطع شدن آهنگ چشمای بی حالم باز شد... شیوا بود و داشت خیره ی من به شدت گریه میکرد... ترسیدم چیزی شده باشه که با حرفش خیالم راحت شد: داری با خودت چیکا. میکنی مانیا؟؟ چندبار صدات کردم انگار اصلا تو این دنیا نبودی... ترسوندیم خاله...

با اخم بلند شدم: اومده؟؟

سر تکون داد و من بی هیچ حرفی از پله های تو تراس رفتم بیرون... نمیخواستم با دیدنم و وضعیتم بیشتر غصه بخورن.. در عمارت و باز کردم و پا گذاشتم تو کوچه ی سفید پوش از برف دیشب و با دیدنش تکیه زده به ماشینش خشکم زد و صورت سرما زدم از اشک داغ شد...

این پوریا بود؟؟؟

این تن و بدن آب رفته... چهره رنگ پریده... چشمای سرخ... واقعا پوریا بود؟؟ اونم با اخم خیره ی من شده بود... خب بی شک من هم زیادی داغون بودم... به سمتش رفتم و به سمتم اومد... اخمش غلیظ تر شد و خواست چیزی بگه که خوردش... تنها سرشو به سمت آسمون گرفت و میدونستم کلافست... داغونه... نابوده... بی حرف... بی اظهار دلتنگی در



ماشین و برام باز کرد و من هم در سکوت سوار شدم....چندلحظه مکث کرد و با دور زدن  
ماشین سوار شد..عصبی بود کمی و دلتنگ بودم کمی...

خواست راه بیفته اما انگار نتونست که نفسشو فوت کرد بیرون و سر گذاشت رو فرمون..به  
شونه هاش نگاه کردم

دلم تنگه مثله ابرای تیره...

تو یه حسی مثل زندون اسیره...

سرشو بلند کرد و پر اخم با چشمای سرخش و تحکم گفت: این چه سرو وضعیه مانیا؟؟ برم  
میخوای چیکار کنی؟؟ سه ماه خون به دل خودم کردم که نتیجش بشه آب شدنت؟؟

با دلخوری نگاهش کردم...وضعیت خودش بدتر از من بود و من و مواخذه میکرد...

تو از احساس من چیزی نمیدونی..

که داری بیخودی من رو میرنجونی...

با دلخوری زمزمه کرد: انتظار داشتی با سه ماه ندیدنت یم سال و نیم و فراموش کنم؟؟ بی  
منطقی پوریا...بی منطق..

لبشو گزید و منو کشید تو بغلش...چشمامو آروم بستم و عطر تنشو با یه نفس عمیق  
ذخیره کردم...مطمئنا خیلی دلتنگ این عطر میشدم..استخونام از فشار دستاش درد گرفت

اما با بغض و درد همونجا موندم....صداش از زیر گوشم بلند شد و من بی شک دلم برای  
صداش هم تنگ می شد: دلم تنگ شده بود برات...

منم دلم واسه خیلی چیزها تنگ شده بود...برای جلسات گیتارمون...برای دورهمی خونه ی  
لئون...برای شب گردی هامون...برای عشقمون...

من از تو یاد گرفتم تموم زندگیمو...

حالا با کی بگم این قصه ی وابستگیمو...

رو دوش کی بزارم یه دنیا خستگیمو؟؟

باید کاری کنی تا که باز مثل قدیما...

بهم خیره بشن چشمای خیس اشکی ما..

همین امشب که تنها باید برگردی اینجا..

منو از خودش جدا کرد: ببخشید بابت لحنم... دلتنگیت یه طرف... اینطوری دیدنت یه طرف... داغونم مانیا...

آب دهنم و قورت دادم و با اشک نگاهش کردم: خودت چرا اینطوری شدی؟؟

دستم گرفت و پشتشو با چشمای بسته بوسید: نداشتنت درده... من خیلی تحمل کرده سر این درد...

لحظه هایی تو زندگی هممون هست که کیلو کیلو اشکم بریزی باز اون بغض خفه کننده کم همیشه... زیاد میشه ها ولی کم نمیشه... همون لحظه هایی رو میگم که از شدت غم حتی گریه بی صدا میشه... لحظه هایی که سلول به سلولت درد بکشه و دلت هی پیچ بخوره از دلشوره و ناراحتی... این لحظه ها یعنی نابودی مطلق... فکر میکنم منم نابود بودم بدون عشقی از جنس پوریا... لبمو گزیدم و به چشماش خیره شدم... رگه های سرخ تو چشمش دلمو به درد میاورد... رو گرفت ازم و با کمی مکث راه افتاد... شب جهنمی میشه اگه کنار عشقت باشی... دوستش داشته باشی... دوست داشته باشه... سربزنی به جاهای پر خاطره ی زندگیت... خاطرات شیرینت لبخند تلخ همراه اشک بشونه رو لب و تو نتونی بهش برسی... یه نسبت بینتون باشه قد یه عمر فاصله بندازه بینت... حال ما هم همین بود... هر جای پر خاطره ای که باهم داشتیم سر زدیم... حتی اون پارکی که بهم سیلی زد و اون رستورانی که جلوش تو خیابون ازم جواب گرفت... تابلوهای بی نظیری بودیم... هر جا تو ماشین به اون منطقه ی پر خاطره خیره میشدیم... لبخند داشتیم و اشک از چشممون سر ریز بود...



حتی به آپارتمانم سر زدیم....همیشه دوست داشتم ببینم اونجارو اما نمیزاشتم...میگفت هر وقت خواستگاری رسمی کردم و زنم شدی میبینیش...میگفت مخصوص تو چیدمش....حالم موقع دیدن اون خونه که پوریا با عشق چیده بودش قابل توصیف نبود....خونه ی ساده ای که من همیشه فانتزی داشتنشو داشتم...همون پرده های زیتونی رنگی که باهم قبلا دیده بودیم...مبلمان نخودی با کوسنای سبز که باز هم قبلا باهم دیده بودیم...قالی های لاکی رنگ...در و دیوار اتاق خوابم پر از عکسای دوتاییمون تو این مدت بود...سرویس خواب قلبی شکل قرمز هم معرکه بود..

فقط موقع دیدن اون خونه ی پر آرامش اشک ریختم...پوریا داخل نیومد...تاب دیدن نداشت...اما من با ولع دیدم...دیدم و هق زدم...دیدم و قلبم چنگ خورد...دیدم و یه باور خط انداخت رو رویاهای یک سال و نیمم...

اون داییم بود...

ماشین و پارک کرد و برگشت سمتم...نفسم بالا نیومد بس که پر بغض بودم....جفت دستامو گرفت میون دستاش و من این اختلاف رنگ پوستمون و هم زمانی خیلی دوست داشتم...

چشماش و بست و با مکث باز کرد...به زور داشت خودشو کنترل میکرد...آه دردناکی کشید و خیره شد تو چشمایی که میدونستم عین خط شدن بس که گریه کرده بودم...

پوریا: روزی که بهت از علاقم گفتم هیچ وقت همچین روزی رو تصور نمیکردم....اصلا کدوم عاشقی رو دیدی که وقتی با عشقش فکر کنه شاید داییش باشه؟؟ منم همچین تصویری هیچ وقت نداشتم....اون شب علاوه بر از دست دادن تو و رویاهام فهمیدم بچه ی مادر و پدرم نیستم...راستشو بخوای این خبر اندازه ی این که دایی تو بودم منو نشکست...یک سال نیم و با هیچ حساب و منطقی همیشه فراموش کرد...اما حالا سرنوشت قصه رو جوری نوشته که به اینجا رسیدم...بهت قول میدم اگه عروسی کردی پیام...میام و داغون میشم چون شک دارم بتونم به خودم بقبولونم عشقمو خواهرزادم ببینم....اما ازت میخوام قول بگیرم تمام تلاشتو بکنی برای فراموش کردنم....مانیا دردم زیاده نمیخوام با شنیدن حال بدت بیشتر بشه...بزار خیالم از تو راحت بشه...باشه عزیز دلم؟؟



با غم و اشک و درد فقط به خاطر دل آسوده بودنش از من سر تکون دادم.... چاره ای نداشتم جز باور این حقیقت که اون داییمه... چاره ای جز کنار او مدن باهش نداشتم...

لبخند پر مهری بهم زد و من نگاهم دو دو میزد پی چشمای سرخش...

پوریا: اینو بدون خیلی دوست دارم.... خیلی و این یک سال و نیم بهترین روزای عمرم بود... ماشین و با خودت ببر... و این که بهت زنگ نمیزنم... تو هم زنگ نزن.. بزار عادت کنیم به این دوری.... دلتنگت میشم و داییت عاشقته...

دیگه نتونست بغضشو نگه داره و مردونه زد زیر گریه و منو تو حجم آغوشش کشید... با هم گریه میکردیم و این لحظه ها وحشتناک بود... منو از خودش جدا کرد و از ماشین پیاده شد و بعد برداشتن چمدونش به طرف سالن فرودگاه رفت و نگاهی هم به پشت سرش نکرد و من پر از اشک پیاده شدم و رفتنشو نگاه کردم.... رفتن عشقی که داییم بود...

دقیقه های آخره داری میری واسه همیشه...

منم همون که عشق تو تموم زندگیشه...

همون که دلخوشی نداره بعد تو تموم میشه...

کی مثل تو میشه؟؟

بعد من هر جا میری یاد من نیفت...

هر چی بشه من عاشقم...

راحت برو عشق من...

نمیدونم چقدر اونجا با گریه ایستادم و خیره ی آسمون اشک ریختم... فقط وقتی هوا پیماش بلند شد با بغض و اندوه زمزمه کردم: سفرت بی خطر.... دایمی...

و برای بار هزارم این اعتراف درد داشت...

یک سال و هفت ماه بعد:





لیوان کاغذی قهوه رو دستم گرفتم و روی صندلی روبروی دیوار شیشه ای نشستم... این قسمت از بیمارستان کم تردد ترین بخش بود و یه جورایی سکوت خوبی داشت... بارون ریزی داشت مبارید و منظره ی جالبی پیش چشمم بود... به بخار قهوم خیره شدم و سعی کردم کمی با گرمای بدنه ی لیوان دستای سردمو گرم کنم... ساعت دو نصفه شب بود و سکوت بخش بیشتر از هر وقتی... با حس چیزی روی شونم سریع چرخیدم و با چهره ی آتردین روبرو شدم... یه پتو رو شونم انداخته بود... میدونستم ماله خودش که هر وقت شبا بیمارستان میموند برای استراحت های کوتاهش استفاده میکرد... لبخندی بهش زد و اونم همونطور که جوابمو میداد نشست کنارم...

آتردین: باز بخش خلوت شد و تو بدو بدو اومدی اینجا؟؟

پتو رو بیشتر دورم پیچیدم: کاری نداشتم... گفتم نیم ساعتی خلوت کنم...

به روبرو و دیوار شیشه ای خیره شد: این همه خلوت کردی به کجا رسیدی؟؟

نفس عمیقی کشیدم: به آرامش...

یه تای ابروشو بامزه بالا داد و من میدونستم الان میخواد یه تیکه ای بهم بندازه... حالتاشو از حفظ بودم..

آتردین: خداوکیلی همه چیزت عجیب غریبه.. آرامش الان توی تخت خواب با یه پتو رو سرته نه تو بیمارستان و شب زنده داری و زل زدن به بیرون...

شونه بالا انداختم... صبور شده بودم و دیگه مثل قبل جبهه نمیگرفتم با این نوع حرف زدنش: هر کس یه عقیده ای داره...

مقنعمو کشید رو صورتم: واسه من شاخ نشو بچه...

با اخم نمایشی یه چپ چپ بهش رفتم و مقنعه ی مشکی رنگم و صاف کردم... به عنوان یه رزیدنت اصلا خوب نبود ظاهرتم نامرتب باشه..

کمی از قهومو مزه کردم و دوباره به روبرو خیره شدم... علاوه بر صبور بودن کم حرف هم شده بودم... یه جورایی زیادی بزرگونه رفتار میکردم... اصلا انگار مانیای قبل مرده



بود... واقعا مرده بود... با رفتن داییش مرد... عادت کرده بودم به تکرار این کلمه و به قول آتردین باهاش کنار اومده بودم... با دایی بودن کسی که یک سال و هفت ماه بود حتی صداشم نشنیده بودم...

آتردین: باز رفت تو کما..

بهش نگاه کردم... به چال گونش بیشتر و خودشم میدونست چقدر عاشق چال گونم... مانیا: خانم صادقی میگفت عمل امروزت خیلی سخت بوده... واقعا خسته نباشید... هشت ساعت عمل داشتی و هنوز سر پایی...

لیوان کاغذی قهوه رو از دستم کشید و حین خوردنش گفت: عمل سختی بود اما نتیجش خوب بود....

به خوردن اون قهوه ی دهنی نگاه کردم و خدا در خلقت آتردین یکم زیادی وسواس به خرج داده بود...

برگشت سمت نگاهم: یه قهوست دیگه.. اونجور نگاه کردن نداره...

لبخندی زدم و خودم هم از این همه بزرگ مناشانه رفتار کردنم حرصم میگرفت: نوش جوونت...

ابروش بالا پرید: نگاه نکنی نوش میشه...

سرمو چرخوندم و همون لحظه آتردین و پیچ کردن... لیوان خالی رو داد دستم و بعد یه تشکر کوتاه سریع دور شد... به رفتنش نگاه کردم و چقدر خوب شد من تو این بیمارستان و کنار آتردین رزیدنتمو میگذروندم... بودنش خوب بود... عین مسکن... آتردین عین بقیه قضاوتم نمیکرد... نمیگفت فراموش کنم... انقدر یواش و آروم اعتمادمو جلب کرده بود که هیچی ازش پنهون نداشتم... عین یه دوست واقعی... اونم برام از شیطنتاش میگفت... از دوست دختر جدیدش... از مشکلاتشون... از این که فکر میکنه بهش علاقمنده... آتردین از جنس آدمایی بود که میدونستی بی منظرترین آدمه زندگیت... فقط کمک میکرد... میشنید حرفاتو... نصیحت و قضاوت نداشت... تسکین بود... با شوخی هاش... توپ و تشراس... بی قید حرف زدنش... این که سی و سه سالش بود و تجربش و با چندتا کلمه میزاشت کف دستت... بودن آتردین بعد رفتن پوریا و روزای سخت بعدش همه جوهره خوب بود...



آهی کشیدم و از جام بلند شدم.... لیوان و توی سطل زباله انداختم و وارد بخش شدم....

میدونستم الان آذین حسابی ازم شکاره و دنبالم میگردد... هیچ وقت نمیفهمید من هر شب کجا غیب میشدم... از دور دیدمش که داشت با اخم به اطراف نگاه میکرد... لبخندی زدم و با قدم های بلند سمتش رفتم...

روپوش سفیدمو با خستگی خارج کردم و از اتاق خارج شدم... ساعت هشت صبح بود و شیفتهم تازه تموم شده بود... وارد پارکینگ بیمارستان شدم و با سویچم در سفید رنگ زانتیامو باز کردم و سوار شدم.... کمی با انگشت چشمهای خستم و ماساژ دادم و بعد استارت زدن حرکت کردم... امروز از اون روزایی بود که استثناً بی حوصله بودم و فقط دلم خواب میخواست.... خداروشکر ترافیک همیشگی پایتخت زیاد اذیتم نکرد و تونستم سریع خودمو به عمارت برسونم.... ماشین و داخل باغ پارک کردم و به تفاوتش با ماشین های دیگه ی پارک شده خندیدم... چقدر سپهر و آریانا غر زدن که یه ماشین بهتر بخرم اما گوشم بدهکار نبود... به من بود با پراید میرفتم و میومدم... ماشین مدل بالا فقط دردر داشت و مزاحمت واسه منی که اکثراً تنها پشت رل مینشستم و زیاد میکرد... با خستگی کیگمو برداشتم و داخل رفتم.... سعی کردم خستگیمو پشت نقاب چهرم قایم کنم و خانجون و دلنگرون منه همیشه دردر نکنم... بعد از یه خوش و بش کوتاه با خانجون از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم... همیشه وقتی از بیمارستان برمیکشتم اول دوش میگرفتم بعد میخوابیدم بنابراین مستقیم رفتم طرف حمام و بعد یه دوش آب گرم ولو شدم روی تخت....

یک نواختی زندگیم بدجور داشت رخ نشون میداد... یاد حرف آتردین افتادم که میگفت: آدما به دنیا میان که زندگی کنن نه مردگی پس هر وقت دیدی روزات عینه همه و یکنواخت بدون داری مردگی میکنی و یه جای راه و اشتباه رفتی...

پوزخندی زدم.... خیلی وقت بود که میدونستم راهم اشتباست... فقط انگار لج کرده بودم با خودم که باز ادامش میدادم....



بی خیال افکاری شدم که گاهی میومد سراغم و روانم و بهم میریخت و با روی هم گذاشتن  
چشمام خودمو به چندساعت خواب دعوت کردم...

با صدای زنگ گوشیم بدون باز کردن چشمام دستمو رو پاتختی کشیدم و بعد کمی جستجو  
با لمسش دم گوشم گذاشتم: هووم؟؟

صدای گرم و پرانرژی آتردین باعث شد یه چشممو باز کنم و به ساعت خیره شدم... اوف پنج  
ساعت بود خوابیده بودم: خواب تشریف داری هنوز؟؟

کف دستمو رو صورتم کشیدم: آره... چیزی شده؟؟

آتردین: چیزی که نگه فقط خواستم دعوتت کنم به یه تئاتر کمدی... میای یا بلیط دوم و  
نصیب کس دیگه ای کنم؟؟

نشستم سر جام و پتو رو دورم پیچیدم: مثلا نازی؟؟

خندید: نه بابا... نازی اهل تئاتر نیست.. اونو باید برد تیراژه و ولش کرد... صبح هم بری  
دنباش نمیفهمه بس که عاشق خریده...

خندم گرفت و دوست دختر و لخرج هم به مدد آتردین دیدیم و فیضشو بردیم...

کمی فکر کردم و دیدم از خونه نشستن بهتره: اوکی.. میام ساعت چند؟؟

آتردین: هشت شروع میشه... هفت میام دنبالت...

باشه ای گفتم و تماس و قطع کردم.... آتردین هم عین من از خدا حافظی خوشش نمیومد و  
استفاده نمیکرد... منم مثل خودش تو مکالمه باهاش از این کلمه دوری میکردم... پاهای  
برهنم و که به خاطر پیراهن کوتاهم بیرون بود روی پارکت سرد اتاق گذاشتم و از تماسشون  
با این خنکی لذت بردم.... کمی بازو هامو ماساژ دادم و موهای پریشونمو که حالا تا نزدیک  
کمرم میرسید بافتم و رو شونم انداختم....



تا ساعت هفت وقت زیادی داشتم بنابراین کمی از درس های دانشگاهمو مطالعه کردم و با دوستانم در لندن صحبت کردم....بعد رفتن پوریا یک ماهی برای بهتر شدن روحیم رفتم انگلیس و بهشون سر زدم ....تا ساعت شش به همین منوال گذروندم و بعد برای آماده شدن بلند شدم...یه شلوار مخمل مشکی جذب پوشیدم با نیم بوت های پاشنه هفت سانتیم و یه تونیک تنگ قرمز هم تنم زدم و ژاکت بافت درشت مشکی کلاه دارمو روش پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم...یه روسری مشکی هم رو موهای طلاییم انداختم و بعد زدن ریمل مشکی و رژ قرمز و عطر از اتاقم خارج شدم....میدونستم آن تایمه و زود میاد بنابراین از خانجون و پدربزرگ خداحافظی کردم و رفتم تو باغ...شهاب و شیوا طبق معمول نبودن و سپهر و آریانا هم شرکت بودن هنوز...با تک زنگ آتردین روی گوشیم رفتم تو کوچه و با دیدن مازراتی آتردین با لبخند سوار شدم...اینم میدونستم که آتردین آدم پیاده شدن و باز کردن در نیست و این جنتمن بازی ها اصلا به شخصیت بی شילה پیلش نمیاد...

برگشت سمت: سلام خانم خوشگله...ندزدنت یه وقت این همه به خودت رسیدی...

مشت کم جونی با خنده به بازوش زدم : بزار سوار شم بعد شروع کن....

بدون خنده گفت: جدی میگم خیلی خوشگل شدی...

کمی تو چشم های هفت رنگش خیره شدم و وقتی اثری از شوخی ندیدم با لبخند محوی آروم زمزمه کردم : ممنون...

با لبخند مهربونی نگاه ازم گرفت و ماشین و به حرکت درآورد...به موزیک تند اسپانیایی پخش شده از پخش لبخندی زدم...این پسر حتی آهنگاش هم پر از انرژی بود...بعضی مواقع سخت میشه درکش کنم که این همه انرژی مثبت و از کجا میاره...شیشه رو کمی دادم پایین و به باد اجازه ی نوازش صورتم و دادم....چشمامو بستم و از حس خوب کنار آتردین بودن استفاده کردم...

با توقف ماشین چشمامو باز کردم و برگشتم سمت آتردین...



با اخم مصنوعی نگاهم کرد: وقت کردی یکم بخواب شما؟؟ خوبه آدم باتو بره مسافرت...

سرمو کج کردم و دستمو جلوی چشمم گرفتم: ببخشید...

با افسوس سری تکون داد و پیاده شد... منم بعد چک کردن ظاهرم تو آینه ی جلوی ماشین پیاده شدم... کنار آتردین قرار گرفتم و میون خیل عظیم جمعیت داخل سالن شدیم و ردیف دوم نشستیم... ظاهرا آتردین از ا

طرف یکی از دوستاش که کارگردان این کار بود دعوت شده بود... تکیه دادم به صندلی قرمز رنگ مخمل و به پرده ی جلوی سن خیره شدم... فضای تئاتر همیشه برای من نوستالژیک و پر از حس بود... سر آتردین اومد زیر گوشم: روزه ی سکوت بگیر تورو خدا... تورو آوردم تنها نباشم نه این که بدتر حرص بخورم بابت این رفتار پیرزیت...

نگاهش کردم: چی بگم؟؟ من همصحبت خوبی نیستم؟؟

با اخم نگاهم کرد... پوفی کشیدم.. مثل این که چاره ای نداشتم.. یاد روزی افتادم که با پوریا میرفتیم خونه ی سارا بانو و لئون... یادمه چقدر تو ماشین شیطنت کردم و حرف زدم که پوریا وقتی رسیدیم خداروشکر کرد... لبخند تلخی زدم... کجا بود اون آدم..

آتردین: بیا... تا بهش حرفم میزنیم یه دور میزنه تو گذشته...

خندم گرفت از غر زدن بامزش... میفهمید چمه... با همه ی بی خیالیش گاهی خوب میفهمید تو حال سیر نمیکنم...

مانیا: تو واقعا نازی رو دوست داری؟

چشماش گرد شد: یه مقدمه چینی قبلا بلد بودی... حرف نمیزنی میزنی یهو چی میپرونی؟؟

شونه بالا انداختم... کاری که میدونستم بدش میاد: نخواستی جواب نده...

از اونجایی که هنوز نمایش شروع نشده بود همه ی زیادی تو سالن بود و صدای ما بینش گم

آتردین: نازی واسه من خوبه... واسه منی که زیادی کثافت کاری داشتی... عالیه... دوسم داره... بهش اعتماد دارم... فکر میکنم همینا کافی باشه...



لبخنی زدم: پس عشق چی؟؟

کمی متفکر نگاهم کرد: واقعا اعتقاد داری؟؟

اینبار من چشمهام گرد شد: معلومه... من و پوریا..

پرید وسط حرفم: تو و پوریا بچگی کردین... خودتونم چندسال بعد میفهمین هستون عشق نبوده... وابستگی بوده... دوست داشتن بوده... یه دوست داشتن غیر منطقی و زیاد اما عشق نه... بعدشم دختر خوب دیگه باید منو شناخته باشی من آدم عاشق شدن نیستم... همین حس کمم به نازی هم برای من کافیه...

در مقابل منطق غیر قابل درکش سکوت کردم... کم کم پرده های روی سن کنار رفت و نمایش شروع شد و سکوت سالن و هرزگاهی صدای خنده هارو شنیدن عالی بود... با لبخند پاک نشدنی به نمایش خیره بودم و بعضی مواقع صدای خندم بلند هم میشد...

آتردین هم هربار با بلند شدن صدای خندم لبخند پر مهری تحویل میداد... میدونستم خوشحاله از شادیم... آتردین آدمی بود که از شادی دیگران هم شاد میشد... از جنس آدمایی که دوروبرم کم بود... با پایانم نمایش همه ایستادیم و برای بازیگران روی سن دست زدیم..

محکم دستهامو به هم میزدم و میدونستم این چندنفر برای خندوندن این همه آدم خیلی زحمت کشیدن... خوشحال بودم از قبول پیشنهاد آتردین... حس میکردم روحیم بهتر شده... با باز شدن درهای خروج با مراقبت آتردین خارج شدیم و من تو شلوغی جلوی سالن و سرمای هوا ایستادم.. آتردین هم ایستاد و برگشت سمتم..

آتردین: چی شدش پس؟؟

دستامو تو هم تاب دادم: مرسی آتردین... عالی بود...

لبخندی زد: خواهش وروجک.. نظرت با یه شام توپ چگونه؟؟



هومى کردم... حقیقتا دوست نداشتم امشب تموم شه: از این ساندویچ کثیفا بگیریم... بریم تو پارک بشینیم بخوریم..

بلند خندید و نگاه چندتا دختر بهش جلب شد... حق هم داشتن.. جذاب بود بی شک: خوشم میاد سلیقه هامون یکیه... بهترم هست... کمتر جیبم خالی میشه...

اخم کردم: اینجوری نگو مردم باور میکنن واقعا خسیسی..

بی خیال شونه بالا انداخت و نشست پشت رل... منم سوار شدم و راه افتادیم طرف پارک دانشجو...

قبلش هم چهارتا ساندویچ بندری گرفتیم و بی هیچ زیراندازی ولو شدیم رو چمن... پلاستیک ساندویچا رو گذاشت وسط: بسم ا... شروع کن..

بوی مدهوش کننده ی ساندویچ معدمو به سوزش انداخت.. برام زیاد خوب نبود تندیش اما چون کم میخوردم زیاد اذیت نمیشدم... یه گاز با ولع بهش زدم و از تلفیق طعم هاش لذت بردم... آتردین هم بی خیال از همه با گازهای گنده از خجالت ساندویچش در میومد... خنده دار بود اما تو این لحظه اصلا بهش نمیخورد یه دکتر با اتیکت باشه

ساندویچش انقدر بهم چسبید که دومی رو هم تا نصفه خوردم و درحالی که واقعا پر بود نصف دیگشو گذاشتم زمین..

آتردین: چرا نخوردی؟؟

دستی روی شکمم کشیدم: دیگه نمیتونم مرسی...

سر تکون داد و نصفه ی دهنی منو برداشت و مشغول خوردن شد... به این کاراش عادت کرده بودم... اصلا دهنی براش معنی ای نداشت... نمیدونم شایدم برای من اینطور بود... کاغذ ساندویچ منم انداخت تو پلاستیک و دراز کشید رو چمن: معدت اذیت نمیکنه؟؟

به موهای خوش حالتش که پخش شده بود نگاه کردم و دستمو مشت کردم که یه وقت نره بینشون: نه... مزه داد خیلی...





و منم کنارش دراز کشیدم...سرامون مماس هم بود و بدنامون مخالف هم...پشت شمشادا بودیم و زیاد دید نداشتیم...آتردین به ستاره ها خیره شد: قشنگن نه؟؟

منم نگاهمو دادم به ستاره های پراکنده: اوهوم..

آتردین: رویای بچگیم این بود که ستاره شناس شم...نشدم...نتونستم بین پزشکی و ستاره شناسی اونو انتخاب کنم...این شد که رفتم تجربی...

لبخندی زدم...رویاهای آتردین...بچه بود هم انقدر شاد بود یعنی: خوب کردی...حیف میشد اگه دکتری مثل تو نداشتیم..

آتردین: مانیا؟

یه بله ی آروم گفتم...یه نفس عمیق کشید: دیگه از ستاره ها بدم میاد...

دستمو مشت کردم : چرا؟؟

آتردین: چون باعث شدن با هربار دیدنشون یادم بیفته من یه آرزوی دیگه هم داشتم که بهش نرسیدم...این عصبیم میکنه...

بلند شدم و به چهرش و چشمای بستش نگاه کردم...آتردین و انگار هرروز میتونستی کشف کنی...لایه های وجودش زیاد بودن...میدونستم واسه آدمی مثل اون نرسیدن به یه آرزو گرون تموم شده...آدم کمال گرای محض بود...هرچیزی رو که میخواست بهش میرسید...تلاش میکرد بابتش...اما میفهمیدم تلاش های به ثمر نرسیده سخت بوده برایش...لبخندی زدم برایش...نگفتم بیا و با ستاره ها آشتی کن...چون اون لحظه خودمم انگار بدم اومد از ستاره هایی که آتردین همیشه قهرمان و قوی و ضعیف نشون میداد...با کمی تعلل دستمو هدایت کردم به سمت موهایش و انگشتم و فرو کردم بینشون...تکونی خورد اما چشماشو باز نکرد و من مسخ شده زمزمه کردم: میفهممت...

نفس عمیقی کشید و انگار به این جمله احتیاج داشت...منم انگار به این بی پروایی دلم و نوازش اون موها احتیاج داشتم تا یادم بیاد یه آدمم که یک سال و نیمه احساسمو تو خودم کشتم...



یک سال و هفت ماه...

کجای این دنیایی پوریا؟؟

کجا؟؟

چیکار داری میکنی؟؟

بی من خوشی؟؟

کاش میشد ازش پرسید...از پوریایی که انگار همه غدقن کرده بودن خبری بهم ازش بدن...

دلم گرفت و شاید آتردین راست میگفت...از این نقطه ی جهان من ستاره هارو نمیشد

دوست داشت...

دلم گرفته...بدبین شدم به آینده...

تنهام گذاشت رفت اونی که میگفت پابنده...

اونی که حتی یه روز نبودم میمرد...

اونی که حتی رو اسمم قسم میخورد...

چی شد؟؟ من که واسه موندنت هرروز دعا کردم...

جز تو با تموم آدمای این شهر سردم...

پس چرا گریه کردم؟؟

آخرین بسته ی مداد رنگی رو به دست سلما دادم و اونم با ذوق بچگونه بعد بوسیدن گونم

ازم دور شد...با لبخند محوی دورشدنشو نگاه کردم...صدای خانم رشیدی از پشت سرم بلند

شد: خیلی خوشحال شدن دستتون درد نکنه...

از حالت نشسته روی دوزانو به ایستاده تغییر حالت دادم و با لبخند گفتم:

وظیفمه...شادیشون شادم میکنه..



آهی کشید: کاش همه به فکر این بچه ها بودن... اینا تشنه ی محبتن...

منم آهی کشیدم... از اون دسته آه هایی که از ته دلت میزد بیرون و آواش درد داشت... دوباره نگاهمو به بچه ها دوختم که داشتن با وسایلی که براشون خریده بودم بازی میکردن... دیگه کم کم باید آتردین هم میرسید... همیشه باهم قرار میزاشتیم برای اومدن به بهشت... خونه ای که چهل تا بچه ی بی سرپرست و در خودش جا داده بود... بچه هایی که دست بی رحم اعتیاد و فقر اونا رو تنها کرده بود... بزرگترینشون هشت سال داشت... اما یه بار هم بی لبخند ندیده بودمش.. وقتی میدیدمشون حس میکردم خیلی خوش شانس بودم که هجده سال پدر و مادر داشتم... هجده سال محبت داشتم... خیلی کوچیک میدیدم خودمو در مقابل این کوچولوهای پر درد اما شاد... انگار اینا بهتر بلد بودن زندگی کنن... بلد بودن با کمبوداشون کنار بیان... با صدای سلام به پشت برگشتم... چشمهای هفت رنگش کمی گرفته بود: سلام دیر کردی؟

به بچه ها خیره شد: عمل داشتم... ببخشید...

با کنجکاوی نگاهش کردم... احتمالا عمل خوبی نداشته که گرفته بود... البته لبش خنده داشت... لحنش شاد بود اما نگاهش... اون حس همیشگی رو نداشت و خب من این پسر و خوب میشناختم... یه چیزی بد رقمه اذیتش کرده بود...

خواست از کنارم رد بشه و بره سراغ بچه ها که بازو شو گرفتم: چیزی شده؟؟

خندید: نه... چرا میپرسی؟؟

خواستم جوابشو بدم که شادی کوچولوی پنج ساله دوید طرفمون: خاله بامن نقاشی میکشی؟

آتردین و خم شد و با یه حرکت بغلش کرد: ای جونم... خوشگلم خاله نقاشیش بده خودم برات میکشم..

چشم غره ای بهش رفتم و اونم بی توجه شادی به بغل رفتن و نشستن رو موکت نارنجی رنگ...



همینجور نگاهشون میکردم که ماتنوم کشیده شد... سرمو پایین بردم... محمد رضا بود... یه پسر چهارساله ی شیرین که با زبون بچه گونش و خجالت ذاتیش گفت: خاله شادی رو ول کن... بیا با من نقاشی بکش...

خندم گرفت... خم شدم و لپ سفیدشو محکم بوسیدم...

مانیا: باشه خاله... برو مداد رنگی هاتو بیار بکشیم... با ذوق دوید و با یه دفتر طرح کلاه قرمزی که خودم براش خریده بودم و مداد رنگی هاش برگشت... نشستم روبروش: خب خوشگلم چی بکشیم؟؟

کمی فکر کرد و با ژست بامزش دلم و برد: عمو آتدین و...

به تلفظ غلط اسم آتدین خندیدم: هرچی تو بگی... شروع کنیم...

با ذوق خندید و من بعد از زیر چشمی نگاه کردن به آتدین و شادی و با توجه به سوییشرت کلاه دار سبز رنگ آتدین مداد سبز و برداشتم و کنار محمدرضا که مشغول کشیدن بود مشغول شدم...

یه نیم ساعتی هردو مشغول بودیم و خب به نظرم محمدرضا پسر پر استعدادی بود... جزییات چهررو خوب میکشید و برعکس خیلی بچه ها که نقاشی هاشون در این سن دماغ و گوش نداشت و انگشتای دست و سه تایی میکشیدن اون این جزییات و کامل و درست به تصویر میکشید و نشون میداد هوش خوبی داره... نقاشی که تموم شد هردو خندیدیم... آتدین و شادی بین یه عالمه ی لوگوی رنگی روی موکت نارنجی و کنار پنجره با پرده های طرح توییتهی عالی از آب دراومده بود... شاد و پر از رنگ و کودکی... سادگیش به دلم نشست... خواست ببره به آتدین نشونش بده که مانعش شدم... مداد سیاه و دستم گرفتم و بعد نگاه عمیقی به نقاشی با دو تا خط چال گونه ی دوست داشتنیش و هم به نمایش گذاشتم و به آتدین تو نقاشی خندیدم...

محمدرضا هم از خندم ذوق کرد و خندید... یه بار دیگه گونشو بوسیدم و اونم با دو به طرف آتدین رفت... تکیه دادم به دیوار نقاشی شده که طرح رنگین کمون داشت و عکس العملشو زیر نظر گرفتم... نقاشی رو گرفت و با یه ابروی بالا پریده نگاهش کرد... چیزی به



محمدرضا گفت که اونم جوابشو داد و خنده ی آتردین و به هوا برد ... لپ محمدرضا رو کشید و نگاهشو دوخت به من و چپکی نگام کرد... خندمو با گاز گرفتن لبم خوردم و شونه بالا انداختم...

با نگاهش برام خط و نشون میکشید و زیر گوش شادی چیزی زمزمه کرد و سرشون و فرو کردن تو دفتر نقاشی... منم ابرو بالا انداختم و رفتم طرف بچه های دیگه... امروز کامل در اختیار این وروجک ها بودم و باید براشون وقت میزاشتن... بچه ها با دیدنم جیغ کشیدن و من و بین حلقه ی بازیشون جا دادن و خب من هیچ وقت آسیاب بچرخ بازی نکرده بودم اما به نظرم بازی جالبی میومد... شایدم از حضور این فرشته ها اینطور به نظر میرسید...

تا ساعت نه شب با بچه ها بازی کردیم و بعد با آتردین دونفری براشون قصه تعریف کردیم... لبخند رو لبمون بود و چشمامون برق داشت...

یه قصه ی کاملا خود ساخته که بهضی جاها آتردین به کمکم میومد و ادامه میداد و گاهی من... بچه ها روز خوبی داشتن... لپای گل انداختشون شیرین بود... لبخند رو لبشون وقتی خوابشون برد هم همینطور... به تک تکشون سر زدیم و پتوهایشون و مرتب کردیم و آتردین در کمال بهت من پدرا نه بوسه میزد رو پیشونی های کوچیکشون... انقدر با دیدن این صحنه جا خوردم که مات موندم بهش... این حجم مهربونی و خوبی تو وجود این آدم تناقض داشت با شیطنت های همیشگیش...

باید اعتراف میکردم هنوز مونده بود این آدم و بشناسم... آدمی که تو این نقطه انگار واقعا اهل بهشت بود...

منم مثل تو مات این قصه ام...

تو هم مثل من امشب و دعوتی..

درست تو همین ساعت و ثانیه..

سزاوار زیباترین رحمتی...

تو این حس و حال عجیب و غریب...



دوتا بال میخوای که رو شونته..

بعد از خوابیدن همه ی بچه ها از مسئولین بهشت خداحافظی کردیم و از اون ساختمون کوچیک اما پر از مهر خارج شدیم...از دهنم بخار بیرون میومد و امشب از اون شبهای سرد و خشک بود...هر دو کنار ماشینامون ایستادیم...

آتردین: مستقیم برو خونه دیر وقته...

سرم و تکون دادم...

کمی خیره نگاهم کرد: چته؟

بهش نگاه کردم...گاهی دلم میخواست دست دلمو بگیرم که انقدر پر نزنه تو گذشته: حس میکنم پیششون ضعیفم...من شانس بیشتری داشتم...لااقل مادر و پدرم هجده سال پیشم بودن...

لبخندی زد و جفت دستامو گرفت نو دستش: تو خیلی هم قوی ای...قوی و محکم...من واقعا بهت افتخار میکنم که انقدر روح بزرگی داری و به این بچه ها کمک میکنی...

چشماش تو این لحظه قهوه ای بود...یه قهوه ی شیرین...سرمو کج کردم: مرسی..

خندید و از جیبش یه برگه بیرون آورد و گذاشت کف دستم: رفتی تو ماشین ببینش...

با کنجکاوای نگاهش کردم...لبخند محوتری زد: فردا شب پنجشنبهست و به رسم هر هفته میایم عمارت...میبینمت...

سر تکون دادم: اوکی..فقط تو امشب انگار زیاد خوب نبودی...

در ماشینمو باز کردم و منو به زور نشوند: حرف الکی نزن دختر...چرا عیب میزاری

روم...من خیلی هم خوبم..برو تا زیاد دیر نشده...

با لبخند به خل بازیهاش نگاه کردم و شب بخیری زمزمه کردم و بعد گرفتن جوابم ماشین و به حرکت درآوردم...راهمو به طرف تجریش کج کردم و امشب واقعا خوب بود...از خودم راضی بودم...از شخصیتم...از این که هنوز انسانیت تو وجودم خشک نشده بود...با یاد برگه



ای که آتردین بهم داد ماشین و گوشه ی خیابون پارک کردم و اون و بازش کردم... با تعجب بهش خیره شدم و کم کم تعجب جاشو به لبخند عمیقی داد... دلم میخواست جیغ بزنم... تصویر نقاشی شده ی من بود که در جمع بچه ها و حلقشون داشتم بازی میکردم... کودکانه و زیبا... ناظر خوبی داشته بی شک...

زیرشم ریز نوشته شده بود: یه هدیه از طرف بچه های بهشت به فرشته ی مهربون... خندم رنگ بغض گرفت... بغضی از شادی... آتردین دیوونه.. به بهترین شکل تلافی کرده بود... یه قطره اشک چکید رو گونم و نگاهمو دوختم به برق سبز امامزاده صالح و حس خوبی رگ و پیم و گرفت... انگار من تو لندن زیادی از زندگی دور بودم... اینجا انگار مهر و محبت و زندگی بیشتر جریان داشت... خیره ی اون برق سبز موندم و گاهی چقدر حس میکردم زندگی سبزه... مثل این برق...

یه بلیز چهارخونه ی مردونه روی تاب سفیدم پوشیدم و از تلفیقش با جین یخی رنگم خوشم اومد... صندلای سفیدمو پا زدم و بعد بستن موهام به صورت دم اسبی از اتاقم خارج شدم...

یه پنجشنبه مثل همه ی پنجشنبه های دیگه... یه دورهمی دوباره... فقط نمیدونم چرا خانجون یکم عصبی به نظر میرسید...

همه اومده بودن ظاهرا و من چون دیر از بیمارستان برگشتم تا دوش بگیرم و آماده بشم کمی طول کشید...

خرامان خرامان از پله ها پایین اومدم و به طرف سالن پذیرایی قدم گذاشتم... صدای بلند خنده ها عین یه سمفونی با شکوه به گوشم رسید و هنوزم شادی بقیه باعث شادی میشد... سلام بلندی رو به جمع کردم و بعد بوسیدن گونه ی سپهر که نزدیکم ایستاده بود یکی یکی به همه دست دادم... عمه با مهربونی گونم و بوسید و من به این فکر کردم یلدا با این اخلاق مزخرفش به کی رفته؟؟

بعد خوش و بش گرم با همه کنار شیوا نشستم و حواسم بود آتردین چهرش چقدر درهم بود... کمی نگاهش کردم که با سوال عمو حواسم ازش پرت شد



عمو: مانیا جان آتردین میگه کارت خیلی خوبه و همه تو بیمارستان ازت راضین...

لبخند خانمانه ای زدم و چقدر دور بود روزهایی که نیش چاک میدادم از یه تعریف: آتردین لطف داره عمو...استادم خودش بوده...

و مجددا نگاهم و سمت آتردین حواله کردم...سعی میکرد عادی باشه اما نبود...فقط هم یه لبخند زد و من دمغ بودن یلدا رو که آتردین اصلا تحویلش نمیگرفت و هم حس میکردم...

با ورود پدربزرگ دست تو دست آریانا همه بلند شدند...این مرد با این که بیماریش ضعیفش کرده بود هنوز برای همه قابل احترام بود و چهره ی مقتدر اما مهربونش و دوست داشتیم...

لبخندی به همه زد و با دست دعوت به نشستمون کرد...

نشستم و شیوا سر کرد تو گوشم: خانجون و ببین چه مضطربه..به نظرت اوضاع عجیب نیست...

من از این اوضاع و احوال عجیب اصلا خاطره ی خوبی نداشتم...بنابراین بی حوصله شونه انداختم بالا و این حال عجیب بین پدربزرگ و خانجون و عمو و آتردین مشترک بود...

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...نمیخواستم الکی خودم بترسونم پس خودم و به طرف شیوا کشیدم و با کمی حرف متفرقه موقتا حواسمو پرت کردم...

بعد از صرف شام دوباره تو پذیرایی جمع شدیم و شیوا داشت از یکی از دوستاش حرف میزد که ظاهرا تو اکیپشونه و دل خاله خانم مارو برده بود...با لبخند به حرفش گوش میکردم و سببی که پوست گرفته بودم و گاز میزدم که با صدای پدربزرگ همه سرامون چرخید: بچه ها ازتون میخوام چنددقیقه ای به حرفام گوش کنید...

چهره ها جدی و کنجکاو خیره ی پدربزرگ شد...اما نگاه پدربزرگ رو من و آتردین چرخ زد...

پدربزرگ: چند وقتی هست موضوعی ذهنم و مشغول کرده و راجع بهش زیاد فکر کردم...راجع به وضعیت قلب من حتما میدونید...اوضاعش زیاد خوب نیست و روز به روز





با وجود این همه مراقبت بدتر هم میشه... نمیگم که نگرانتون کنم نه اما خواستم قبل از این که خیلی دیر شه یه خواهش ازتون بکنم...

کمی مکث کرد و با نگاه مجدد به منو آتردین گفت: مانیا... عزیزم.. خوب میدونی که برام چقدر مهمی و یادگار با ارزش پسر و عروسمی... آتردین تو هم همیشه میدونستی که چقدر دوست دارم و بودنت برام پر از انرژیه... من نگران هردوی شمام... مانیا بعد تجربه ی تلخی که داشت از همه کناره گرفته... حتی نمیزاره کسی باهش حرفی از خواستگار بزنه... آتردین هم سی و سه سالشه و هنوز تصمیمی واسه آیندش نگرفته... خیالم از بقیه راحتیه... به فکر خودشون هستن اما شما دوتا انقدر از آینده غافلید که هرروز منو نگران تر میکنید... این آخرین درخواست من از شماست... هیچ اجباری برای پذیرشش در کار نیست... قرار هم نیست از ارث محروم شید فقط یه درخواستیه مبنی بر این که شما دونفر با هم دیگه... ازدواج کنین...

بهت تو چهره ی همه نقش انداخت... لال شدم... اصلا انگار مردم... معنی این حرف یعنی چی؟؟

پدربزرگ: علی و آتردین قبلا از قضیه مطلع شدن... مانیا عموت از خدایه تو عروسش بشی اما تو مختاری با آتردین تصمیم بگیرین و اگه نخواستین آخرین خواسته ی منو رد کنین و حسرت به دلم بزارین... درضمن رد درخواست من به معنی راحتیتون نیست... چون در صورت این اتفاق باید هردوتون تا یک ماه آینده یک شریک واسه زندگیتون انتخاب کنین...

خانجون با ترس نگاهمون میکرد و و پدربزرگ با گفتن جمله ی آخرش بلند شد و به کمک عصاش به اتاقش رفت... به آتردین نگاه کردم... همه انگار لال شده بودن و بهت نمیزاشت حرفی بزنن... چشماشو بسته بود و دستش مشت شده بود... آریانا با عصبانیت بلند شد و به طرف اتاق پدربزرگ رفت که سپهر میون راه گرفتتش... یلدا از نگاهش بهت و نفرت سرازیر بود... بقیه هم در کما به سر میبردند... یکبار دیگه حرف پدربزرگ و تو ذهنم مرور کردم: ازدواج کنید... تو و آتردین... نگرانتونم... ازدواج کنید..



این جمله تو سرم هی تکرار میشد... کلافه و عصبی برای حفظ حرمت و باز نکردن دهنم به حرف نامربوط از جام بلند شدم و نگاه ها هم چرخید روم... بی نگاه به کسی به داخل باغ رفتم و رو تاب نشستم... مهم نبود سرده... مهم نبود سگ لرزه میزد... مهم این بود که دیگه از دست این ضربه های پشت سرهم و شکه شدن های یهویی خسته شده بودم...  
انقدر شکه بودم که حتی اشکام هم خشک شده بودن...

درک نمی کردم...

نمی فهمیدم...

این حرف... این پیشنهاد...

چی تو سر پدر بزرگ میگذشت؟؟ منو آتردین؟؟

پس به خاطر همین دیشب و امروز یکم بهم ریخته بود...

آخ خدا... دستمو فرو کردم لای موهام و لبمو گزیدم تا جیغ نکشم...

دستی روی شونم نشست و پشت سرش کسی کنارم روی تاب قرار گرفت... به آرومی سرمو چرخوندم... آتردین بود که با اخم و حرص خیار گاز میزد... کمی از چهره ی تخسش که شبیه پسر بچه ها شده بود خندم گرفت : میدونستی برای همین دیشب گرفته بودی؟

گاز بزرگی از خیارش زد: اوهوم...

لبخندی زدم... پدر بزرگ چرا باید نگران آتردین میشد؟؟ این پسرک تخس حالا حالاها وقت داشت برای بزرگ شدن

مانیا: مجبور نیستی قبول کنی...

برگشت طرفم : اتفاقا مجبوریم..



پوزخندی زدم و با خودم فمر کردم قبل ها هم تا این حد روزگارم در حد پوزخند بود: چرا؟؟  
 پدربزرگ گفت مجبورمون نمیکنه...

آتردین: آره ولی در اون صورت باید تا یک ماه آینده واسه آینده تصمیم بگیریم...  
 چشمامو بستم...از آینده و گذشته میترسیدم..اصلا بیزار بودم...کاش فقط میتونستم تو حال  
 باشم: خب تو نازی رو داری..

تیز و برنده نگاهم کرد و آتردین همیشه شاد کجا قایم شده بود: اما تو کسی رو نداری...  
 داشتم...زمانی فکر میکردم کسی رو دارم اما حالا...آتردین حقیقت و کوبوند تو  
 صورتم...سعی کردم لرزش صدامو پنهون کنم: مهم نیست...یه فکری میکنم...  
 نفسشو بیرون فرستاد و کمی عصبی بود: چیکار؟؟ میری میگرددی یکی رو پیدا کنی باهات  
 ازدواج کنه؟؟

از این بی رحمی تو حرفاش رنجیدم...رنجیدم و اینو تو لحن اعتراض آمیزم گنجوندم:  
 آتردین؟

چشماشو بست...با درد بست: د آخه حرف بی منطق میزنی...عصبی میکنیم دیگه...  
 نگاه ازش گرفتم و حالا به جای سرما داشتم میسوختم...صداش دوباره بلند شد: ما چاره ای  
 نداریم مانیا؟؟هر عکس العمل مخالفت آمیزی ممکنه باعث بشه حال پدربزرگمون بد  
 بشه...میترسم اینبار دووم نیاره..پزشکی و میدونی اوضاعشو...

بغض کردم و چشمام برق افتاد: تو نازی رو داری؟؟

دستامو گرفت...جفتشونو...هروقت میخواست قانعم کنه این کارو میکرد: تو خودتم میدونی  
 اونقدری که نازی منو دوست داشت من دوسش نداشتم...نازی انتخاب عاقلانم بود و تو..  
 پریدم وسط حرفش: انتخاب اجباری..

لبخندی زد...انگار کم کم داشت حالش خوب میشد: تو از سرم هم زیادی ای...من از وقتی  
 بابا بهم گفت دارم روش فکر میکنم...یه ازدواج صوری...مثل دوتا دوست...برای راحتی  
 خیال این آدما..میدونم به خاطر پوریا حالا حالاها نمیتونی با کسی باشی خب منم به درد



ازدواج نمیخورم... باهمیم تا وقتی که یکمون دلداه بشه و عاشق کسی... اونوقت بهم میگیم و خیلی آروم از زندگی هم بیرون میریم... من خدا نیستم مانیا ولی حال پدربزرگ انقدر بده که حس میکنم مدت کمی داریمش... تا اون موقع منو تو نمایش یه زوج خوشبخت و میدیم و به محض عاشق شدن هرکدوممون میریم... انگار که از اول هم با هم نبودیم

با بهت نگاهش کردم... دستام یخ کرده بود: دیوونه شدی؟؟

چشمکی زد: دیوونه بودم..

با بغض زمزمه کردم: من نمیخوام ستاره باشم آتردین...

گنگ نگاهم کرد... لبمو با زبون تر کردم: نمیخوام عین ستاره ها برات باشم... باعث نرسیدن به نازی... اونجوری ازم بدت میاد...

چشماش گرد شد و بعد خندون: حالا دیوونه کیه؟؟ اگه قراره کسی ستاره باشه اون نازی... مانیا ما انتخاب دیگه ای نداریم...

آب دهنمو قورت دادم: ولی این ریسکه...

لبخندی زد و چطور میتونست تو این موقعیت انقدر آروم باشه: و منم عاشق ریسکم...

نگاه از چشمکش گرفتم و به چال گونه هاش خیره شدم و این حماقت محض بود...

حماقت محض...

سرم درد میکرد... شاید لازم داشتم کمی فکر کنم و بین بد و بدتر یک انتخاب داشته باشم... حس میکردم وسط یه دوئل و هر حرکتی باعث مرگم میشه... با این فکر چشمامو بستم و کنار آتردین دوباره به تاب تکیه دادم... هر دو انگار میدونستیم راه دیگه ای نداریم و برعکس جنگ و دعوا در کمال صلح کنار هم داشتیم تاب میخوردیم... و از طرفی روزگار هم داشت مارو به هر طرفی که میخواست تاب میداد...



مزخرف بود اما شاید حق با آتردین بود... ما نمیتونستیم برای آینده غصه بخوریم و باید قدر حالمون و بودن پدربزرگ و میدونستیم... من هم مثل آتردین دلم نمیخواست بلایی سر پدربزرگ بیاد... یاد متنی از کتاب بابا لنگ دراز افتادم که میگفت:

من رمز خوشبختی واقعی را یافته ام. باید حال را دریابی، نه اینکه همیشه افسوس گذشته را بخوری و فکر آینده باشی. باید قدر لحظاتی را که در اختیار داری بدانی. مثل کشاورزی: آدم، هم می تواند در یک زمین پهناور بذر بپاشد، هم می تواند کشاورزی خود را به یک قطعه زمین کوچک محدود کند و از همان نقطه ی کوچک نهایت استفاده را ببرد. من هم میخواهم کشت و کارم را به یک قطعه ی زمین کوچک محدود کنم. میخواهم از لحظه لحظه ی عمرم لذت ببرم و بدانم که دارم لذت می برم. بیشتر مردم زندگی نمی کنند، فقط می دوند. آنها سعی می کنند به هدفی دور و دراز دست بیابند، اما در وسط راه چنان از نفس می افتند و خسته می شوند که اصلاً مناظر زیبای محیط آرام اطراف خود را نمی بینند. وقتی به خود می آیند که پیر و فرسوده شده اند و دیگر فرقی نمیکند به هدفشان برسند یا نه...!

بابا لنگ دراز / #جین\_وبستر

به آتردین و پاهای بلندش که با حرکت رو زمین تاب و حرکت میداد نگاه کردم و بچگانه به بابالنگ دراز زندگیم تشبیهش کردم....

با تمام این احوال من هنوز احتیاج به فکر و تنهایی داشتم...

نفسمو بیرون فرستادم و به درخت بید مجنون و رقص پر از ناز شاخه هاش خیره شدم و بی تفاوتی بی رحم ترین حس این لحظم بود...

با رفتن همه چپیدم تو اتاقم... از بعد از اون خبر انگار همه احتیاج به فکر داشتن... برای همین زود رفتن و برق نگاه پر نفرت یلدا موقع رفتن هم نتونسته بود روم تأثیر بزاره... یاد گرفته بودم نگاه و تفکر بقیه برام زیاد مهم نباشه...

نشستم روی تختم و آریانا سر زیر گوشم گفته بود اگه آتردین و نمیخوام بگم تا خودش پدربزرگ و متقاعد کنه.... کمی زیادی خوشبین بود برادرم..



حتی من هم میدونستم پدر بزرگ شدیداً یک کلامه...

درو قفل کردم و لباس خواب حریرمو پوشیدم

به خودم تو آینه ی قدی نگاهی انداختم... بیشتر شبیه روح بودم... پوست گندمگونم بی رنگ شده بود... پریده و سفید... چشماش بی حس بود و موهای طلاییم نامرتب دورم... به پاهای کشیده و سفیدم که از زیر پیراهن کوتاه حریرم بیرون بود نگاهی کردم و ذهنم پر زد تو گذشته... گذشته ای که انگار خیلی ازش دور بودم...

.....

تو اتاقم نشسته بودم و طبق معمول با یه پیراهن کوتاه واسه خودم کیف میکردم... از لخت بودن پاهام و رسیدن هوا بهشون لذت میبردیم... از لپتابم یه آهنگ دنس گذاشتم و از جام پریدم... از نه سالگی کلاس رقص میرفتم و تقریباً همه نوع رقص و بلد بودم... جلوی آینه ایستادم و آرام و با ریتم آهنگ شروع کردم... روی انگشتای پام ایستادم و به سبک باله چرخ زدم که باعث شد چین دامن پیراهن زرشکیم باز بشه... یه دور کامل زدم و وقتی روبروی آینه قرار گرفتم با دیدن تصویر پوریا تو درگاه در خشکم زد... مات من مونده بود... صدای بلند آهنگ باعث شده بود نفهم اومده تو...

خشک شده برگشتم طرفش... نگاه ماتش هی بین من و پاهای سفیدم در گردش بود... منم کلاهنگ کرده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم... دستی به موهام کشیدم و پته پته کنان گفتم: کی اومدی؟؟

بی ربط بود جملم اما تنها حرفی بود که تونستم تو اون موقعیت بزنم... همونطور مات و جدی اومد جلو و تو دو قدم ایستاد..

چشمام گرد شده بود و منتظر بودم ببینم چیکار میخواد بکنه... دست راستمو که یخ کرده بود گرفت و نگاهش از پاهام گذشت... لبشو تر کرد و کلافگی از نگاهش شره میکرد و بالاخره طاقت نیاورد و منو محکم و خشن کشید تو آغوشش... دستام دو طرف بدنم افتاده بود و تو شک حرکتش بودم... زیر گوشم طوری که باعث قلقلکم شد زمزمه کرد: یه دوشیزه برای قصر رویا



یه انگیزه برای باقی راه

تو چشمات ماجراهای نگفته..

یه جورایی شبیه دختر شاه...

شبیه راز باشه راه خورشید..

پر پروانه باشه روی شورش..

رو پیشونیش رد ماه باشه...

اینم باشه یه جورایی نشورش..

شازده خانم با این دلبریات آخر سر کار دستم میدی... آخر سر میزنم رو قولمون و زودتر از موعد میام و شازدم و میبرم خونم...نگی نگفتیا...

لبخندی که از لحظه اول شعر خوندنش رو لبم اومده بود عمیق تر شد و شاید بدجنسی باشه اما راضی بودن از این بی تابیش...

به حال برگشتم و به مانیای پژمرده ی تو آینه خیره شد...هیچ وقت نتونست بیاد دنبال شازدش...چقدر دلم تنگش بود...تنگ عطر تنش..بی هوا بغل کردنش...ناز کشیدنش...بی تابی هاش...صدای منحصر به فردش...داغ دایی بودنش تا ابد رو دلم بود...کی میفهمید من و اون چی کشیدیم؟؟ چی به سرمون اومد...اشک کاسه ی چشمم و پر کرد....

نزدیک چهارسال بود ایران بودم...با مرگ خانوادم و داغدار اومدم...عاشق شدم...داییم شد...حالا هم محکومم به یه ازدواج اجباری اونم با کسی که میدونم کس دیگه ای رو دوست داره...نشستم رو زمین...تکیه دادم به پایین تخت...با یه دست چپم به موهام چنگ زدم و دست راستم حلقه ی پوریا رو تو مشت داشت...به گیتاری که از لحظه ی رفتنش بهش دست هم نزده بودم نگاه کردم و فکر کردم...



به خودم... به آتردین به پوریایی که اگه میشنید... به اینجاش فکر نکرده بودم اگه میشنید... اشکم چکید... داغ بود و صورتم سرد... یخ میزد انگار تو مسیرش... موبایلم و برداشتم... شمارشو از شیواگرفته بودم...

کمی مکث کردم رو اسمش که دایی پوریا سیو شده بود... با مکث... با دودلی انگشتم رو اسمش و لمس کرد و الان اونجا باید روز میبود...

یه بوق... دوبوق... سه بوق... چهار بوق...

بله گفتن خوش لحنش با همون صدایی که یه روزی منو عزیزم و جانم خطاب میکرد باعث شد قلبم درد بگیره... یه چیزی تو گلوم گیر کنه و دستام بلرزه... خدایا کمک کن...

پوریا: بله؟؟ چرا حرف نمیزنین؟؟

دستم قفسه ی سینم و چنگ زد و قبل از این که قطع کنه با صدای از ته چاه بیرون اومدم نالیدم: پوریا؟؟

کمی مکث شد... انگار شک داشت خودم باشم... صداش که به گوشم رسید کمی میلرزید و لرزیدن صدای یه مرد وحشتناکه: مانیا... تویی عزیزم؟؟

اشکم چکید... چشمهام بسته شد و موهام بیشتر کشیده شد... یه واکنش عصبی... هنوز هم عزیزش بودم: خودمم... خوبی؟؟

نفس بلندشو تونستم حس کنم... میدونستم الان یه دستش بین موهاشه و چشماشو بسته: تو خوبی؟؟ چیزی شده؟؟

جواب خوبی که پرسیدم و نداد و این یعنی خوب نبود... از چیزی شده ی پرسیده شدش عصبی شدم... اعصابم ضعیف شده بود... دودوتا چهارتا که می کردم میدیدم حق دارم: حتما باید چیزی بشه تا بعد نزدیک دوسال زنگ بزnm بهت؟؟





دلخوری... خستگی... کلافگی و همه ی حسای حالمو تو جلم گنجوندم... دوباره مکث کرد... حتم داشتم عمق حالمو فهمیده: چی شده عزیزم؟؟ این صدا برای چی اینطوریه؟؟ دیگه نتونستم بی صدا اشک بریزم... صدای گریم بلند شد: پوریا چرا رفتی؟؟ من حقم نبود تنهایی این همه نگاه پر دلسوزی و ترحم و تحمل کنم... حقم نبود هم دلتنگیت و دووم بیارم هم با این حقیقت کنار بیام... پوریا پشتمو خالی کردی... بدم خالی کردی؟؟ کاری کردی شبام با کلردیاز پوکساید و ترکیبش با نوروتلیپترین سپری شه... یه شبم نشد بعد رفتنت بی آرامش بخوابم... پوریا خستم؟؟ خیلی خستم... کم آوردم... دلم میخواد خودمو از همین پنجره پرت کنم پایین و به یه خواب ابدی برم..

صداش که تا اون لحظه برای این که اجازه بده خالی بشم خفه شده بود فریادگونه به گوشم رسید: بیخود میکنی.. مانیا بار آخرت باشه اینطوری حرف میزنی.. میخوای بدبختم کنی؟؟ آگه تا الان نفس میکشم به امید تو... تو نباشی یه روزم نیستم... تو رو جون پوریا تمومش کن...

صداش کم کم تحلیل رفت... از غم... از قصه... قلبم تیر کشید... از ما بدبخت تر کسی بود؟؟ لبای ترک خوردمو باز کردم و صورتم خیس بود از اشک و کمی دلم مرگ میخواست: میخوام ازدواج کنم...

صداش قطع شد... حتی دیگه صدای نفس کشیدنشم نیومد... دست جلوی دهن زار زدم... بد امتحانی بود... دروغ چرا... هنوز نتونسته بودم فراموشش کنم... حتم داشتم اونم همینطوره... نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی صداش بلند شد انگار از قعر یه چاه داشت حرف میزد: با کی؟؟

سرمو رو چونم فیکس کردم و با دست آزادم پایین پیراهنم و تو مشتم گرفتم: آتردین.. دوباره صداش قطع شد... مردا هم مثل زنا گاهی سکوتشون نشونه ی شکستشونه... نشونه ی تموم شدن

گرفتگی صدا و نفس های سنگینشو چی باید تعبیر میکردم؟؟



دلم میخواست پیشم بود تا هردو همو آرام میکردیم: مبارک باشه عزیزم...انتخاب خوبی کردی

لرزشش صدایش قلبمو مچاله کرد...بغض داشت؟؟ پوریا؟؟

چشمامو بستم: میای؟؟

با همون صدای لرزون جواب داد: قول دادم بیام...

با بی قراری زمزمه کردم: نزدیک دوسال خبرمو نگرفتی...بههم زنگ نزدی فکر کردی فراموش کردی...

با بغض داد زد: من؟؟؟ تو اصلا میدونی من چی کشیدم؟؟ همه ی شب و روزمو با یاد تو سر کردم...هرشب واست آهنگ میزدم و میساختم...هرروز از شیوا حالتو میپرسیدم...هرروز یه عکس وفتی حواست نبود ازت میگرفت و میفرستاد برام...هرروز..

نتونست ادامه بده...حالم گفتن داشت...بهت و غم ادغام شده بودن...قلبم و چنگ زدم...خدایا باهامون داری چیکار میکنی...

نالید: خبر ازدواجتمونم جوونمو گرفت...اما حق داری...خوشحالم داری به زندگیت برمبگردی گلکم...الان باید بگم خوشبخت شی دایی...

گوشی از دستم سر خورد...گفت دایی...انگار با پتک کوبیدن تو سرم...به گوشیم نگاه کردم...قطع نشده بود اما جز صدای نفسای سنگین پر بغض ملودی دیگه ای نبود...دکمه ی قرمز و لمس کردم و دراز کشیدم رو زمین...اشکام سر میخورد بین موهام...سردی زمین باعث شد مچاله شدم...یه پیام واسم اومد...بی جون بازش کردم...پوریا بود...

شاید هیچ وقت نشه فراموش کرد اما ازت میخوام خوشبخت شی...حتی به جای من...از امروز به بعد دیگه حتی خیالتم واسم حرومه...خوشبخت شو عروسک...این همه ی آرزوی منه...دورادور مراقبتم تا باور کنم به خوشبختی رسیدی...بعد تو تاریخ گم میشم

خداحافظی بزرگترین دروغ تاریخ است



وقتی آن را به کسی میگوییم که قصد دارد برود

اما نه از دل ما

گاهی خداحافظی مترادف تمام واژه های

عاشقانه است...

چند قطره اشک دیگه و نگاه من به سقف و حلقه ی قل خورده رو زمین

خدایا دنیایی آفریدی که زندگی گاهی توش خیلی سخته... خیلی...

میشه معافم کنی از ادامه...

نمیدونم اون شب چطور گذشت اما به نظرم خدا هم دلش به رحم اومده بود برای دختر

مچاله شده روی زمین که موهاش از حمله ی اشکاش خیس بود...

پوریا تموم شد..

لا اقل به عنوان عشق برای من تموم شد...

بزار بگم خوشبختی تو هم برام آرزو شده ...دایی

از لئون و سارا بانو خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم...بعد از صحبت با پوریا تا صبح

چشم رو هم نذاشتم و بعدش هم به محض بیرون اومدن خورشید اومدم اینجا...آروم

میکرد این خونه و اوضاع منم بدجور احتیاج به آرامش داشت... از اونجایی که شب

بیمارستان شیفت داشتم باید سریع خودمو میرسوندم اونجا...خستگی بهم فشار آورده بود

اما عادت کرده بودم به کم خوابی...نشستم پشت رل و راه افتادم.....خیلی فکر کرده

بودم...انقدر که سرم داشت میترکید...سارابانو میگفت اگه آتردین و رد کنی باید کسی

جایگزین بشه و اگه کسی رو نداری آتردینی که آشناست...میشناسیش و تو رو خوب بلده

بهترین گزینست...میگفت از دستش نده...میگفت محبور نیستی اما شاید تو این ماه



کسی رو که میخوای پیدا نکردی... میگفت ریسک کن سر سلامتی پدربزرگت... حرفاش عین آتردین بود... خودمم هرچی فکر میکردم ته تهش به یه چیز میرسید... این که من برای پدربزرگ و بیشتر داشتنش... برای خوشحالیش حاضر بودم جونمم بدم... ماشین و تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم... خرامان خرامان وارد بخش شدم و بلد پوشیدن روپوش به طرف ایستگاه پرستاری رفتم... باید پرونده ی یکی از بیمارارو بررسی میکردم... مشغول بررسی بودم که صدایی زیر گوشم منو پروند: فکراتو کردی خانم کوچولو؟؟؟

با ترس دستمو رو قلبم گذاشتم: ترسوندینم دکتر...

جلوی پرسنل بیمارستان همیشه اینطور صداش میکردم... دوست نداشتم روابط خانوادگی و کاری رو قاطی کنم...

خندید و کاش منم مثل اون بی خیال بودم و اینطوری استرس امونم و نمیبیرید: ترسوی کوچولو... خدا به خیر بگذرونه... پدربزرگ کی رو هم واسم لقمه گرفته...

از شوخیش نرنجیدم و تنها چپ چپ نگاهش کردم... خندشو قورت داد: خب حالا... فکر کردی؟؟

آهی کشیدم: راه بهتر دیگه ای سراغ داری؟؟

فقط سر تکون داد... ناچارا دستامو تو هم گره زدم: قبوله... صوری... با تعهد..

خندید و دستشو آورد جلو: اوکی... مبارکتون باشه..

کوتاه باهاش دست دادم و خندمو به زور خوردم... دیوانه بود این بشر: همچنین...

سرشو خم کرد و بامزه گفت: حالا کی بیایم خواستگاری نومزد جون...

از لفظ نومزد و لحن جالبش خندم گرفت: نمیدونم... خونه خودتونه هروقت خواستین تشریف بیارین...



خودشو جدی کرد و سر تکون داد و با لحن طنزی گفت: ببین نومزد من غیرتی اما... ببینم با  
یه دکتر مرد حرف زدی سرتو میبرم..

چشمام گرد شد... بازوشو گرفتم : چه جدی ام گرفته... بیا برو تا پشیمون نشدم...

خندید: دیگه پشیمونم بشی به من ربطی نداره... جنس فروخته شده پس گرفته نمیشود...

خندم گرفت از چرت و پرتاش... خودشم خندید و با یه سر تکون دادن ازم دور شد... سری با  
لبخند تکون دادم و پروندرو دوباره دست گرفتم... بودن با آتردین با وجود روحیش شاید  
میتونست کمی منو از این حالت مزخرف خشک و افسرده خارج کنه... زیر لب اسم خدارو  
صدا زد و ازش کمک خواستم... شدیداً احتیاج داشتم با یادش دلگرم شم... این مسیر  
آیندم بود و من باید طی میکردمش... حالا فقط خودش میدونست جلوم چی انتظارمو  
میکشه...

پروندرو سرجاش گذاشتم و با دیدن آذین که داشت میومد لبخند زد... باید باهش حرف  
میزدم... شاید اون و آرامش کلامش میتونست منو کمک کنه...

.....

بر خیال رو تخت نشسته بودم و شیوا با حرص از خونسردیم داشت تو کدم  
میگشت... همینطور ریلکس نگاهش میکردم که بالاخره یه پیراهن آبی نفتی تنگ و کوتاه  
و بیرون آورد... تقریباً تا زانوم بود... یه دستمال گردنم گذاشت کنارش و با حرص گفت:  
اینارو میپوشی تا پیام موهاتو درست کنم... به خدا مانیا لغتش بدی خودم کشتمت... میدونی  
که پتانسیلشو الان دارم..

خندم گرفت اما از ترسم نخندیدم... انقدر از دستم حرص خورده بود بنفش شده بود...

امشب شبی بود که قرار بود عمویینا بیان خواستگاری... خانجون به دایی و خاله و عمه هم  
گفته بود بیان... خواستگاری نبود در اصل چون جواب من مشخص بود... یه خواستگاری  
صوری و بله برون اسم بهتری براش بود...



پا شدم و لباس و جلوی خودم گرفتم... رنگش و دوست داشتم... با سرعت پوشیدمش و کفشای عروسکی ستشم پا زدم... اصلا دلم نمیخواست شیوا عصبی تر بشه... نشستم رو صندلی میز آرایشم که دوباره بی در زدن پرید تو و با دیدن لباس تو تنم لبخند زد... سرمو تکون دادم... اومد جلو و تر و فرز موهامو اتو کشید و از یه طرف با سه تا بافت آفریقایی و از طرف دیگه با یه سنجاق پایبونی آبی نفتی جمعش کرد و با سرعتی که از خاله ی همیشه فس فسوم بعید بود شروع کردم رو صورتم کار کردن... خواستم بگم کم آرایش کنه اما با دیدن چهرش پشیمون شدم... بزار یه شیم با دل خالم راه بیام... ساکت نشسته بودم و اونم خم شده بود رو صورتم.... بعد نیم ساعت عقب کشید و با نگاه عمیقی گفت: الهی قربونت برم.. چقدر ناز شدی...

خندیدم: تو از کارت تعریف نکنی کی بکنه؟؟

یه دونه کوبوند به بازوم: ببین خودتو بعد اذیت کن...

نگاهمو به آینه دادم و با دیدن خودم حقیقتا نیشم باز شد... عالی بود... رژ اناری رنگم خیلی بهم میومد... چشمام دور اون خط چشم غلیظ نماش ده برابر شده بود... از پشت دستشو گذاشت رو شونم: خوردی خودتو...

با خنده بلند شدم: مرسی... همیشه بهت امیدوار بود..

با لبخند یه شکلک درآورد و بعد بوسیدن گونم رفت بیرون...

به خودم تو آینه دوباره خیره شدم... نمیدونم این بی تفاوتی نشسته تو نگاهم چی بود... یکم خودمو و گذشتمو مرور کردم... دختر شادی که هیچ کس از دستش آرامش نداشت و صدای قهقهه هاش همه جا بود... هجده سالگی مزخرفم و از دست دادن سه تا عزیز... افسردگی... خودکشیم... برگشتنم اما آروم شدنم... آشنایی با پوریا... بهتر شدن روحیم و از دست دادن پوریا و تغییر کاملم... لبخندای آروم... چهره ی همیشه سردم... حالا هم..

آهی کشیدم... شاید باید میرفتم پیش سارا... روح مریضم احتیاج به پزشک داشت... انگار واقعا بزرگ شده بودم....



مامان...بابا..دخترتون بزرگ شده...دیگه بچه نیست...دیگه رفتاراش بچگونه نیست...عین  
یه دختر اصیل عاقل شدم...اما این تصمیم...

چشمامو بستم: کمکم کنین تصمیم اشتباه نباشه...نمیخوام پدربزرگ و از دست بدم...  
حس میکردم چشمام غم داره...اگه خواستگاری واقعی بود با کسی که عاشقشم الان همه  
چی فرق میکرد...هردختری آرزو داره برای پسری که دوشش داره زیبا بشه و اون و تو  
خواستگاریش ببینه اما انگار من همیشه باید حسرت به دل میموندم...به عکس مامان و  
بابا و آرشا لبخند زدم و از اتاق خارج شدم...میدونستم اومدن...صدای زنگ و شنیده  
بودم...کنار پله ها نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد به نفس پایین اومدم...لااقل سعی کردم  
اینطور به نظر برسم چون دستام به شدت سرد بود

همه با دیدنم با لبخند بلند شدم...لبخندی رو لبم نشوندم...عروس بودم مثلا..به همه به  
گرمی سلام کردم و آتردین و تو کت و شلوار رسمی دیدن هم جالب بود...اکثرا اسپرت  
میپوشید اما جای اعتراف داشت کت و شلوار دودیش با پیراهن دودرجه روشنترش و کروات  
شلش با طیف دودی خاکستری کاملا برازندش بود...با لبخند به هم دست دادیم و ظاهرا  
صلح همیشگی بینمون جلوی مشکلات و میگرفت...کنار آریانا نشستیم و به چهره ی  
جدیش خیره شدم..توجهی هم به خشم نگاه یلدا نکردم....آریانا برادرم بودم و نشستیم  
کنارش این منظور و میرسوند که بعد پدربزرگ مسئولیتم با اونه...

زن عمو با لبخند نگاهم میکرد...لبخندی بهش زدم و همه شاد بودن...این و از نگاه ها  
مبشد فهمید...البته به جز یلدا و من و آتردینی که شاید بعدها حسرت میخوریم چرا  
زندگیمون و بازی گرفتیم و میتونستیم جدا از هم آینده ی بهتری داشته باشیم...

پدربزرگ با لبخندی که پررنگ تر از همیشه بود شروع به صحبت کرد...صحبت هایی که  
اصلا گوش نمیکردم تا متوجهشون بشم...نگاهم بیشتر به ناخن های کشیده ی لاک زدم  
بود....مهم بود مگه چی گفته میشه؟؟؟



مسلمانم نه.. با خوردن ضربه ای به پهلوام از هیپروت خارج شدم و به جمعی که همشون خیره ی من بودن نگاه کردم...

گنگ و گیج بودم اما با دیدن آتردین که ایستاده به خودم اومدم...ظاهرا باید میرفتیم صحبت میکردیم...با یه لبخند مضحک بلند شدم و از سالن خارج شدم...آتردین هم پشت سرم اومد...ترجیح میدادم تو باغ حرف بزنیم...روی نیمکت پشتی باغ نشستم و آتردین هم کنارم نشست...آسمونی که به لطف پاییز زود تاریک میشد باعث شده بود چراغ های نئونی باغ روشن باشن...

آتردین: خوشگل شدی...

خندم گرفت...شاید مسخره ترین نوع صحبت در خواستگاری بود...به هر حال با هم دعوا نداشتیم: تو هم خوشتیپ شدی...

خندید: میدونم ولی مرسی...

نگاهش کردم...اعتماد به نفسش زیاد بود اما خوشم میومد...

آتردین: حسست چیه؟؟

حسم؟؟ سخت بود تشریحش: احساس میکنم شاید تو آینده خیلی پشیمون شم...انگار دارم دو دستی خودمو پرت میکنم تو یه جاده که تهش اصلا مشخص نیست به دره میخوره یا به یه سبزه زار قشنگ...ولی در کل بیشتر از این حسا بی تفاوتم...به همه چی...

نفس عمیقی کشید: منم حس میکنم تو یه جنگل گم شدم...بارونم داره میاد و من راه و بلد نیستم...

نگاهش کردم: یکم حسست عجیبه...

خندید: من کلا همه چیم عجیبه...

هر دو با لبخند به روبرو نگاه کردیم..

انگار واقعا قرار بود دوستیمون و با هم خونه شدن عمیق کنیم و ازدواجی در کار نبود...

مانیا: آتردین؟؟





آتردین: هوم؟؟

دلم که چیز دیگه ای نمیخواست احتمالا؟؟؟

مانیا: خونمون و خودمون بچینیم...میخوام شاد و رنگی باشه...بعدشم بیا به هم دروغ نگیم..

از هم چیزی مخفی نکنیم و هم دیگرو اذیت نکنیم...آتردین بیا همخونه های خوبی باشیم..  
با خنده دستمو گرفت: قبول همخونه کوچولو...ما قرار نیست همو اذیت کنیم.. یعنی راستشو بخوای اصلا دلم نمیاد اذیتت کنم

نگاهی به چشمای مهربون و شیطونش کردم: میدونم...با این که شیطونی ولی مهربونی...  
خندید و من هلاک چال گونشم: چه عجب بالاخره یکی ذات پاک منو شناخت..

با خنده مشتت به بازوش زدم که مشتمو اسیر دستش کرد...مشتم کامل تو دستش جا شده بود...به دست کوچیکم تو دست بزرگش خیره شدم...رگ های دستای قویش چشممو میزد...اونم نگاهش به دستمون بود

تو همون حالت زمزمه کردم: من آشپزی بلد نیستم..

نگاهش از دستمون کنده شد: اینم از شانسمنه..بزار زخم بشی درستت میکنم...

یه چپ چپ بهش نگاه کردم که خندشو خورد و گفت: خب ظاهرا ما تفاهم داریم بهتره بریم تو خانم موشه..

سری به موافقت تکون دادم و با لبخند کنار هم داخل شدیم...

به محض ورودمون همه از رو لبخندمون و چشمایی که شاید کلافگی و ترسش کم شده بود فهمیدن همه چیزو و شیوا شروع کرد به کل کشیدن...زنمو هم با ذوق اومد جلو برای بوسیدنم...نگاه یلدا کمی دلمو به درد آورد...حس میکردم واقعا آتردین و دوست داشت..به ترتیب همه برای روبوسی و تبریک اومدن جلو...دلم میخواست مامان و بابا و آرشا هم بودن امشب...وجودشون دلگرمی بود...با فشار دست آتردین رو کمرم که انگار متوجه حال شده



بود بغضمو قورت دادم و لبخند زدم...نگاه همه مرطوب بود و آریانا گرفته تر از هر وقتی پیشونیمو بوسید و برام آرزوی خوشبختی کرد..

شاید اونم به اندازه ی من جای خالی اون سه نفر و حس کرده بود...به شهاب و آرتین که اون وسط مسخره میرقصیدن خیره شدم و آرتین هرچقدر نسبت به آتردین مظلوم بود اما گاهی شیطنتاش سر به فلک میکشید...

به خودم تو آینه نگاهی انداختم و با وسواس رژ گوشتیمو پررنگ کردم...نگاهمو به ساعت دادم...هفت بود...یک ربع دیگه آتردین میومد تا بریم برای آزمایش و خرید...به خواست پدربزرگا قرار شد شب یلدا هم عقد هم عروسی رو با هم بگیریم و از اونجایی که زمان کم بود حسابی کار داشتیم...

یه جین یخی پوشیده بودم با مانتوی سرمه ای و روسری ساتن فیروزه ای...کفشامم مخمل سرمه ای بود و حسابی خوشتیپ کرده بودم...نمیخواستم از آتردین کمتر باشم...هرچند چهرتا اون خیلی جذاب تر بود...کیف دستیمو برداشتم و از پله ها پایین اومدم...رفتم طرف آشپزخونه و میز صبحانه و روی نون تست کمی خامه شکلاتی مالیدم و تا نزدیک دهنم کردم دستم دستی اونو تو هوا قاپید...با حرص برگشتم طرف سپهر: مال من بود...

سری به افسوس تکون داد: د آخه فداتشم تو مثلا دکتری؟؟ آزمایش میخوای بدی باید ناشتا باشی..

از بی حواسی خودم خندم گرفت: خب حالا..

خندید...خانجونم اومد و با دیدن من گفت: الهی قربونت برم مادر که میخوای عروس بشی..

گونشو بوسیدم: خدانکنه..من میرم بیرون...الان آتردین میاد...احتمالا دیر برگردیم..کاری نداری خانجونم؟؟

یه چیزی زیر لب خوند و سمتم فوت کرد: نه عزیزم...خدا به همراهتون...



سپهرم بوسیدم و رفتم تو باغ...هنوز به در ورودی نرسیده برام تک زد که یعنی بیا دم در...در کوچیکرو باز کردم و سلانه سلانه رفتم طرف ماشینش...

با لبخند سوار شدم: سلام...

صدای بلند آهنگ شادش کل ماشین و پر کرده بود...دست داد بهم: سلام خانم...خوبی شما؟؟

چتری های روی صورتم و عقب زدم: به خوبی شما دکتر

آتردین: خب خانم خوشگله...اول باید بریم آزمایشگاه..بینم از آمپول که نمیترسی؟؟

چپ چپ بهش نگاه کردم: نی نی کوچولو خودتی...

خندید و راه افتاد...بوی ادکلنش کل ماشین و پر کرده بود...به بیرون نگاهی انداختم: آتردین؟؟

جونمش اصلا برام تازگی نداشت...تیکه کلامش بود: به نظرت میرسیم تو این وقت کم همه کارارو بکنیم؟؟؟

از ماشین جلوییش سبقت گرفت: تو خریداتو بکن بقیشو بسپار به من....غمت نباشه...

با خنده برگشتم سمتش: بعضی مواقع عین لاتا حرف میزنی..

خندید: در هر دو صورت کلا جذابم..

سری تکون دادم: قرص های خودباوری مصرف میکنی دکتر؟؟

ابروش و بامزه بالا انداخت: از کجا فهمیدی؟؟

مانیا: از این همه متانتتون...

آتردین: تواضعم گفتو برید نه؟؟

خدم گرفت...کم نمیآورد: خیلی..فقط میدونستی خیلی پرووی..

بامزه خندید: قبلا یه دو سه نفری گفتن...اما زیاد جدیش نگرفتم...



ترجیح دادم سکوت کنم چون میدونستم کم میارم... آتردین زبونش حسابی فعال بود... جلوی آزمایشگاه پارک کرد و همراه هم پیاده شدیم... مسئول آزمایشگاه دوستش بود... کمی با هم خوش و بش کردن و بعد از اونجایی که خلوت بود منو همراه یه خانم به اتاق مخصوص نمونه گیری فرستادن... از آمپول نمیترسیدم فقط چون کم خونی داشتم یکم بعدش اذیت میشدم... بعد از گرفتن خون و آزمایشات لازم از بخش مخصوص خانما خارج شدم... آزمایشگاه خصوصی مجهزی بود... آتردین هم که کارش تموم شده بود اومد طرفم: رنگ و روشو ببین... زنده ای الان؟؟

بهش تکیه دادم: یکم سرم گیج میره...

منو به خودش فشرد: زیادی ضعیفی خانم کوچولو...

کمکم کرد تا سوار ماشین بشم... جوابا دوروباز دیگه آماده میشد... خودشم نشست و جلوی اولین مغازه زد رو ترمز... با بی حالی مسیر رفتنشو دنبال کردم و از ذهنم گذشت چقدر با اون جین سرمه ای و پیراهن تنگ سفید خوشتیپه...

چند دقیقه ی بعد با دوتا لیوان شیر موز و کیک برگشت و گرفت طرفم: بخور جوجو... داری از حال میری...

از لفظ جوجو خوشم اومد... شیر موز و اول برداشتم و با نی خوردم... خودشم شروع به خوردن کرد... انصافا جون دوباره گرفتم و با اشتها کیک شکلاتیرو هم خوردم و برگشتم سمتش: مرسی... جون گرفتم...

با لبخند نگاهم کرد: باید برای کم خونیتم به فکری بکنیم عزیز جان...

عزیز جان... یکم تو دلم تکرارش کردم... نوع صداکردناشو دوست داشتم: بعدا برای اونم یه فکری میکنیم... بریم حلقه بخریم...

آتردین: سلامتیت مهمتره... اینو تو مغزت دیکته کن... فردا یه وقت از دکتر میلانی میگیرم برات...



پشت چشمی نازک کردم... مانیای گذشته انگار گهگاهی پیش آتردین خود نشون میداد:  
باشه... حالا بریم حلقه؟؟

خندید: پس چی که میریم... اصلا من عاشق خرید عروسیم... حال میده هی بگردی و وسیله  
بخری... حلقه به خصوص..

خندیدم: اسم خانما اونوقت بد در رفته...

ماشین و دوباره راه انداخت: میریم سمت جواهر فروشی دوستم... حلقه هاش عالیه..

سری به موافقت تکون دادم و به همون سمت روند... بیست دقیقه ای طول کشید برسیم و  
وقتی توقف کرد تازه با دیدن جواهر فروشی بزرگ ذوقم ده برابر شد... عاشق خرید حلقه  
بودم... پیاده شدم و منتظر آتردین شدم... کنارم قرار گرفت و وارد شدیم...

پسر جوون و مرد میانسالی پشت میز ایستاده بودن که با دیدن آتردین هردو لبخند زدن و  
پسر گفت: چه عجب دکتر راد... چشممون به جمال شما روشن شد..

مرد پیر: خوش اومدی پسرم..

آتردین: سلام حاجی... احوال شما؟؟

حاجی: سلامت باشی.. خوب کردی اومدی... خیلی وقت بود ازت خبر نداشتیم...

پسر: ما هم بوق دیگه... تف به ذات رفیق...

آتردین با خنده نگاهش کرد: دو دقیقه زبون به دهن بگیر خشی... آبروم و جلو خانمم  
بردی..

خانممش کمی قلبم و نوازش کرد و خدا به داد من باید میرسید..

خشی: صدبار گفتم بگو خشایار نه خشی... وایستا ببینم چی گفتی خانمت؟؟

دوستاشم مثل خودش بودن... یعنی اصلا منو ندیده بود



آتردین دستشو انداخت دور کمرم و نزدیک خودش کرد: بله.. نامزدم مانیا... برای خرید حلقه اومدیم..

حاجی: مبارکه پسر... خوشبخت بشی... تبریک میگم به شما هم دخترم...

خشایار از پشت اون میز پرجواهر اومد طرفمون: کی به تو زن میده آخه؟؟ دستمون انداختی..

آتردین: همون کسی که به تو زن داد و دختر مردم و بدبخت کرد به منم میده...

خشایار بی توجه به آتردین رو به من کرد: راست میگه خانم؟؟

سری تکون دادم : بله... خوشوقتم از آشناییتون...

کمی گیج نگاهمون کرد: یعنی جدی جدی؟؟

آتردین: بزمن تو سرت باورت میشه؟؟

تازه انگار باور کرد... به گرمی بهم تبریک گفت و بعد آتردین و بغل کرد... خرید حلقه لذت بخش ترین بخش خریدمون بود... با این که همون اول حلقمون و انتخاب کردیم که ماله آتردین ساده بود و ماله من نگین دار اما ست هم اما با مسخره بازی همه ی حلقه هارو دست کردیم... آتردین و خشایار سربه سر هم میزاشتن

و آتردین با شیطنت حتی مجبورم کرد النگو دستم کنم... میگفت دست کن و دستتو تکون بده میخوام صدای النگوهای زنمو بشنوم... دیگه کلا از بس خندیده بودیم نا داشتیم... دو ساعت تموم اونجا بودیم... هرکی هم میومد از خل بازی آتردین خندش میگرفت... یه سرویس ظریف برلیانم برداشتم و بعد کلی تشکر از مغازه خارج شدیم...

آتردین بی نظیر بود... اصرارم داشت النگوهارو بخره... با یه مکافات راضیش کردم که از النگو خوشم نیاد... یعنی انگار نه انگار این ازدواج صوریه... نمونه ی بارز انسان سرخوش ما بودیم... به خصوص آتردین که داد پشت حلقه ها اسامونم بنویسن... میگفت باید از این لحظه ها لذت برد... شاید بعدا تکرار نشه و ازدواج بعدی ای درکار نباشه...



کلا آتردین از جنس آدمهایی بود که بلد نبود نقش بازی کنه...مهربونیش و نثارت  
میکرد...برای خوب بودن حالت تلاش میکرد و شیطنت هاش هم جذاب بود...شخصیت  
دوست داشتنی ای که نمیشدکنارش باشی و حالت خوب نباشه...

حس میکردم کمی به زنی که آتردین به صورت جدی وارد زندگیش میکرد حسودی  
میکنم...بدون شک این مرد با این همه حسن در وجودش و منطق پشت هر حرفش باعث  
خوشبختی هر بانویی بود...

افکارم باعث خندم شد...

ظاهرا فعلا همسر این مرد بی نظیر من بودم...

این فکر لبخندمو وسعت داد...

بعد از خرید آینه شمعدون و خوردن ناهار دوباره خریدمون و از سر گرفتیم...با این که  
لباس عروسمو سفارش داده بودم نیلو از لندن بخره و برام بفرسته اما آتردین مجبورم کرد  
وارد چندتا مزون بشیم و لباسای مختلف و پرو کنم...همه ی فروشنده ها به روحیه و  
شادیمون لبخند میزدند...تا ساعت نه شب به خرید گذشت و خداروشکر اکثر وسیله هامون  
و گرفته بودیم...خیلی هم خوش گذشته بود...فکر نمیکردم هیچ مردی انقدر با حوصله باشه  
سر خرید...سر صبر برام لاک انتخاب میکرد...رو رنگ رژ لبایی که برای ست لوازم آرایشم  
میخریدم نظر میداد..

عطر لوسیون هارو انتخاب میکرد و باعث میشد خانم مسن فروشنده یک سره با منظور به  
من چشمک بزنه...کلا آدم از خرید باهاش سیر نمیشد...سر خرید کت و شلوارشم بیشتر از  
بیست دست پرو کرد اونم الکی و آخر سر انتخاب اولمون و برداشت...شام و هم تویه فست  
فود کاملا معمولی خوردیم و با خرید ساعت لیست خریدمون ته کشید...شاید بیشتر از  
لیست هم خرید کرده بودیم...آتردین خریدهارو پشت ماشین گذاشت و صندلی عقبم پر  
شده بود...هوا خوب و خنک بود...با جابه جا کردن خریدا چرخید طرفم: بریم خونه؟



نفس عمیقی کشیدم... جزء معدود وقتایی بود که آسمون عاری از آلودگی بود: یکم قدم  
بزینم...

سری تکون داد: اوکی....

دزدگیر ماشین و زد و اومد کنارم... بازوشو سمتم گرفت.. با خنده سر تکون دادم و دستمو  
دور بازوش حلقه کردم و رو پیاده رو راه افتادیم... بوی عطرش با بوی هوا قاطی شده  
بود... هوایی که تازه بعد از یه بارش رگباری کوتاه دل انگیز و خوش عطر بود...

به کالجای مشکیش نگاهی کردم: با نازی چیکار کردی؟؟

کنارم کشید کمی تا با مرد روبروم که بی حواس میومد برخورد نکنم: همون کاری که باید  
میکردم...

نگاهش کردم... چهرش عادی بود و ناراحت به نظر نمی رسید: ناراحتی؟؟

نگاهم کرد و صادقانه خندید: نه جوجه رنگی... چرا همچین فکری کردی؟؟

سرمو کج کردم: خب آخه...

ایستاد و پرید وسط حرفم و مجبورم کرد و ایستم: ببین عزیزجان.. نازی عشق نبود... فقط  
شبیهم بود... دوست دختری که فکر میکردم شاید برای ازدواج مناسبم باشه... نشد... حالا هم  
واسه من تمومه.. تو هم بیخیالش شو... تازشم من الان عیالوارم... عیالمم کنار دستمه و داره  
بازوم و تو دستش میچلونه... حرف دیگه ای نیست جوجو؟؟

با لبخند کمی از فشاری که ناخودآگاه رو بازوش میاوردم کم کردم: منظورت از عیال منم؟؟

خندید و با لحن شوخی درحالی که نوک دماغمو میکشید گفت: بله... خود خود جوجتی.. یه  
عیال کوچولو که باید بزرگش کنم...

اخم شیرینی کردم: به نظرت بچم؟؟

آتردین: سنی آره اما عقلی نه... منم میچسبم به همون سنت... باید یه چیزی باشه باهاش  
اذیتت کنم یا نه؟؟





مشت زدم به بازوش: بدجنس...

دوباره با لبخند راه افتادیم...

آتردین: حالا تو بگو... پوریا رو فراموش کردی؟؟

کمی شکه شدم از سوالش.. پوریا... صحبت کردن راجع بهش با نامزد فعلیم که چندروز دیگه عروسیمون بود نمیتونست زیاد جالب باشه... کمی فکر کردم... پوریا رو تو ذهنم مرور کردم و با مکث جوابشو دادم: پوریا برای من اولین بود... من دوست پسر عادی زیاد داشتم اما پوریا و نوع رابطمون برام جدید بود... روزی که قبول کردم پیشنهادشو علاقه ای نبود اما پوریا انگار فرهادوار رفتار میکرد که کم کم بدون این که بفهمم شدم مریدش... نمیشد دوستش نداشت... پوریا و نبودش تو فکرم نبود... یه آینده باهم ساخته بودیم... اسم بچه هامون و انتخاب کرده بودیم و یه زندگی عادی میخواستیم... همه چی بهم ریخت... غم از دست دادن یه طرف... غم دایی بودنش یه طرف... وقتی رفت سخت تونستم بلند شم اما بلند شدم... بزرگ شدم... هر روز به خودم تکرار میکردم دایممه... انگار کم کم باورم شد... اما دروغ چرا هنوزن گاهی یادش میاد و خط میکشه رو واقعیت و ذهنم یه عالمه ای کاش ردیف میکنه پشتتم... نمیدونم فراموشش کردم یا نه... اما دیگه هیچی مثل قبل نیست جز یه سری خاطره ی مشترک... همین و همین...

متفکر نگاهم کرد... منم حالا تو فکر بودم... با صدای آتردین به خودم اومدم: تا ماشین مسابقه بدیم؟؟

به شیطنت ساعت یازده شبش خندیدم: جایزش شکلات تلخ...

خندید: قبول... یک دو سه...

هر دو شروع کردیم به طرف ماشین دویدن... با اون کفشای پاشنه دار سخت بود اما مانیای گذشته این کار و زیاد میکرد... هر دو تقریبا با هم رسیدیم: من بردم...



بی توجه به آدمایی که با بهت نگاهمون میکردن و شاید دیوونه ای نثارمون از این باهم  
حرف زدندمون با هیجان خندیدیم...این دویدن کمی شادمون کرده بود...

آتردین: خاله سوسکه جر نزن خودتم خوب میدونی من بردم...

غر زدم: نخیر باختی...برو جایزم و بخر...

آتردین: جر زنی دیگه خانم گل...ولی چشم...هرچی من بگم وقت هدر کردنه...وایستا  
برگردم با شوکولت...

رفت و من کمی درهم همونجا ایستادم...وقت تلف کردن؟؟ یعنی واقعا حس آتردین کنارم  
این بود؟؟؟

چهرم تو هم رفت و تکیه داده به در ماشین منتظرش موندم و سعی کردم کام تلخمو ندید  
بگیرم...هرچند درک نمیکردم چرا یه حرفش که میدونستم شوخیه انقدر برام گرون تموم  
شده و حتی یه بغض ریز بچگانه برام به ارمغان آورده...

این دگرگونی های حال خودمم عصبی میکرد...

با برگشتن آتردین و پاکت حاوی شکلات تو دستش سعی کردم لبخندی بزنم اما هرچی  
تلاش کردم لبام ذره ای شکل لبخند و به خودش نگرفت...دلخور بودم اما چراشو خودمم  
نمیدونستم...اصلا اگه آتردین به طور جدی هم منو باعث تلف کردن وقتش میدونست نباید  
ناراحت میشدم چون چیزی بینمون نبوده و همه چی بر پایه ی صوری بودن بنا شده  
بود...بههم رسید و پاکت و گرفت طرفم: بغرما جوجه اینم شکلات...

با تشکر بی روح و آرومی پاکت و ازش گرفتم و سوار ماشین شدم...متوجه شدم که تعجب  
کرد اما به روی خودش نیاورد و سوار شد...

نیم نگاهی بهم کرد و بعد از روشن کردن پخش راه افتاد...



بی دلیل بغض کرده بودم... اصلا انگار برگشته بودم به چهار پنج سالگیم که تا بهم میگفتن تو میزدم زیر گریه... لوسی بودم برای خودم اما حالا بعد از این همه آب دیده شدن از این رفتار بچگانم متعجب بودم... چشمامو کامل باز کرده بودم و پلک نمیزدم مبادا اشکم بریزه... گلومم باد کرده بود از بغض...

آتردین: چیزی شده؟؟؟

نه میتونستم حرف بزنم و نه میخواستم پس سری به معنی نه تکون دادم...

آتردین: پس چرا یهو پنجر شدی؟؟

احمقانه بود اما یهویی و طوری که خودمم شکه شدم بغضم با صدا شکست... میتونستم چشمای گرد آتردین و احساس کنم که چطور متعجب شده... صداش که بهت و فریاد میزد: تو چت شد دختر؟؟

دستمو گرفتم جلوی صورتم و سعی کردم جلوی خودمو بگیرم اما اصلا نمیشد... با صدا و خیلی مظلومانه گریه میکردم...

سریع گوشه ی خیابون پارک کرد... برگشت طرفم و دستش دور مچم حلقه شد و دستامو از رو صورتم برداشت: بینمت تورو..

نگاهش کردم... چشماش پر از تعجب بود... حقم داشت... عین دیوونه ها بعد از چندساعت همراهی خوب زیر گریه زده بودم...

چشمای اشکیم تار میدیدش... چهرش تو هم و متفکر بود و در مقابل بهت من منو کشید طرف خودش... سرم به قلبش برخورد کرد و یه دستش دور کمرم و یه دستش پشت گردنم قرار گرفت: عزیزجان چت شد؟؟

از شک گریم بند اومد... چیکار کرد؟؟؟



بغلش بودم.. قلبش زیر سرم بود و بوی معرکه ی ادکلنش داشت مستم میکرد... حس کردم از پشت گردنم حرارت میزنه بیرون... دوباره صدایش از زیر گوشم بلند شد و کمی قلقلکم اومد: دلت بغل میخواست که ساکت شدی؟؟

با حرص خواستم خودمو از بغلش بیرون بکشم که نداشت و با خنده گفت: وول نخور... جات همینجاست... حالا بگو چی شدش به تو؟؟

آروم گرفتم... حالا باید چی میگفتم و چطور بچه بازیم و توجیه میکردم... کمی فکر کردم: دلم واسه مامان و بابا و آرشا تنگ شد...

منو از خودش جدا کرد... چشمامو دقیق نگاه کرد: همین؟؟

حالا دوباره با یاد مامان و بابا گرفته شد حالم: اوهوم...

لبخند مهربونی زد... پدرا نه بود انگار... اشکامو با دستش خیلی نرم پاک کرد: این که گریه نداره دختر خوب... فردا میام دنبالت بریم آرامگاهشون... چطوره؟؟

سرمو زیر انداختم: میای؟؟

بینیمو کشید: اگه دیگه گریه نکنی آره.. بین چشماشو چیکار کرد تورو خدا..

به دلسوزی و مهربونی تو نگاهش که ذره ای ترحم نبود نگاه کردم... لبخندش قشنگ بود... یه حسی داشتم که عجیب بود...

لبخندشو به سختی جواب دادم... دیگه انگار ناراحت نبودم... معجزه ی آغوشش بود یا هرچی حس میکردم قلبم عین یه شمع آب شد...

دستمو پشت گردنم فیکس کردم و نگاه ازش گرفتم... انگار پشت گردنم داشت میسوخت...

.....

شال خاکی رنگمو سر کردم و بعد برداشتن کیفم از اتاقم خارج شدم... فردا روز عروسی بود و من امروز یه کار مهم داشتم... باید یه چیزی رو بین خودم و احساسم حل میکردم... شایدم بین خودم... احساسم و منطقم..



در هر صورت مصمم بودم برم خونه دایی... یه امانتی داشتم که باید میسپردم به صاحبش...  
صاحبی که چند ساعت دیگه میرسید ایران تا تو عروسی خواهرزادش باشه...  
معدم تیر کشید و باعث شد بایستم... چندتا نفس عمیق کشیدم و چندتا پله ی باقی موندرو  
پایین اومدم...

حال عجیبی داشتم... غیر توصیف.. انگار یه بخشی از دنیام داشت به آخر میرسید...  
با دیدن پدر بزرگ که داشت رو صندلی راکش کتاب میخوند لبخند رو لبم نشست... بیماری  
ضعیفش کرده بود... کمی نگاهش کردم و جلو رفتم... صدای پاشنه ی کفشام باعث شد  
سرش بچرخه طرفم... به اندازه تک به تک تارهای نقره ای روی سرش بهش مدیون  
بودم... پدری کرده بود تو حق من پدر نداشته... لبخند زد... چقدر به نظرم لبخندش مهربون  
بود... بهش رسیدم و خم شدم و قبل از این که به خودش بیاد روی دستاش بوسه  
زدم... خجالت نداشتم... افتخار هم داشت کارم... مادر و پدرم به من قدر دانی رو خوب یاد  
داده بودن... معترض شد: چیکار میکنی بابا جان؟؟

کمی بابا خواستن که جرم نبود... بود؟؟؟

با تمام علاقم نگاهش کردم: فقط دارم دورتون میگردم...

حس کردم چشماش برق زد: پیر شی عزیزم...

نفس عمیقی کشیدم: کاری نداری پدر بزرگ با من؟؟ یه دوساعتی میرم بیرون...

به سختی ایستاد... پیشونیمو محکم بوسید: مواظب خودت باش عزیزم..

سر تکون دادم: چشم..

خدا حافظی زیر لب زمزمه کردم و از خونه خارج شدم..

سوار ماشینم شدم و کمی به نمای عمارت خیره شدم... روزای تلخ و شیرینی داشتم

درونش... از فردا خونه ی جدیدی پیدا میگردم...



هر دختری فکر کنم شب قبل عروسیش همین قدر حالش غریب باشه... آهی کشیدم و ماشین و روشن کردم و از دری که با ریموت باز کرده بودم عبور کردم... فردا یلدا بود... بلندترین شب سال... فکر میکنم همینطوریشم برام دراز میگذشت وای به حال... دستم رو دنده مشت شد و کمی سرعتم و زیاد کردم ...

ماشین و جلوی در قهوه ای رنگ خونه دایی پارک کردم و بعد از کمی مکث پیاده شدم و زنگ و فشردم...

صدای گرم زندایی که به گوشم رسید حس کردم چقدر ضعیفم واسه این کار: مانیا عزیزم تویی؟؟ بیا تو...

در با صدا باز شد و من آرام داخل شدم... زندایی اومده بود جلوی ورودی... از همونجا بلند گفت: دختر تو فردا عروسیته... اینجا چیکار میکنی؟؟

سعی کردم لبخند بزنم: خودتون میگید فردا... چه ربطی به الان داره؟؟  
خندید: بیا تو عروس خانم...

پله ها رو بالا رفتم و داخل شدم... گرمای خونه کمی اون حس بدمو از بین برد...

زندایی: بشین دختر... چرا ایستادی؟؟

خواست بره طرف آشپزخونه که دستشو گرفتم: نیومدم واسه پذیرایی زندایی... یه کار کوچیک داشتم... میشه برم تو اتاق پوریا؟؟

کمی نگاهم کرد و تازه فهمید چرا اومدم... لبخند تلخی زد: آره عزیزم.. اتفاقا اتاقش و تازع تمیز کردم و برای اومدنش آماده... درش بازه...

گوشو آرام بوسیدم و بی حرف به طرف اتاقش پا تند کردم...

در نیمه باز و که کامل باز کردم و داخل شدم انگار پرت شدم تو چاله ی زمان... یه عالمه خاطره صف کشید تو مغزم... یه عالمه صدا پیچید تو گوشم...



در و با دستای نیمه جونم بستم و تکیه دادم بهش... همه جارو از نظر گذروندم... به عکساش رو دیوار... سازاش گوشه ی اتاق... تخت یک و نیم نفره ی مشکیش با روتختی سرمه ای... میز کنسولش که پر از عطر و ادکلن بود... اشک از گوشه ی پلکم چکید... از تیغه ی بینیم عبور کرد و بعد لمس لبم از زیر چونم لیز خورد زمین... بقیه هم دنبالش راه افتادن... آروم جلو رفتم و نشستم رو تختش... به حالت دراز کش در اومدم و بالشش و برداشتم و گرفتم جلو دهنم و هق زدم... رو تختیش و مشت کردم و هق زدم... صدام تو بالشش خفه شده بود...

بعد کمی گریه کردن وقتی حس کردم سبک شدم بلند شدم... به عکساش خیره شدم... جذابیتش خیره کننده نبود اما شیرین بود... شایدم برای من شیرین بود وگرنه چهرش چیز خاصی نداشت... مردونه و دلنشین...

به عکساش لبخند زدم... بلند شدم و جلوی آینه ی کنسولش ایستادم... به خودم و چهره ی سرخ و ترحم انگیزم خیره شدم... یکی از ادکلنهای و برداشتم و آروم بو کردم... بوی خودش بود... دوتا اسپر تو هوا کردم تا اتاق بوش و بگیره... دوباره اشکم چکید... صداش تو گوش دلم تکرار شد (داشتم لباس عوض میکردم... خوب گوش کن عزیزم... اینطوری دستت و بزار رو گیتار... شیطونی نکن بچه لباسمو از تو کمد چرا درمیاری؟؟)

با حالت زاری افتادم رو زمین و دست به دهن زار زدم... باید امروز تمومش میکردم... هرچی حس بود... هرچی علاقه بود... باید از اینجا که بیرون میرفتم پوریا فقط دایی میشد... باید... پوریا باید امروز برام تموم میشد... باید تمومش میکردم... باید اون یه ذره حسی که مونده بود تو همین اتاق جا میزاشتم... باید وقتی میرفتم بیرون پوریا فقط نقش دایمو داشت...

خیره ی عکسش بلند شدم و حلقه ای که اون روز بهم داد و درآوردم از جیبم... کمی نگاهش کردم... دوسش داشتم... اما ماله من نبود... انگار داشتم جونمو میدادم... حلقه رو رو میز کنسولش گذاشتم... گردنبندی که خریده بودم هم با انگشتر یادگاری سارا بانو گذاشتم کنارش...

یه نوت پد رنگی برداشتم از کیفم و روش نوشتم: صاحبشون و پیدا کن... اون انگشتر و هم خودت به سارا بانو برگردون... ممنون بابت روزای خوبی که داشتیم... دایی...



خواستم اون نسبت شوم و ننویسم.. اما اگه اومده بودم واسه تموم کردن باید نوشته میشد...

نوت پد و چسبوندم رو آینه و خیره به اتاق عقب عقب اومدم... چقدر سخت بود جلوی سرکشی اشکا رو گرفتن... اونم وقتی میدونستی حق دارن ببارن...  
به عکساش نگاه کردم...

من و تو توی این دنیا یه درده مشترک داریم...  
دوتامون خسته ی دردییم... رو قلبامون ترک داریم...  
منو تو کوه دردییم و ...یه گوشه زخمی افتادیم...  
داریم جون میکنیم انگار... رو زخمامون نمک داریم...  
تموم زندگیمون سوخت...  
تموم لحظه هامون مرد...  
هوای عاشقیمون و ... هوای بی کسیمون مرد...  
من و تو ماله هم بودیم...  
من و تو جون هم بودیم...  
خوره افتاد به جونمون...  
تموم جونمون و خورد...

من و تو توی این دنیا اسیر دست تقدیریم...  
همش دلهره داریم و با این زندگی درگیریم...  
نفس که میکشیم انگار... دارن شکنجمون میدن...  
داریم آهسته آهسته تو این تنهایی میمیریم...  
شدیم مثل یه دیواری که کم کم داره میریزه...



هوای خونمون سرده... مته غروبه پاییزه...

تقاص چی رو ما داریم به کی واسه چی پس میدیم...

آخه واسه ما این روزا چرا انقدر غم انگیزه...

منو و توی این دنیا یه درده مشترک داریم...

دوتامون خسته ی دردیم... رو قلبامون ترک داریم...

اشکامو پاک کردم و بعد نفس عمیقی چشمامو بستم و از اتاق اومدم بیرون... زندایی تو

نشیمن منتظرم بود... با دیدنم خودشم بغض کرد...

مانیا: ممنون زندایی... من میرم دیگه...

زندایی: نیمونی ببینیش؟؟ داییت رفته فرودگاه دنبالش....

لبخند تلخی زدم و چشمام کمی میسوخت: نه... بهتره برم...

زندایی: مانیا؟؟

برگشتم طرفش... کمی مزه مزه کرد حرفشو: تو تونستی فراموشش کنی؟؟

نگاهش کردم... واسه پوریای من مادری کرده بود... فکر کردم... دوست داشتم صادقانه

جواب بدم: من یاد نگرفتم گذشترو فراموش کنم زندایی فقط یاد گرفتم ازشون تجربه

بگیرم... یاد گرفتم به کدوم اجازه ی جولان بدم و کدوم و زندانی کنم... حس میکنم یه بخشی

از قلبم نیست... دیگه هم قرار نیست چیزی مثله قبل شه اما سعیم و میکنم با اون تیکه ی

باقی مونده زندگی کنم... بخندم و خوشبخت شم... گذشته جزئی از زندگی منه اما قرار

نیست توش بمونم... من از اون گذشته کندم... پوریا داییمه... خیلی وقته دارم اینو به مغزم

دیکته میکنم..

حرفمو زدم و زندایی رو غرق در فکر تنها گذاشتم... حس میکردم سبکتر شدم... به سرعت از

خونه اومدم بیرون و سوار ماشینم شدم و راه افتادم اما زیاد جلو نرفته بودم که دیدم

ماشین دایی از سمت مخالف کوچه وارد شد... جلوتر که زیاد دید نداشته باشه ایستادم و از



آینه نگاهشون کردم...دایی در و با ریموت زد اما من خیره ی مردی بودم که کنارش نشسته بود و با اون ته ریش مردونه تر شده بود چهرش..آرنجش و تکیه داده بود به پنجره و کف دستش جلو دهنش بود...همونجور با بغض نگاهشون کردم که دایی ماشین و داخل برد

حلالم کن...دم رفتن...

کمی بعد از پریشون...

تو آواره نگاهی که..

تو هم با ما نمیمونی...

مسیر موندن و رفتن یکی بود و جدا شد باز...

تو پایان منو دیدی...جدایی سخته از آغاز...

حلالم کن غریبونه...

تو این دل پر خونه...

حلالم کن غریبی که...

برات دل کندن آسونه..

اشکمو پاک کردم و دل کندم از جای خالی ماشین دایی...چشممو چندلحظه بستم...دست سردمو رو دنده گذاشتم و پامو رو پدال گاز...

همه چی تموم شد...

یه ساعتی تو شهر چرخ زدم تا حالم یکم طبیعی بشه و سرخی چشمام از بین بره...به یه ساعت به طرف عمارت رفتم و داخل شدم...ماشین آتردین جلوی ساختمون پارک بود...نفس عمیقی کشیدم و پیاده شدم...چندتا ضربه ی آروم به لپام زدم تا یکم فرم طبیعی به چهرم برگرده و انقدر بی رنگ نباشم...آروم داخل شدم...صداشون از نشیمن میومد...به همون سمت رفتم و با دیدنشون صدامو بلند کردم: سلام...من اومدم...



خانجون برگشت طرفم: خوش اومدی عزیزم...

آتردین: سلام عزیزم...

لبخندی بهشون زدم... چرخیدم طرف آتردین: خوبی؟؟ نگفته بودی میای؟؟

آتردین: یهویی شد... لباس خانجون و آوردم بدم بهش..

با تعجب نگاهش کردم: لباس خانجون دست تو چیکار میکرد...

خیلی جدی نگام کرد: قرض گرفته بودم بیوشمش...

یه هاااا کشیده گفتم که خانجون خندید: اذیت نکنش مادر... رفته بود سالن خانم عباسی

لباس زن عموتو بگیره زحمت کشید لباس منم تحویل گرفت برام آورد...

سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم و یه چشم غره به آتردین رفتم که دیگه منو سرکار نزاره:

پدر بزرگ کجاست؟؟

خانجون: تو اتاقش داره استراحت میکنه.. برم منم یه سر بهش بزنم...

خانجون که بلند شد و رفت آتردین چرخید طرفم: کجا بودی تو؟؟ دختره ی خیره سر... نباید

یه زنگ بزنی ازم اجازه بگیری بری بیرون... اصلا مگه زن بی مردش جایی میره... طلاق

بدم؟؟

بلند خندیدم... این پسر دیوونه بود: حیف که همه چی صوریه وگرنه درستت میکردم آتردین

بعدشم بزار اسمم بره تو شناسنامت بعد طلاقم بده..

بامزه نگاهم کرد: حالا کجا بودی؟؟

فضول... به چهره ی کنجکاوش نگاه کردم... دلم نیومد اذیتش کنم... حس میکردم با پسر

کوچولوم طرفم: خونه دایی...

چهرش جدی شد: اومده؟؟

نفسمو بیرون فرستادم: من از خونه اومدم بیرون اومدم... من و ندید...

آتردین: ولی تو دیدیش؟؟



سرمو تکون دادم... دستمو گرفت: بیا به فردا فکر کن.. من نمیومدم بگیرمت حسرت لباس عروس به تنم میموند...

چشم غره رفتم و سعی کردم بازوش و بین دستم بگیرم که از بش سفت بود بدتر خودم و خسته کردم... با یه حرف کاملاً من و از فاز ناراحتی درآورد...

بازوش و گرفت جلوم: چی شد پس؟؟ تلاش کن...

با حرص مشت زدم بهش که خندش و بیشتر کرد: مشتتم چون نداره آخه...

با عصبانیت نگاهش کردم که بلند شد: برم تا نکشتیم... فردا عروسیمه هزارتا آرزو دارم...

نتونستم خندمو کنترل کنم.. لحنش خیلی شیرین بود.. خودشم خندید: بابای..

بلند شدم: میام باهات تا دم در...

سر تکون داد... اول رفت از خانجون خداحافظی کرد و با هم از ساختمون اومدیم

بیرون... در ماشینشو باز کرد: راستی لباس عروس چی شد؟؟

با دستام خودم و بغل کردم: دیشب رسید... خیلی قشنگه..

مهربون گفت: عروس خوشگلی میشی بدون شک...

با بهت نگاهش کردم... انتظار نداشتم اینو بگه... چشمکی زد و سوار شد و بعد از زدن بوقی

راه افتاد... به مسیرش نگاه کردم... لبخند نشست رو لبم... انگار سنجاقک نشست رو

قلبم... کمی با دستام بازو هامو مالش دادم و برگشتم تو... بهتر بود امشب زود

میخواایدم... فردا روز زیاد آسونی نبود... مستقیم به طرف اتاقم رفتم... معلوم نبود بقیه

کجان...

لباس راحتی پوشیدم و افتادم رو تخت... خیلی هم زود چشمام گرم خواب شد...

.....



تو یه دشت بزرگ بودم..یه دشت پر از گل...به خودم نگاهی انداختم...یه لباس حریر سفید  
 تنم بود که با باد اینور و اونور میرفت...نشستم و رو گلبرگ گل روبروم دست  
 کشیدم...لطافتش لذت بخش بود...خم شدم تا بوش کنم که صدایی باعث شد سرم به  
 شدت به عقب بچرخه...مامان و بابا و آرشا با لبخند نگاهم میکردن...با ذوق بلند شدم و با  
 دستم پایین پیراهنم و جمع کردم و به سمتشون دویدم...

مامان اومد جلو و محکم بغلم کرد...بوش کردم...بوی عطر همیشگیش و میداد: دختر گلم...  
 ازش جدا شدم...حرفی انگار نداشتم که بزنم...بابا هم اومد جلو و بغلم کرد: عروس  
 خوشگل...

آرشا اما اخم کرد...از اون اخمایی که میدونستم الکیه...اومد جلو: تو با اجازه ی کی میخوای  
 عروس شی؟؟

خندیدم...خودشم خندید و برای بغل کردنم جلو اومد...تو بغلش بیشتر موندم...ازشون که  
 جدا شدم بالاخره لبام باز شد: چه خوب که اینجایی...

آرشا دستشو گذاشت رو قلبم: ما همیشه اینجاییم...دقیقا همین جا...

لبخند زدم...مامان دستمو گرفت: باید خوشبخت شی مامانم...بهم قول بده...

فقط سر تکون دادم: دلم میخواد برام لالایی بخونی مامان..

لبخندی زد و نشست میون گلا...منم نشستم و سرمو گذاشتم رو پاش...بابا و آرشا بالا  
 سرمون ایستادن و مامان با همون صدای فوق العادش زمزمه کرد:

بخواب آروم تو آغوشم...

نکن هرگز فراموشم...

بخواب آروم کنار من..

تو پاییز و بهار من...

لالا لالا..

تو مثل ماه...



بخواب که شب شده کوتاه...

لالا لالا

گل گندم...

نشی تو بی قراری گم...

لالا لالا گل مریم...

چشات رو هم میره کم کم..

لالا لالا گل یاسم...

میخونه از تو احساسم...

لالا لالا

.....

با صدای رعد و برق از خواب پریدم... سیخ سرجام نشستم.. چند دقیقه ای طول کشید تا بفهمم چی شده... به سرعت اشک تو چشمام جمع شد... اومدن تو خوابم... برام آرزوی خوشبختی کردن... مامان برام لالایی خوند... دستمو گرفتم جلوی دهنم تا صدای گریم بیرون نره... نگاهی به ساعت انداختم: چهار صبح بود... بارون به شدت به شیشه میزد... رفتم دم پنجره... تو خواب یادم نبود نیستن... چقدر آروم بودم... هنوز عطرشون زیر بینیم بود... هنوز گرمای آغوششون حس میشد... به باغ که به شدت زیر بارون زیبا شده بود و صدای برخورد بارون و هرزگاهی رعد گوش کردم... همه ی استرسم دود شده بود... رفتم نشستم رو تختم... با دست اشکام و پاک کردم و رو عکسشون بوسه زدم... عکس و بغل کردم و زمزمه کردم: مرسی... دوستون دارم...

با این که هنوز اشک میریختم اما لبخند رو لبم بود... دوباره به حالت دراز کش در اومدم و چشمامو بستم... لبخند هنوزم رو لبام بود....



.....

صدای آرایشگر باعث شد چشمم باز شه... اسمش لیلی بود...

لیلی: خیلی ناز شدی عروس خانم...

بدن خشکمو تکون داد... نشستن زیاد خستم کرده بود: ممنونم...

لیلی: الان میگم یکی بیاد برای پوشیدن لباس کمکت کنه...

سری تکون دادم و حتی نگاهی هم به آینه ننذاختم... دوست داشتم وقتی لباس پوشیدم خودمو ببینم... یکی از آرایشگرای جوون اومد و تو با دیدنم لبخند زد: خیلی ناز شدین...

منم لبخندی زدم: مرسی...

دوست داشتم زودتر از اون اتاق مخصوص برم بیرون و شیوا و آذین و آیلین و هستی رو ببینم...

چند ساعت بود این تو بودم... با کمکش لباسمو پوشیدم... لباسی که با دیدنش یاد نیلو افتادم.. نه نیلو و نه کتی و مارتا و دنیل و رافائل هیچ کدوم نتونستن بیان برای مراسم اما صبح تماس گرفته بودن و حسابی باهام حرف زده بودن و تبریک گفته بودن... مراسم تو عمارت برگزار میشد... پدر بزرگ میگفت عروسی همه ی بچه هام و نوه هام تا حالا اینجا بوده شما هم اینجا بگیرید البته که اون عمارت زیبا و باغش برای همچین مراسمی فوق العاده بود... صبح که آتردین اومد دنبالم تا بیارتم آرایشگاه یه عالمه کارگر مشغول رسیدگی به کارا بودن و جنب و جوش دوست داشتنی ای راه افتاده بود... حال خودمم بعد خواب دیشبم معرکه بود... لباسمو که پوشیدم تشکری از اون دختر کردم و جلوی آینه ایستادم و یه لحظه مات موندم و کم کم لبخند عمیقی رو لبم شکل گرفت...

بیخود نبود انقدر از این آرایشگاه تعریف میکردن....

موهای طلایی رنگم فر ریز شده بود و کمی جمع شده بود بالا... یه تاج ظریفم بینشون نشسته بود که وصل بود به تور بلند لباس...



آرایشمم فوق العاده چشم گیر و جذاب بود و چشمام حسابی رخ نشون میداد..لبای سرخمم دوست داشتنی شده بود...رسیدم به لباسم...یه لباس دکلمه سفید مثل برف...تا کمر تنگ و بعد از اون دامنش پف پف بود و دنباله دار...ساده بود و فقط دور سینه شکوفه های سفید میخورد...شیک و زیبا...از اون شکوفه ها پایین لباس و لبه ی اون هم کار شده بود...یه چرخ دور خودم زدم...قدم با اون کفشای صدفی پاشنه ده سانت هم حسابی بلند شده بود...نگاهمو از ناخونای مانیکور شدم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم....هرچهارتا همراه دوست داشتنیم نشسته بودن رو صندلی ها و حسابی زیبا شده بودن..

با صدای پاشنه ی کفشم سر اونا همراه چندتا از مشتری ها چرخید طرفم...شیوا یه جیغ خفیف کشید و با اون کفشای پاشنه بلندش دوید طرفم....

دستامو گرفت و تند و تند گفت: الهی فدات بشم....خاله واست بمیره...چه عروسکی شدی تو..

لبخندی زدم: مرسی..شماها هم خیلی خوب شدین....آذین دستشو رو بازوی لختم گذاشت: مثل ستاره میدرخشی..

آیلین و هستی هم با مهربونی ازم تعریف میکردن...جوابشون و دادم و همراهشون نشستم رو صندلی ها تا آتردین بیاد...با این که به یلدا هم گفته بودم بیاد اما با لحن بدی درخواستمو رد کرده بود که ازش نرنجیدم چون میتونستم عشقش و نسبت به آتردین تخمین بزنم...

شیوا: لباست خیلی خوشگله...

نگاهی به لباسم کردم و دامن لطیفشو لمس کردم: ممنون...

هنوز لحظه گویشیم زنگ خورد...آتردین بود که گفت پنج دقیقه ی دیگه میرسه...

چون فیلمبرداری در کار نبود و فقط قرار بود بریم آتلیه و فیلمبردار تو عمارت ازمون فیلم بگیره شنلمو پوشیدم و با کمک شیوا رفتم دم در آرایشگاه....دو دقیقه از پنج دقیقه گذشته بود که در آسانسور باز شد و آتردین اومد بیرون...با دیدنش لبخندی زدم...اونم همینطور...خب حقیقت امر این بود که تو پوشش اون کت و شلوار جذب مشکی که هیکل





ورزشکاریش و خوب نشون میداد و کروات قرمز و پیراهن سفید و کفشای کلاسیک مردونه خیلی شیرین و جذاب شده بود....

اومد جلو و دسته گل رز سفید تو دستش و سمتم گرفت: چه عروسک خوشگلی...

لبخندم کمی عمق گرفت.... دستمو دراز کردم و دسته گل و گرفتم: مرسی آقای خوشتیپ...

یه چرخ جلوم زد و با شیطنت گفت: حال میکنی شوهر به جذابی من داریا...

سری براش تکون دادم: خودشیفته...

در آسانسور و باز کرد: چشمای پر برقت میگه من راست میگم...

لب گزیدم...بازم چشمام من و لو دادن...سوار آسانسور شدم..قرار بود آرتین و شهاب بیان

دنبال دخترا...سارا هم آرایشگاه جدایی رفته بود...چون اینجا بهش وقت نداده بودن...

آتردینم اومد تو و دکمه ی همکف و فشرد و خیره شد بهم...کمی زیر نگاهش حس گرما

بهم دست داد اما خودمو با نگاه کردن به دسته گلم سرگرم کردم که آسانسور

ایستاد....آتردین دنباله ی لباسمو جمع کرد و کمک کرد پیاده بشم....با دیدن ماشینش که

به زیبایی تزیین شده بود چندلحظه ایستادم...

برگشت سمتم: خوشت نیومد...

با قدردانی بهش نگاه کردم...همه چیز و به بهترین شکل پیش برده برد: خیلی خوبه...

با رضایت در جلو رو باز کرد: پس بشینین پرنسس...

سری خم کردم و با کمکش نشستم....دنباله ی لباسمو جمع کرد تو ماشین و در و بست و خودشم سوار شد...داخل ماشین پر شده بود از بوی عطرش: پخش و روشن کن بی زحمت

دستم سمت پخش بردم و روشنش کردم...صدای بلند آهنگ شادی پیچید تو ماشین..با

لبخند ماشین و از پارک درآورد و به طرف آتلیه راه افتاد...

دسته گلم و رو دامن لباسم گذاشتم و به متن آهنگ توجه کردم....عروس شدن اونقدر که

فکر میکردم بد نبود....



لا اقل با وجود آتردین بد نبود...

اول به طرف آتلیه رفتیم... برعکس تمام عروس دومادا که شاید توی ژستای خاص اذیت بشن و داغ کنن من و آتردین فقط خندیدیم... یعنی با حرکات آتردین کاری جز این نمیشد کرد... عکاس میگفت به خانمت نگاه کن چشماشو چپ میکرد... میگفت ببوسش میگفت بوی کرم میده... بره صورتش و بشوره میبوسمش... میگفت دستشو بگیر میگفت تو به دست زن من چیکار داری مگه من به دست تو وشوهرت کار دارم... میگفت خم شو روش... میگفت این نی قلیونه یه وقت میفتم روش یه چیزیش میشه عروسی بی عروسی... خلاصه که عکاس و دیوونه کرد... آخر سرم عکس که من رو یه مبل سلطنتی مشکی نشسته بودم و آتردین رو دسته ی مبل خیرم بود و انتخاب کردیم برای مراسم... یه عکسم که آتردین پشتم ایستاده دستاش دور کمرم بود و دستای من رو دستاش و هر دو سرامون و در جهت مخالف کج کردیم و چشمک میزنیم به هم برای بزرگ کردن انتخاب کردیم که تو اتاق خوابمون نصب کنیم... عکس نشستمون روی تاب پر از پیچک هم که تو باغ آتلیه انداختیم برای روی ژورنالمون انتخاب کردیم....

با کلی خنده و شوخی دوباره سوار ماشین شدیم تا بریم عمارت... زیاد فاصله ای نبود بین آتلیه و عمارت... با رسیدنمون جمعیت زیادی اومدن بیرون... پدربزرگ و عمو و آریانا جلوتر از همه ایستادن... اول یه گاو جلوی پامون قربونی کردن و بعد از تبریک گرم عمو و پدربزرگ و آریانا داخل سالن شدیم... صدای جیغ و سوت با وارد شدنمون بلند شد... آتردین سر کرد زیر گوشم: کر میشم من امشب...

لبخندی بهش زد و در میون استقبال مهمونا به جایگاهی که برای عقد درست شده بود رفتیم... یه سفره ی عقد سفید و خوشگل جلومون چیده بودن... کنار هم رو صندلی های سلطنتی مانند قرمز نشستیم و کمی بعد با اومدن عاقد پیر سکوت همه جارو گرفت...

نگاهم به آیه های قرآنی که جلوم باز شده بود چسبید... عاقد کمی حرف های معمولی زد و شروع کرد به خوندن خطبه... سکوت زیبایی حکم فرما بود... سه بار ازم وکالت



خواست...وکالت برای به همسری دراومدن مرد کنار دستم...مرد مهربونی که قرار بود رسماً بشه همسر و همراهم...اما قراری بین ما بود که همه چیز و تحت اشعاع قرار میداد...بار سوم که صدای عاقد بلند شد حس کردم نم اشک نشست به چشمم...واقعا حضور مامان و بابا و آرشا رو آرزو داشتم...

دوشیزه خانم مانیا راد آیا به بنده وکالت میدهید که شما را با مهریه ی معین یک جلد کلام الله مجید...یک دست آینه و شمعدان...صد و چهارده شاخه نبات...یک شمش طلا و یک قطعه زمین ویلایی در شمال کشور عندالمطالبه به عقد دائم آقای آتردین راد دربیآورم...عروس خانم وکیل؟؟؟

نگاهمو از آیه ی روبروم گرفتم...سوره ی یاسین بود...نفس عمیقی کشیدم و قرآن و بستم...از دور سه نفرشون و دیدم که با لبخند نگاهم میکنن...مامان و بابا و آرشا...لبخند بغض آلودی به خیالشوم زدم و سعی کردم صدام نلرزه: با اجازه ی همه ی بزرگترا..روح پدر و مادر و برادر مرحومم و با اجازه ی آریانای عزیزم بله.....

میدونم جلمم طولانی بود اما حس خوبی بود از همه اجازه بگیرم...صدای دست و جیغ هوا رفت...دست آتردین نشست رو دستم...نگاهش کردم...با لبخند نگاهم کرد...لبخندشو جواب دادم که یه بسته ی مخمل قرمز از جیبش درآورد و گذاشت زیر دستم: یادم رفت زیر لفظی رو قبلش باید بدم...

سری براش تکون دادم..عاقد از آتردین هم بله رو گرفت و بعد کلی امضا من و آتردین رسماً زن و شوهر شدیم...

با رفتن عاقد مجلس به شکل واقعی خودش در اومد...اکثر جوونا ریختن وسط و یه سری هم برای تبریک و عکس انداختن میومدن جلو...خانجون و عمه و خاله که کلی گریه کردن...مردا اما خوددارتر بودن...سپهر کلی بغلم کرد و حرص خورد که زودتر از اون عروسی کردم...پدر سارا فعلا اجازه ی عروسی بهشون نمیداد...شهاب و آرتین کلی مسخره بازی کردن و آریانا بغض آلود پیشونیمو بوسید...یلدا اصلا جلو نیومد اما آذین و همسرش مهدی هم به گرمی جلو اومدن و تبریک گفتن...سارا و آیلین و هستی کلی بابت آخر شب سربه سرم گذاشتن و بعد رفتنشون بالاخره چشمم بهش افتاد...با این که میدونستم میاد اما برای



چند لحظه حس کردم مردم... با دیدن نگاهم لبخند تلخی زد که دلم میخواست گریه کنم... دست به جیب برد و با قدم های آهسته به طرفمون اومد... آتردین هم که از تبریک یکی از دوستاش فارغ شده بود متوجه اون شد و دستشو انداخت دور کمرم...

نگاهش بیشتر غم گرفت...

پوریای عزیزم اومده بود...

بهمون که رسید حس کردم مردمک چشماش داره میلرزه که به دست آتردین روی کمرم نگاه نکنه... نمیتونستم آتردین و پس بزنم به نظرم بهتر بود پوریا با خودش کنار میومد... لبخند تلخی زد و به صورتم نگاه کرد: خوبی بانو؟؟

بعد نزدیک دو سال همو دیده بودیم و شروع مکالممون این بود؟؟؟ خوب بودن من؟؟ همیشه خوب بودم اولویتش بود...

سر تکون دادم و دستمو تو دستش که دراز شده بود گذاشتم: ممنون.. رسیدن بخیر.. خودت خوبی؟؟

سر تکون داد و منو با همون دستی که تو دستش بود جلو کشید و کوتاه اما پر از حس پیشونیمو بوسید... داغ نشدم بلکه یخ کردم... لباس یخ بود... با نگرانی نگاهش کردم... لباس از هم فاصله گرفت: خوشبخت بشی دایی..

گفت دایی.. گفت کلمه ای که زهر ریخت تو خونمون و چشمای هردومون برق زد از اشک... نفس عمیقی کشید تا خودش و کنترل کنه... رنگش پریده بود... چرخید طرف آتردینی که حضورش و فراموش کرده بودم...

دستشو دراز کرد طرفش: تبریک میگم پسر... لیاقت همو دارین...

آتردین با لبخند کمرنگی پوریا رو تو آغوش کشید و زیر لب چیزی بهش گفت که پوریا چند بار زد پشتش و با لبخند تلخی جوابشو داد... نگاهشون میکردم و بغض تو گلو داشتم... پوریا دوباره نگاهم کرد و آتردین و مخاطب قرار داد: حواست بهش باشه... غم بشینه تو نگاهش اولین نفر خودم میام سراغت... خط قرمز مانیاست... اینو میدونی که؟؟



آتردین با لبخند سر تکون داد: مانیا همونقدر که برای تو مهمه برای منم هست... نگرانیش نباش پسر...

پوریا اومد جلوم: عروسک شدی دایی...

دایی... کاش این کلمه از فرهنگ لغت حذف میشد... با بغض لبخندی زدم: بودم دایی...

مات ناز صدام شد و زمزمه کرد: آره بودی... همیشه بودی...

با بهت نگاهش کردم که اشک تو چشماش زیادی مشخص بود... یه ببخشید گفت و ازمون به سرعت دور شد... نگاه دلتنگش که از روم برداشته شد و رفت آتردین دوباره کمرمو در برگرفت: مانیا؟؟

با بغض و بیچارگی نگاهش کردم... لبخند مهربونی زد: به چیزای منفی فکر نکن... تو نمیخواهی زیرلفظیتو باز کنی ببینی توش چیه؟؟

گاهی فکر میکردم خدا برام یه شانس فرستاده بود با بودن آتردین... دقیقا دست گذاشت رو نقطه ی کنجکاویم که ذهنمو از پوریا دور کنه... خب موفقم بود... سعی کردم پوریا رو فراموش کنم... بالاخره کنار میومدم... باید کنار میومدم... شایدم کنار اومده بود اما فقط به حکم اون چندسال خاطره نمیتونست راحت تو عروسیم باشه و شادی تو نگاهش بنشونه...

با آتردین دوباره تو جایگاه نشستیم و فقط به سپهر اشاره کردم دنبال پوریا بره.... داییم بود و همین باعث میشد نتونم بیخیالش بشم...

بی توجه به جمع رقصنده جعبه ی مخمل و باز کردم و با دیدن شیء داخلش با تعجب آتردین و نگاه کردم....

چشمکی زد: چطوره؟؟

از داخل جعبه خارجش کردم: معرکست... ولی چطور؟؟



پرید وسط حرفم : اکثرا شلواری کوتاه میپوشی که کمی از ساق پات و مشخص میکنه...گفتم واسه پوشوندنش چیز خوبیه..البته من زیاد موافق اون شلوارات نیستم اما خب میدونم حق دخالت ندارم...

لبخند پر از سپاسی بهش زدم و پابند طلایی رو لمس کردم...یه پابند ظریف که ازش گوهای ریز نقره ای طلایی آویزون بود که نقش کره ی زمین و داشتن...قسمت های طلایی خشکی ها و نقره ای آب ها...البته این گوها انقدر ریز بودن که سخت میشد فهمید چین...خیلی ظریف و خوشگل بود و البته خاص...همیشه تو اینجور کادوها دستبند و گردنبند و انگشتر بیشتر بود تا پابند...

برگشتم طرف آتردین: عالیه آتردین..ممنونتم...راجع به شلوار هم چون دوست نداری کمتر میپوشم اما این به این معنی نیست که اصلا نمیپوشم..

کمی تعجب تو چشماش نشست: تو چرا انقدر متفاوتی؟؟

چشمام گرد شد: منظورت چیه؟؟

آتردین: اصلا انگار لجبازی بلد نیستی...هرکس دیگه ای بود میگفت به تو ربطی نداره و من هرچور بخوام میپوشم...

لبخندی زدم و دستشو گرفتم...متوجه شدم کمی جا خورد: آتردین من و تو دوتا آدم عاقل و بالغیم...لجبازی یعنی چی؟؟ انتظارت از منی که رسما همسرتم اینه که عین نوجونای زیر هفده سال رفتار کنم؟؟؟ تو مگه چیزی رو تحمیل کردی بهم؟؟ تو گفتی نمیپسندی و منم به خاطرت گفتم کمتر میپوشم..هم تو راضی میشی هم من...وقتی میشه انقدر راحت مشکل و حل کرد لجبازی چه معنی داره؟؟ منطق این وسط چی میشه پس؟؟ من بعد پوریا با تمام وجودم دارم منطقمو جلو میندازم...پس ازم انتظار نداشته باش مثل دخترای لوسی رفتار کنم که عقلا بزرگ نشدن و تو نوجوونیشون تثبیت شدن...

متفکر و پر تحسین نگاهم کرد اما چیزی نگفت و با صدا زدن دوستش از پیشم بلند شد...انگار داشت میدید من با اون تصور بچگونه که داره ازم متفاوت ترم...با رفتنش شیوا طرفم اومد و با صدای جیغی گفت: پاشو ببینم چه نشسته...مثلا عروسی یه ذره برقص...



نگاهی به سالن انداختم... پوریا و سپهر هنوز نیومده بودن تو... شیوا بهم اجازه ی مخالفت نداد و دستمو کشید و بلندم کرد... با بلند شدنم دوباره صدای جیغ بلند شد و سر آتردین که میون همکارای آقای بیمارستانمون ایستاده بود چرخید طرفم و لبخند مهربونی زد... رفتم وسط و همه ی دخترا دورم حلقه زدن... رقصم عالی بود... از بچگی تحت نظارت یه مربی ایرانی بودم و اکثر رقصارو بلد بودم... با ناز شروع به رقص کردم و دخترا هم دورم میرقصیدن...

صدای موزیک کر کننده در تمام سالن طنین انداخته بود... کمی هوس اذیت کردن به سرم زد... آهنگ بی نظیر یار شیرین از لیلا پخش میشد و من با ناز و ریتم به چشم های خیره ی آتردین نگاه کردم و با تمام نازی که در خودم سراغ داشتم شروع کردم به رقصیدن... همه به هیجان آمده بود... آتردین لبخند شیطنت آمیزی زد و جلو اومد... مات موندم که میخواد چیکار کنه... همه متوجه منظورش شدن که عقب کشیدن

چه دلنواز اومدم اما با ناز اومدم...

شکوفه ریز اومدم اما عزیز اومدم...

آخه گفته بودی دیر نکن...

عاشق و دلگیر نکن..

گفته بودی زود بیا...

لحظه ی موعود بیا...

آتردین اومد وسط و در کمال تعجب من بسیار هنرمندانه و مردونه شروع به رقص کرد... مردونه.. سنگین و با کمترین حرکات اما حساب شده... اوففف..

ظاهرا تو همه چی ازش عقب بودم... سعی کردم درست برقصم... همه ی خیره ی هنرنمایی ما دوتا بودن...



منم اون یار شیرین...

منم اون یار با ناز...

واسه ی عاشق دلتنگ...

دلم خونه ی دلباز...

چرخ زدم و ناز حرکتم و بیشتر کردم و به آتردین نزدیک شدم...دیگه نمیرقصید...همون یه لحظه هم انگار برای کم کردن روی من بود...ایستاده بود و درجا میزد و من و با دست زدن تشویق میکرد...با تمام مهارتم و استفاده از تور لباسم رقص و ادامه دادم...

ناز تو حرکاتم و خودمم

دوست داشتم...

نگاه آتردین و درجا زدن مردونش شیرین تر ....

گفتی بیا بی قرار انگار که اومد بهار...

گفتی بیا سرزده انگار که عید اومده...

بزار مهتاب و پیره کنم...

چشم تو روشن کنم...

سکه ی دیدار بشم...

عیدی واسه یار بشم..

یه چرخ دیگه زدم و خیره ی چشمای آتردین در حالی که یه دستم به دامن لباسم بود حرکت کردم...

منم اون یار شیرین...

منم اون یار باناز..

واسه عاشق دلتنگ...





دلم خونه ی دل باز...

آهنگ که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و همه مجددا شروع کردن به جیغ کشیدن... یکی دو تا دیگه آهنگ با دخترا رقصیدیم که نور سالن کم شد و دیجی از آتردین خواست برای رقص تانگو وسط بیاد...

نگاهم و دادم به آتردین که با یه ژست دلبرانه نزدیکم میشد... دست چپش تو جیبش بود و لبه ی کتتش بالا رفته بود... دست راستش لبه ی پایینی یقشو گرفته بود... جلو اومد و دستشو از یقش برداشت و دراز کرد جلوم: افتخار میدی بانو؟؟

با رضایت دستمو تو دستش گذاشتم و همراه هم به مرکز رفتیم... نور کمرنگی افتاد رومون و بقیه ی سالن در تاریکی بود... نور با حرکت ما حرکت میکرد... دیجی شروع کرد و آهنگ دلنشین و آرومی که پخش شد لبخند جفتمون و نقش داد....

آتردین کمرمو محکم در برگرفت: خوب میرقصی

به چشمای رنگیش خیره شدم: تو هم همینطور

لبخند زد... لبخند زد... سرشو آورد جلو و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند... مات حرکتش شدم... حس کردم تو سمت چپ سینم چیزی حرکت کرد... عین یه منبع قوی از انرژی... منم چشمامو بستم... از این فاصله ی نزدیک نگاه کردن به صورتش سخت بود... فقط نگران بودم صدای طپش قلبم و بشنوه... قلبی که هیچ وقت انقدر تند نزده بود...

خواننده میخوند و ما با چشمای بسته حرکت میکردیم... حالم جوری بود که انگار رو ابرا راه میرفتم... نرم و پر حس...

اگه حتی یه ستاره تو شبت جایی نداره

به تو میرسم دوباره... تورو تنها نمیزارم...

اگه باز دلت بگیره...



رنگ دنیات بشه تیره...

هیچکی دستاتو نگیره...

من تو رو تنها نمیزارم...

( تو آرامش تاریکی و نوای ملایم پیانوی آهنگ و گرمای آغوش مردونه و پهن آتردین حس خوبی درست مثل یه جرقه از وسط سینم تو تمام رگ و پی بدنم جریان پیدا کرد...حس پر قدرتی که منو رها کرد از هرچی فکر)

از ته دلم میخونم..

تا ابد باهات میمونم..

آره عشق مهربونم...

تورو تنها نمیزارم...

بده دستاتو به دستام...

تویی عشق و همه دنیام...

گل من نترس من اینجام...

تورو تنها نمیزارم..

اگه حتی یه ستاره...

تو شبت جایی نداره...

به تو میرسم دوباره...

تورو تنها نمیزارم...

آهنگ که قطع شد همزمان با روشن شدن چراغا چشمای ما هم باز شد...چهره ی آتردین هم انگار آروم بود...لبخندی زد و بعد از بوسیدن پیشونیم که اصلا حس بدی رو بهم منتقل نکرد ازم جدا شد...با لبخند محوی در میون تشویق همه خواستم برگردم به جایگاهم که با دیدن نگاه غمدار و پر حسرت پوریا پای رفتنم سست شد...به سختی ازش نگاه گرفتم و به



جایگاهم برگشتم... دلم میخواست اون سنجاقای ریز و از کلم بکنم چون حسابی سردرم و تشدید کرده بود... معدم هم کمی میسوخت و تمام تلاشم این بود به طرف پوریا نگاه نکنم... انگار امشب قرار نبود برای من زیاد خوب پیش بره... هر یه لحظه آرامشی که از وجود آتردین میگرفتم با دیدن نگاه پوریا دود میشدمیرفت هوا... به سفره ی عقدمون نگاه کردم... به انارای سرخ توش... چون یلدا بود از انار و هندوونه های تزیین شده تو سفره استفاده کرده بودن و کنار قرآن حافظ هم گذاشته بودن....

نگاه پوریا حالم و بد کرده بود... خودمم کم امشب غصه دار نبودم... پوریا مردی بود که من دوسال به عنوان همسر میدیدمش اما حالا... نگاهاش اذیتم میکرد... هرچقدر هم کنار میومدم دیدنش سخت بود... با آهی نشستم و دیگه برای رقص بلند نشدم... همه ی این سختی ها و تعارضات حسی و شلوغی افکارم می ارزید به لبخند پدربزرگ... زمان شام من و آتردین به باغ عمارت و جایی که برامون درست کرده بودن رفتیم تا فیلمبردار ازمون فیلم بگیره... سخت ترین لحظه برای آدمی مثل من که از دهنی بدش میاد اینه که مجبور بشه این کار و بکنه.. آتردین که براش مهم نبود به حرص خوردن من میخندید و بیشتر عصبیم میکرد... بعد از این که فیلمبردار ولمون کرد نفسمو بیرون فرستادم و تو یه بشقاب جدا برا خودم کمی جوجه و سالاد پاستا کشیدم... نشستم رو صندلی و آتردین هم نشست روبروم... هوای آزاد حسابی بهم مزه میداد با تموم سرد بودنش...

آتردین: یلدای سی و سه سالگیم هم اینطور گذشت...

به آسمون تاریک نگاهی کردم: بالاخره تموم داره میشه...

آتردین: نازی رو دیدی؟؟

با شک برگشتم طرفش: اومده بود؟؟

سر تکون داد: نمیدونم از کجا فهمیده عروسی امشبه...

نوشابه ی زردمو رو میز گذاشتم: سخت نیست فهمیدنش برای اون...

آتردین: تو هم امشب خیلی اذیت شدی با دیدن پوریا...



آهی کشیدم... اشتهاام کلا کور شده بود... خوب بود فهمیده بود چقدر سخت به احساسم گذشته بود: نگاهاش دلم و به درد میاره... دلخورم ازش که رفت... شاید آگه بود دیدنش انقدر سخت نمیشد امشب...

دستم گرفت: یلدای امشبمون طعم لیمو شیرین داشت...

نگاهش کردم تا منظورش و واضح تر بگه... لبخندی زد که شیطنت توش گم شده بود: اولش شیرین بود... لااقل آگه شیرین نبود تلخم نبود... اما هردومون با دیدن کسایی که خواه ناخواه تو زندگیمون قبلا جایگاه مهمی داشتن شبمون و تلخ دیدیم... عین لیمو... وقتی میبریش شیرینه اما هرچی میگذره تلخ میشه....

جدی نگاهش کردم: بابت نازی متأسفم...

لبخندی زد که شبیه پوزخند بود و به آسمون نگاه کرد: من در مورد نازی فقط حس عذاب وجدان دارم... با خیلی ها دوست بودم اما همون اول نا امیدشون میکردم اما نازی... من بهش قول ازدواج دادم و این اذیتم کرد... وگرنه علاقه اگرم بود دیگه نیست... لا اقل به شدت قبل نیست... فقط تلخی عذاب وجدان روحم و درد میاره... گ

به چهرش که زیر نور چراغای پایه دار جذاب تر به نظر میرسید نگاهی کردم و بلند شدم... منم حس آتردین و داشتم... عذاب وجدان این که کنار مرد دیگه ای به جز پوریام... با این که نباید این حس باشه بود... این که اون حالش خوب نباشه و من ازدواج کنم سخت بود... آتردین هم ایستاد... انگار اونم دیگه خسته شده بود... خواه ناخواه ما زندگیمون امشب تغییر کرده بود و راهمون به طور کل از آدمای زندگی قبلمون جدا شده بود... تقدیر مارو به اینجا رسونده بود... به اینجایی که من امشب زیر نور مهتاب و درخت بید مجنون روبروی پسرعموی خوش قلب و شیطونم که امشب شیطنتش گم شده بود ایستاده باشم... با لباس عروس و اون لباس دومادی... با دوتا حلقه که اسم هم پشتش هک شده بود... دستم و سمت آتردین دراز کردم... متعجب نگاهم کرد... لبخندی زد... زندگی آگه تلخ بود من تلخ تمومش نمیکردم... لا اقل نمیزاشتم یلدای بعدیم لیمو شیرینی باشه...

نفسمو بیرون فرستادم و با همون دست دراز شده گفتم: یلدای لیمو شیرینمون مبارک

پسر عمو...



خندید و دستم فشرد... ما امشب هردو یه چیزی رو قفسه ی سینمون سنگینی میکرد اما  
میخندیدیم... دستمو فشرد... محکم: یلدای شیرینیمون مبارک دختر عمو...

هر دو لبخند زدیم... طوری که انگار هیچی نشده و کنار هم به طرف داخل عمارت رفتیم... به  
هر حال مراسم هنوز ادامه داشت...

.....

پوریا:

تو ماشین نشسته بودم و داشتم از دور نگاهشون میکردم... روبروی خونه ی آتردین ایستاده  
بودن و عمو داشت دستشون و تو دست هم میزاشت... به ساعت که سه صبح و نشون  
میداد نگاهی انداختم... انگار ده سال انرژی مصرف کردم امشب... با بغضی مردونه که  
نمیشکست اما برق انداخته بود تو چشم نگاهشون میکردم که چطور یکی یکی میرن جلو  
و براشون آرزوی خوشبختی میکنن... صدای آهنگ تو ماشین پخش شده بود... تو همون  
ماشینی که مانیا کنارم مینشست و شیطونی میکرد... داییش بودم و باور کرده بودم که  
هستم اما یکی داشت قلبم و مچاله میکرد از درد..

قرار بود همسرش باشم و داییش شدم... یه قطره اشک ریخت... منم واسش خونه چیده  
بودم... حلقه ی تو مشتمو نگاه کردم...

منم واسش حلقه خریده بودم...

دیگه کم کم همه رفتن و اون دوتا هم داخل خونه شدن.. در که بسته شد به تک تک لحظه  
هایی که داشتمش فکر کردم... خاطرات جلوی چشمم رژه رفتن و نفسم سنگین شد...  
دختر کوچولوم مثل فرشته ها شده بود امشب...

منم میخواستم دوماش باشم اما یه اسم...

یه نسبت خط کشید رو همه چی... از ماشین پیاده شدم و خیره به چراغی که روشن شد تو  
خونشون دستم و کشیدم رو قلبم که سخت میزد... مردا درد و میریزن تو خودشون و



خودخوری میشه درد قلب... صدای بلند آهنگ هنوز به گوشم میرسید... تکیه دادم به در  
ماشین و خیره ی چراغ خونشون زمزمه کردم با آهنگ....

خبری ازت نبود و خیلی بی تاب تو بودم....

اومدم سراغت اما پر گریه شد وجودم...

خیلی دلتنگ تو بودم..

گل مهربون و نازم..

نمیدونم چرا اینجام..

یا اصلا چم شده بازم....

اون همه قول و قرار و اومدم یادت بیارم...

اما انگار دیگه راهی واسه برگشتن ندارم...

اینجا گل بارونه امشب..

چقدر این فضا غریبه...

چرا من هیچی نمیگم 'چرا میخندم عجیبه...

آخه مجبورم بخندم کسی اشکامو نبینه...

حالا کو تا باورم شه سرنوشت من همینه...

به نظر میاد که امشب از قلم افتاده باشم...

آرزوم بود که من امشب پیش تو وایستاده باشم...

چه لباسای قشنگی... بهت میاد چقدر عزیزم...

تو میخندی و من از دور دارم اشکام و میریزم...



خوش سلیقه هم که بودی...

آره بهتر از من اونه..

سرتره ازم میدونم...

اون که میخواستی همونه...

تازه فهمیدم حسودم دست تو دست اونه...

ای خدا انگاری اونم نقطه ضعفم و میدونه...

حالا تو دست تو حلقست...

دست اون حلقه تو دستات

(خم شدم...از درد قلب و از دردی که امشب ذره ذره منو خورد...عروسکم امشب عروس کس دیگه ای شد...منم براش لباس عروس خریده بودم...خریدم تا همه چی رسمی شد بدم بهش اما نشد...آخ خدا...اشکم ریخت رو آسفالت سیاه....تو دل سیاهیش گم شد و کی گفته مرد گریه نمیکنه...گاهی فقط باید مرد باشه تا گریه کنی)

بله رو بگو گل من...تو ازم خیری ندیدی...

آرزوم بود که بینم تو تو رختای سپیدی...

حالا هر دو حلقه داریم..

تو تو دستت...من تو چشمم...

تو زدی من اما موندم....

زیر قولات...زیر حرفات...

برو خوشبخت شی عزیزم...

تو ازم خیری ندیدی...

آرزوم بود که بینم تو تو رختای سپیدی...



بله رو بگو گل من... بگو و شرش و بکن...  
 من و زندگی بی تو... باورم همیشه اصلا...  
 داره سردم همیشه کم کم...  
 خیسسه از اشکام لباسم...  
 همه گریه هامو کردم..  
 اشکی هم نمونده واسم...  
 میزنم بیرون از اینجا...  
 بله رو میگی نباشم...  
 میرم اون بیرون یه گوشه..  
 دست به دامن خدا شم...  
 بله رو گفتم تموم شد...  
 دیگه این آخر کاره...  
 هی میخوام بگم مبارک...  
 ولی بغضم نمیزاره...  
 هق هقم تبریک من بود... من واسه تو گریه کردم...  
 قطره قطره های اشک و به تو امشب هدیه کردم...  
 امشب تو جشنت عزیزم...  
 نمیدونی چی کشیدم...  
 اما کاش اشکام نبودن...  
 تورو واضح تر میدیدم...





دیگه چشمام نمیبینه...

دستمم نمینویسه...

دلخوشیم همین یه نامست...

گرچه اینم خیسه خیسه...

آخرین جمله ی نامم...

اینه از ته ته وجودم...

برو خوشبخت شی عزیزم...

خیلی عاشق تو بودم...

با کمری که خم شده بود نشستم تو ماشین...نگاهمو از ماشین عروسی که هنوز آتردین  
نبرده بود تو گرفتم...نگاه دوباره ای به چراغ روشن خونشون کردم و زمزمه کردم: خوشبخت  
شو...

راه افتادم...همه ی جونم درد گرفته بود...رفتم طرف عمارت...چراغونی های توی کوچه قلبم  
و فشرده کرد...یاد لحظه ای افتادم که عاقد داشت ازش بله میگرفت و جونم تو حلقم اومده  
بود...لحظه ای که داشت امضا میزد...لحظه هایی که داشتمش و میرسوندنش عمارت جلو  
چشم نقش بست...

همه چی تموم شده بود....

صدای بله ای که گفت تو گوشم تکرار میشد...خطبه ی عقدش و شنیدم و فقط تونستم  
کنار وایستم چون داییش بودم...

خطبه ی عقدت شده..

رحمان و یاسین من....

خطبه ی عقد منه....عاقد نخون جون من..



مهریه ی رفتنت منم منه جنازه..

عروس خانم وکیلی...اجازه بی اجازه...

صدای بله ی تو فریاد تسلیممه...

سند ازدواجت برگه ی ترحیممه...

آهی کشیدم...نفسم بالا نمیومد...به چراغ خاموش اتاقش تو عمارت نگاه کردم و از تصور این که الان خونه ی شوهرشه قلبم نزد...صداها تو سرم زنگ خورد و با آخرین نگاه به چراغ خاموش و ریشه های روشن راع افتادم طرف فرودگاه...باید برمینگشتم...از اولم قرار بود شب عروسی برگردم...بیشتر از این موندن توام نبود...به مامان و بابا هم توضیح میدادم تلفنی...سرعتمو زیاد کردم و شیشه رو پایین کشیدم تا باد سرد بخوره تو صورتم و آتیش دلم و خاموش کنه.

من داییش بودم و این بدترین حقیقت زندگیم بود...

بازی ما تموم شد...

گل توی دسته اونه...

با رسیدنم به فرودگاه مستقیم وارد سالن پرواز شدم و خداروشکر هواپیما بدون هیچ تأخیری بلند شد....

باید دور میشدم چون من محکوم بودم...چون من.....داییش بودم...

قلبم دوباره درد گرفت و آخرین قطره ی اشکم ریخت...

دیگه نباید اشکی میریختم....

مانیای من عروس شد و من داییش بودم...

همه چی زیادی واضح بود...

.....



مانیا:

از حمام خارج شدم و موهای خیس و که تازه از شر تافت و چسب مو و اون سنجاقای ریز  
 مشکی راحت شده بود و با سشوار خشک کردم...نگاهی به لباس عروسم که روی تخت  
 افتاده بود خشک شد...باید مرتب آویزش میکردم...سشوار و روی میز آرایش گذاشتم و  
 موهامو رها کردم دورم...یه پیراهن حریرم پوشیدم که آستین حلقه ای بود و تا زانو...  
 به اتاق نگاهی کردم...اتاقی که تو این خونه ی ویلایی مال من بود...در اصل اتاق خواب  
 دونفرمون که من صاحبش شده بودم...دیوارا کاغذ دیواری زرشکی داشتن و تخت چرم  
 سفید با روتختی زرشکی وسطش خودنمایی میکرد...یه پنجره ی بزرگ سمت چپ بود که  
 پرده های حریر مخمل سفید و زرشکی نما بهش داده بود...میز آرایش و پاتختی های پله  
 ای سفیدم با قالیچه سفید زرشکی دکوراسیون اتاق و تشکیل میداد...خوشگل و شاد...به  
 طرف کمد دیواری رفتم و لباس و با دقت آویزون کردم و کاورش و روش  
 کشیدم...خداروشکر اتاق حمام و دستشویی جدا داشت...اتاق آتردین هم چسبیده به اتاقم  
 بود...یه اتاق ساده ی آبی سورمه ای با یه تخت یه نفره...اتاق سمت چپ اتاقم کتابخونه  
 بود و کناریش اتاق مهمان...فقط اتاق من و آتردین سرویس داشت و یه تک سرویس هم  
 نزدیک ورودی بود...چندتا ضربه به در اتاقم خورد...اول خواستم به خاطر لباسم باز نکنم و  
 لباسمو عوض کنم اما بعد فکر کردم ما معلوم نیست چقدر باهم زندگی میکنیم پس بهتره  
 سخت نگیرم به خودم...در سفید چوبی رو باز کردم...آتردین هم ظاهرا دوش گرفته بود که  
 موهایش نمدار رو پیشونیش ریخته بود و انصافا ایشرت تنگ و گرمکن خونگی بهش  
 میومد...بی توجه به لباسم گفتم: ببخش مزاحمت شدم گفتم قبل از این که بخوابی ازت  
 بپرسم برای ماه عسل برنامه چی...لبخندی بهش زدم...زن عمو قبلا راجع بهش  
 اولتیماتوم داده بود که حتما باید بریم...کمی فکر کردم: ایرانگردی رو ترجیح میدم...یه شهر  
 گرم....

کمی فکر کرد: اوکی ترتیبشو میدم...کیش خوبه؟؟؟

نرفته بودم اما تعریف بسیار شنیده بودم: خوبه...

آتردین: باشه...شب بخیر...



شب بخیرشو جواب دادم و دوباره در و بستم... خداروشکر اصلا جنبش پایین نبود که لباسم توجهش و جلب کنه... موهامو پشت گوشم زدم و یاد لحظه ای افتادم که پدر بزرگ دست من و آتردین تو دست هم گذاشت... آریانا ازم معذرت خواست بابت تمام کم کاری هاش در برابر من و سپهر کمی بغض کرده بود... بقیه اما شاد بودن و با مهر بونی برامون آرزوی خوشبختی کردن... خونمون ویلایی بود... یه حیاط بزرگ داشت با کلی گل و گیاه... اما به خاطر پله های زیادی که داشت از حیاط تا خونه نسبت به خونه های اطراف ارتفاعش زیادتر بود... به خصوص اتاق خوابا که به خاطر دوبلکس بودن از پنجره هاشون اطراف و راحت میتونستی ببینی...

رفتم دم پنجره و پردرو کنار زدم... نگاهی به اطراف کردم و همین که خواستم سرمو برگردونم با دیدن یه ماشین آشنا... زیادی آشنا که لحظه های زیادی رو توش گذرونده بودم و مردی که تکیه به در ماشین شونه هاش خم شده بود ایستادم... شایدم قلبم نزد و مردم...

مگه میشد نشناسمش... پوریایی که برام هنوزم عزیز بود و یه روز دلدادش بودم... به شونه های افتادش نگاهی کردم و یه چیزی راه نفسم و بست... دستمو رو گلوم گذاشتم و پیشونیم و تکیه دادم به شیشه ی سرد پنجره... هوا سرد بود و نگرانش بودم... یه قطره اشک ریخت رو گونم که سریع و با خشونت پاکش کردم... انقدر نگاهش کردم که با همون شونه های افتاده سوار ماشین شد و بعد از کمی مکث با سرعت زیادی راه افتاد... با حس نگاهش طرف پنجره ی اتاقم سریع کنار کشیدم تا منو نبینه... بعد از پنج دقیقه وقتی دوباره رفتم کنار پنجره دیگه اثری ازش نبود... منم با خیال راحت گذاشتم بغضم بشکنه... رفتم نشستم رو تختم و برای تمام سختی هایی که روح ضعیفم کشیده بود اشک ریختم...

طفلك من...

طفلك پوريا...

طفلك نازی...

طفلك آتردين...

چه داری میکنی باما روزگار؟؟؟؟



.....

با حس این که کسی داره به در میکوبه چشمام از هم باز شد...نگاهی به خودم که رو تخت مچاله شده بودم انداختم و یاد دیشب افتادم...از گریه ی زیاد خوابم برده بود...دوباره کسی به در زد...آروم از جام بلند شدم...موهام و با دست یه طرف شوئم رها کردم و در و باز کردم...آتردین با دیدنم نفسشو بیرون فرستاد: خواب زمستونی رفتی مگه دختر؟؟ ده بار در زدم...

با دست چشمم و مالیدم: متوجه نشدم...چی شده؟؟

تازه توجهم به لباس های بیرونش جلب شد: هیچی...دارم میرم بیمارستان کارامو ردیف کنم و پیام...شب پرواز داریم برای کیش...شانس آوردیم تو پرواز امشب دو نفر مسافر انصرافی داشتن

تکیه زدم به چهارچوب: باشه...لباسای تورو هم جمع کنم؟

خندید: سراغ کشو آخریم نرو و بقیه رو اگه زحمتی نیست جمع کن...چمدونمم تو کمد دیواریه...

مانیا: باشه...برو به سلامت...

آتردین: میز صبحانه رو چیدم...شانس منه دیگه...میزم باید من بچینم...بخور حتما...

بی توجه به کنایش سر تکون دادم: مرسی...

دستشو به علامت خداحافظ تکون داد و رفت...

بعد از این که صدای در و شنیدم برگشتم تو اتاقم و تو آینه خودم و نگاه کردم و خندم گرفت...چه شلخته بود ظاهرا...چنگی به موهام کشیدم و شوئرو برداشتم و بعد شوئه کردنشون بافتم...لباسم با یه تاب و شلوارک سرمه ای عوض کردم و به خودم چشمکی زدم: روز اول متأهلیت مبارک دوشیزه...



به خل بازیم خندیدم اما باز با یاد دیشب خندم ماسید رو صورتم... دستم و جلوی تصویرم تو آینه گرفتم: حق نداری بهش فکر کنی... تمومش کن... این احساس بی منطق و فراموش کن...

آهی کشیدم و از اتاقم خارج شدم... از پله های چوبی که ده تا بودن پایین اومدم و وارد راهرویی شدم که به پذیرایی و نشیمن و آشپزخونه متصل بود... پذیرایی رنگش گردویی و گرم بود... نشیمن سبز صدری و سفید و آشپزخونه قرمز و سفید... کلا خونه ی شاد و شیکی بود و غیر از اینم نمیشد توقع داشت وقتی یه تیم دیزاینر حرفه ای زحمت چیدنش و به عهده داشتن... وارد آشپزخونه شدم و به میزی که آتردین چیده بود نگاهی کردم و خندم گرفتم... همرو با ظرف اصلیشون گذاشته بود رو میز و بازار شام راه انداخته بود... بچه پرو و اسه این شاهکار تیکه هم مینداخت... نشستم دولقمه خوردم و شروع کردم به جمع کردن... بعد از تموم شدن کارم رفتم تو اتاقم و چمدون نوی مشکی رو کشیدم بیرون و لباسامو جمع کردم... لوازم آرایش و اتوی مورو هم گذاشتم و به طرف اتاق آتردین رفتم.....

کنجکاو بودم ببینم چرا گفت کشوی آخر و باز نکنم... به محض باز کردن کشو از خنده سرخ شدم... لباسای زیرش بود همه از دم هم مارک...

با خنده کشورو بستم و یه دیوونه زیر لب بارش کردم و چند دست لباس اسپرت و شیک براش انتخاب کردم... وسایل شخصی مثل ادکلن و مسواک و شارژرشو برداشتم تا خودش ترتیبشو بده... تا ظهر سرم به این کار گرم بود و بعد یکم با دخترا و خانجون تلفنی حرف زدم و نشستم پای تی وی...

کار دیگه ای نداشتم تا توی خونه به این بزرگی انجام بدم... نمیدونستم آتردین هم کی میاد... کدوم دختر فردای عروسیش انقدر بی تفاوت میگذاشت... پاهامو جمع کردم روی مبل و چونمو فیکس کردم رو زانوم... به تصویر تلویزیون و فیلم ترکیه ای کاراسودا خیره بودم اما فکرم جای دیگه ای بود... به این زندگی غیر معمولم که باهمه فرق داره... به تنهاییم... نیهان داشت به کمال میگفت نمیتونه باهاش باشه و من یاد خودم و پوریا میفتادم... چشممو با درد رو اشک چشمشون بستم... کنترل و برداشتم و خاموشش کردم... فیلم دیدنم بهم نیومده بود... به غرش آسمون توجهم جلب شد... چند دقیقه ای بود که رعد و برق میزد اما بارونی در کار نبود... خداروشکر هوا روشن بود و گرنه از ترس زهرم میترکید... از رعد و برق و تاریکی خیلی میترسیدم... اونم به خاطر یه خاطره تو بچگی...



صدای ماشین آتردین اومد... از پنجره نگاهش کردم که ماشین و تو حیاط پارک کرد و پیاده شد و با قدم های بلند به طرف در ورودی اومد...

رفتم به طرف در ورودی و قبل از این که خودش بازش کنه بازش کردم... متعجب شد... لبخندی زدم: خسته نباشی..

لبخندمو جواب داد و همونطور که میومد تو و درو میبست گفت: مونده نباشی... چه استقبال غیر منتظره ای...

به طرف آشپزخونه رفتم: من عاشق همین غیر منتظره بودنام... تو صبح نگفتی پرواز ساعت چنده...

کتشو درآورد و پشت سرم اومد تو آشپزخونه: ساعت هشت... وسایلتو جمع کردی؟؟

بهش که تو اون لباسا شیرین شده بود نگاه کردم: آره فقط وسایل شخصیتو برداشتم.. مثل شارژر و مسواک و ادکلن و لباسای خاصت...

داشت میرفت بیرون که با خنده چرخید: کشو رو باز کردی؟؟

خندمو قورت دادم: اوهوم...

با اخم ساختگی بینیمو کشید: فضول کوچولو...

خودمو کنار کشیدم: کندیش... چایی میخوری؟؟

سر تکون داد: اگه زحمتی نیست... یه دوش میگیرم و میام...

سر تکون دادم و به سراغ چایی ساز رفتم و مشغول دم کردن چای شدم...

.....

چمدونارو تو صندوق عقب گذاشت و نشست کنارم: مطمئنی همه چی رو برداشتی؟؟

سرمو از رو گوشیم بلند کردم... داشتم از آذین خدا حافظی میکردم: آره..



سری تکون داد و با یه بسم ا... حرکت کردم...شکه شدم از این کارش...بهش نمیومد این کارا...ولی خوشم اومد از حرکتش...شونه بالا انداختم و پخش و روشن کردم...آتردین مسلط رانندگی میکرد...با وجود سرعت زیاد نمیترسیدم از نوع رانندگیش...با همه تلفنی خداحافظی کرده بودیم...با رسیدنمون به فرودگاه ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و هردو پیاده شدیم...یه مانتوی صورتی چرک پوشیده بودم با جین تنگ مشکی و کیف و کفش مخمل مشکی...روسری مشکی رنگم به پوست روشنم میومد...آتردین یکی از چمدونارو میکشید و من اون یکی رو...وارد سالن شدیم و تا وقت پرواز روی صندلی ها نشستیم...

آتردین: چیزی میخوری بگیرم برات؟؟

نگاهش کردم...عین یه همسر واقعی رفتار میکرد...حواسش به همه چی بود...نگاه خیرم لبخندشو شکل داد: جذابیتت دیگه...

سری تکون دادم: narcissistic still a (هنوزم خودشیفته ای)

انگلیسیش در حد یه شهروند انگلیس بود...خوب و بی نقص و میدونستم منظورم و میفهمه...خندش عمق گرفت و چال گوشش رفت رو مخم: حقیقتت عزیزم..حقیقت...

عزیزمش دلم و لرزوند...لحنش خیلی قشنگ بود...دستمو مشت کردم و دوتا داد سر دلم کشیدم که بی جنبه بازی ممنوع...

نمیدونم چی دید که با لبخند بلند شد و گفت: الان میام...

با تعجب به مسیر رفتنش نگاه می کردم...به طرف یه زن و شوهر که دست یه پسر بچه رو گرفته بودن رفت...چهره هاشون چون پشتشون بهم بود مشخص نبود...آتردین با لبخند باهاشون صحبت میکرد...چند دقیقه ای حرف زدن و بعد چهار نفری به طرف من اومدن...دیدم بده نشستم بنابراین ایستادم و حالا اونا به من رسیده بودن...جذابیت این زوج چند لحظه محوم کرد...لبخند رو لب زن برام آرامشبخش بود اما مرد جدی و خشن ایستاده بود و با این حال جذابیتش غیر قابل انکار بود...آتردین دستم و گرفت: همسرم مانیای...عزیزم ایشون مهندس آریان منش و همسرشون مهندس راستین هستند...این کوچولو هم پسر نازشون آرسینه...





خانمی که آتردین مهندس راستین معرفی‌ش کرده بود با ژست خاص و دلبرانه ای دستشو سمتم دراز کرد... ناز نمیکرد انگار این کار تو خوشش بود: باران صدام کن عزیزم...

لبخندم کمی عمق گرفت... ظرافت زنانگی از سرتا پایش میریخت... نه به قصد و عمد... انگار همه ی حرکاتش ناخودآگاه بود و از روی غریزه...

دستم و تو دستش قرار دادم : از آشناییتون خوشبختم...

دستم رو نرم فشار داد و با لبخند آرامشبخشش رهانش کرد... روش و سمت آتردین گردوند: خانم نازی دارین دکتر..

آتردین یه لبخند خوشگل به من زد: باید ناز باشه تا به من بیاد دیگه..

نرم و آهسته خندید و دستشو دور بازوی همسرش که جدی ایستاده بود حلقه کرد: شما آقایون منبع اعتمادبه نفسین...

آتردین خندید: مهندس نمیخوای از حیثیت آقایون دفاع کنی...

مهندس آریان منش لبخند محوی که اصلا به راحتی دیده نمیشدزد: همسر من همیشه به حق حرف میزنه..

و بعد دستشو رو دست باران گذاشت... آتردین با خنده سر تکون داد... شیطنت نمیکرد زیاد انگار برای مهندس احترام ویژه ای قائل بود... با این که تقریبا سنی شاید چهار یا پنج سال تفاوت داشتن اما حس کردم جدیت مهندس باعث میشه آتردین کمی خودش و کنترل کنه... تازه نگاهم به پسرشون که داشت با آید بازی میکرد افتاد... چقدر خوردنی بود... حدودا پنج سال میزد...

باران موهای مشکی رهانش و کمی تو شال سرمه ایش فرستاد و نشست رو صندلی: چرا وایستادین... بشینین... ظاهرا پرواز نیم ساعتی تأخیر داره....

همسرش کنارش نشست و پسرشونم بی حواس اون طرف مادرش نشست... من و آتردین هم نشستیم....



آتردین: پیمان جان واسه چه کاری دارید میرید کیش؟؟

پس اسمش پیمان بود... اسم مردونه ای داشت... با جدیت و صدای بم و خوش آهنگی که لال میکرد آدمو جواب داد: یک پروژه تجاری در کیش به شرکت ما واگذار شده... من و باران و شهریار و همسرش داریم میریم برای ارزیابی پروژه... تا چند وقت دیگه تیم اعزام کنیم...

آتردین ابروش بالا پرید: شهریار و همسرش پس کوشن؟؟

پیمان: همین اطرافن... میشناسیش که آروم و قرار ندارن...

نگاه ازشون گرفتم و به باران دوختم... چهره ی شرقیش باعث میشد هی بخوام نگاهش کنم... گوشیشو از تو کیف دستی کوچیکش درآورد و شروع به گرفتن شماره کرد و گذاشت دم گوشش... محو حرکاتش بودم... لوندی خاصی داشت... صداشم ناز و لطیف بود... با یه ناز پنهان..

لبخندی بهم زد و انگار که تماس وصل شده باشه حواسش پرت گوشیش شد: الو ستیا... دختر چرا انقدر دیر جواب دادی؟؟... حرف الکی زن امیر از دست تو چی میکشه؟؟  
 داداشم حیف شد رسما... ای جونم صدا سامی میاد... بیداره عشق عمه؟؟ پررو نشو انقدر... بچت یه سالش شد و نفهمیدی بس که طوبی جون کمک حالت بود... خیلی خب دختره ی پرروسوغاتی هم میارم فقط یه چیزی... گوش کن سستی بزار حرفمو بزنم انقدر مخم و نخور... ستیا حواست به بهار باشه ها... من به امید تو دارم میرم... به کیمیا و مهردادم سپردم اما توهم کمک حالش باش... میدونی که چقدر بارداری سختی داره؟؟

خیلی خب غزل که به دوقلوهای شیطونش برسه هنر کرده 'آرشم و نامزدشم که درگیر کارای عروسیشونن... میمونین تو و کیمیا... بچت و بزار پیش طوبی جون و هر روز بهش سر بزن... گوش میدی سستی؟؟... نه کیارش گفت هفته ی دیگه میان... فعلا با من کار نداری... به امیر سلام برسون... قربونت بای خلم..

از طرز حرف زدنش معلوم بود خیلی باهم صمیمی هستن... از اسمایی هم که برد نشون میداد آدمای زیادی دورشن... ولی من با وجود یه عالمه آدم خیلی تنها بودم... سرم و زیر انداختم... پیمان و آتردین داشتن باهم حرف میزدن... با صدای بارام سرمو بلند کردم: شهریار و نرگسم اومدن....



سرمو چرخوندم...دوتا دختر پسر جذاب و با نمک به یه عالمه خوراکی تو دستشون برگشتن...پسره که ظاهرا همون شهریار بود چشماشو گرد کرد با دیدن آتردین: به به...دکی جون...شما کجا..اینجا کجا؟؟؟

آتردین خندید: تو آدم نمیشی شهریار نه؟؟؟

دختره که باران نرگس صداش کرد پرید وسط حرف آتردین: خوشم میاد دکتر شما هم فهمیدین...رسما دارم حیف میشم پیشش نه؟؟؟

آتردین خیلی رک و بامزه گفت: والا من موندم شهریار شمارو نمیگرفت کی حاضر بود یه زلزله بزاره تو خونش جا زن..

شهریار و باران زدن زیر خنده...اما آریان منش همچنان جدی نگاهشون میکرد...

شهریار: لایک دکی...

آتردین: دکی و زهر هلاهل...آتردینم..

خندم گرفت از حرف آتردین...شهریار کلا دپرس شد با نوع جواب دادنش..نرگسم با حرص تازه توجهش به من جلب شد...اول چندتا چشم غره به آتردین رفت که فهمیدم به خاطر اون حرفشه: معرفی نمیکنین؟؟؟

توجه شهریار هم به من جلب شد...زودتر از آتردین باران پرید وسط: همسر دکتره...مانیا جون...

نرگس دوباره به آتردین چشم غره رفت که لبخندم و نقش داد و بعد با خوشرویی اومد طرف من: پس همسر دکتر شماین...ما هیچ کدوم واسه عروسی نتونستیم بیایم باید ببخشین...نرگسم...دیزاینری که خونتون و چید...

با تعجب نگاهش کردم...پس کار این بود اون همه چیدمان شیک...به گرمی دستشو گرفتم: خوشحالم از آشناییتون...خونه خیلی خوب شده...ممنون از زحمتتون...



شهریار هم اومد جلو و با لبخند گفت: شهریارم خانم... خوشبختم... آتردین نگفته بودی زنت فرنگیه...

آتردین با لبخند چشمک زد بهم: خانم من ایرانیه... فقط مادر بزرگشون اتریشی بوده و این چهره ی بور از ایشون به مانیا رسیده...

تو دلم قند سابیدن با خانمی که آتردین میگفت... باران رو کرد به نرگس: این همه خرت و پرت خریدی که چی؟؟

نرگس نشست رو صندلی: خریدم نگاهشون کنم... معلومه خریدم بخورم دیگه.. آرسین بیا اینجا...

باران با حرص گفت: شهریار میکشمت... زورم که به زنت نمیرسه... پفک برای بچه ی چهارساله ی من ضرر داره نرگس... نده بهش..

نرگس با دهن پر اخم کرد: والا ما به جای شیر خشک پفک خوردیم... صحیح و سالم هستیم...

باران تابی به سرش داد: پس دلیل غیر عادی بودن اینه...

نرگس اخمش پرنگ شد: چیزی گفتی؟؟

باران: نه بابا.. اون و قورت بده خفه نشی... آرسین مامان کم بخورا...

آرسین کلا تو آپید بود و توجهی به اطراف نداشت... باران بامزه گفت: باز این فنا شد تو آپید...

دست پیمان دور بازوش پیچید و با لحنی که از نرمیش من دلم لرزید زمزمه کرد: انقدر حرص نخور همه کسم... بشین یه دقیقه...

نگاه عاشق باران بهش گره خورد... انگار تو هم حل شده بودن... عشق بینشون بیداد میکرد... سر آتردین اومد زیر گوشم: خوردیشون عزیزجان؟؟

نگاه ازشون گرفتم و به چشمای معرکه ی آتردین خیره شدم: خیلی عاشقن...



لبخندی زد: دوسال پیش باهاشون آشنا شدم... اوم موقع عموی باران تو بیمارستان ما کار میکرد... این باران خانم یه خانم بزرگی داشت که به خاطر بیماری قلبی آوردنش بیمارستان ما... وضع قلبش خیلی بد بود... مهرداد منظورم عموی خانم راستینه از من خواست عمل و به عهده بگیرم... عمل سختی بود... چند ساعت قبل عمل باران انقدر بی تابی کرد که حالش بد شد... خدا اون روز و دیگه نیاره... پیمان نزدیک بود بیمارستان و رو سر همه خراب کنه... عشقشون و اونجا فهمیدم چقدر عمیقه...

بعد از عملم که خیلی موفقیت آمیز بود پیمان کارت شرکتشو داد تا اگه تو زمینه ساخت و ساز و طراحی دکوراسیون کمک خواستم برم پیشش... این شهریارم اونجا دیدم... خودش مهندس... زنش دیزاینر... همون دوسال پیش رفتم و ازشون خواستم خونه رو برامون طراحی کنن... اون موقع یه تیکه زمین بود فقط نقشه ماله بارانه... شهریار و پیمانم کاراشو کردن و ساختن... دیزاینشم نرگس انجام داد... این شد یه آشنایی بین ما... البته شهریار و نرگس به خاطر روحیشون زودتر باهاشون مچ شدم اما پیمانم برخلاف ظاهر خشم و خشنش خیلی عاقل و منطقیه... واقعا خوشحالم باهاشون آشنا شدم... یه تیم خوبن

سری تکون دادم و توجهم به شهریار و نرگس جلب شد که داشتن پفک میخوردن... چهرشون بامزه شده بود... لبخندی زدم و سرم و گرم گوشیم کردم... این تأخیر تو پرواز دیگه داشت عصیم میکرد...

.....

از فرودگاه که خارج شدیم موج نسیم دلپذیر اما نسبتا گرمی به صورتم خورد... باران دست آرسین و گرفت: ماشین بگیر پیمان... دارم هلاک میشم...

لفظ خدانکنه عشقم پیمان و شنیدم و زیر پوستی لبخند زدم

آتردین جلو رفت: کدوم هتلین پیمان جان؟؟؟

پیمان: داریوش...



آتردین: پس یه هتلیم...

شهریار رفت جلو و دوتا تاکسی سبز فرودگاه و کرایه کرد و گفت : بشینین بریم تا از خستگی همینجا نمردم...

همه با خستگی لبخند زدیم و سوار شدیم...اون چهار نفر باهم ....من و آتردین هم با هم...به خاطر تاریکی زیاد از زیبایی شهر مشخص نبود...

آتردین دستمو گرفت: خسته شدی؟؟

سرمو رو شونش گذاشتم: دروغه بگم نه...ولی عاشق همسفرامون و روحیشون شدم...

نفس عمیقی کشید: خوبه عزیز جان...

به دستم که تو دستش بود نگاهی کردم و برق حلقم رفت تو چشمم...چی میشد منم عاشق همسرم بودم...مثل باران و پیمان...کاملا متوجه بودم که چهره ی خشنش وقتی مخاطبش بارانه چطور نرم میشه....

چشمامو بستم...خوابم میومد اما ظاهرا باید بیدار میموندم تا برسیم....

.....

با نور شدید خورشید چشمام از هم باز شد...یه لعنتی نثار پرده ی کشیده شده کردم و خواب آلود تو جام نشستم...دیشب وقتی رسیدیم هتل انقدر مست بودم که بدون درآوردن لباس فقط خوابیدم...از جام بلند شدم و لباسامو از تنم کندم و وارد حموم شدم...خوشحال بودم که آتردین برای راحتیمون دوتا اتاق جدا گرفته بود...یه دوش گرفتم و حوله پوش بیرون اومدم...گرسنه بودم....سریع یه مانتوی نخی سفید با شال و جین سرمه ای پوشیدم...کال جای سرمه ایمو هم پا زدم و از اتاقم خارج شدم و رفتم دم اتاق آتردین..چندتا ضربه به در زدم که حاضر و آماده در و باز کرد...لبخندی همزمان بهم زدیم..

آتردین: صبح بخیر خانم...بیدار شدی؟؟؟

مانیا: صبح تو هم بخیر...آره اومدم بریم صبحونه...وارد اتاقش شد: بیا تو الان میریم...



آروم وارد شدم... ایستاده بود جلوی آینه و موهاش و حالت میداد... بی اختیار جلو رفتم و گفتم: بشین من درست کنم...

با تعجب نگاهم کرد اما نشست و من دستامو آغشته به ژل کردم و بین موهاش حرکت دادم... حس خاصی داشتم... انگار یه چیزی تو دلم حرکت میکرد... کارم که تموم شد بی نگاه به چشمای جدیش عقب رفتم: من تو سرویس دستامو میشورم بعد بریم...

اونم انگار حال خاصی داشت که بی حرف فقط سر تکون داد...

وارد سرویس شدم و تو آینه خودم و نگاه کردم... گونه هام سرخ شده بود... زیر لب زمزمه کردم: تو چه مرگته؟؟

کمی چشمامو بستم و وقتی حالم جا اومد دستامو شستم و بیرون رفتم....

آتردین عادی نگاهم کرد... انگار اونم به خودش مسلط شده بود... ساعتشو به مچش بست و اومد طرفم: بریم...

دوش به دوش هم از اتاق خارج شدیم و داخل آسانسور شدیم... بهش نگاه نمیکردم... میترسیدم دوباره حالم منقلب شه ولی بوی عطر زیادی خوش بوش کلا دست پام و سر میکرد...

با توقف آسانسور هردو در سکوت پیاده شدیم و به طرف سالن غذاخوری رفتیم...

با دیدن باران و پیمان بدون آرسین و شهریار و نرگس لبخند زدم... محو هم داشتن با لبخند حرف میزدن... پیمان هم لبخند داشت و این برام عجیب بود... رفتار دیروزش جوری بود آدم فکر میکرد لبخند بلد نیست... نخواستم مزاحمشون بشم بنابراین رو اولین میز خالی نشستم و آتردین هم روبروم نشست... انگار پیمان و باران و ندیده بود... به گارسون سفارشاتمون و دادیم و تکیه زدیم به صندلی...

آتردین: امروز میریم طرف کشتی یونانی.. بعدم یه سر به مرکز خرید میزنیم... نظرت چیه؟؟؟

نگاهش کردم: من که جایی رو بلد نیستم... راهنما تویی...

خم شد رو میز: مانیا؟؟



کنجکاو از لحن صدا زدنش گفتم: بله....

کمی تو چشمام خیره شد: من شاید نتونم همسرت باشم اما همیشه پشتتم... پشت بودم یعنی نمیزارم حسرت به دلت باشه انقدر... میفهمم چقدر با حسرت به دوتا عاشق نگاه میکنی... من شرمنده ی نگاهتم... شرمنده ی آیندت که خراب شده با این ازدواج اجباری... اما میخوام بگم تمام سعیمو میکنم این حسرتا کم بشه.. باشه؟؟؟

مات شدم بهش... به خوبیش... به این که آینده ی خودشم خراب شده بود اما فقط نگران من بود... ناخودآگاه لبخندی بغض آلود زدم: آتردین من از شرایط راضیم.... دستمو گرفت و مهربون و پدرانه پرسید: پس این بغضت چیه خانم کوچولو؟؟

بغضمو با فرو بردن آب دهنم قورت دادم... کمی مکث کردم و به چهره ی شیرینش خیره شدم: تو خوبی آتردین... شرمنده نباش... ما هردو مجبور شدیم مسیر زندگی هم و تغییر بدیم... بهتره به جای عذاب وجدان داشتن اجازه بدیم ببینیم سرنوشت قراره مارو کجا برسونه.....

لبخندش عمق گرفت.... همون لحظه صبحانمون و آوردن و در سکوت مشغول خوردن شدیم.. آتردین و نمیدونم داشت به چی فکر میکرد اما من همه ی فکرم پیش این بود که با این همه صلح بینمون نکنه روزی برسه دل به مردی ببازم که قرار نیست تا همیشه برای من باشه...

در حین خوردن صبحونه با صدای شاد و سرحال باران سرم چرخید... با لبخند اومد جلو: سلام... صبحتون بخیر...

لبخندی بهش زدم: سلام... صبح شما هم بخیر...

با سر به پیمان که عقب تر از اون داشت میومد هم سلام کردم و همون مدلی جواب گرفتم.. آتردین فنجون چایشو رو میز گذاشت: چه انرژی دارین خانم مهندس...

باران ملیح خندید و دست پیمان و گرفت: بده؟؟





قبل از آتردین پیمان خم شد طرفش: من عاشق همین انرژیتم...

هر دو لبخند زدن... ما هم لبخند زدیم...

باران: شهریار و نرگس و آرسین رفتن بیرون... ماهم باید بریم سر پروژه اما قول بدید شب

ساعت هشت تو لابی هتل باشید که شام و باهم بخوریم...

لبخندمو کمی عمق دادم... وقت گذروندن باهاش و دوست داشتم: حتما...

باران خم شد و آروم گونم و بوسید: پس تا شب... مواظب خانم خوشگلت باش دکتر...

آتردین سر خم کرد: حتما...

پیمان: پس شب میبینیمتون... عزیزم زودتر باید بریم...

خداحافظی کردیم و رفتنشون و به نظاره نشستیم... جدیت مهندس آریان منش و دوست

داشتم... یه جورایی پرستیژ خاصی داشت رفتارش...

بعد از صبحانه همراه آتردین به طرف کشتی یونانی رفتیم... سری به پارک دلفینا زدیم و با

هم یه عالمه سلفی گرفتیم... مرکز خرید هم رفتیم و تقریباً هرچی به چشمون خوشگل

اومد گرفتیم... ساعت هفت با خستگی وارد هتل شدیم... اتاقامون تو یه طبقه بود... آتردین

خریدارو تا دم اتاقم آورد و برگشت طرفم: خب عزیزم... من باید یه دوش بگیرم... میرم

اتاقم... ساعت هشت آماده باش بریم پایین...

لبه های شالمو رها کردم: باشه میبینمت...

با هم دست دادیم و هرکس وارد اتاق خودش شد...

درست عین دوتا دوست.. خداروشکر میگردم باران و نرگس همراه همسراشون در طبقه ی

ما نیستن... اونوقت باید برای این اتاقای جداگانه چه بهونه ای میاوردیم؟؟؟

نشستم لب تخت و جورابام و از پام بیرون کشیدم... کمی انگشتای پام و بازی دادم و بلند

شدم... شالمو رو تخت رها کردم و حین باز کردن دکمه های مانتوم وارد حمام شدم... هوای

شرجی باعث میشد زود به زود عرق کنی... یه دوش پانزده دقیقه ای گرفتم و بعد پوشوندن



خودم با حوله ی کوتاه سفید مسافرتیم اومدم بیرون... جلوی آینه چنگی به موهای خیسم زدم و فکر کردم شاید بد نباشه رنگشون کنم... سشوار و برداشتم و موهامو خشک کردم... یه شلوار کتان بادمجونی پوشیدم و مانتوی نخی و راحت و کوتاه مشکیمو هم روش تن زدم... شال هم رنگ شلوارم و سرم انداختم و چون ده دقیقه ای وقت داشتم انگشتای دست و پام و لاک بنفش زدم و برای مشخص شدن انگشتای پام صندل جلو باز مشکیمو پوشیدم... آرایشم نسبتا زیاد بود و خب به نظرم بهم میومد... یکم عطر به زیر گردنم زدم و عقب رفتم... نمیدونم چرا ولی وقتی میدیدم باران چقدر رو اصول میپوشه و آرایش میکنه دلم خواست یکم بیشتر به خودم توجه کنم... همیشه خوشتیپ میگشتم اما آرایش و زیاد اهلش نبودم... نفس عمیقی کشیدم که در اتاقم زده شد... لبخندی رو لبم نشوندم و رفتم دم در... لبخندم با دیدن آتردین و تیپش عمق گرفت... بلد بود چطور جذابیتشو به رخ بکشه... اونم لبخندی زد: نزدنت یه وقت؟

اخم شیرینی کردم... از بازوش آویزون شدم: زبون بازی نکن... بریم...

گوشیشو که دستش بود سر داد تو جیبش و رفتیم طرف آسانسور... با توقف آسانسور و رفتنمون طرف تیم مهندسی بی نظیرمون هر چهار نفر از جاشون بلند شدن... به جز آرسینی که مجددا سرش تو آپیدش بود... با خانما دست دادم و احوالپرسی با شهریار که شبیه آتردین بود اخلاقش و پیمان جدی کردم و بین نرگس و باران نشستیم...

باران بعد از احوالپرسی با آتردین چرخید طرف من: اولین روز ماه عسل خوش گذشت بهتون...

با یاد لحظات شادی که داشتیم چشمام برق زد: عالی بود..

نرگس: خوشبخت... من که ماه عسلم زهر شد بهم...

متعجب نگاهش کردم: چرا؟؟؟

چشماشو تو حدقه چرخوند: برای ماه عسل رفتیم شمال... روز اول رفتیم کنار ساحل... هر دختری رد شد یه دور اومد با شهریار حرف زد... کاشف به عمل اومد آقا قبل از من با اکثرشون بوده... بی سلیقه گند زد به ماه عسلمون..



خندم و قورت دادم... نرگس چهرش انقدر حرصی بود که جرأت نکردم بخندم یا بگم آتردین هم کم شیطنت نداشته... باران اما بلند خندید: شهریار قبل ازدواجش خیلی شیطون بود...

به شهریار که با آتردین مچ شده بود و شیطنت میکرد و دور از چشم نرگس داشت ظرف نمک و فلفل و جا به جا میکرد نگاه کردم: الان شیطون نیست؟؟

باران خم شد طرفم: عزیزم شیطنت های خاص و میگم...

نرگس هم پر حرص اومد جلو: اون و که غلط میکنه داشته باشه.... ولی فداتشم دلم به حال تو هم میسوزه... شوهرت دست کمی از شوی من نداره..

با لبخند به آتردین نگاه کردم... یاد شیطنتاش از زمانی که وارد ایران شدم تا الان افتادم.. خب من با این روحیه ی شادش مشکلی نداشتم..

باران با لحن خاصی گفت: قربون شوهر خودم برم با اون جذبه ی باران کشش...

برگشتم طرفش: خیلی دوشش داری؟؟؟

خیره شد به پیمان: زندگیمه...

پیمان هم سنگینی نگاهش و حس کرد انگار که برگشت طرفش... جدی نگاهش کرد و لب زد: دوست دارم...

من جای باران تو دلم قند آب شد... رومو ازشون گرفتم... شهریار گارسون و صدا زد تا سفارش شام بدیم... بعد خوردن شام که با شیطنت های نرگس و شهریار و آتردین به هممون مزه داد بلند شدیم... تیم چهارنفره ظاهرا خسته بودن و میخواستن برگردن اتاقاشون... من اما دلم خواب نمیخواست... دلم یکم سکوت و آرامش میخواست... و چه جایی بهتر از ساحل..

به آتردین گفتم و اونم موافقت کرد... شب بخیری به بچه ها گفتیم و پیاده رفتیم طرف ساحل... خلوت بود نسبتا... شالمو باز گذاشتم و باد گرم لبه هاشو به بازی گرفت... همونطور ایستاده بودم که دست آتردین از پشت نشست دور کمرم و چونش و فیکس کرد رو سرم... چند دقیقه نفسم حبس شد... اصلا طاقت نزدیکی بهش و



نداشتم...خواستم خودمو بکشم کنار اما نشد...نتونستم...هم دوست داشتم تو اون حال باشم هم میترسیدم...متنفر بودم از این تضاد های رفتاری....

چشمامو بستم...شاید بهتر بود از این موقعیت آرامش میگرفتم...باد گرم به صورتم میخورد...عطر آتردین زیر بینیم بود و صدای دریا تو گوشم....

آتردین: این درست نیست....

چشمامو باز کردم...صداش گرفته بود...دقیقا متوجه نشدم چی میگه...دوباره صداش بلند شد: راه بریم؟؟؟

برگشتم طرفش...خواستم بپرسم منظورت چی بود اما وقتی به چهره ی درهم و اخموش نگاه کردم پشیمون شدم....من تا به حال آتردین و اخمو دیده بودم اما به تعداد انگشتای دست...این اخمش تو این موقعیت خیلی بی دلیل بود...شاید از نظر من بی دلیل بود....فقط سر تکون دادم و در موافقت به پیاده روی...تو طول ساحل شروع به راه رفتن کردیم....هر دو دست تو جیب و سر به زیر...

شاید از اولم نباید این نوع ازدواج و قبول میکردم...ما دو جنس مخالف بود..ناز و نیاز بودیم...این که به هم محرم باشیم اما سهمی از هم نداشته باشیم خب حتی اگه علاقه ای هم نباشه آزار دهندست....این کلافگی ها کاملا عادی بود...یه مسیری رفتیم و بعد در سکوت برگشتیم...سکوت زیاد با من غریبه نبود اما برای آتردین دلم و به درد میآورد....

ناخودآگاه ایستادم...اونم متعجب ایستاد: چرا وایستادی؟؟

رفتم جلوش...خواستم لب باز کنم به حرفی که زیاد دوست نداشتم بزنم که معدم با چنان شدتی تیر کشید و سوخت که با یه آه خفه شده تا کمر خم شدم....

سریع جلوم خم شد و دستمو گرفت: معدت؟؟

فقط تونستم سر تکون بدم....خیلی وقت بود رفلکسای معدم به این شدت نبود....کمکم کرد بشینم رو شنای ساحل و خودشم جلوم نشست...دستشو گذاشت روی دست سردم که معدم و چنگ زده بود و آروم گفت: آروم نفس بکش...قرصات همراهته؟؟



شروع کردم به نفس عمیق کشیدن و همونطور لب زدم: نه؟؟

اخم کرد: باشه... میتونی راه بری تا اتاقت یا بزارمت و برم بیارمشون....

واقعا نمیتونستم حرکتی کنم... دوست داشتم تو همون حالت خمیده بمونم تا شاید دردم کمی تسکین پیدا کنه.. لعنت به این افکاری که داشت روح و روانم و بهم میریخت...

آتردین: خیلی خب... همینجا بشین من سریع میرم اتاقت و میارم... تو کیفتن؟؟؟

دوباره سر تکون دادم و آتردین ازم دور شد... چون همسرم بود میتونست کلید اتاق و بگیره.... روی دوزانو نشسته بودم و خمیده شده بودم تا این اعصاب ضعیف که این شکلی خودش و نشون داده بود تسکین پیدا کنه... خیلی زود آتردین برگشت... یه آب معدنی هم دستش بود... مشخص بود دویده چون موهایش پریشون شده بود و نفس نفس میزد... قرص و گذاشت تو دهنم و آب و گرفت جلوم.... یه ضرب سر کشیدم تا اون تلخی از گلوم پایین بره...

آتردین هم شروع کرد به ماساژ دادن معدم... یاد چندسال پیش تو چیتگر افتادم... اون شبی که پوریا باعث بهم ریختگی و بد شدن حال شد و آتردین درست عین امشب بهم کمک کرد... چند دقیقه ای گذشت تا دردم یکم آروم شد... چشمای از درد بستم و باز کردم و به آتردین که جدی بود مثل همه ی مواقعی که تو جلد پزشکی فرو میرفت خیره شدم... آروم لب زد: بهتری؟؟؟

سر تکون دادم و دراز کشیدم رو شنا و زانو هام و جمع کرد...

کنارم نشست و دستمو گرفت: سردی... فشارتم پایینه...

چشمامو بستم... یاد اون شب های بی دغدغه... همون شبایی که نه پوریایی بود نه آتردین باعث گرفتگی شده بود: خوبم...

آتردین: شما که همیشه خوبی... ولی بیشتر مواظب باش... امشب چیزی عصبیت کرد که معدت واکنش نشون داد؟؟؟



چشمامو باز کردم... چیزی برای گفتن نداشتم... حرفی که قبل از دردم میخواستم بزنم هم خوردم... یکم دلم خودخواهی خواست... خسته بودم از این که به فکر همه بودم و کسی به فکرم نبود: نه... نمیدونم چی شد؟؟؟

تو چشمام نگاه کرد و با خنده گفت: آی آی آی... دروغ؟؟؟

خندیدم... آروم تا معده ی آروم شدمو دوباره به واکنش نندازه: نه...

نوک بینیمو کشید: تو که راست میگی...

به آسمون نگاه کردم: خودمم نفهمیدم چی شد... باور کن...

آتردین: باور میکنم... اگه بهتری بریم... باید استراحت کنی تا رد شه...

سرمو تکون دادم... دستمو آروم کشید تا بلند شدم... شنای چسبیده به مانتو و شلوارم و تکوندم و آروم برگشتیم... دم در اتاقم فکر کردم مثل هرشب خداحافظی میکنه اما پشت سرم اومد تو و وقتی چهره ی علامت سوالیم و دید مهربون نگام کرد: هستم تا بخوابی... میخوام مطمئن شم خوبی...

با تعجب بهش که رو کاناپه ولو شد نگاه کردم... برگشت طرفم: چشمامو شبیه جغد نکن... فکر کن منم جزئی از این کاناپم... با خیال راحت بگیر بخواب...

خندم گرفت... کاش میشد با کاناپه یکی بدونمش... سری براش تکون دادم و با معده ای که کمی هنوز تیر میکشید بلیز شلوار خوابم و برداشتم و وارد سرویس شدم تا عوضشون کنم... بعد تعویض لباس که دوباره داد معدم و بالا برد مسواکمم زدم و مو شونه کرده اومدم بیرون... آتردین برگشت طرفم: درد داری؟؟؟

چه احتیاجی بود از درد کمم براش بگم وقتی تا این حد لطف کرده بود در حقم... یه نه آروم گفتم و گرم مرطوب کنندم و برداشتم... کمی به دست و صورتم زدم و خزیدم زیر پت... آتردین پاشد و چراغ و خاموش کرد: شب بخیر...



نگاهش کردم: من موزمب اینطوری؟؟ بخوابم و تو بیدار بمونی...

شیطون شد: میخوای باهم بخوابیم؟؟

چپ چپ نگاهش کردم که بلند خندید: تو نگران من نباش... نمیزارم بهم بد بگذره... خیالم

ازت راحت بشه میرم.... بخواب عزیزم....

نفس عمیقی کشیدم: پس شب بخیر...

آتردین: شبت شکلاتی...

لبخندی بهش زدم... جمع شدم تو خودم تا درد کمم هم رفع بشه و چشمامو بستم.. خوابی

که نمیدونم امنیت حضور آتردین بود یا تأثیر مسکنا که انقدر راحت منو غرق کرد...

چشمامو که باز کردم تا چند لحظه طول کشید تا ویندوزم بالا بیاد... چشم هامو مالیدم و

نشستم سر جام... یه خمیازه کشیدم که با دیدن آتردین که رو کاناپه خوابیده بود نصفه

موند... با تعجب نگاهش کردم... مگه قرار نبود من خوابیدم بره؟؟

اخم کردم... بلند شدم و رفتم طرفش و محکم تکونش دادم که بیچاره با هل از خواب پرید:

چی شده؟؟

اخم کردم و دست به کمر زدم: تو مگه قرار نبود بری اتاقت؟؟

چند ثانیه با بهت نگاهم کرد و بعد دوباره ولو شد: گفتم چی شده؟؟ این چه طرز بلند کردنه

آدمه؟ لطیف تر بلد نیستی؟

خندم گرفت از غرغرش... عین پسرای تخس شده بود... موهای ریخته رو پیشونیش هم به

این شباهت دامن میزد...

سعی کردم اخم و حفظ کنم: نخیر بلد نیستم... جواب منو بده...

خواب آلود گفت: مگه گذاشتی؟؟ خواب نداشتی برام...

ساده لوحانه جیغ زدم: با من چیکار کردی؟؟؟



چشماشو از جیغم باز کرد و با دیدن حالت زرد زیر خنده... با استرس نگاهش کردم... خندشو که کرد با لحنی که توش شیطنت موج میزد گفت: کارای خوب خوب...

کوسن مبل و زدم تو سرش: آتردین میکشمت....

کوسن و با خنده تو هوا گرفت: چرا وحشی شدی بچه؟؟ دیوونه شدی مگه؟؟؟ بیهوش که نبودى کارى مىکردم مىفهمیدى...

از فکر احمقانم هم خندم گرفت هم خجالت کشیدم... راست میگفت... خواب زمستونی که نرفته بودم: پس چرا میگی من نداشتم؟؟؟

نشست و کلافه گفت: اوف... قرار نیست بزاری من بخوابم ظاهرا... دیشب خواستم برم اما ظاهرا معدت هنوز کامل آروم نشده بود همش تو خواب ناله میکردی... موندم یه وقت بدتر شدی بفهمم... نزدیک ساعت چهار بود آروم شدی منم انقدر هلاک بودم همینجا خوابیدم..

تازه فهمیدم چرا نرفته.. از رفتارم خجالت کشیدم.. طفلی به خاطر من مونده بود... با شرمندگی نگاهش کردم: مرسی....

چشمای بستش و نیمه باز کرد: نمیخواد خجالت بکشی بهت نمیداد... فقط بزار من دو ساعت بخوابم...

دلم برایش سوخت: پاشو برو رو تخت پس؟؟

بدون این که چشماشو باز کنه گفت: نمیخواد...

اخم کردم و با پا به ساق پاش زدم... البته آروم: پاشو گفتم...

با کلافگی بلند شد: ای بابا...

خودش و خواب آلود پرت کرد رو تخت و منم بعد از این که مطمئن شدم دوباره خوابش برده رفتم حموم... حالم کاملا خوب شده بود... یه دوش با آب ولرم گرفتم و بیرون اومدم... یه مانتوی نخى سبز پوشیدم با شلوار کتان کوتاه مشکیم.. پابندمم بستم دور مچ پام و یه شال رنگ مانتوم انداختم رو سرم تا برم پایین صبحونه بخورم... معدم داشت میسوخت





از ضعف... آروم از اتاق خارج شدم و بعد خوردن صبحونه به طرف ساحل رفتم... احتمال میدادم آتردین حالا حالاها بیدار نشه...

یکم تو طول ساحل راه رفتم که با دیدن نرگس و باران نشسته روی شن ها ایستادم... اطرافشون و نگاه کردم... مرداشون نبودن و فقط آرسین داشت با سطل قلعه ی شنی درست میکرد...

نزدیکشون شدم: سلام...

هر دو برگشتن طرفم و باران با خوشرویی بلند شد: سلام عزیزم... صبحت بخیر...

نرگس بلند شد و باهام دست داد... گونه ی آرسین و هم بوسیدم و کنارشون نشستم: پس همسراتون کجان؟؟؟

باران: رفتن سر پروژه... یه سری کارای کلیشو رفتن انجام بدن...

سری به معنی فهمیدن تکون دادم... نرگس لبخند شیطونی زد: شوهر خودتو کجا سر به نیست کردی؟

از جملش خندم گرفت... واقعا به شهریار میومدن: خوابه...

هر دو معنی دار لبخند زدن... از فکری که تو سرشون گذشته بود به جای خجالت خندم گرفت...

نرگس: بهترین فصل واسه کیش زمستونه لا اقل گرمی هوا آدم و نمیکشه...

باران به آرسین که غرق بازیش بود لبخندی زد: آره واقعا... متنفرم از گرما...

آرسین دوید طرفمون و سطل شن و گرفت طرف ما: خاله نرگس؟

نرگس: جونم خاله؟؟

آرسین: منو ببخش... اما عمو شهریار گفت این کار و بکنم...

نرگس تعجب کرد: چیکار خاله...

آرسین سرشو کج کرد: دیشب گفت...



نرگس کلافه شد: چی گفت؟؟

یه دفعه آرسین سطل پر شنشو خالی کرد رو نرگس و جیغش اون هوا رفت... باران با بهت و خنده برگشت طرف آرسین: مامانم این چه کاری بود؟؟

آرسین سطل و انداخت زمین و حق به جانب گفت: شوهر خودش گفت...

هر دو با خنده به نرگس که در مرز انفجار بود و بین موهایش و لباساش پر شن نگاه کردیم... یهو همزمان ترکیدیم از خنده... نرگس با حرص بلند شد... گوشیشو درآورد و شماره گرفت و بعد وصل شدن تماس همونطور که ازمون دور میشد شروع کرد به داد و بیداد کردن: کثمت شهریار... پام برسه تهران ازت طلاق میگیرم... اونوقت بچه هم میخوای نه؟؟؟ تو خودت خردسالی... آرسین و علیه من میکنی آره؟؟؟ ... اون آجی بدبخت حق داره هرچی میگه بهت... من فقط تورو ببینم کل اون موهای خوش حالتو میکنم...

با دور شدنش دیگه صدایش واضح نیومد... خوب که خندیدیم باران چرخید طرف آرسین: پسرم دیگه عمو شهریار هرچی گفت انجام نده... کارت خوب نبود...

آرسین جدی به باران نگاه کرد: عمو امیرم هرچی گفت انجام ند...

باران خندشو خورد: اون عمو امیرت که تربیت تورو که کلا به فنا داده... نه مامانم... اونم گوش نکن..

آرسین: اوکی مام...

با تعجب نگاهش کردم: انگلیسیش تو حلقم... باران چرخید سمت من: خب عروس خانم خوش میگذره؟؟

شونه بالا انداختم: بد نیست...

خندید: من که ماه عسلم بهترین روزام بود...

به چشمای مشکیش که زیر چتر مژه های فرش تاب خورده بود خیره شدم و چقدر دلم خواست جاش باشم... خسته بودم... نفسمو بیرون فرستادم: چند ساله ازدواج کردین؟؟



به حلقش نگاه کرد و پر حس زمزمه کرد: شش سال و نیمه

گوشیش همون لحظه زنگ خورد...عکس یه دختر سبزه و نمکی افتاده بود...جواب داد: بله  
ستی؟؟...قربونت خوییم..تو چطوری؟؟...بهار چطوره؟؟؟.....الهی بمیرم براش...خب  
سخته بچه ی اولش دوسالشم نشده دوباره حاملست...خیلی خب...ما پس فردا  
برمیگردیم...سلام برسون به همه...فدات شم بای...

برگشت طرفم: ببخشید...همسر برادرم بارداره...به خاطر اون یه سره در تماسیم...

لبخندی زدم: مسأله ای نیست...فقط یه برادر دارین؟؟؟

سر تکون داد: یه برادر خونی...اما یه برادرم دارم که از برادر اصلیم عزیزتر نباشه کمتر  
نیست...اسمش امیرعلیه...ستی یا همون ستیا که الان باهاش حرف زدم زن اونه...

از نوع حرف زدنش فهمیدم براش خیلی مهمن...به چهره ی پر آرامشش نگاه کردم که  
صدایی باعث شد برگردم..آتردین بود...

با باران بلند شدیم...یه احوالپرسی باهم کردن و چرخید طرفم: خانمم میری بیرون نباید یه  
خبر به من بدی...نگرانت شدم...

میدونستم خانمم گفتنش حفظ ظاهر جلوی بارانه...لبخندی زدم: ببخشید...خواب بودی دلم  
نیومد بیدارت کنم..

باران: من و آرسین میریم ببینیم نرگس کجا رفت...بعدا میبینمتون...

هر دو با لبخند ازشون خداحافظی کردیم و تا ازمون دور شدن آتردین جدی برگشت طرف  
من: دق دادی من و تو که...ترسیدم...یه یادداشت میزاشتی لااقل...

ابروم پرید بالا: خب به گوشیم زنگ میزدی...

پر از تمسخر نگاهم کرد: واقعا فکر میکنی نزدم؟؟...یه نگاه بهش بنداز...

گوشیمو از تو جیبم خارج کردم و با دیدن حجم میس کالا مخم سوت کشید...اصلا یادم  
نبود که سایلنته: عذرمیخوام واقعا...حواسم نبود سایلنته...



پوزخندی زد: بله دیگه...ول میکنی و میری و حواستم به هیچی نیست...

به حرص خفته تو صداش لبخند زدم: معذرت خواهی کردما...

سرش و تکون داد: صبحانه خوردی؟

شالمو که از دست باد گرم عقب رفته بود جلو کشیدم: اوهوم...تو چی؟؟

چپ چپ نگام کرد: نخیر...از وقتی چشم باز کردم دنبال شمام...

خندم و قورت دادم...واقعا داشت حرص میخورد..از بازوش آویزون شدم: خب پس بریم تو  
یه چیزی بخور و بعد بریم بیرون بگردیم..میخوام کشتی زیر دریای سوار شم...

سرتق و عین بچه ها سرش و انداخت بالا: نمیبرمت تا یاد بگیری منو نصفه جون نکنی..

خواستم یه نیشگون از بازوش بگیرم که نشد...لامصب از سنگم سفت تر بود...خندش  
گرفت: تلاشتو بکن...

با حرص مشت زدم تخت سینش: حرص منو درنیار آتردین...باید ببریم...

مشتمو گرفت تو مشتش..زیادی کوچولو بود دستم در مقابلش ...سرشو آورد جلو: اخلاق  
زن شهریار روت تأثیر گذاشته ها...جیغ جیغ و شدی...

خواستم مشتمو بکشم بیرون که نشد...چال گونه هاش بیشتر از هروقتی خود نشون میداد:  
تکون نخور بچه...به یه شرطی میبرمت...

منم خودمو جلو کشیدم: میشنوم...

تو چشمام خیره شد: چشمات شبیه منه...

چشام گرد شد: هان؟؟؟

خندید: یه لحظه حواسم پرت شد...خب بریم سراغ شرطمون...

سری با افسوس براش تکون دادم و منتظر شدم بگه چی تو سرشه: قبلش باید بیای بریم  
بالن سواری...



با بهت نگاهش کردم: عمرا...

خندید: نگو که از ارتفاع میترسی....

نمیترسیدم زیاد اما اون بالن روی آب؟؟؟ فکرشم بد بود: نخیرم...از اونا خوشم نمیاد..

دستمو ول کرد: پس زیردریایی بی زیردریایی..

اخم کرد: اذیتم نکن آتردین...خب زیر دریایی باحاله بالن چیه آخه؟؟؟

تخس سرش و انداخت بالا: همون که گفتم...

دندونامو رو هم ساییدم...دلم میخواست کلش و بکنم...نفسمو بیرون فرستادم و با دودلی

گفتم: خیلی خب...ولی برگردیم به پدربزرگ میگم اذیتم کردی...

بلند خندید...نگاه دلبرانه ی چندتا دخترم روش حس کردم: نی نی کوچولو...برو بگو...مثلا

میخواه چیکار کنه؟؟؟

با حرص راه افتادم برم طرف هتل تا آماده شم...اما صدای خندش پشت سرم بلند شد...نمیدونم چرا بیشتر از این که حرص بخورم خندم گرفته بود...واقعا ما دوتا زن و شوهر بودیم؟؟؟؟

خب در مورد تجربه ی بالن سواری تو آسمون خلیج فارس همین بس که دلم میخواست آتردین و تیکه تیکه کنم...این که هر آن حس کنم الان میفتم توی اون آب سبز خوشرنگ و خوراک کوسه ها میشم واقعا باعث افت فشارم شد...خنده های آتردین هم بیشتر عصیم میکرد...کارشو کرده بود و رفته بود برام آب میوه گرفته بود تا فشارم استیبل شه....

به چهره ی رنگ پریدم نگاه میکرد از خنده سرخ میشد اما زیردریایی و رفتن زیر آب....تماشای ماهی های رنگی و کوچیک و بزرگ که با سرعت شنا میکردن یه حس معرکه ای داشت که قابل توصیف نبود...

کلا خلیج فارس بی نظیر بود...رنگ دریاش....آسمونش...جاذبه های گردشگریش...شهر زیرزمینیش..باغ گل هاش....غروب کنار کشتی یونانیش و فضای مدرنیته ی شهریش...



تا ساعت ده بیرون بودیم و بعد با خستگی برگشتیم طرف هتل... روز خوبی رو گذرونده بودیم و من حس میکردم با این که آفتاب زیاد سوزان نیست و خیلی ملایم و لایت میتابه اما روی پوستم به شدت تأثیر گذاشته و به قول آتردین آفتاب سوخته ی قشنگی شده بودم....

از بس خسته بودیم هرکدوم با ناله شب بخیری به هم گفتیم و رفتیم تو اتاقمون.... با وجود خستگی تصمیم گرفتم اول دوش بگیرم بعد بخوابم.... این کار و هم کردم و بعد با خیال راحت افتادم روی تخت.... پیرهن کوتاهم خنکم میکرد و هوا واقعا بهاری بود اینجا.... لبخند رو لبم نشسته بود بابت روز خوبی که گذرونده بودم.... چشمام روی هم افتاد و بالش کنار دستم و بغل کردم.... این خواب شدیدا میچسبید..

.....

لبه های شالمو انداختم رو شونم و یه مقدار عسل روی نونم ریختم.... اومده بودیم برای صبحانه و قرار بود بعدش بریم یکم خرید کنیم....

آتردین: خانجون بهت زنگ زد؟؟؟

نگاهش کردم... امروز موهاشو شلوغ درست کرده بود و شدیدا بهش میومد: اوهوم... قبل از این که پیام پایین زنگ زد...

آتردین: به منم زنگ زد گفت گوشی رو بده به زنت گفتم رفته پایین واسه صبحونه منم الان آماده میشم میرم...

خندمو قورت دادم: بله فرمودن... کلی هم غر زد که چرا واینستادی با شوهرت بری...

بامزه گفت: راست میگه دیگه؟؟ چرا واینستادی با شوهرت بری؟؟

یه دیوونه نثارش کردم و سرمو چرخوندم و دیدم نرگس با عجله داره میاد پیشمون... چهرش رنگ پریده بود... رسید سر میزمون و با نفس نفس گفت: دکتر... با باران داشتیم نزدیک



هتل راه میرفتیم یه پسر بچه با دوچرخه زد بهش... نمیتونه از جاش بلند شه اصلا... فکر کنم پاش شکسته....

هر دو با عجله بلند شدیم... آتردین چهرش جدی بود: کجاست الان؟؟

نرگس جلوتر با سرعت راه افتاد و ما هم پشت سرش با عجله میرفتیم... خدا خدا می کردم پاش نشکسته باشه... با رسیدنمون به محوطه.. دیدم باران با رنگ پریده نشسته رو زمین و پاشو سفت چسبیده..

آتردین سریع نشست جلوش و نیم نگاهی به چهرش کرد: کجای پات درد میکنه باران خانم؟؟

باران لبشو گزید و به مچ پاش اشاره کرد... کسای که رد میشدن با تعجب نگاه میکردن... نرگس با هل گفت: چی شده دکتر؟ شکسته؟؟ بدبخت شدم نه؟؟؟ پیمان منو میکشه اینو اینطور ببینه...

منم نشستم کنار آتردین و به مچ پاش نگاهی کردم... طفلی خودش از درد فقط لب میگزید... به آتردین نگاه کردم... اونم نگاهم کرد: تپ انجام میدی؟؟؟

دوباره به مچ پا نگاه کردم... نشکسته بود اما در رفته بود... یاد اون روزی افتادم که پایین پله ها افتادم و پوریا بالا سرم اومد... میدونستم خیلی درد داره اما...

نگاهی به نرگس کردم: آرسین و پیمان و شهریار کجان؟

نرگس با ترس دست باران و گرفت: رفتن پیش صاحب پروژه واسه قرارداد... آرسینم دنبالشون رفت...

رو به طرف آتردین کردم: انجام میدم...

جدی نگام کرد: خوبه.. نرگس خانم بیا پاشو محکم بگیر....

نرگس با ترس اومد و پای باران و گرفت... آتردین چرخید طرفم: ماساژشو شروع کن...

به باران که با ترس نگام میکرد خیره شدم... ترسم داشت... دردش طاقت فرسا بود... یه لبخند بهش زدم و شروع کردم به ماساژ... استخون و که زیر دستم حس کردم اسم خارو



صدا کردم و با یه حرکت جا انداختمش....صدای جیغ خفیف باران پیچید تو گوشم بعد بی حال افتاد تو بغل نرگس....

آتردین نگاهی به پاش کرد و با لبخند محوی گفت: کارت خوب بود دکتر کوچولو....

لبخندی بهش زد و رفتم سراغ باران...بی حال بی حال بود...رومو طرف نرگس کردم : کمک کن ببریمش تو هتل یه چیزی بدیم بهش بخوره فشارش برگرده...شوهرش اینو اینطور ببینه که سخته کرده....

نرگس تند تند سر تکون داد و با کمک هم باران و که هنوز هوشیاری داشت به طرف هتل بردیم...روی مبلای لابی نشوندیمش و آتردین رفت تا سفارش یه چیز مقوی براش بده....

باران بی حال نگام کرد: مرسی مانیا جون...

دست سردشو گرفتم: بیشتر مواظب باش بانو...

سری تکون داد: اصلا نفهمیدم چی شد؟

نرگس با حرص رو به من کرد: پسره زد و رفت...واینستاد ببینه این مرد یا زندست....من الان جواب خشم ازدهای شوهرتو چی بدم باران؟؟؟

لبخندی زد که آتردین با یه لیوان شیر که مشخص بود معجونه برگشت و داد دستم....کمک کردم باران بخورتش...آتردین هم نشست: خویید الان؟؟؟

باران: بله...ممنونم دکتر...

آتردین با لبخند به من نگاه کرد: من کاری نکردم...خانم دکترمون همه کار و کرد...

شما هم پاتو حرکت نده...بهتره پیمان اومد بری آتل ببندی تا تکون نخوره...یه سرمم بزنی بهتره..تا دوهفته روش واینستا....

باران با ناراحتی سر تکون داد....نرگس یهو رنگش پرید: بدبخت شدیم باران...پیمان اومد....





نگاه دسته جمعیمون چرخید طرفی که نرگس نگاه میکرد... پیمان بی شهریار و آرسین وارد لابی شده بود... داشت به طرف متصدی هتل میرفت که با دیدن ما ایستاد... از همون فاصله هم ریز شدن چشماش و توجهش رو باران هم به چشم میومد... نگاهی به باران کردم رنگش تقریبا برگشته بود پس چی باعث شد اونقدر هل و با عجله و با قدم های بلند و زمین لرزون بیاد طرفمون؟؟؟

نرگس: منو میکشه میدونم... این سر زنش باکسی شوخی نداره...

از جملات بامزش خندم گرفت... پیمان که بهمون رسید بی توجه به ما کنار باران نشست: این چه رنگ و روییه؟؟ چی شده عزیزم؟؟

چشمام گرد شد... رنگ باران اونقدرم پریده نبود که بفهمه...

آتردین پرید وسط حرفش: نترس پیمان جان... خانمت خورده زمین و پاش در رفته فقط...

لب گزیدم... آتردین افتضاح توضیح دادی... رنگ پیمان پرید و به باران نگاه کرد: چی؟

با خشم برگشت طرف ما: پس چرا وایستادین اینجا؟؟ پاشید ببریمش بیمارستان...

باران دستشو گرفت... من که لال شدم از خشم نگاهش: عزیزم مانیا برام جا انداخت خوبم الان...

با نگرانی نگاهش کرد: جا انداخت؟؟

باران فقط سر تکون داد...

پیمان: کجای پات؟؟

باران: مچم؟؟

پیمان خم شد و به مچ پاش با درد نگاه کرد... انگار خودش داشت درد میکشید: درد داشت؟؟

باران محو نگرانی دیوونه کننده و لحن ناله وارش بود: یکم...



نگاهش کرد... کشیدش تو بغلش و گیجگاهش و طولانی بوسید... رسما مارو آدم حساب  
نمیکرد: بمیرم برات... نباشم و ببینم درد کشیده باشی... عزیزم برای احتیاط باید بریم  
بیمارستان...

دوباره با خشم برگشت طرف ما که من از ترس چسبیدم به آتردین... نیم نگاهی به نرگس  
کرد: منم زنمو صحیح و سالم سپردم بهت... اینه امانتداریت؟؟ عشق من درد کشیده...  
نرگس اخم کرد: بابا بچه که نیست... خورد زمین دیگه... الانم حالش خوبه...

پیمان چنان اخمی بهش کرد که نرگس لال شد و یه قدم عقب رفت... اینبار چرخید طرف  
آتردین: پاش چطوره دکتر؟

آتردین با لبخند به من نگاه کرد: خوبه نگران نباش... مانیا کارشو خوب بلده... فقط ببرش یه  
درمونگاه آتل ببنده... یه سرمم بهش تزریق شه و تا سه هفته به پاش فشار نیاره...

پیمان با اخمی که اینبار از سر نگرانی بود چرخید طرف باران: بین چه بلایی سر خودت  
آوردی؟؟ هر سری میایم مسافرت چون من و به حلقم میرسونی... چیزیت بشه چون از تنم  
میره... اینو میدونی و باز با جونم بازی میکنی؟؟

باران عاشق نگاهش کرد: خوبم عزیز دلم... الان خوبم...

پیمان دوباره بی طاقت کشیدش تو بغلش... اشاره ای به آتردین کردم و با نرگس ازشون دور  
شدیم... نرگس دستم و گرفت... سرد بود: داشتم سخته میکردم.. فکر کنم مراعات مکان  
عمومی رو کرد که داد نزد وگرنه رسما غش میکردم... خدایا این همه جذبه تو این آدم  
اونوقت شوهر من و بچه هم ازش حساب نمیبیره...

خندیدم: زیادی نگرانش بود...

نرگس: اگه اون لحظه و با اون حال باران و میدید که هتل و رو سرمون خراب  
میکرد... همچین میگه خانم من درد کشیده انگار من بهش درد دادم...

آتردین: هر مردی رو عشقش حساسه و طاقت درد کشیدنش و نداره...



نرگس: پس چرا شهریار همش منو اذیت میکنه؟؟

آتردین خندید: اینم یه جور ابراز عشقه...

نرگس: شانسه دیگه...

هرسه خندیدیم... شهریار و آرسین همون لحظه وارد هتل شدن... چشم غره ی نرگس به شهریار بیچاره که تازه رسیده بود باعث شم سرخ شم از خنده و آویزون به بازوی آتردین با لذت نگاهشون کنم... نیم نگاهی هم به باران و پیمان کردم... پیمان با نگرانی و جدیت با باران حرف میزد و مشخص بود باران داره آرومش میکنه...

این حجم عشق ستودنی بود...

.....

پاکت آبمیوه رو به دست چپم دادم و چند تقه به در زدم... طول نکشید که پیمان درو باز کرد و با دیدنم تنها نگاهش یکم مهربون شد... بی هیچ لبخندی: سلام خانم راد

سلام ملایمی کردم و نگاه ازش که تو لباس شیک و رسمی و اسپرت خونگی بود گرفتم: نرگس گفت فردا پرواز دارید واسه برگشت... گفتم پیام خداحافظی کنم و حال باران جون و بیپرسم...

بادست به داخل دعوتم کرد: بفرمایین... باران رو تخته... من باید برم آرسین و از شهریار و نرگس بگیرم... لطفا تا پیام پیشش باشین و نزارین از جاش بلند بشه...

وارد سویت شدم: حواسم هست... با خیال راحت برین...

تشکری کرد و همونطور که خارج میشد درو بست... وارد شدم و باران و نشسته روی تخت مشغول مطالعه دیدم: سلام خانم مصدوم...

سریع برگشت طرفم: سلام عزیزم... با زحمتای ما؟؟ چه خوب شد اومدی؟؟

پاکت آبمیوه رو روی میز گذاشتم: اومدم خداحافظی و عیادت باهم...

لبخند زد: زحمت کشیدی...



نشستم کنارش و به پای آتل بستش نگاه کردم: بهتری؟؟

خودشم به پاش نگاه کرد: آره... دستت درد نکنه... دکتر میگفت خیلی خوب جا انداخته هرکی بوده...

لبخندی زدم: جز این بود شوهرت منو نصف میکرد...

باران: همه از پیمان و جدیتش میترسن... اما من عاشق همین اخلاقشم... به نظرم اصلا ترسناک نیست بلکه قابل تحسینه..

دستشو گرفتم: همه از این همه عشق همسرت به شما میترسن خانم مهندس...

با لذت خندید: تو و دکتر چطور عاشق هم شدین؟؟؟

لبخندم کم‌رنگ شد... تو چی میدونی خانم زیبا که من تو زندگیم از عشق محرومم... تویی که همسرت با پلکاشم نوازشت میکنه نمیتونی حال منو بفهمی... لبخند مصنوعی زدم: ما ازدواجمون زیاد بر پایه ی عشق نبود... خانواده ها پیشنهاد دادن و ما هم قبول کردیم... متعجب نگاهم کرد... اما سوال پشت لباش و خورد انگار و فقط مهربون گفت: به هم میان...

مانیا: ممنون... شما چطور با مهندس آشنا شدین؟؟

لبخند عمیقی زد... انگار به گذشته سفر کرده بود: من مهندس شرکت پیمان بودم... البته اولین بار تویه خیابون همو دیدیم... نزدیک بود باهم تصادف کنیم که بخیر گذشت و بعد من از شرکتش سر درآوردم و کم کم فهمیدم یه چیزی رو بهش باختم به اسم دل....

نمیدونم این که انقدر حسرت پشت نگاهم بود درست بود یا نه... اما بود و نمیشد کتمانش کرد... لبخندی زدم: چطور فهمیدی عاشقشی...

به حلقش نگاهی کرد: بی قرار بودم... بودنش... لحن حرف زدنش... قدمای محکمش زلزله بود برای قلبم... هیچ آدمی به اندازه ی اون منو خاص نگاه نمیکرد... نگرانم که میشد دل خودم میلرزید از لرزشش نگاهش... هیچ کس به اندازه پیمان نگرانم نمیشد و حواسش بهم نبود... پیمان بلد بود منو چطور شیفته کنه و خب من خوش شانس بودم که عاشقم شد... البته سخت و دیر رسیدیم بهم اما خوب رسیدیم...



به چشمای پرازبرقش نگاه کردم... به نظرم عشق این چشمارو انقدر زیبا کرده بود... در اتاق باز شد و پیمان و آرسین اومدن تو... آرسین مردونه بهم سلام کرد... شبیه پدرش بود... غد و جدی و البته جذاب... خم شدم و گونشو بوسیدم و بلند شدم: من دیگه میرم...

باران: میموندی

آرسین: بمون خاله... یه بازی ریختم خفن... باهم بزیم..

باران و پیمان هردو اعتراض آمیز اسم آرسین و صدا زدن...

باران: تو این اصطلاحات و از کی یادگرفتی؟؟

آرسین غد برگشت طرف باران: خاله کیمیا میگه...

باران پوفی کشید: یکی دوتا نیستن که آخه...

پیمان فکر کنم خندش گرفته بود... دست باران و گرفت: حرص نخور عزیزم...

باران: سخته نکردم که نگران قلب و حرص خوردنم باشی...

پیمان با صدای نسبتا بلند و پر خشمی گفت: باران... هزاربار گفتم حق نداری اینجوری حرف بزنی...

من که ترسیدم اما باران به جای ترس خندید: فدات شم با اون جذبیت... رنگ دختر مردم پرید...

پیمان غرید: خدانکنه...

و برگشت طرفم: امیدوارم صدای بلندم اذیتتون نکرده باشه...

خوشم اومد ازش... عذرخواهی نکرد از بس مغروره اما کاملا مودبانه کارش و توجیه کرد...

مانیا: مسأله ای نیست...

آرسین: الکی ترسیدی خاله... اینا هروقت این مدلی میشن بعدش صحنه دار میشن..



پیمان با تشر اسم آرسین و صدا زد... بارانم اخم کرد: عجب بچه ای شده ها... هزاربار به شهریار گفتم جلوی این ماهواره نگاه نکن...

آرسین تخس و بامزه جواب داد: تو و بابا خودتون از ماهواره بدترین...

لبمو گزیدم... دیگه رسما داشتم میپکیدم از خنده.. باران هم روش و کرد اونور فکر کنم خندش گرفت اما پیمان جدی آید و داد دست آرسین: بشین با این بازی کن پسر من... من بعدا باید شمارو توجیه کنم..

دلم میخواست از خنده بمیرم... گونه ی باران و بوسیدم و باهاش خداحافظی کردم و بعد بوسیدن آرسین با پیمان هم خداحافظی کردم و بیرون اومدم و شلیک خندم رفت هوا...

این خانواده بی نظیر بودن....

.....

شب آخر سفر یک هفته ای مون بود... همسفرای شاد و عاشقمون دوروز پیش برگشته بودن و ما این دوروز تقریبا کل جزیره رو زیر و رو کرده بودیم...

خلیج فارس تو شب با اون موجای وحشیانه و تندش ترسناک به نظر میرسید... دیگه به جای اون سبزی خوشرنگ آب فقط سیاهی بود و سیاهی... دست گرمی روی بازوم نشست... نگاهش کردم... باد موهاشو به بازی گرفته بود: راه بریم...

بی حرف و مخالفت بلند شدم... کنار هم راه افتادیم و من آرام ترین و بی دغدغه ترین سفر زندگیم و داشتم تو شبه جزیره ی کوچیکی که نگین این خلیج بزرگ بود... خلیجی که به اسم ایران و ایرانی مزین شده بود...

آتردین: ده سالم بود که برای اولین بار اومدم کیش... اون موقع از این شهر نفرت داشتم...

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟؟؟

دستاشو تو جیبش گذاشت و باد هم با حرکت دلبرانه ی موهاش میخواست جذابیت این مرد و بیشتر کنه: هوا خیلی گرم بود... مرداد ماه اومده بودیم... منم از گرما فراری...



خندم گرفت وقتی آتردین ده ساله و اخمو که گرما اذیتش میکرد رو تصور کردم....

از خندم خودشم خندید: مامان عاشق جنوب بود...هرسال میومد اما من هرسال میپیچوندم و تو عمارت میومدم...با پدربزرگ آب بازی میکردم و گرمارو یه دل سیر شرمنده...اما امسال..شاید الان حس کردم اینجارو دوست دارم...آرامش داشتم این مدت...

به لبخندش نگاه کردم...رد نگاهم و گرفت و اخم کرد: یه بار دیگه به چال گونه ی من اینطور نگاه کنی میدم دکتر همتی برات چال گونه بکاره...

دکتر همتی جراح زیبایی بود و هفته ای دوبار برای عمل هایش به بیمارستانان می آمد...خنده ام گرفت: آخ جون...

چپ چپ بامزه ای نگاهم کرد: چه خوششم اومد...

خنده ام شدت گرفت و ماه عسل زندگی ما نه عاشقانه ها و هیجانان تازه عروس و داماد هارا داشت و نه ناز کردن و ناز کشیدن...ما فقط دوستانه آرامش داشتیم..

بی هیچ تلاشی برای نزدیک شدنمون بهم...

.....

نم موهامو با حوله گرفتم و رفتم طرف آشپزخونه..دوساعتی بود رسیده بودیم تهران و آتردین به محض گرفتن دوش برای سرزدن به مریضاش رفته بود بیمارستان....

یه سیب از داخل جامیوه ای برداشتم و همونطور که گاز میزدم به سراغ تلفن رفتم...باید یه زنگ میزدم به خانجون تا بگم رسیدیم....

گوشی بی سیم نقره ای رو برداشتم و شماررو گرفتم...خودمو پرت کردم رو کاناپه و منتظر شدم تماس وصل شه...از شانس خوبم خودش برداشت: بله؟؟

سیب و تو پیش دستی مقابلم گذاشتم و دلم رفت براش: الهی من فدات شم خانجونم...سلام...

صداش شاد شد و من مادرانه هاشو دوست داشتم....



خانجون: سلام عزیز دلم... به سلامتی رسیدین؟؟

مانیا: بله... رسیدیم و زنگ زدم بهتون خبر بدم...

تند گفت: خوش گذشت بهتون؟؟

خوش گذشت؟؟؟ خب فکر میکنم گذشته بود: جاتون سبز خانجونم..

خانجون: فدات بشم... حالا که رسیدین شام بیاین اینجا..

خدم گرفت از عجلش: باشه واسه یه وقت دیگه خانجون... آتردین خستست... رفته بیمارستان بیاد نا نداره.

خانجون: خوبه خوبه... چه هواشم داره... رو حرف من حرف نزن بچه... شب منتظرتونم....

خندیدم: پس خودتون به آتردین بگید...

خانجون: باشه میگم... آتردین رو حرف من حرف نمیزنه... میبینمت مادر پس...

خداحافظی گفتم و تلفن و قطع کردم و با ذوق گفتم: شام امشبم جور شد... فردارو چیکار کنم؟؟ باید دست به دامن کتاب آشپزی بشم...

بلند شدم... سیبم برداشتم و یه گاز دیگه بهش زدم.. ترش و شیرین بود... تلفیق دو طعم و دوست داشتم... جلوی کمد لباسام ایستادم و یه تونیک یقه ایستاده سرمه ای ساده بیرون کشیدم با ساپورت همرنگش.... آشغال سیبمو انداختم تو سطل اتاق و رفتم تا وسایلی که براشون خریده بودم و جدا بزارم...

بعد از اتمام کارم نشستم و موهام و با حوصله فر کردم... ریز ریز... چون رنگشم روشن بود خوشگل نشون میداد... یه آرایش کامل و محو اما بی نقص هم نشوندم رو چهرم و لباسام و پوشیدم... کفشای پاشنه بلند مشکیم و هم پا زدم و مانتو و شال همرنگش و کنار گذاشتم... ساعت نزدیک شش بود... رفتم سراغ تلفن تا زنگ بزنم ببینم آتردین کی میاد که





صدای ماشینش و شنیدم...گوشی را سرجاش گذاشتم و در و باز کردم...با خستگی از پله هابالا اومد و با دیدنم خندید: چه عروسک خوشگلی...

جای اعتراف داشت که تعریفاش به دلم مینشست...سرمو کج کردم: مرسی...دیر کردی...

کیف و کتش و داد دستم: شرمنده...نرسیده رفتم اتاق عمل...مریض اورژانسی بود...الان آماده میشم بریم...

سری تکون دادم: باشه...

.....

کنار آریانا نشسته بودم و به لحن پر از حرص سپهر که شاکی بود از نامزدی طولانی‌شون لبخند میزدم...از وقتی مارو دیده بود هی غر میزد اینا ماه عسلشونم رفتن و ما چهارساله نامزد موندیم...

خب به نظرم حقم داشت...چهار سال زمان کمی نبود...چقدر تو این یه هفته دلتنگ این آدم شده بودم...آریانا نصفه پرتغال تو دستش و داد دستم و من با رضایت قبول کردم..کم پیش میومد آریانا همچین محبتایی بکنه...سرمو چرخوندم و دیدم سارا داره با نگاهش منو به بیرون دعوت میکنه...از جام بلند شدم...خودشم بلند شد و با گفتن: من چندلحظه این تازه عروس و قرض بگیرم کشوندم به باغ....

تا روی تاب رفتیم و نشستیم...نگاهش کردم تا حرفشو بزنه...خواهرانه لبخندی زد: خوشبختی؟؟؟

من جوابی زیاد واسه این سوال نداشتم...خوشبختی لاقل واسه ی من این زندگی الانم تعریفش نبود...سارا محرم بود...ازش چیزی پنهان نداشتم: اگه بگم نمیدونم بده؟؟؟

دستم و گرفت و با آرامش گفت: تو چشمات آرامش میبینم..همینش خوبه...

به ماه تو آسمون نگاه کرد: مانیا بابت پوریا...



پریدم وسط حرفش...عجیب بود اما شنیدن اسمش اذیتم نکرد: پوریا و من اشتباه کردیم...اشتباهمون پنهان کاریمون بود...خب تاوانشم دادیم...بد دادیم...اشتباه ما و پنهان کاری یه سری آدم تو گذشته حسرت شد تو دل ما اما حالا نمیخوام بهش فکر کنم...

سارا: مانیا تو عاقلی...خیلی هم مهربون و من و سپهر واقعا نگران بودیم...اما حالا حس میکنم خوب جایی تو زندگیت و ایستادی....

بهش نگاه کردم: من تو این خونه خیلی تنها بودم...میون آدمایی که بودن و نبودن...حالا انگار اون تنهایی کم شده..آتردین هست و بودنش خوبه هرچند موقتی..

اخمی کرد: زیاد این کلمه رو به کار نبر...شاید همه چی تغییر کرد...

لبخند زدم: نقل این حرفا نیست سارا...تو تنها کسی هستی که میدونی من و آتردین بر چه اساسی ازدواج کردیم اما این روزا دلم به بودنش خوشه...انگار تازه بعد رفتن بابا یه پشتوانه پیدا کردم...

دستشو دور شونم حلقه کرد: من به تو و تصمیمات ایمن دارم....

دستم و رو دستش گذاشتم: من با کمکای تو سرپا شدم خانم روانشناس که عجیب هم زیبایی...

خندید: شاید تا دوسه ماه آینده ماهم عروسی بگیریم...

واقعا خوشحال شدم: این عالیه...سپهر خیلی صبوری کرده تا الانم...

نفس عمیقی کشید: خوبه که هست...سپهر معنی داده به زندگیم...گاهی فکر میکنم هیچ کس نمیتونه منو اندازه ی اون دوست داشته باشه...

مانیا: سپهر یاد گرفته برای هممون پشت باشه...خوبه که تورو داره...خیالم از بابتش خیلی راحت...

سارا: میدونی مانیا اگه یه روز صاحب یه دختر شدم اونو شبیه تو بار میارم...صبور...مهربون...فداکار و عاشق...با یه قلب بزرگ به پاکی قلب تو...

حرفش نم اشک و نشوند تو چشمم: و پر از آرامش مثل مادرش....



هر دو باهم لبخند زدیم... و من دلم شاد بود که سپهر عزیزم که همیشه بیشتر از برادرانم  
پشتم بود با داشتن این فرشته خوشبخت میشد....

از استیشن دور شدم و همونطور که چشمای خستم میمالیدم به طرف آذین رفتم: چی  
شد؟؟

اونم خسته بود: هیچی وضعیتش استیبل شده...

نفسمو بیرون فرستادم: رو پا بند نیستم دیگه....

آذین: بیست ساعته سر شیفتی..معموله باید رو پا بند نباشی...

حق با اون بود...دوهفته ای بود از ماه عسل برگشته بودیم...اوضاع بیمارستانم با تصادف  
وحشتناک یازده تا ماشین حسابی بهم ریخته بود...آتردین که فکر کنم سه تا عمل و پشت  
سر هم رفته بود....

مانیا: میرم پیش آتردین....

لبخندی زد: برو عزیزم...منم میرم یکم استراحت کنم...

سری تکون دادم و به طرف اتاق آتردین رفتم...یه ضربه به در اتاقش زدم و رفتم تو....

خسته پشت میزش نشسته بود..چندساعت قبل از من اومده بود بیمارستان...

نگاهم کرد و بلند شد: خسته نباشی...

خودمو ولو کردم رو کاناپه ی کرم رنگش: تو هم همینطور...

اومد نشست مقابلم و دقیق به چشم نگاه کرد: هلاکی نه؟؟

سرم کمی نبض میزد...بیست ساعت بیدار بودن واسم سخت نبود این که انقدر سرمون  
شلوغ بود که شاید سرجمع یک ساعت ننشسته باشم بهم فشار آورده بود: خیلی معلومه...

خسته خندید: وحشتناک...

مانیا: من میخوام برم خونه...شیفت عوض شده...تو نمیای؟؟؟



آتردین: نه.. تازه عملم تموم شده... منتظرم از شرایط بیمار خیالم راحت شه بعد خودم میام...

بلند شدم: پس من میرم... اومدنی واسه شام هم یه چیزی بخر...

سری تکون داد: با ماشین نرو... انقدر خسته ای چشات باز همیشه تاکسی بگیر...

بی حوصله بیرون اومدم: خوبم.. تا خونه میکشم... میبینمت پس...

آتردین: باشه.. فقط مواظب باش...

سری تکون دادم و از اتاقش خارج شدم... روپوشم و آویزون کردم تو اتاق و رفتم تو پارکینگ... هوا بارونی بود حسابی.. چند ساعتی بود بی وقفه میبارید و سوز سردی هم داشت... فقط یه سویشرت تنم بود که اصلا گرم نمیکرد... راه افتادم و وارد خیابون اصلی شدیم.. غروب بود و به خاطر وضعیت جوی عابر پیاده ای به چشم نمیومد زیاد... سرعتمو یکم زیاد کردم و راه خودمو رفتم اما نمیدونم چی شد ماشین یهو ریپ زد... سریع کشیدمش کنار و خود به خود خاموش شد... با تعجب و کلافگی چندبار استارت زدم اما انگار نه انگار... مشتم محکمی به فرمون ماشین کوبیدم و پیاده شدم... بارون وحشیانه به سرو صورتم میزد... کلاه سویشرت و کشیدم سرم و در کاپوت و بالا زدم... هیچی نمیفهمیدم از دم و دستگاه پیچیده ی روبروم...

سردم بود و دستام یخ کرده بود... کاش حرف آتردین و گوش میکردم و با تاکسی میومدم... کاپوت و پایین زدم و نشستم تو ماشین و شماره ی تنها تاکسی تلفنی ای که داشتم و گرفتم و واقعا دلم میخواست گریه کنم وقتی گفت ماشین نداریم...

بد شانسی پشت بد شانسی...

دوباره پیاده شدم و اینبار سر خیابون ایستادم تا یه تاکسی بگیرم اما طبق تمام مواقع بارونی که تاکسی به شدت نایاب میشه چیزی به پستم نخورد... لباسام همه خیس شده بود و این خیزی باعث لرزم شده بود... ماشین هایی که رد میشدن و بوق میزدن هم همه راننده هاشون جوون بودن و نمیتونستم اعتماد کنم... تقریبا نیم ساعتی ایستادم تا یه پیرمرد با پژی نوک مدادیش جلوم ترمز کرد و با لهجه ی شیرینی اصفهانی گفت: کجا میری دخترم؟؟؟



با لرزی که رو صدام تأثیر گذاشته بود آدرس و دادم و وقتی گفتم مسیرمه با خوشحالی سوار شدم و با حس خیسی لباسام شرمنده عذرخواهی کردم...مهربون بهم لبخندی زد و گفت: تو هم مثل دختر من...خدارو خوش نیما د تو سرما ولت کنم و برم...

لبخند دوباره ای بهش زدم...حس میکردم دارم داغ میشم...تمام ترسم از این بود سرما بخورم...لاغر و ضعیف بودم و به خاطر کم خونیم یه سرماخوردگی ساده کاملاً منو از پا مینداخت...خستگی هم سیستم ایمنی بدنم و حساسی بهم ریخته بود...با توقف ماشین جلوی خونه کرخت و بی حال پول و حساب کردم که البته نمیخواست بگیره و میگفت من مسافر کش نیستم اما با اصرارم راضی شد...بی جون و خسته در و با کلید باز کردم و رفتم تو...انقدر احساس ضعف داشتم که با همون لباسای خیس افتادم رو کاناپه...از چیزی که میترسیدم سرم اومده بود...این ضعف و بی حالی نشون میداد سرما خوردم...اونم به بدترین شکل ممکن...هرکاری کردم بلند شدم تا لباسای خیس و عوض کنم نشد که نشد...کاملاً بی حس شده بودم و در عین لرزیدن انگار گرم بود..

صدای تلفن که رفت رو پیغام گیر باعث شد کمی هوشیاریم برگرده...آتردین بود: مانیا...هنوز نرسیدی؟؟؟ بین رسیدی بهم زنگ بزن..نگرانم با اون خستگی پشت رل نشستی...الو...

صدا قطع شد...دوباره سعی کردم بلند شم اما هم بی خوابی و خستگی و هم زیر بارون موندن و این خیسی لباسا کار و خودش و کردن و چشمام روی هم افتاد....

با حس ضربه هایی که به صورتم میخورد چشمام کمی نیمه باز شد...گرم بود و در عین حال داشتم میلرزیدم..انگار همه جونم خیس بود...از بین پلکام تصویر مردی رو دیدم که حتی نمیتونستم بشناسمش بس که منگ و سنگین بود سرم...صداش ضعیف به گوشم میرسید: مانیا صدامو میشنوی؟؟ این چه وضعیه...چرا خیس لباسات...

اون حرف میزد و من فقط حس میکردم از شدت گرما همه ی آب بدنم تبخیر شده...لبای خشکمو باز کردم و نالیدم: گرمه..



صدا اینبار عصبی و کمی نگران بود: تب داری..خیلی بالاست...تحمل کن اول باید از شر این لباسا خلاص شی...

منظورش و نمیفهمیدم...کمی بعد انگار تو هوا معلق شدم..سر داغم به قفسه ی سینش چسبیده بود...دستاش خنک بود و انگار از اون گرما کم میکرد.....باتمام بی حالیم متوجه بودم بغلم کرده و داره جایی منو میبره....

خیلی طول نکشید که روی یه جای خنک و نرم فرو اومدم....

دست سردی رو پیشونیم نشست و دوباره همون صدا: خیلی داغی...

دستم را به سختی روی دستش گذاشتم: خنکه...

از بین پلک های نیمه باز دیدم جلو اومد: عزیزم باید لباست و عوض کنم بعد یه چیز خنک میزارم رو پیشونیت باشه؟؟؟

بی حواس و گیج بی اون که بفهمم چی گفته فقط سر تکون دادم...متوجه شدم اون خیسی روی بدنم داره از بین میره و به جاش لباسای گرم و نرمی تنم شده...دوباره همون دست سرد که منو گرفته بود منو نرم روی تخت رها کرد و چند لحظه ی بعد جسم نرم و خیسی روی پیشونیم و گلووم قرار گرفت که باعث شد به شدت بلرزم...صاحب دستای خنک دستامو گرفت: تحمل کن عزیزم....زود خوب میشی...فقط اگه من بدونم تو چرا اینطوری شدی...

لحظه ای بعد اون جسم نرم روی شکمم گذاشته شد و دستی پشت گردنم قرار گرفت...چیزی رو داخل دهنم کرد و زمزمه کرد: این آب میوه رو بخورتا قرصا بره پایین....برام سخت بود چون به شدت بزاغم دردناک بود اما کاری که گفت و انجام دادم: آفرین دختر خوب...

دوباره سرم رو بالش قرار گرفت...سوزش چیزی رو روی دستم حس کردم و میون اون حضوری که شدیدا آشنا و نگران بود چشمام دوباره بسته شد....



پلکای انگار بهم چسبیده بودم... به شدت اطراف چشمم و همه ی عضله هام درد میکرد... بعد تلاش زیادی بالاخره تونستم بازشون کنم و با درد به اطرافم نگاهی بندازم... همین که سر سنگینم چرخید با یه شک بزرگ مواجه شدم... تو بغل آتردین و چسبیده بهش روی تخت اتاقم خوابیده بودم... خودشم خواب بود و موهای ریخته بود رو پیشونیش....

خواستم بلند شدم که فریاد استخونام هوا رفت... لب گزیدم و از تکون خوردن دست کشیدم... سعی کردم یادم بیاد چی شده و چرا انقدر گلوم متورمه و میسوزه و اصلا چرا انگار استخونام درد میکنه... کمی حافظه ی مختل شدمو به یاری طلبیدم و با یاد آوری چیزهایی که عین خواب میموند و رفتنم سرجام....

گند زدی مانیا راد... رسما گند زدی....

هنوز گیج از یادآوری اتفاقاتی که افتاده بود بودم... میدونستم سرخ شدم... لباسام عوض کرده بود... چشمامو بستم و آب دهنم و قورت دادم که شدید سوخت... دوباره به آتردین نگاه کردم... حالا چرا اینجا خوابیده بود؟؟

همینجور در حال برانداز کردنش بودم که چشماش یهو باز شد... خواستم چشمامو ببندم و خودم و به خواب بزنم که دیر شده بود... با دیدن چشمای بازم نمی خیز شد: چطوری تو؟؟

پتوی روم و تو مشتم گرفتم : خوبم؟؟

هر دو چشمامون گرد شد... صدام نابود بود... گرفته و خروسی...

آتردین خندش گرفت: مشخصه از صدات... چقدر قرمزی... تب داری دوباره...

دستش اومد رو گونم... خداروشکر تب بهونه میشد برای توجیه قرمزی شرم صورتم: خیلی کم تب داری...

نفسشو بیرون فرستاد و جدی گفت: درست توضیح بده ببینم چرا اینطور با لباسای خیس افتاده بودی رو کاناپه...



دستم و رو گلوم گذاشتم تا کم تر بسوزه و همه چی رو تعریف کردم... اخماش رفت تو هم... نشست کنارم و کلا از حالت خوابیده دراومد: شما نباید یه زنگ به من میزدی؟؟؟ رفتی نیم ساعت سر خیابون و ایستادی برای ماشین؟؟ میشتی تو ماشینت زنگ میزدی من خودم و بهت میرسوندم...

بهش نگاه کردم... تا حالا انقدر اخمو ندیده بودمش... سکوتم و که دید با افسوس سر تکون داد: در مرز تشنج بودی از شدت تب... چندبار زنگ زدم خونه و موبابلت جواب ندادی... با کلی دلهره اومدم میبینم افتادی رو کاناپه.... داشتم سخته میکردم با دیدن صورت خیس عرق و رنگ پریدت... دور از جونت با جنازه فرقی نداشتی... دوساعت تمام پاشویت کردم تا یکم نرمال شدی و از ترسم چسبیده بهت خوابیدم تا دوباره تب کردی متوجه بشم.... وقتی یاد خستگی افتادم و این همه زحمتش بیشتر خجالت کشیدم: مرسی... خیلی تو زحمت افتادی...

جدی خم شد روم: نگام کن ببینم..

تو نگاهش غرق شدم: من وظیفمو انجام دادم ناسلامتی زنی... اینارو نگفتم بگی ببخشید... گفتم که بدونی شرایطت اصلا خوب نبود... لباسای خیست هم... چشمامو بستم.... صدای خندش اومد: خب البته اون قسمت زیادم بد نبود.... پتو رو کشیدم رو سرم و با همون صدا نالیدم: به روم نیار...

خندش شدت گرفت... پتو رو از صورتم کشید پایین: نگاه کن شکل لبو شد...

لبمو گزیدم... تصورش سخت بود... آتردین منو بی لباس دیده بود... خندش و قورت داد: بگذریم... الان بهتری درکل؟؟

فقط سر تکون دادم... خداروشکری گفت و بلند شد: زنگ زدم مامان برامون سوپ بفرسته... الاناست برسه... تو از جات بلند نشو... من میرم یه چیزی بیارم قبل اومدن سوپ بخوری... بدنت خیلی ضعیف شده جوجه کوچولو...





به رفتنش نگاه کردم...چقدر این پسر ماه بود...احساس میکردم بهش مدیونم...نفسمو بیرون فرستادم و به سختی نشستم...صدای زنگ خونه پیچید تو گوشم...احتمالا زن عمو سوپ و فرستاده بود...با دست موهامو مرتب کردم و تکیه دادم به بالش...همین تقلا برای نشستن هم از نفس انداخته بود منو...خیلی زود آتردین با یه سینی برگشت...بینی کیپ شدم نمیزاشت بوش و متوجه بشم...با لبخند نشست کنارم: دهننتو باز کن بابایی...هوایما داره میاد...

لبخندی زدم...برازنده بود برای پدر بودن: بده خودم میخورم...

نگاهم کرد: میتونی؟؟؟

سرمو تکون دادم...سینی رو روی پاهام گذاشت...با احتیاط شروع به خوردن کردم...عضله هام هنوز ضعف داشت...مزه ای متوجه نمیشدم و خب این دردناک بود چون سوپ های زن عمو بی نهایت خوش طعم بودن...برگشتم طرف آتردین که نگاهم میکرد: خودت چی؟؟؟

متوجه بودم هر وقت حرف میزنم به خاطر صدام خندش میگیره: تو بخور...من بعدا میخورم...

سری تکون دادم و نصف بشقاب و خوردم...بیشتر نمیتونستم...مریض که میشدم بی اشتهاایم عود میکرد...آتردین اخم کرد: همشو بخور...

بی حال و تب زده نگاهش کردم: نمیتونم به خدا...

با همون اخم دستش اومد رو پیشونیم که خنکیش باعث شد چشمامو ببندم: دوباره تب کردی...

چشمامو باز کردم...بیشتر اخم داشت...دستمو بردم جلو: اخم نکن...بهت نمیاد...

لبخند محوی زد: هذیون میگی فکر کنم...دراز بکش یه سرم بهت وصل کنم...

مطیعانه حرفشو گوش کردم...رفت و کمی بعد با یه سرم برگشت و زیر لب با خودش حرف میزد: انقدر ضعیفی یه سرماخوردگی به این حال انداختت...باید تقویتت کنم...ببین تورو خدا رگش پیدا نمیشه...بچه تو چجوری زنده ای؟؟



خندم می‌گرفت از غر زدنش... مثل بابا ها شده بود... عجیب هم این نقش بهش میومد... سرم و تزریق کرد و یه لیوان آب میوه گرفت طرفم... یه مشت قرص ریخت تو حلقم و کمک کرد بخورمشون... بعدشم کنارم به حالت نیمه خوابیده دراومد: یه آرامبخش لایت زدم برات بخوابی... الان بدنت به خواب بیشتر احتیاج داره... منم همینجام... با خیال راحت بخواب...

از بین پلکای سنگینم نگاهش کردم... آرام دستشو گرفت و گذاشتم رو گونم کف دستشو: خنکه...

خندش گرفت: باشه... دستمو برنمیدارم بخواب...

لبخند بی جونی زدم و دوباره خوابم برد... اما این بار عجیب آرام بودم... حتی اون همه درد و ضعف هم جلوی آرامش دست آتردین به چشم نمیومد...  
اصلا به چشم نمیومد...

.....

سینی غذام و هل دادم به طرف جلو... الان آتردین بود کلم و میکند... تو این یه ماهی که از سرماخوردگیم میگذشت انقدر رو خورد و خوراکم حساس شده بود که یک کیلو وزن اضافه کرده بودم... جدی گفته بود که دیگه نمیخواد تو اون وضع بینتم... آتردین یک پزشک خوش قلب بود و این باعث میشد فکر خاصی راجع به رفتاراش نکنم... از پشت میز بلند شدم و وارد بخش شدم... غذاهای بیمارستان و دوست نداشتم اصلا... آتردین اتاق عمل بود... به چندتا از مریضا سر زدم و کنار ایستگاه پرستاری ایستادم و مشغول خوش و بش با چندتا از پرستارا شدم... با صدای کسی سرم چرخید و با دیدنش اخمام تو هم رفت...

نفسمو کلافه بیرون فرستادم و سعی کردم اخمام و از هم باز کنم: کاری داشتین دکتر؟؟

نگاه شیفتشو تو چشمام قفل کرد: من دوماهی برای یه کار شخصی رفته بودم آلمان... وقتی برگشتم و خبر ازدواجتون و با دکتر راد شنیدم واقعا شکه شدم...



دستم و تو جیب روپوشم سر دادم...صبح که دیدمش و فهمیدم برگشته انتظار داشتم که به محض فهمیدن خبر ازدواجم بیاد سراغم....

لبمو با زبون تر کردم: خب بله...یکم غیر منتظره بود ازدواجمون و عجله ای...

چشمای قهوه ای رنگش و تو چشمام قفل کرد...حس کردم یه رنجیدگی پشت مردمکاش موج میزنه که کمی اذیتم میکرد....لبخند تلخی زد: تبریک میگم...خوشبخت بشین...

دقیق تر نگاهش کردم این دکتر جذاب و با اتیکت سی سالرو که چندباری مستقیما ازم خواستگاری کرده بود...کمی نرمش به لحنم دادم: ممنون دکتر محبی...

همون لحظه آتردین و هم دیدم که داره به سمتون میاد...ظاهرا عملش تموم شده بود و تو پوشش اون گان سبز جذابیتش بیشتر هم به چشم میومد...با دیدن من و محبی چندلحظه مکث کرد...میدونست محبی از خواستگارامه..خودم اون زمانی که باهم فقط دوتا دوست بودیم گفته بودم...برخلاف انتظارم که الان میاد طرفمون راهشو کج کرد به طرف راهروی اتاقش..

محبی: بیشتر از این مزاحمتون نمیشم دکتر...فعلا...

فقط سری براش تکون دادم و منگ همونجا ایستادم...کمی عصبی بودم دلیلش هم زیادی برام واضح و عجیب بود..

آتردین بی اهمیت به من و بدون ذره ای غیرتی شدن و متعصب شدن راهشو کج کرد و رفت و من دلم کمی داد و فریاد متعصبانه میخواست...که بگه مردی که قبلا ازت خواستگاری کرده بهت چی میگفت...

عصبی بازدمم و با تمام توان بیرون فرستادم...بچه شدی مانیا؟؟؟ غیرت چی؟؟؟ سر چی؟؟؟ مگه از اول بر پایه صوری بودن بله نگفتی؟؟؟

با این افکار یکم خودمو آرام کردم...اما نمیشد منکرش شد که ته دلم از این بی توجهی حسابی رنجیده بودم....پرونده ی مریض اتاق دویست و سه رو گرفتم و به طرف اتاقش حرکت کردم...عصبی بودم و این از لرزش نامحسوس دستام مشخص بود...بعد چک کردن



شرایط بیمار بیرون اومدم و تو راه ایستگاه پرستاری به آتردین برخورددم... دلم میخواست کمی اخم کنم و دلخوریم و تو چشمام بریزم اما واقعا به نظرم غیرمنطقی بود رفتارم بنابراین سعی کردم ماسک خونسردیم و به چهره بزنم...

جلوی هم ایستادم... کمی در چهرم دقیق شد: ناهار خوردی؟؟؟

مهم بود براش؟؟ خواستم همین و بپرسم اما به نظرم بی ادبانه و بچگانه بود: بله...

خندش گرفت و ادام و آورد: بله... با ادب شدی واسه من؟؟

تخس و مستقیم به چشماش نگاه کردم و هیچی نگفتم... خندش شدت گرفت و طبق معمول گونه هاش سوراخ شد... سرش یکم به طرف بالا متمایل و موهاش هم عقب رفت: عین بچه گربه ها نگام نکن خواستنی.

چشمام گرد شد... خواستنی؟؟؟ منظورش به من بود ایا؟؟؟ تعجب نگاهم و که دید سعی کردم خندش و بخوره: چرا چشمات و اونطوری کردی؟؟

سریع چشمامو از حالت گرد به معمولی تغییر دادم و یه اخم ریز کردم: دستم انداختی؟؟ برو کنار میخوام برم کار دارم...

اومدم از کنارش رد بشم که بازوم و گرفت... یه پرستار با لبخند معنی داری از کنارمون رد شد... حرص زده برگشتم طرفش: ولم کن آتردین... آبرومون رفت...

بی خیال نگام کرد: همه میدونن زنی... الان من ببوسمت هم کسی کاری نداره...

سرخ شدم و حس کردم از پشت گوشام آتیش بیرون زد: بی ادب...

خندش دوباره شدت گرفت... با اخم نگاهش کردم... خوش خنده...

با لذت نگاهم کرد و سرش و آورد زیر گوشم: خانم کوچولو این یه نصیحت از من به تو..

دیگه هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی به چشمای هیچ مردی جز من اینطوری نگاه نکن...

اینو گفت و نرم از کنارم گذشت... سرجام خشکم زد... یه لحظه ترسیدم از ضربان ریزی که عین یه جووونه ی تازه سبز شده صداس به گوشم میرسید و لرز ضعیفی به وجودم میداد...



حرفش معانی زیادی داشت اما بهترینش حس مالکیتی بود که آتردین تو حرفش گنجونده بود... مالکیت من... تکیه دادم به دیوار... چرا ناراحت نشدم از اون مالکیت سربرآورده تو حرفش؟؟ چرا دلخوریم دود شد و رفت هوا؟؟

گیج بود... بیشتر پر از تناقض... حس های حمله کرده به وجودم و نمیتونستم درک کنم... دستی رو شونم نشست... به صاحبش نگاه کردم... لبخندی بهم زد... ناخودآگاه بغض کردم: من میترسم آذین...

گنگ نگاهم کرد... دستمو گرفت و زمزمه کرد: داغی چقدر... از چی میترسی؟؟ دوباره مظلومانه و پر بغض نالیدم: از دوباره عاشق شدن... اونم عاشق کسی که هیچ وقت نمیتونم به داشتن همیشگیش فکر کنم...

با نگرانی نگاهم کرد... دستم لرزید... خدایا این چه امتحانیه...

این بار واقعا ترسیده بودم... ترس از دست دادن یه نفر دیگه ورای تحمل من بود... میشنوی خدا؟؟ امتحاناتو تموم کن... من رفوزه شدم...

.....

زیر غذا رو خاموش کردم و در قابلمه رو برداشتم... چندوقتی بود داشتم کار میکردم تا آشپزی یاد بگیرم و از غذاهای ساده مثل پاستا شروع کرده بودم... آتردین اومد تو آشپزخونه: با اورژانس بیمارستان تماس گرفتم و گفتم اگه تا ساعت ده شب بهشون زنگ نزدم و خبر سلامتی من ندادم بیان اینجا...

با اخم کفگیر و تو هوا تکون دادم: اصلا بهت نمیدم...

سرشو آورد جلو و با لحن خودم گفت: اصلا بیجا میکنی..

خندم گرفت: سالاد درست کن...

گرد کرد چشماشو: من؟؟؟

همونجور که وسایلتو از یخچال بیرون میکشیدم گفتم: بله... شما..



با ناله نگاهی به کاهوها کرد و نشست... زدم پشتش: اول دستاتو بشور...

عین بچه ها اخم کرد: از بیمارستان اومدم شستم...

خندیدم: اون دوساعت پیش بود... بدو تنبلی نکن...

با غرغر بلند شد و دستاشو شست و با حرص افتاد به جون کاهوها... با خنده سری تکون دادم و رفتم بیرون و با گوشیم برگشتم... حواسش نبود... لبمو گزیدم تا صدای خندم بلند نشه و گوشیمو تو حالت فیلمبرداری گذاشتم روی کانتر و رفتم طرفش: درست خورد کن..

اخم کرده سرش و بالا آورد: چشمه مگه؟؟

یکی از کاهوها رو برداشتم و بالا آوردم: انقدر بزرگ و کج و معوج چرا خورد کردی...

با حرص کاهورو از دستم کشید: خیلی هم خوبه...

دوباره شروع کرد... با خنده به طرف دوربین ادا درآوردم و رفتم سراغ غدام... با صدای آتردین برگشتم: بیا تزیینش هم کردم..

نگاهش کردم و با دیدن سالاد دهنم باز موند... خودشم با لذت به شاهکارش خیره بود... با صدای جیغی برگشتم طرفش: این چه طرز تزیینه؟؟ با صدای جیغم پرید هوا: به این خوشگلی... از یه جراح انتظار تابلو هنری داشتی؟؟

اخمی کردم بهش و دوباره به سالاد خیره شدم... یه خیار درسته وسطش گذاشته بود به حالت ایستاده و یه گوجه نصف کرده بود و دوطرفش جا داده بود.... رسما عین یه گل کاکتوس.... هویج و کلمارم دست زده بود...

با افسوس سری تکون دادم: شبیه کاکتوسه...

شیطون خندید: گل گله دیگه...

خودمم خندم گرفت... پاستاهارو تویه ظرف ریختم و گذاشتم سر میزی که قبلا چیده بودم... سریع نشست پشت میز: خدایا به جوونیم رحم کن.. زنده از سر این میز بلند شم...

یه چشم غره بهش رفتم و نشستم... بشقابش و پر از غذا کرد و رفت سراغ سالاد و در کمال تعجب من اون یه خیار و گوجرو کامل واسه خودش گذاشت... دیگه رسما کوه آتشفشان



بودم...نگاهم و که دید مظلوم نگاهم کرد: خب گوجه هاش و میدم به تو...چرا اینطوری  
نگام میکنی؟؟؟

سری براش تکون دادم و با چنگال مشغول خوردن غدام شدم...آتردین هم با سرعت شروع  
به خوردن کرد...خب مزش بدم نشده بود...در عرض ده دقیقه بشقابش خالی شد و تکیه  
داد به صندلی و دلش و گرفت: آخ...

چنان بلند گفت که پریدم هوا: چی شد؟؟؟

به خودش پیچید: آخ مردم...دلم...زنگ بزن اورژانس...

با ترس رفتم طرفش: چت شدش؟؟؟

کاملا دستام میلرزید...همین که دستاشو گرفتم منو پرت کرد تو بغلش...هنگ نگاهش  
کردم...مهربون خندید: گولت زدم...

مبهوت بودم...نمیدونستم عصبی شم یا بخندم از جمله ی بچگانش(گولت زدم)

با همون خنده ی مهربون خم شد و نوک بینیمو بوسید: دست و پنجت طلا خانمم...خیلی  
خوشمزه بود...

هنوز تو شک بودم که بوسش و خانمم گفتنش بدترم کرد..منو آرام از خودش جدام کرد و  
همینطور که میرفت بیرون شیطون زمزمه کرد: ولی سالاد من خوشمزه تر بود..

تازه به خودم اومدم...جییغ زدم و دمپایی مو درآوردم و پرت کردم طرفش که جاخالی داد و  
با قهقهه از آشپزخونه خارج شد...خودمم خندم گرفت...برگشتم طرف گوشیم و فیلمبرداری  
رو استپ کردم...چه فیلمی شده بود...شاید بعدا وقتی ازش جدا شدم با دیدنش کلی  
بخندم....

فکر جدایی باعث شد یه لحظه بلرزم و گوشه ی تو دستم فشرده شه...دلم واسه خودم  
میسوخت....

به میز غذا نگاه کردم و با دیدن سالاد و کاهوهای کوچیک و بزرگش لبخند تلخی  
زدم....دوست داشتنی...



صفتی بود که برازنده ی آتردین بود....

زنگ در و فشردم و سویچ و داخل کیفم پرت کردم... با صدای باز شدن در سرم بلند شد و در و با یه هل آروم تا آخر باز کردم... زمستون حیاط خوشگل و رنگی این خونرو سفید و بی روح کرده بود اما نمیشد منکر این قضیه شد که هنوز هم زیباست... داخل شدم و در و پشت سرم بستم... سارابانو اومده بود سر ایوون برای استقبال و یه اشارپ زرشکی دور خودش پیچیده بود... لبخندی به زیباییش زد و قدم هامو بلند تر برداشتم: سلام بانوی زیبا...

لبخند ملیح و مهربونی زد: سلام عروسک فرنگی... دلم واست تنگ بود عزیزم...

خودمو تو آغوش گرم و نرمش جا دادم و زیر گوشش زمزمه کردم: نه به اندازه ی من...

با لبخند خوشگلش منو سمت داخل خونه هدایت کرد... باهم وارد شدیم و تمام سعی من این بود به اون پیانو که همیشه پوریا پشتش مینشست نگاه نکنم...

سارابانو: بشین فرزندم... همین الان برات یه قهوه ی خوش طعم دم میکنم تا گرم بشی...

دستشو گرفتم: این کار و من انجام میدم... عمو لئون نیست؟؟

اخم ریزی کرد: نه... دعواش کردم رفته بیرون...

همونطور که پالتوم و از تنم میکنم با خنده برگشتم طرفش: چرا آخه؟؟

اخم سارابانو باعث خندم میشد: یه کار بد کرده بود...

نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بلند خندیدم: یه جوری میگی انگار راجع به یه پسر شش ساله حرف میزنیم...

خودشم خندید... زیبا و دلبرانه: از اونم بدتر...

با خنده سری تکون دادم و طرف آشپزخونه رفتم.. جای قهوه جوش و بلد بودم... سریع دست به کار شدم و بعد از درست کردن دوتا فنجون قهوه ی غلیظ که تلخیش از غلظتش مشخص بود بیرون رفتم.... سارابانو داشت با گرامافون کلاسیک خوشگلش سرو کله





میزد... زیاد هم طول نکشید که یه آهنگ روسی کلاسیک که خیلی قدیمی بود شروع به پخش کرد... برگشت طرفم: زحمت کشیدی عزیزم...

سینی قهوه رو روی میز گذاشتم: زحمتی نبود بانو...

کنارهم نشستیم و من نگاهم ناخودآگاه روی پیانو افتاد... سر سارا بانو هم جهت نگاهمو تعقیب کرد و لبخند محوی زد: ازش خبر نداری؟؟

سعی کردم نگاه از اون حجم پر خاطره بگیرم: نه... خواست خودشه دیگه...

دستامو گرفت و همونطور که نوازششون میکرد گفت: واسش سخته... یه مرد سخت دل میبنده و سخت دل میکنه..

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم: هردو کنار اومدیم... انگار همینم بزرگمون کرد...

سارا بانو: تو دختر مقاومی هستی...

لبخندم عمق گرفت و فکر میکنم تو چشمام تأثیر گذاشت: این روزا این جملرو زیاد میشنوم... ولی حقیقتش اینه من چاره ای جز حرکت جهت امواج آب نداشتم و این ضعف منو میرسونه...

سارا بانو: آدمای باهوش گاهی خودش و به جریان آب میسپارن...

لبخند زدم: ادعایی در این زمینه ندارم...

هر دو در سکوت چند جرعه از قهومون و نوشیدیم... خب خیلی حرفا داشتم که دوست داشتم بزنم و کمی خودم و خالی کنم اما یه چیزی جلوی دهنمو گرفته بود...

سارا بانو: از زندگی راضی هستی دخترم؟؟

نگاهش کردم... این سوال جوابش واسه من همچنان سخت بود... کمی متفکر نگاهش

کردم: شما یه زندگی ایده آل و چی میبینی بانو؟؟

فنجون قهوشو روی میز گذاشت و به عکس عروسیشون که سیاه و سفید روی دیوار جاخوش کرده بود نگاهی کرد: آرامش... درک متقابل و فهمیدن زبون هم... مهم ترین ارکانیه که حس کنی درست انتخاب کردی...



لبخند نیم بندی زدم: پس با این حساب من درست انتخاب کردم اما موقتی...  
 با اخم شیرینی برگشت طرفم: آتردین باید دیوونه باشه از فرشته ی مهربونی مثل تو بگذره  
 و بزاره ازش جدا شی...  
 کمی چشمام تر شد و عصبی شدم از خودم که چرا حرف سارابانو آرزوی قلبیم بود... قلبم  
 انگار دچار یه طوفان شده بود: آتردین به شدت آدمیه که روی حرفاش می ایسته  
 بانو... مطمئنا کارش و میکنه مگر این که من...  
 حرفمو قطع کرد: تو خودتو بشکنی؟؟  
 شالمو که دور گردنم افتاده بود باز کردم و رو دسته مبل گذاشتم: من تو زندگیم خیلی  
 شکستم اینبار دیگه نمیتونم...  
 بی حرف منو تو آغوشش جا داد و من هم بی حرف و صدا دو قطره اشک ریختم...  
 یک ساعتی که کنار هم نشستیم و من کمی آروم شدم از جام پا شدم و به طرف پالتوم  
 رفتم: من باید دیگه برم بانو... آتردین امروز زود برمیگرده باید شام بزارم..  
 مهربون خندید: زن کدبانوی زیبایی هستی...  
 مانیا: هیچ وقت فکر نمیکردم بتونم آشپزی کنم...  
 سارابانو: دختر من از پس از هرکاری برمیاد فقط عزیزم یه زحمتی برات داشتم...  
 شالمو رو سرم انداختم و برگشتم طرفش: جون دلم... امر کنین...  
 اومد جلوتر: جونت سلامت.. این آدرس یه دختر که با مادرش تنها زندگی میکنه.. من  
 هر هفته کلیسا میدیدمش اما الان یک ماهه که نمیاد و کمی نگرانشم... میدونم وضع خوبی  
 ندارن... منم و این آدرس... خودم که تو این سرما و با این پیری نمیتونم تا اون سر شهر برم  
 زحمت میکشی یه سر بهشون بزنی و خیالمو راحت کنی...  
 تیکه کاغذ و که آدرس روش بود ازش گرفتم: به روی جفت چشمام... فردا میرم و خبر میدم  
 بهتون...  
 گونم و بوسید: عزیز دلمی...



یه خداحافظی گرم باهم کردیم و از خونه خارج شدم... هوا سردتر شده بود.. خبری هم از بارش برف و بارون نبود... هوا دقیقا منو یاد لندن و گرفتگی همیشگی آسمون خاکستریش مینداخت... آدرس و تو کیغم گذاشتم و حرکت کردم طرف خونه...

به آتردین قول درست کردن کتلت داده بودم.....

چیزی که زیاد هم مطمئن نبودم از پشش بر پیام....

.....

نگاهی به کوچه های تنگ و تو در توی مقابلم انداختم و ناچارا ماشین و کنار دیوار پارک کردم... جلوتر از این نمیتونستم برم... نگاهی به اطراف انداختم.... حتی فکرشم نمیکردم تهران همچین بعدی هم داشته باشه... انگار تویه فضا بودم... خونه ها حتی در نداشتن و یه تیکه آلومینیوم جای در جلوی خونه بود... از ماشین پیاده شدم و کیفمو رو دوشم انداختم... چندتا پسر داشتن فوتبال بازی میکردن... بعضی هاشون دمپایی پاشون بود و لباسای کثیف و کوتاهشون دلم و مچاله کرد... جلوتر رفتم و پسری که مظلومانه یه گوشه ایستاده بود و به بازی اونا با اون توپ پلاستیکی نگاه میکرد خیره شدم: آقا پسر...

سرش چرخید و با دیدنم چشمش گرد شد... حتما به خاطر سر و وضعم... سعی کردم لبخندی بزنم اما انقدر همه چی شک برانگیز بود این کار برام سخت بود: میای اینجا؟

جلو اومد... دمپاییش چند ساعت از پاش بزرگتر بود و پاره: جونم آجی؟؟

لحن لاتیش باعث تعجبم شد اما زود به خودم اومدم: این آدرس و میدونی کجاست؟؟

نگاهی به کاغذ کرد: ما که سوات نداریم...

دلم به درد اومد: سواد درسته پسر گل... من برات میخونم...

آدرس و که دادم با دستش به یه خونه که کمی جلوتر بود اشاره کرد: اونجاست

آجی... همون مادر و دختر مسیحی...

دستی به سرش کشیدم: مرسی عزیزم...



به طرف خونه راه افتادم...بوی بدی همه جا پیچیده بود که باعث میشد صورتم جمع بشه...در خونه به یه ضربه ی دست باز شد...چشمام گشاد شد...چطور با خیال راحت دوتا زن اینجا زندگی میکردن؟؟؟

چیزایی داشتم میدیدم که حس میکردم هیچ وقت وجود ندارن...آروم از همون دم در صدا زد: کسی خونه نیست؟؟؟

صدایی نیومد...با ترس به اطراف نگاه کردم...میترسیدم حقیقتا...اصلا جای درستی نبود...

قدمی داخل گذاشتم و با سه تا پله ی بد شکل و غیر اصولی روبرو شدم: ببخشید کسی نیست؟؟

صدای لخ لخ دمپایی به گوشم رسید...پرده ی برزنتی آبی پاره ی جلوی در کنار رفت و دختری که حدودا هم سن خودم بود با یه مانتوی رنگ و رو رفته و روسری کهنه جلوی دیدم قرار گرفت: بفرمایید؟؟

صدای ظریفش توجهمو جلب کرد...میشد گفت با وجود این لباسای کهنه و دمپایی مردونه ی پاش بازم زیبا بود...اونم با تعجب منو نگاه میکرد...جلو رفتم: ماریا شمایی؟؟؟

نگاهش از رو لباسام به چهرم برگشت: بله...شما؟؟

نفسمو بیرون فرستادم و دستم و جلو بردم: از طرف سارا بانو اومدم...

لبخند ملیحی زد و دستمو فشرد: بفرمایید تو...

مردد نگاهش کردم و پله هارو پایین رفتم و وارد یه حیاط که نه یه فضای خیلی کوچیک که بیشتر شبیه انباری بود شدم...یه گوشه چندتا لاستیک افتاده بود که مشخص بود قدیمی و فرسودست...چندتا جارو و آجر و یه مقدار خاکم یه کنج دیگه...انقدر همه چی بهم ریخته و نافرمان بود که خشکم زد...صداش از پشت سرم بلند شد: برید تو؟؟؟

برگشتم و نگاهش کردم..دیوارای کوتاه باعث شده بود امنیت این خونه صفر باشه...یه چیزی چسبید بیخ گلوم...خودش جلوتر رفت: بفرمایید از این طرف...



پاهام منو جلو کشیدن و از اون در کوچیک گذشتم و وارد شدم... کفشامو درآوردم قبلش و پشت سرش رفتم...

چیزی که به عنوان خونه جلوم بود یه اتاق نه متری بود که تنها اثاثیش یه قالی پاره و کهنه ی قرمز... چندتا رخت خواب که مرتب تا شده بود و یه سماور و پیک نیک که احتمالا برای طبخ غذا بود و یه یخچال کوچیک که من تو بیمارستانمون تر و تمیزش و دیده بودم بود... یه خانم پیر و مسن هم روی رخت خواب گوشه ی اتاق خواب بود... بوی نم دیوارا کل خونرو پر کرده بود...

ماریا: نمیشینید؟؟

نگاهش کردم.. ته چشماش خجالت بود... سعی کردم لبخند بزنم هرچند بیشتر آماده ی گریه بودم... اینجا واقعا جزء همین شهری بود که زندگی میکردم؟؟

گوشه ی اتاق نشستم.. تر و فرز یه فنجون چایی گذاشت جلوم به یه قندون که تا نصفه پر بود و شرمزده نگاهم کرد: سارا بانو خوبه؟؟

نگاه از مادرش گرفتم: خوبن... بیشتر نگران شما بودن... منو فرستادن بهتون سر بزنم..

لبخند تلخی زد: مامان حالشون خوب نبود این مدت نفرتم کلیسا...

سری تکون دادم و دوباره به مادرش خیره شدم... یه حسی.. شاید همون حس پزشکی وادارم کرد برم جلو و دستشو بگیرم برای چک کردن نبضش... ماریا با تعجب نگاه کرد... اخمام رفت تو هم... با چراغ قوه ای که همیشه تو کیفم بود چشماش و باز کردم و یه معاینه ی کلی انجام دادم... زن بیچاره انقدر بی حال بود که متوجه هیچی نبود... رنگش پریدش و نگاه کردم و چرخیدم طرف ماریا: بیماری قلبی دارن؟؟

ماریا: بله.. شما پزشکین؟؟

سری تکون دادم و دوباره به چهره ی پر چروک زن نگاه کردم: دکترشون چی تشخیص داده؟؟

حس کردم بغض کرد: باید عمل شه... هرچه سریعتر...



حدس میزدم...نگاهی به اطراف کردم: پس چرا هنوز اقدام نکردین؟؟؟

لبشو گزید...سوالم احمقانه بود...با یه نگاه به این زندگی میشد متوجه همه چی شد...از دست خودم حرصم گرفت...رفتم طرفش: من همسرم جراح قلبه...تو یه بیمارستان خوب...میتونی مادرت و اونجا بستری کنی و نگران چیزی نباشی...نمیخوام نگرانت کنم اما اوضاعش اصلا خوب نیست...

سرشو بالا آورد تا چیزی بگه که صدای بدی تو حیاط پیچید و بعد فریاد یه مرد نگاه شک زده ی هردومون و معطوف در کرد....

مرد: ماری کدوم گوری هستی؟؟

ماریا با ترس سریع پرید بیرون و منم دنبالش...یه مرد هیکلی با لباسای شلخته و شکم جلو اومده جلوش ایستاده بود...دندونای زردش از همین فاصله هم چشممو میزد...نگاه مرد با دیدن من چندلحظه متعجب شد اما دوباره پوزخند بدی زد و چرخید طرف ماریا: قرارمون چی بود ضعیفه؟؟

شکه بودم اما به خودم اومدم

حالم از طرز حرف زدنش بهم خورد و ماریا رو که با ترس نگاهش میکرد عقب کشیدم: این چه طرز حرف زدنه؟؟؟

لبخند زشتی زد: گمشو برو اونور تا نزدم لهت نکردم...به خودم مربوطه چطور حرف میزنم...

اخمم پررنگ تر شد...عجیب بود اما شدیداً شجاع شده بودم...ماریا دستمو کشید تا چیزی نگم اما نمیشد سکوت کرد: از من به تو نصیحت مثلاً مرد که وقتی طرف حسابت یه خانمه طرز حرف زدنتو اصلاح کنی و شایسته لمپونی مثل خودت خطابش نکنی...

چشاش برق زد: چی زر زر کردی؟

با تخیسی تو چشماش خیره شدم: شنیدی...چی از جون این دختر میخوای؟؟



خنده ی کرپه‌ی کرد که بیشتر عصبی بود: دقیقا زدی تو خال... دختریش و میخوام...

چشمام گرد شد... برگشتم طرف ماریا که داشت زار میزد

مرده نعره زد: خفه کن صداتو... قرارمون همین بود... پول عمل ننه ی مردنیتو میدم و تو هم

در بست در اختیار منی... پاشو جمع کن بریم...

خواست دست ماریارو بگیره که پریدم جلوش: دستت بهش بخوره پشیمون میشی... من بر

خلاف این دختر زیادی پشتم گرمه... میتونم بدبخت کنم پس بکش کنار...

پوزخندی زد... هنوز تو بهت حرفش بودم راجع به قرارش با ماریا... کمی هم از بوی متعفن

پخش شده تو هوا که شبیه بوی ادرار بود حالت تهوع گرفته بودم... چیزایی دیده بودم که

برق از سرم پرونده بود... حس می کردم اینجا زمین نیست...

اومد جلوتر و بازوم و گرفت و با یه حرکت یه چاقو جلوی چشمم سبز شد: با زبون خوش

برو کنار دخی خوشگله تا خط خطیت نکردم...

زل زدم تو چشمش... بی هیچ ترسی که برای خودمم عجیب بود... ماریا با ترس پرید: ولش

کن توروخدا.. یکی کمک کنه...

سیلی محکمی زد تو صورت ماریا که باعث شد جیغ بکشم: چیکار میکنی عوضی؟؟

ماریا با گریه افتاده بود زمین... دروغ چرا خودمم دلم میخواست گریه کنم... اینجا کجای دنیا

بود؟؟

چاقو رو دوباره آورد جلوم: معذرت خواهی کن تا بزارم گمشو بری...

سردی تیزی چاقو رو روی صورتم حس کرد... فشارم افتاده بود و اینو خودمم متوجه

بودم... چشممو بستم تو یه حرکت زانوم و کوبوندم بین دوتا پاش... از درد خم شد و با زانو

افتاد زمین اما سوزش گونم نشون میداد چاقو خراش داده صورتم... ماریا با دیدنم جیغ

کشید: صورتتون..



عقب رفتم و دست سردمو کشیدم رو صورتم... با لمس خون دلم آشوب شد... مرد با غیض نگام میکرد و الفاظ رکیکی به کار میبرد اما نمیتونست بلند بشه... دویدم طرف ماریا: برو وسیله هاتو جمع کن... من مادرتو میبرم بیرون تو ماشینم...

مردد و با ترس نگاهم کرد... عصبی شدم: یعنی حاضری تن فروشی کنی اما کمک منو قبول نکنی؟؟

با عجله بلند شد: الان جمع میکنم... نگاهمو دوختم به مرده و پریدم تو اتاق... گوشیمو برداشتم و با دستای لرزون شماره ی آتردین و گرفتم... بوق دوم نخورده برداشت: جانم؟؟؟ هل کرده و ترسیده گفتم: آتردین ...

صداش در عرض چندثانیه پر شد از نگرانی: چی شده؟؟

اومدم براش تعریف کنم تا بیاد که با صدای شکستن شیشه گوشی از دستم افتاد...

صدای نگران آتردین و میشنیدم اما همه ی حواسم به مردی بود که عین وحشی ها اومد تو و مستقیم حمله کرد طرف من و با ضرب دستش پرت شدم گوشه ی اتاق و فقط تونستم سرم و با دست بگیرم تا به لبه ی دیوار نخوره... همه استخونام انگار خورد شد... ماریا با جیغ پرید بیرون... میدونستم رفته کمک بیاره... اما زیاد خوشبین نبودم.. این جماعت صدای داد و فریاد مارو شنیدن و بی تفاوت تو خونه هاشون نشستن... کمر بندشو باز کرد و اومد طرفم: خیلی خب... خودت خواستی... اول کار تو رو میسازم...

لرز به جونم نشست... تکیه دادم به دیوار که حس کردم کمرم نصف شد بس که ناجور تیر کشید... تمام تلاشم این بود قوی به نظر بیام... چیزی نمونده بود که کامل بهم برسه که صدای داد و فریاد چندتا مرد اومد و سه تا مرد و دوتا زن همراه ماریا پریدن تو و مردا یورش بردن طرف اون آشغال... ماریا دويد طرفم: چیزیت شد؟؟

چیزیم نشده بود فقط این که سخت کتک خوردم... جای چاقو رو گونم بود و خونریزی داشت و کمرم داشت نصف میشد و فقط کمی بیشتر از حد مرگ ترسیده بود... با این حال وقت خودمو باختن نبود با تمام ضعفم بلند شدم... خانما اومدن کمکم و هر آن حس میکردم کمرم داره میشکنه... زیر دلم با ایستادنم تیر کشید... وقتی افتادم لبه ی قندون فرو رفت تو شکمم...





از خانما تشکر کردم : ماریا وسیله هاتو جمع کن...

سریع سر تکون داد...مادرش به قدری بی حال بود که فقط از پلکای نیمه بازش اشک میریخت...کاری که منم به شدت دوست داشتم انجام بدم...

مردا داشتن اون عوضی رو میزدن و من بی نگاه بهشون از خونه بیرون زدم و با خوردن اون بوی تعفن آور خم شدم و گوشه ی حیاط هرچی تو معدم بود بالا آوردم...فشار زیادی روم بود...ماریا با نگرانی اومد کنارم...ایستادم : جمع کردی؟؟؟

سر تکون داد و با گریه گفت: حالتون خوب نیست...

سرمو که شدید نبض میزد گرفتم: ساکتو بده به من...برو به اونا بگو ولش کنن...گوشیم افتاده زمین...بده بهم زنگ بزنم پلیس و خودتم به مادرت کمک کن بیاد...

اشکشو پاک کرد و سریع با گوشیم برگشت...بیست تا تماس از آتردین داشتم...میدونستم نگران شده اما الان وقت زنگ زدن به اون نبود...به پلیس زنگ زدم و بعد دادن آدرس از یکی از اون مردا خواستم تا اومدن پلیس اونجا بمونه...مردک بی شرف رو زمین داشت به خودش میپیچید و اسم حیوون هم زیادش بود...با ماریا مادرش و تا دم ماشین بردیم...پسر بچه ای که آدرس و داده بود با ترس اومد جلوم: آجی من مواظب بودم ماشینتو خط نندازن...

با بغض یه تراول پنجاهی گذاشتم کف دستش و سرشو بوسیدم: تو مثل اون نشو...

گیج نگاهم کرد...لبخند تلخی زدم: بزرگ که شدی آدم خوبی باش ...

بچگونه فقط سر تکون داد و به رد خون جاری از گونم خیره شد...

سریع سوار ماشین شدم...ماریا همچنان گریه میکرد و دستاش میلرزید...منم بغض داشتم...

نگاهی به اون خرابه ها که اسم خونه داشتن و بچه های قد و نیم قد انداختم...صدای آژیر ماشین پلیس که اومد با تمام توانم پامو رو پدال گذاشتم تا فقط دور شم از چیزی که اسم زندگی روش بود....



از جایی که عین جهنم بود و یه عده داشتن توش زندگی میکردن...یه دستمال گذاشتم رو گونم و لب گزیدم از درد...شیشه رو پایین دادم تا باد اون همه خفقان و از بین ببره... ماریا گریش بی صدا شده بود...از آینه به اون و مادرش خیره شدم و از خودم بدم اومد..تو رفاه زندگی میکردم و بی خبر بودم از همچین جاهایی...

حالم اصلا خوب نبود...اما برای اولین بار تو زندگیم ضعف و کنار گذاشته بودم...با سرعت به طرف بیمارستان خودمون روندم و ماشین و تو حیاط پارک کردم...رومو سمت ماریا کردم: الام میگم برانکارد بیارن...

با اشک سر تکون داد...انقدر گریه کرده بود به سکسکه افتاده بود...سریع دویدم تو بخش...سرپرستار شیفت با دیدنم چشمش گرد شد: حالتون خوبه دکتر؟؟ خوب نبودم: من خوبم بگو یه برانکارد بیارن...یه مریض دارم باید بستری شه تو بخش قلب...

تند سری تکون داد...خیلی زود مادر ماریا رو تو بخش بستری کردم و همه کاراشو انجام دادم اونم وقتی که از درد کمر و دلم داشتم فلج میشدم...وقتی خیالم از اونا راحت شد برگشتم طرف پیجر: دکتر راد بیمارستانه؟؟ سری تکون داد: نه دکتر...خیلی با عجله رفتن...

نفسمو بیرون فرستادم...ماریا پیش مادرش بود و حالا خیالم از همه جهت راحت...روز وحشتناکی رو گذرونده بودم...گوشیم و برداشتم و بی توجه به سیل تماسای از دست رفته شمارش و گرفتم...

بوق کامل نخورده صدای فریادش پیچید تو گوشم: مانیا؟؟؟

چشممو بستم از صدای بلندش...صدایی که بیشتر از این که ترسناک باشه پر بود از نگرانی و ته دلم رفت برای تن بالاش: خوبم آتردین...



نفس عمیقش کل وجودمو پر کرد... با دستام خودمو بغل کردم و رو نیمکت محوطه نشستم... هرچند با اون سر و وضع واقعا اورژانس لازم بودم... غریب: فقط بگو کجایی تا من خودم خوب بودنت و تشخیص بدم...

باد باعث میشد زخم گونم بسوزه... میدونستم منو با این حال ببینه واویلاست.. صداشم عصبی بود... ظاهرا چاره ای نبود: بیمارستان خودمونم...

دوباره ترس و نگرانی عجیبی تو صداش پیچید: تو که گفتی خوبی؟؟؟

لبخندی زدم... انگار شنیدن این لحن نگران همه ی تنش های این چندساعت و ازم دور کرده بود: خوبم... برای کار دیگه ای اینجام....

عصبی و بلند گفت: من پنج مین دیگه اونجام... فقط دعا کن حرفت درست باشه...

با بهت به گوشی که قطع شده بود تماسش خیره شدم.. معلوم بود بعد قطع تماس خیلی عصبی و نگران شده... بلند شدم و بی توجه به درد کمر و شکمم رفتم اورژانس و از یکی از پرستارا خواستم صورتم و پانسمان کنه... بعد تموم شدن کار چهارم رفتم تو بخش قلب و اتاقی که مادر ماریا رو بستری کرده بودن... دری زدم و وارد شدم... ماریا سریع بلند شد ولی مادرش خواب بود... با دیدنم پر از شرمندگی و خجالت شد چشماش و حس کردم اشک توشون نشست... لبخندی زدم و جلوتر رفتم: خوبی؟؟؟

سری تکون داد: من واقعا...

نذاشتم حرفشو ادامه بده... دستشو گرفتم: فقط به سلامتی مادرت فکر کن... امروز هر اتفاقی افتاد فراموش کن چون هیچی تقصیر تو نبود... حالا به من بگو چند سالته؟؟؟

لب گزید: بیست و هفت سال

چشمم گرد شد: شوخی میکنی حتما؟؟؟ خونه پرش بیست و دو میخوره بهت...

لبخند محوی زد: نه... واقعا بیست و هفت سالمه..

کمی نگاهش کردم... خب حقیقتا بهش نمیخورد و چهره ی معصوم و بچگانه ای داشت: کاتولیکی؟؟؟



سری تکون داد: بله...

نشستم کنار تخت و به مادرش نگاه کردم: پدرت فوت شده؟؟

تلخ خندی زد و نشست کنارم: تو جنگ ایران و عراق شهید شدی... سال آخر جنگ... یک هفته مونده به آتش بس کامل... مادرم منو اون موقع باردار بوده...

شکه نگاهش کردم... کلا لال شدم از تعجب... یک مسیحی که برای ایران جنگیده بود و همسرش و فرزندش حالا تو همچین وضعی زندگی میکنن و دختر یک شهید مسیحی باید برای جبران فقر و نجات مادرش دست به تن فروشی بزنه؟؟؟

بهت نگاهمو که دید با بغض نگاهم کرد: پدرم اگه وضع الان ایران و میدید شاید هیچ وقت جونش و برای این خاک نمیداد... نمونش همون مرد.. کسی که ازش درخواست پول کردم و خودم و در برابرش خواست..

منم بغض کردم... امروز زیادی دیده و شنیده بودم... فرهنگ ایران داشت له میشد این بین... با همون بغض که شدیداً میل به شکستن داشت بغلش کردم و تنها یک جمله گفتم: متأسفم...

هیچی نگفت و فقط گریه کرد... وحشتناک بود اما همه ی باورام داشت از بین میرفت... من چندسال تو این کشور بودم و تازه داشتم زیر پوستشو میدیدم....

با صدای زنگ گوشیم از هم جدا شدیم... سریع جواب دادم تا مزاحم خواب مادری نشه که فرزندشو با چنگ و دندان بزرگ کرده بود و حالا خسته از همه چی رو این تخت افتاده بود: جانم؟؟

صداش خسته بود: بیمارستانم ...

مانیا: الان میگم جلوی اورژانس...

تماس و قطع کردم و دست ماری رو فشردم: نگران نباش... همه چی درست میشه.. میسپارم پرستارا هواتون و داشته باشن... صبح دوباره بهت سر میزنم...



با لبخند مظلومی تشکر کرد... از اتاق خارج شدم و با سرعت خودمو به ورودی اورژانس  
رسوندم... آتردین عصبی و پر اخم به کفشش خیره بود و موهایش آشفتگی چنگ زدن  
دستاش و به رخ میکشید... با ترس جلو رفتم: آتردین؟؟

پر شتاب سرشو بلند کرد و با دیدنم خشکش زد... چشماشو ریز کرد و سرتاپام و یه نگاهی  
انداخت و عصبی و نگران خودش و بهم رسوند...

بازوم و تو دستش گرفت که آخم رفت هوا... کلا یه جای سالم تو بدنم نمونده بود... سریع  
دستشو کشید و مضطرب نالید: چی شد؟؟ این چه سرو وضعیه؟؟

خب من الان دقیقا باید بهش چی میگفتم؟؟؟ اشتباه کرده بودم تنها همچین جایی رفته  
بودم و خودم اینو خوب میدونستم... لیمو گزیدم: خوبم...

عصبی شد و از کوره در رفت و خداروشکر انقدر حواسش بود که تو بیمارستان داد نزنه:  
معنی خوبم فهمیدم... کدوم بی همه چیزی همچین بلایی سرت آورده؟؟

شاید انقدر که از آتردین تو این موقعیت ترسیدم از اون مردک حیوون نترسیده بودم... سرمو  
زیر انداختم و همه چیزو گفتم... حرفام که تموم شد و سرمو که بلند کردم مردی رو دیدم  
که به اندازه ی کل دنیا دلخوری 'خشم و نگرانی تو چشماش خونه کرده بود... با درد نگاهم  
کرد و دست کشید به پانسمان گونم: باید برم بمیرم که اسمم مرده و رد چاقو رو صورت  
زنم...

با بهت خواسام اسمشو صدا بزدم که دستشو گذاشت رو لبم و رسماً خفم کرد:  
هیس... هیچی نگو... انقدر از دستت شاک و کفریم که قول نمیدم احترامتو حفظ کنم پس  
هیچی نگو... کدوم منطقه بود؟؟؟

آرامش قبل از طوفان که میگفتن بی شک همین بود... آب دهنمو با ترس قورت دادم:  
میخوای چیکار؟؟؟

خم شد طرفم و از بین دندونای چفت شده از حرصش غرید: میخوام نابود کنم کسی رو که  
جرات کرده دست رو زن من بلند کنه... کاری میکنم تا آخر عمرش هر جنس مونثی رو دید  
با ترس خودشو تویه سوراخ گم و گور کنه...



از خشم و عصبانیت صدایش ترسیدم و لال شدم... دستمو با خشونت گرفت و دنبال خودش کشوند... روی یه تخت خالی تو اورژانس نشوندم و رو به پرستاری که داشت رد میشد جدی گفتم: دکتر صادقی رو پیچ کنید...

برگشتم طرفش: دکتر صادقی چرا؟؟

جوری نگاهم کرد که خفه شدم...

هیچ وقت تصورشم نمیکردم آتردینی که انقدر شوخ و مهربونه موقع عصبانیت تبدیل به این موجود وحشتناک بشه... با اومدن دکتر صادقی خودش و از دیوار کند و جلو اومد: سلام دکتر...

دکتر به هردومون با تعجب نگاه کرد: سلام بر زوج پزشکمون... چی شده؟؟

آتردین عصبی منو نشون داد: یه ضربه به شکم و کمرش خورده... یه معاینه انجام بدین ممنون میشم... شما به هر حال از من تو زمینه ی داخلی تخصصتون بیشتره...

دکتر لبخندی زد و برگشت طرف من: عزیزم مانتوتو دربیار و دراز بکش به پهلو....

آتردین پرده ها رو کشید و منم که جرأت حرف زدن نداشتم مانتوم و درآوردم و دراز کشیدم... خانم دکتر که بلیز آستین کوتاهمو بالا زد آتردین کبود شد از خشم و پشتشو کرد به ما و چندبار با مشت دست راستش به دست چپش کوبوند....

با ناراحتی نگاهش کردم و تمام سعیم و کردم با فشار دست دکتر رو دل و کمرم صدام بلند نشه و مرد نگران و عصبی ای که پشتش به من بیشتر ناراحت نشه...

وقتی خانم دکتر لباسمو پایین زد و گفت پاشو آتردین هم برگشت... حتی نگاهی هم بهم ننداخت: مشکل خاصی داشت دکتر؟؟

دکتر صادقی لبخند جذابی زد... از اون خانم دکترهای شدیداد شیرین بود: نه دکتر خداروشکر ولی نباید رو شکم و کمرم بخوابه یه مدت... مانیا جان خودتم پزشکی و میدونی بهتره برات رو پهلو بخوابی... یه سری پماد میدم برای بهبود زخما و کبودیا و یه سری قرص برای تسکین درد... یکم مراعات کنی زود خوب میشی...



فقط سری تکون دادم و آتردین تشکر آرومی کرد...دکتر هم بی حرف از اونجا دور شد...چه خوب بود دلیل این زخما و کبودی هارو نپرسید و آتیش خشم آتردین و شعله ور تر نکرد...برگشتم و بهش نگاه کردم...جدی داشت نگاهم میکرد...آروم اومد جلو و خیره تو چشمام زمزمه کردم: باید غیرتمو حراج بزمن وقتی تن و بدن زخم کبوده و مسببش یه بی ناموسه آشغاله...

بغضم گرفت...دوست نداشتم بابت من انقدر پریشون باشه...نمیدونم چرا اما اینطور دیدنش خیلی درد داشت: نگو اینطوری....

پرید وسط حرفم..امروز جمله های نصفه کاره ی زیادی تو دلم مونده بود...لحنش باعث شد خشک شم...جدی..بی قرار..نگران و عصبی: اگه بلایی سرت میومد من چه خاکی به سرم میریختم؟؟

خشک شده نگاهش کردم...اونم جدی نگاهم میکرد...دلخوریش و حس میکردم اما جملش به حدی آب رو آتیش دلم ریخته بود که دلم میخواست بغلش کنم..

با خودم که تعارف نداشتم..اعترافش سخت بود اما ظاهرا من این مرد بی قرار و دوست داشتم...

تو نگاه هم حل شده بودیم...سعی میکردم به اون دلگیری نگاهش توجه نکنم و از اون نگرانی شیرینش انرژی بگیرم...به سختی نگاه ازم گرفت...دستمو نرم گرفت و کمک کرد بلند شم: بریم...

همراه هم از بیمارستان خارج شدیم

بارون ریزی میبارید...آتردین سرعت قدماشو بیشتر کرد و منم ناچارا تندتر دنبالش حرکت کردم...همین که نشستیم تو ماشین گوشیشو خارج کرد و یه شماره گرفت...وقتی اونجور جدی تماس گرفت به یکی از دوستای پلیسش و قضیه رو تعریف کرد و ازش خواست قراری ترتیب بده آتردین اون مرد و ببینه شکه شدم...با قطع تماس سریع پریدم طرفش: آتردین شر به پا نکن...



عصبی نگاهم کرد: شر و من به پا کردم یا تو؟؟ اون منطقه جای تو بوده؟؟

سرمو زیر انداختم... دوباره دادش رفت هوا: جواب منو بده شما؟؟؟

با بغض نگاهش کردم... به اندازه ی کافی امروز تنش داشتم الان احتیاج به آرامش داشتم نه داد و هوار... دلخور نگاش کردم... از نگاه بغض دارم کلافه شد: بغض نکن..

رومو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم... اونم بی حرف به رانندگیش ادامه داد....

با رسیدنمون خونه خواستم برم اتاقم که دستمو گرفت و جدی و دستوری گفت: بشین رو کاناپه....

نگاهش کردم اما نگاه ازم گرفت و رفت تو آشپزخونه... نفسمو بیرون فرستادم... آتردین مهربون و شوخ کجا بود؟؟؟

نشستم رو کاناپه... خیلی زود با یه پماد برگشت و کنارم نشست : دراز بکش...

چشمام گرد شد... زل زدم بهش اما اون نگاهم نمیکرد فقط بداخلاق گفت: زود باش...

شکه دراز کشیدم.. کاش کمی لجبازی بلد بودم... سرمو از کمبود جا گذاشتم رو پاش... تازه بهم نگاه کرد و دکمه های مانتوم و باز کرد... حدس میزدم میخواد پماد و بزنه: خودم میزنم...

کمی مکث کرد و دوباره جدی گفت: لازم نکرده...

لب و لوچم آویزون شد... چرا اینطوری میکرد باهام... لباسمو داد بالا و دوباره چشماش سرخ شد از خشم با دیدن هاله ی سرخ رو شکمم... نفسشو با شدت بیرون فرستاد و چند لحظه چشماش و بست... منم انقدر دلخور بودم از رفتارش که نخوام آرومش کنم... شدیداً میل داشتم بگم من زن واقعیت نیستم که انقدر سرم داغون شدی و غیرت به خرج میدی اما خب آتردین یک مرد ایرانی بود و این غیرت حتی اگه زن صوریش باشم طبیعیه... چشماشو باز کرد و آروم شروع به مالیدن اون پماد رو شکم و کمرم کرد... به پهلو دراز کشیده بودم و چشمامو از خجالت بسته بودم... کاش جرأت داشتم بگم خودم انجام میدم اما حقیقتاً از خشم اژدهاش میترسیدم....

بعد چند لحظه دستشو برداشت: تموم شد...





سریع نشستم که باعث شد چهرم از درد تو هم بره....لباسمو کشیدم پایین و خجالت زده گفتم: مرسی...

جوابی نداد...زیر چشمی نگاهش کردم...احساس کردم خندش گرفته و عصبانیتش کم شده اما همچنان دلخور بود...بی حرف پاشد تا پماد و بزازه تو جعبه ی کمک های اولیه ...دنبالش بلند شدم: آتردین؟؟

برنگشت فقط ایستاد...نمیدونستم چی بگم...آروم رفتم جلو: دلخوری؟؟

برنگشت و تو همون حالت زمزمه کرد: برو بخواب...

این یعنی بود...یعنی رنجیده...خواستم برم جلو و از دلش دربیارم اما یه چیزی پای رفتن و سست کرد و باعث شد با بغض خودمو به اتاقم برسونم...

مطمئنا این روز جزء مزخرفترین روزهای زندگیم بود...

.....

از اتاق عمل خارج شدم و بعد درآوردن لباس و پوشیدن روپوشم راهی بخش شدم....دلم میخواست از کافه ی بیمارستان یه قهوه بگیرم و برم جای همیشگی....دروغ چرا یکم دلم گرفته بود ....آتردین یک هفته ای بود باهام سرسنگین بود و دلخور....تازه داشتم میفهمیدم چقدر بهش احتیاج دارم....آهی کشیدم و رفتم سراغ قهوم...تو یه فکر آنی دوتا قهوه گرفتم و رفتم طرف اتاقش....رو به منشی لوس و بامزش لبخندی زدم و چند ضربه به در کوبوندم...صدای بفرماییدش باعث شد به سختی در و باز کنم و وارد بشم...سرش تویه پرونده بود..با وارد شدنم سرش بلند شد و حقیقتا از دیدنم جا خورد: اینجا چیکار میکنی؟؟؟

حق داشت فکر کنم...این یه هفته منم تلاشی برای رفع دلخوریش و نزدیک شدن بهش نکرده بودم....کمی از ناز و ظرافت زنانگیم استفاده کردم: قهوه واست گرفتم...

ابروش پرید بالا و من تو دلم خندیدم...دوست داشتنی: لطف کردی...



اخمی کردم به لحن کنایه ایش...رفتم جلو و قهوه رو به سمتش گرفتم: بریم پاتوق  
همیشگی من...در حد یه قهوه خوردن با همسرت وقت داری؟؟

میتونستم تعجب و تو چشمات ببینم...اما حفظ ظاهر میکرد...میدونستم انقدر مهربون  
هست که جواب مثبت بده: باشه....

با خوشحالی نگاهش کردم که بی خیال ازم نگاه گرفت...همین باشه ی سرد هم واسم  
غنیمت بود....همراه هم از اتاقش خارج شدیم و به همون سمت بیمارستان رفتیم...زیر  
چشمی نگاهش کردم و به روپوش سفید مشترک جفتمون لبخندی زدم...با رسیدن به اون  
منطقه نشستیم و از پنجره ی شیشه ای به بیرون خیره شدیم....آتردین بی حرف یکم از  
قهوه شو خورد...نگاهش کردم و کمی فکر که از کجا شروع کنم برای تموم کردن این سکوت  
عذاب آور: آتردین؟؟

خودمم جا خوردم از ناز داخل صدام و اونم با تعجب نگاهم میکرد....یه اخم ریز کردم و  
خیلی ناشیانه گفتم: خوبی؟؟

حس کردم خندش گرفت اما سرد گفت: به لطف شما.

خب ظاهرا حسابی شمشیر و از رو بسته بود آقای دکترمون...سرم و کج کردم: دلخوری؟؟؟  
نفس عمیقی کشید و چشمات داد میزد هست: مهمه؟؟؟

ناراحت نگاهش کردم..این مرد واسه من خیلی مهم بود..هیچ وقت دوست نداشتم باعث  
آزار کسی بشم: معلومه که مهمه...

پوزخندی زد و خم شد طرفم: از کار اون روزت مشخص شد...منو اندازه نخودم حساب  
نکردی بگی داری کدوم خراب شده ایمیری که خودم پیام و نزارم یه آشغال سر و صورت زن  
منو خط خطی کنه...

آب دهنمو قورت دادم و با ترس نگاهش کردم..خواست بلند شه که سریع دستشو گرفتم: به  
خدا اینطوری نیست...آتردین من نمیدونستم اونجا چجور جاییه وگرنه بهت میگفتم...به  
روح آرشا قسم نمیدونستم...وقتی فهمیدم و زنگ زدم که اون اتفاق افتاد...



بدون این که بخوام گریم گرفت... اصلا طاقت نداشتم آتردینی که همیشه پشتم بود ازم دلگیر باشه... انگار با دیدن گریم شکه شد... اومد نزدیک تر: خیلی خب... حالا چرا گریه؟؟

عین بچه های لوس نگاهش کردم: چون یه هفتست باهام قهری...

این بار واقعا خندید و خودم دیدم... نگاهی به اطراف کرد و آروم و نرم منو کشید بغلش... گریم بند اومد و با تعجب عطرشو نفس کشیدم... دستشو پشت گردنم گذاشت و سرمو فشرد به سینش و شیطون مثل یه هفته قبل گفت: من که میدونم الکی گریه میکنی بغلت کنم... چه کنم که آغوشم مسکنه.. بعدشم دیگه گریه نکن چون زشت میشی...

سرمو بالا آوردم: واقعا؟؟

تعجب کرد: چی واقعا؟؟

بی خیال و بی تفاوت از این که الان داشتم زار میزدم و ناراحت بودم بابت قهر عقب کشیدم اما هنوز دستاش دورم بود: واقعا گریه میکنم زشت میشم؟

خندید... بلند و مردونه.. خواست یه حرفی بزنه و اذیتم کنه اما با نگاه به چشمام دوباره منو کشید تو بغلش: نه...

تو همون حالت گفت: نه چی؟؟

زیر گوشم زمزمه کرد: زشت نمیشی...

خندیدم... سرمو عقب کشید: بچه تو سینم نخند قلقلکم میاد...

خندم عمیق تر شد.. به قهوه های سرد شده نگاه کرد: یه قهوه نصفه بهمون داد به جاش نیم ساعت اومد تو بغلم و باج گرفت...

اخم کرد: پنج دقیقه هم نشد...

شیطون زد رو بینیم: میخوای تایم بگیرم بیست و پنج دقیقه بعدشم بیا...

خودم خندم گرفت: دیگه ناراحت نیستی...



نفس عمیقی کشید: من حساب اون حیوون و رسیدم... حالا حالا ها باید آب خنک بخوره فقط دیگه تکرار نشه مانیا... هنوزم از تصور اون روز حالم بد میشه... با دیدن اون چسب رو گونت انگار کسی راه نفس منو بسته بود....

مات نگاهش کردم... از لحنش و نگرانش... دلم لرزید از این حجم نگرانی.. دستمو حالت احترام نظامی گذاشتم کنار پیشونیم: اطاعت قربان..

مهربون نگاهم کرد و لبخندی زد....

شاد بودم... خیلی و بیشتر دلگرم به این که دوباره هست... نفس عمیقم اینبار واقعا پر از هوا بود.. حالا راحت تر میشد نفس کشید...

تو نفس نفس هوای منی..

تو رو این زمین خدای منی...

.....

گوشی رو از دست چپ به راستم دادم و کلافه گفتم: متوجهم شیوا... الان راه میفتم...

صدای اونم خسته بود: پس بدو خاله... کار من تموم شده دیگه باید برم...

کاور لباس و وسایلم و گذاشتم رو صندلی عقب و نشستم پشت رل: چشم... ده دقیقه دیگه اونجام...

خداحافظی کردم و قطع کردم... امشب عروسی سپهر و سارای نازنینم بود... دوتا آدم که تو زندگیم خیلی برام مهم بودن و خیلی برای این روز صبر کرده بودن... یه تماس هم با بیمارستان گرفتم تا خیالم از بابت ماریا و مادرش که دیروز عمل شده بود راحت بشه و بعد حرکت کردم به طرف آرایشگاه....

شیوا کارش زود تموم شده بود و رفته بود... سیمین جون آرایشگرم یکم غرغر کرد بابت دیر رسیدنم و بعد منو زیر دست خودش نشوند اول برای آرایش که شدیداً اصرار داشتم محو و کمرنگ باشه....



بعد اتمام کارم یکی از شاگرداش برای درست کردن موهام اومد و با حوصله و تمیز یه فر ریز از موهام درآورد... نصف موهام و رو شونم رها کرد و نصف دیگرو جمع کرد بالا... بدون نگاه کردن به خودم رفتم برای تعویض لباس... کمی دیر شده بود و آتردین چندباری تماس گرفته بود... لباسم یه پیراهن شب سبزی تونی خوشرنگ بود که کمی دنباله داشت و رو زمین کشیده میشد... آستیناش حریر بود و یقه ی ایستاده داشت... قسمت بالا تنه که جذب بود هم کمی کار شده بود و از کمر به پایین حالت کلوش داشت و یه چاک کوچیک سمت راستش که از وسطای ساق پام و هنگام حرکت نشون میداد... بعد پوشیدن لباس رفتم و جلوی آینه ایستادم... لبخند پت و پهنی رو لبم جا خوش کرد و چشمام که حالا سبز شده بود برق زد... آرایش محو و کاملم رو دوست داشتم... بسیار بهم میومد و فرم موهام هم برام جدید بود... چون اکثرا لختشون میکردم خیلی چهارم و تغییر داده بود... رژ هلویی خوشرنگ و براق هم لبام و بسیار دلغریب نشون میداد... با رضایت دل از آینه کندم و بند کفشای پاشنه ده سانتی زیتونیمو که دور مچ پام حلقه میشد و بستم... حلقمو هم یه دور تو انگشتم چرخوندم و پابندی که آتردین سر عقد داده بود رو به مچ همون پام که از طریق چاک لباسم معلوم بود بستم... نفس عمیقی کشیدم و از اتاق خارج شدم... تشکر گرمی از آرایشگر ماهرم و دختری که موهامو درست کرده بود انجام دادم و یه پیام برای آتردین فرستادم تا بیاد دنبالم....

تو این فاصله مانتو و شال مشکی مجلسیمو هم با احتیاط پوشیدم و همونطور که پایین دامن پیراهنم و جمع کرده بودم تا نره زیر پام سوار آسانسور شدم... میدونستم آتردین خیلی زود میاد چون خیلی وقت بود آماده شده بود و اطراف آرایشگاه چرخ میزد تا بهش زنگ بزنم... در شیشه ای آسانسور که در طبقه ی همکف باز شد و پام به سالن لابی رسید از در باز میتونستم ماشین آتردین و تشخیص بدم... سرعت قدمامو بیشتر کردم... خودشم تکیه زده بود به ماشین غول پیکر و لوکسش و جذابیتش و تو اون کت و شلوار بی نهایت شیک مشکی و پیراهن زیتونی کرواتا از طیف رنگای مشکی و زیتونی به رخ



میکشید...لباسامون و به انتخاب هم خریده بودیم..متوجه من شد و با خنده جلو اومد: و معجزه این است...

اخم کردم: بی ادب...من از اولم خوشگل بودم...

خندش شدت گرفت: خود شیفته خانم احیانا دیر نکردین؟؟

به طرف ماشین رفتم و در و باز کردم: واقعا عذر میخوام...بریم تا بیشتر از این دیر نشده...

پایین لباسمو جمع کردم تو ماشین و آتردین در و بست و خودشم سوار شد...با یه حرکت ماشین و از پارک خارج کرد و راه افتاد...متمایل به سمتش نشستم: خیلی خوشتیپ شدی...

لبخند محوی زد: خوشگلیه دیگه...گونی هم بپوشم بهم میاد...

خندم گرفت: اونوقت به من میگه خود شیفته..

خودشم خندید و زیر لب گفت: بچه پررو..

زدم به بازوش: شنیدما...

دستمو مهار کرد و زیر دست خودش رو دنده ی اتومات گذاشت: منم گفتم بشنوی...

سری با تأسف براش تکون دادم و به جلو خیره شدم...با رسیدنمون به عمارت و دیدن اون همه آذین و چراغ لبخندم عمق گرفت....آتردین ماشین همون بیرون پارک کرد و همراه هم

پیاده شدیم....صدای آهنگ و بزن و بکوب که به گوشم رسید یاد عروسیه خودم

افتادم....عروس و دوماه اون مراسم زیاد شاد نبودن...اما امشب...آتردین بازوش و گرفت طرفم: وسط کوچه جای فکر کردن نیست خانم خوشگله..

با لبخندی بازوش و گرفتم و همونطور که همگام با هم حرکت میکردیم گفتم: یاد عروسی خودمون افتادم...

چهرش کمی جدی شد: شب بدی بود برات؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و از در عمارت وارد باغ شدیم: نمیدونم....

آتردین: همین که نگفتی آره خوبه..



به نیم رخش خیره شدم... حتی تو خیالم نمیدیدم آتردین بتونه انقدر سریع منو مجذوب خودش کنه... کمی میترسیدم از ادامه ی این راه و دلم میخواست یه دکمه ی پآوری بود تا همینجا زمان و نگه میداشت....

با وارد شدنمون به سالن از آتردین جدا شدم و رفتم طرف اتاق سابقم تا لباسامو عوض کنم...هیچ چیز تو این اتاق تغییر نکرده بود جز صاحبش که دیگه مال این خونه نبود...

البته شاید دوباره و در مدت زمان کوتاهی بعد از طلاقم از آتردین برمیگشتم و دوباره روزامو تو همین اتاق میگذروندم... کمی بغضم گرفت از فکر افتادن این اتفاق و اعتراف کردم اتاقم و در خونه ی پر از آرامش آتردین بیشتر دوست داشتم... سریع مانتو و شالمو درآوردم و بعد چک کردن ظاهرم تو آینه از اتاق خارج شدم... پله های مرمر و که پایین اومدم چشمام تو دل جمعیت برای دیدن عروس و داماد عزیز این مجلس به گردش دراومد... با دیدنشون لبم به لبخندی باز شد... سارای عزیز و مهربونم بسیار باشکوه و زیبا شده بود و سپهر حامی من هم لبخند واقعییش جذاب ترش کرده بود... خواستم برم طرفشون که یادم اومد من الان یک خانم متأهلم و باید با همسرم برای تبریک برم... حالا این بار نگاه جستجو گرم برای پیدا کردن آتردین چرخید و بالاخره پیش آرتین و هستی پیداش کرد...

به سمتشون قدم برداشتم و توجه هستی زودتر بهم جلب شد... اومد جلو: سلام عزیزم... باهات دست دادم: سلام خانم زیبا...

لبخندی زد... برگشتم طرف آرتین و باهات دست دادم: خوبی زن داداش؟؟

چهرمو تو هم کشیدم: اگه نگه زن داداش خوب میشم... شما چطورید زوج جذاب؟؟؟

هر دو لبخند خجولانه ای زدن... آرتین واقعا با آتردین متفاوت بود... چهرتا شبیه بودن اما اخلاقن آرتین خیلی مظلوم تر بود و هستی هم شبیه خوش بود... رومو طرف آتردین کردم: عزیزم بریم برای تبریک...

لبخندی زد و دستشو دور کمرم حلقه کرد و تو یه لحظه احساس کردم هوای مطبوع و نسبتا خنک سالن تبدیل به یه جهنم سوزان شد که منبعش دستای قوی آتردین بود... از آرتین و هستی جدا شدیم و به طرف سارا و سپهر حرکت کردیم... کمی حالم منقلب بود از



نزدیکی بیش از اندازه به مردی که تازه داشتم متوجه میشدم بهش علاقه پیدا کردم و خب این وحشتناک بود...

با چندتا نفس آروم و نامحسوس آرامش و به وجودم برگردوندم و با رسیدن به زوج زیبامون لبخندی زدم....

آتردین: درود بر مردی که هنوز نمیدونه چه کلاه گشادی سرش رفته...

سارا اخمی به آتردین کرد و سپهر با لبخند گفت: همین شب اولی کارتن خوابمون نکن آتردین...

آتردین: من فقط نصیحت کردم برادر جان در هر صورت خوشبخت شین...

دست سارا رو گرفتم: بهش توجه نکن عزیزم.. خیلی خوشگل شدی...

لبخند مهربونی زد و اومد جلو و زیر گوشم زمزمه کرد: شما هم امشب عجیب بهم میان...

لبخندم عمق گرفت: خوشبخت شو سارا... خوشبخت شو و سپهر و هم خوشبخت کن...

چشماشو روی هم گذاشت... چرخیدم طرف سپهر که مهربون نگاهم میکرد: سپهری بهت تبریک میگم... عروس خوشگل و خوش قلبی داری...

اومد جلو و پیشونیمو بوسید: مرسی عزیز دلم سپهری...

بغض گلوم و گرفت... روزایی بود که انقدر بچه بودم که سپهر و فقط برای خودم میخواستم

حتی وقتی خبر نامزدیشون و شنیدم داشتم از حسادت میترکیدم اما حالا با تمام وجود

خوشحال بودم چون سپهر نازنینم داشت با سارایی ازدواج میکرد که بی برو برگشت

خوشبختی هر مردی میتونست باشه...

با لبخند کمی عقب رفتم و تصویرشون رو کنار هم نگاه کردم: مبارکتون باشه..

.....

با بچه ها دور یه میز نشسته بودیم و خانجون هرچند دقیقه یکبار با اون کت دامنی بادمجونی خوشگلش میومد طرفمون و یه توپ و تشر میزد به شهابی که صدای خندش کل





سالن و پر کرده بود...یه خیار از ظرف میوه برداشتم و مشغول پوست گرفتنش شدم...شیوا و آیلین هم داشتن راجع به یلدا و لباس نارنجی کوتاه و جیغش حرف میزدن و ریز ریز میخندیدن...نمیدونستم چطور میتونستن انقدر بدجنس باشن...منم از یلدا و نگاه های پر منظورش به آتردین دل خوشی نداشتم اما مسخرش نمیکردم...

هنوز تیکه ی خیار و به دهن نبرده بودم که دستی جلوم دراز شد...با تعجب به صاحبش نگاه کردم...نوه ی عمه ملوک ' عمه ی پدر و مادرم بود و از بس عمه جان از این شازده تعریف کرده بودن خوب به خاطر مونده بود...ابروم بالا پرید...جنتلمانه سر خم کرد: افتخار یک رقص و به من میدید؟؟

نگاه بقیه هم چرخید رو من و شهاب کمی اخم کرد...تا خواستم حرفی بزنم گیللاس نصفه ای روی میز و جلوم قرار گرفت و صدای جدی ای توجه هممون و معطوف خودش کرد: وحید جان اگه اجازه بدی با همسرش برقصه...

برگشتم و به آتردین که جدی این جملرو گفته بود نگاهی کردم...وحید پوزخندی زد: همسرش مگه جز بالا رفتن گیللاس به گیللاس مشروب وقتی هم داره که بخواد با همسرش برقصه؟؟؟

آتردین سرخ شد و دستی دور دهنش کشید و خوب میدونستم حرف زدنش مساوی میشه با یه دعوا...برای همین ایستادم: آقا وحید ترجیح منم اینه که اگه قراره رقصی صورت بگیره با آتردین باشه..ممنون میشم برید...

وحید: مطمئنید؟؟؟

قبل از من آتردین با عصبانیت جلو اومد: فکر کنم واضح جوابتو داد.

وحید بی نگاه به آتردین تو چشمای من خیره ش: لازمه دوباره پیشنهادم و تکرار کنم؟؟؟

آتردین دیگه قابل کنترل نبود...رفت طرفش که آرتین نگهش داشت: دیوونه شدی آتردین؟؟ میخوای عروسی رو خراب کنی؟؟؟



با ترس بهش نگاهی کردم... الان اگه اینجا عروسی نبود شک داشتیم وحید زنده باشه با این سمج گریاش... آتردین دست آرتین و پس زد... رفت جلو و صورت به صورت وحید غرید: بار آخرت باشه از این پیشنهادهای مزخرفت به زن من میدی؟؟؟ زن من همه چیز منه... کسی که بخواد به همه چیز من نظر کنه باید اول یه قبر واسه خودش بخره... در ضمن این که من گیللاس به گیللاس میرم بالا به هیچ بنی بشری ربطی نداره.... حد خودتو بودن جناب سالاری که به حرمت فامیل بودنت هنوز زنده ای؟؟

هممون ساکت نگاهش کردیم البته حس های پشت این سکوت خیلی متفاوت بود... وحید نگاهش پر از پوزخند و نفرتی بود که منشأش رو نمیدونستم... شهاب و آرتین شاید از این همه خشم و غیرت جا خورده بودن... شیوا و هستی و آیلین کمی ترسیده بودن از شروع دعوایی که ممکن بود راه بیفته و من... من بیچاره ترین بانوی اون لحظه و اون سالن بودم... جمله ی آتردین تو سرم چرخ میخورد و چرخ میخورد و بعد از راه عصب های مغزم تو کل بدنم پخش میشد و قلب من هیچ وقت انقدر تند زنده بود... دیگه همه چی رو یه دور کند بود و صداها هم به گوشم نمیرسید... فقط صدای طپش قلب خودم و میشنیدم و جمله ای که سونامی به پا کرده بود تو وجودم (زن من همه چیز منه)

بودم واقعا؟؟؟ بعید میدونستم... ترجیح میدادم فکر کنم آتردین فقط از روی غیرت این حرف و زده و این فکر بی رحمانه ترین فکری بود که ذهنم و مجبور میکردم روش متمرکز شه... نفهمیدم بقیه جملات رد و بدل شده بینشون چی بود فقط میدیم وحید با خشم دور شد و آتردین خشمگین تر از اون نشست روی صندلی کنارم... منم نشستم شدیداً احتیاج داشتم وزنمو رها کنم رو اون صندلی چوبی با روکش مخمل سفید و به پاهام اجازه بدم کمی استراحت کنه... همه حالشون به نوعی از این دعوا گرفته شده بود و من تازه داشتم به خودم میومدم... چندتا نفس عمیق کشیدم و نگاه هیروئمو دورتادور سالن چرخوندم... حتی دیدن آریانا همراه یه دختر تو پیست رقص نتونست اون جمله ی خوش ملودی رو از ذهنم پاک کنه... عین یه سمفونی پر شکوه مرتب تکرار میشد و به گوش قلب بی زبونم میرسید و اون و میلرزوند... دست راستمو رو دامن لباسم مشت کردم و دادی سر این همه بی جنبگی دل باخته شدم زدم... چشمامو برای دو ثانیه بستم و چرخیدم طرف آتردین که گیللاش با یه اخم عمیق دستش بود و چهرش هنوز پر بود از خشم کنترل شده... به دست مشت شدش



که مرتب روی پای چپش کوبیده می شد نگاه کردم....لبخند تلخی زدم....دست مشت شده ی خودمو باز کردم و رو دستش گذاشتم و با حرکت نوسانی شصتم نوازشش کردم....از زیر چشم دیدم که سرش به ضرب بالا اومد و خیره ی من شد من اما نگاهم روی دستامون بود....انقدر این حرکت و تکرار کردم که کم کم اون انقباض از بین رفت و مشتش آرام باز شد....رد ناخناش کف دستش دلمو ریش کرد...کمی روی اون ردها هم دست کشیدم که دستمو اسیر دستش کرد....باز هم نگاهش نکردم و با دست آزادم گیلای که رنگ سرخ محتویاتش بهم دهن کجی میکرد و از دستش بیرون کشیدم...هیچ ممانعتی نکرد و راحت تسلیمم شد....گیلاس و کنار بشقابم که از پوست خیار و نارنگی پر شده بود گذاشتم و این بار به چشمش نگاه کردم....هنوز هم خیره ی من بود و حس کردم کمی اون آشفتگی و خشم کم شده....سعی کردم لبخندی بزنم و اون همه حس متفاوت وجودمو نادیده بگیرم: گفתי ترجیحت اینه که با همسرم برقصم....نمیخوای بهم پیشنهاد بدی؟؟؟

سیبک گلوش لرزید و دستشو طرفم گرفت بی هیچ حرفی....دستمو تو دستش گذاشتم و هردو بلند شدیم و باز هم در سکوت به طرف پیست رفتیم....آهنگ شاد پخش شده همون لحظه قطع شد و با خاموش شدن نور سالن آهنگ رقص تانگو شروع به پخش شدن کرد....آتردین منو نرم تو بغلش کشید و من دستمو رو شونش گذاشتم....هردو شروع به حرکت کردیم و بوی نفس هاش که همراه بوی الکل و عطرش بود هم خوشایند بود....داشتم میسوختم تو آتیش تصمیمی که گرفته بودم...با تمام وجودم دوست داشتم همسر واقعی باشم اما خودم خوب میدونستم که فقط من تصمیم گیرنده نیستم....حرکت میکردیم و نگاه پریشون آتردین دقیقه ای ازم کنده نمیشد....حس کردم دستش یه لحظه دور کمرم سرد شد و زمزمه وار گفت:اون بی شرف چطور میتونه به زن من پیشنهاد رقص بده...یعنی اونقدر بی غیرتم که بزارم بری تو بغلش؟؟؟

هنگ نگاهش کردم....درک نمیکردم چی میتونه انقدر ناراحتش کنه...دوباره نالید: شایدم هستم...من خیلی بی غی...

نذاشتم حرفشو تموم کنه...کاری کردم که اون لحظه برای انجامش کوچکترین شکی نداشتم....صوری یا واقعی همسرش بود و وظیفم بود آرومش کنم...آروم و بی مقدمه لب هامو رو لب هاش گذاشتم و راه ادامه دادن هر حرفی رو بستم....شکه شد اینو از بی حرکت شدنش فهمیدم و چراغای خاموش اجازه ی خجالت بهم نمیداد....کمی بعد از شک



انگار دراومد و همراهیم کرد... دست سردش دوباره گرم شد و چشماش که باز شد دیگه خبری از اون همه تشویش نبود...  
آتردین آروم شده بود...

.....

شلنگ صورتی رو میون باغچه رها کردم و کلافه چنگی میون موهام زدم... ده بار به آتردین گفته بودم برای باغچه ی نسبتا کوچیک خونمون آبیاری قطره ای ترتیب بده اما به گوشش نمیرفت... گلها کمی جمع شده بودن و درختا کاملا بی برگ اما حضور گل یخ بینشون نمیداشت تصویر زمستون تو این باغچه منعکس بشه... اشارپمو بیشتر دورم پیچیدم و روی صندلی های فلزی روی ایوون نشستم و به باغچه خیره شدم... شاید بهتر بود برای عید سفارش چند نوع گل جدید میدادم... مثلا بنفشه... به نظرم خیلی باغچه خوشرنگ تر میشد... دلم میخواست یه نهال هلو هم بکارم... بوی شکوفه هاش و شدیداً دوست داشتم... از عروسی سپهر یک هفته ای میگذشت و من و آتردین طوری رفتار میکردیم که انگار اون شب هیچ اتفاقی نیفتاده... هنوزم لب هام با یاد اون کارم به گز گز میفتاد اما ابداً پشیمون نبودم... بلندشدم و شیر آب و بستم..  
به اندازه ی کافی آب خورده بودن گلها و درختام...

با صدای زنگ گوشیم روی میز ' رو ایوون خودم با عجله از پله ها بالا کشیدم و بعد از دیدن شماره ای که نمیدونستم صاحبش کیه تماس و وصل کردم: بله..

صدای ظریف و خوش آهنگی که شدیداً آشنا بود به گوشم رسید: مانیا جون خودتی؟؟؟  
کمی چهرم در اثر فکر کردن به این که صاحب صدا کیه تو هم رفت و رو صندلی نشستم:  
بله خودم.. شما؟؟؟

خنده ی پر از نازش گوشم و پر کرد و صداش دوباره بلند شد: نشناختی عزیزم؟؟؟ بارانم..



صدام و چهرم همزمان رنگ خوشی گرفتن...چطور یادم رفته بود این صدای پر ناز مال کسی جز اون نیست: سلام باران جون...خوبین شما؟؟ شرمنده نشناختمتون...  
 خندید و طنین خنده ی خوش نواش تو گوشم پر شد: دشمنت شرمنده عزیزم...حق داشتی پشت تلفن تا به حال صدامو نشنیده بودی...خودت خوبی؟؟ دکتر خوبن؟؟  
 تکیمو به پشتی کوتاه صندلی دادم و پاهای خوش تراشمو که با اون شلوار تنگ صورتی کتان رخ نشون میداد و رو هم انداختم: من و آتردین هم خوبیم...خداروشکر...  
 باران: خب خداروشکر...راستش عزیزم زنگ زدم دعوتتون کنم فردا شب با دکتر برای شام به خونه ی ما تشریف بیارین...

ابروم بالا پرید و گیج کنار لاله ی گوشمو دستی کشیدم: بابت؟؟

باران: یه شب نشینی دوستانه و یه تشکر از دکتر و خودت...اون روز تو کیش خیلی تو زحمت افتادی و دکتر هم که قبلا منو مدیون خودشون کردن...

لبخندی زدم: من و آتردین وظیفه ی پزشکیمون و انجام دادیم..

باران: شما و دکتر لطف کردین...به چشم وظیفه بهش نگاه نمیکنم..خوشحالمون میکنین اگه دعوت من و پیمان و قبول کنید..

کمی فکر کردم...خودم بدم نمیومد دیدار مجددی با زوج عاشقمون داشته باشم اما نمیدونستم نظر آتردین چیه؟؟ به هر حال باید از اونم نظر میخواستم: باران جون خوشحال میشم دوباره ببینمتون اما باید با آتردین صحبت کنم تا اگه برنامه ای نداشت بهتون خبر بدم..

باران: باشه عزیزم..پس این شماره ی منه..بههم خبر بده...

سری تکون دادم: حتما...

باران: فعلا خداحافظ عزیزم...

خداحافظ آرومی گفتم و موبایل و رو میز گذاشتم...چشمم گیر کرد به پابندم و همینطور که مشغول بازی با انگشتای آزاد پام تو صندل جلو بازم بودم دوباره گوشیمو برداشتم و شماره



ی آتردین و که شماره ی ضروری یک بود گرفتم...بوق که خو خورد به این فکر افتادم که نمیدونم چرا باید شماره ی آتردین و اینجا میذاشتم اما این نشونه ی کوچیکی بود برای این که بگه من تکیه گاه ترین و پشت ترین آدم تو هرسختی ای رو آتردین میدونستم...همسری که اسما همسرمه و رسما یه همخونه ی موقت...لعنت به هرچی کلمه ی موقت بود...عصبی جنگی با دست آزادم به موهام زدم

صدای گرم و مهربونش که تو گوشم پیچید دلم و به زور تو سینم نگه داشتم و هرچی حس کلافگی بود پر زد و رفت هوا: جانم؟؟

آتردین جانم گفتن عادتش بود و چه بد که دلم نمیتونست یه رویای دخترونه از این جانمش شکل بده: سلام...خسته نباشید...

آتردین: سلام فنچول..مونده نباشی...

یه لبخند محو رو لبم شکل گرفت و فنچولش و بد رقمه دوست داشتم: کی برمیگردی آتردین؟؟

صدای خش خشی اومد و احتمال دادم از رو صندلیش بلند شده: دوساعت دیگه خانم کوچولو...چیزی میخوای؟؟

بلند شدم و ایستادم و خیره ی گل یخ گفتم: همسر مهندس آریان منش زنگ زده بود... آتردین: بارات منظورته؟؟ چی میگفت؟؟

صدای پیجر بیمارستان میومد...از بچگی عاشق این صدا بودم: آره...دعوتمون کرد برای فردا شب شام خونشون...گفتم با تو صحبت میکنم خبر میدم..چی جوابشو بدم؟؟

خندیدم...سرخوش و مردونه: باریکلا یاد گرفتیا...اجازه میگیری عین کدبانوهای دیگه..



خودمم خندم گرفت... فرهنگ انگلیسی من همچین چیزی رو برنمیتابید اما این خصلت از هستی و زنمو یاد گرفته بودم... چندین بار دیده بودم قبل از هر چیزی با همسراشون مشورت میکردن: خب حالا لوس.. جوابتو بگو..

خنده تو صدش موج میزد: خودت نظرت چیه؟؟

پنج تا قدم برداشتم و دست آزادمو ستون بدنم کردم و به نرده ی ایوون تکیه دادم: من دوست دارم دوباره ببینمشون...

آتردین: پس میریم...

آب دهنمو قورت دادم: باشه.. پس خبر میدم میریم... راستی شام چی درست کنم؟؟

دوباره بلند خندید: آخه خوردنی تو یه الف بچه چطور ادای زنای کدبانو رو درمیاری؟؟  
صدامو کمی ولوم دادم و حرص قاطیش کردم: من اصلا هم کوچولو نیستم... زود جوابمو بده...

آتردین: الان من بگم قرمه سبزی بلدی؟؟

قرمه سبزی... غذای محبوب اکثر مردای ایرانی... میتونستم از کتاب آشپزی کمک بگیرم: درست میکنم...

خندید: ببینیم و تعریف کنیم... چیزی نمیخواهی اومدنی بگیرم...

به طرف داخل خونه رفتم: چرا... لواشک و آلوچه؟؟

آتردین: چی؟؟

خندیدم: شنیدی...

آتردین: مانیا؟؟

دمپایی های حیاط و با روفرشیم عوض کردم و در و بستم: بله؟

آتردین: نکنه دارم بابا میشم خبر ندارم؟؟

چند لحظه تو هضم حرفش موندم و بعد با تمام توانم جیغ کشیدم: آتردین خیلی بی ادبی...

بلند خندید: خب راست میگم دیگه...

با حرص رو اولین کاناپه ولو شدم: یعنی جلوم بودی کشته بودمت... قطع کن تا سکتتم ندادی..

با خنده ی ای که ذره ای کم نشده بود گفت: خدانکنه.. حالا پسره یا دختر؟؟

با حرص گوشه رو قطع کردم و انداختم کنارم و همزمان خندم گرفتم... پسره ی خل... حالا خوبه عین راهبه ها داریم زندگی میکنیم و انقدر بی حیا بازی درمیاره... یه جوری میگه آدم به خودش شک میکنه... سری تکون دادم و همونطور که بلند میشدم به این فکر کردم مادر شدن... اونم مادر بچه ی آتردین شاید شیرین ترین تجربه ی مادری برای من باشه... تجربه ای که رویا بود و رویا میموند....

.....

دکمه های طلایی رنگ مانتوم و بستم و روسری مشکی طلاییم و روسرم انداختم... رفتم جلوی آینه و یه نگاه کلی به سرتاپام انداختم... شلوار جین تنگ مشکی با کفشای پاشنه هفت سانی مشکی که جلوش یه کوچولو باز بود... مانتوی کوتاه کتی مشکی با دکمه های طلایی که کاملا زخیم و مناسب سرما بودو یه روسری مشکی طلایی... موهای روشنمو هم ریخته بودم رو صورتم و به این فکر کردم شاید بد نباشه یه رنگی بهشون بزارم... آرایشم کمی محو اما کامل بود و بیشتر جنبه ی گریم داشت البته جدای از رژ صورتی خوشرنگ و براقم...

کیف دستیمو برداشتم و از اتاق خارج شدم: آتردین؟؟

صداش از داخل آشپزخونه اومد: اینجام مانیا..

به همون سمت رفتم... داشت آب میخورد... چشمکی بهم زد: خانم خوشتیپ منو نگاه..

این مالکیت آتردین که از تموم حرفاش سر ریز میکرد خیلی خوشایند بود.. به تیپ اسپرتش نگاهی انداختم... کالجای سرمه ای.. کتان سرمه ای و پیراهن جلو باز سفید که بر خلاف





همیشه که تو سرما بیرون میرفتیم سیوشرت روش میومد حالا یه کت اسپرت سرمه ای  
روش اومده بود و تندیس جذابی ازش ساخته بود...

لبخندی بهش زد و همراه هم به قصد رفتن خونه ی مهندس خونمون و ترک کردیم...  
نشستیم تو ماشین و آتردین بعد کمی این ور اونور کردن آهنگاش بالاخره به یکیشون  
رضایت داد و حرکت کرد...

خودشم بلند شروع به خوندن کرد....

ساز زمانه کوکه کوک..

حال من و تو خوبه خوب...

پای به پای من بیا...

دست به دست من بکوب...

(کف دستش راستشو گرفت طرفم... با خنده کف دستمو کوبیدم به دستش و اونم با لبخند  
همراه آهنگ ادامه داد و منم محوش بودم... محو حرکات شیرین و جذابش... نکن  
آتردین... من و بیشتر از این وابسته نکن... من سخت بلند میشم.. یه جوری زمینم نزن که  
هیچ رقمه نتونم بلند شم... همه این افکارم تو ذهنم رژه میرفت و لبم یه لبخند تلخ داشت و  
نگاهم به انرژی و کارای آتردین بود که همونطور که حواسش به جلو بود خم شد کمی طرفم  
و ادامه داد)

چه حال خوب و سرخوشی...

پشت به پشت من بده...

دلت نلرزه قرصه قرص...

مشت به مشت من بده..

(مستمو تو مشتت گرفت و به من و لب هام اشاره کرد و بلند همراه خواننده ادامه داد...)



به روزگارمون بخند...

که خنده ی تو عالیه...

(با دستی که مشت من بینش بود به آسمون اشاره کرد)

خیالتم که تخته تخت...

خدا همین حوالیه...

(خدا...همین حوالی هستی؟؟ کمکم کن...دیگه دلی نمونده که بخواد یه بار دیگه طعم جدایی بچشه...اینبار نابود میشم...خودمم باورم نمیشه اما این احساس...خیلی از جسم به پوریا قوی تره...آتردین همچنان با خواننده میخوند و من چقدر دلم هلاکش بود...)

خداروشکر زود به برجی که باران و پیمان توش زندگی میکردن رسیدیم وگرنه معلوم نبود حال و روز من با این شیرین کاریاش چی میشد...دسته گلی که آتردین سر راهش قبل از اومدن به خونه گرفته بود رو از صندلی پشت برداشتم و برگ لطیف رزهای صورتی فرانسوی رو لمس کردم و بعد پیاده شدم...اونم کنارم قرار گرفت و شدیداً دوست داشتنی میزد...به نمای شیشه ای برج نگاهی کردم که دست آتردین پشت کمرم قرار گرفت: نمیری تو عزیزم؟؟

نگاه شوریدمو نصیبش کردم و همراه هم داخل لابی شدیم...نگهبان بعد تماس با واحدشون تا دم آسانسور همراهمون اومد و دکمه ی طبخشون زد و در بسته شد...تو آینه به خودم نگاهی کردم...آتردین هم به من خیره بود...گل و از دستم گرفت و من فرصت کردم دستی به موهام که از زیر روسریم بیرون میومد بکشم...لبخند محوی زد: گیس گلابتون...

لبخندی تحویل زمزمه ی آرومش دادم و همون لحظه درب آسانسور باز شد...هر دو بیرون اومدیم و من دلم با دیدن باران و پیمان کنار هم که جذاب و خوشتیپ برای استقبال دم در چوبی خوشگلشون ایستاده بودن ضعف رفت...زیادی بهم میومدن...باران اومد جلو و منو نرم تو بغلش کشید: دلم واست تنگ شده بود عزیزم..

ازش جدا شدم و عطر خوش رایحشو نفس کشیدم: منم همینطور...



لبخند شیرینی زد... به طرف پیمان که با آتردین احوالپرسیش تموم شده بود  
چرخیدم... لبخند محوی زد: خوش آمدید خانم...

من غش واسه صداس و رفتار جدی و پر پرستیژش... آتردین خیلی خاکی تر بود :  
سلام... خیلی ممنون... خوشحالم دوباره میبینمتون...

سری تکون داد: بفرمایید داخل...

باران هم دستشو پشتش گذاشت: از این طرف عزیزم.....

آتردین چشمکی به من زد و آقایون رسم جنتلمنی رو به جا آوردن با عقب کشیدنشون برای  
ورود ما...

همراه باران وارد شدیم و با دیدن خونه ی شیک و زیادی آرامشبخششون لبخندی زدم:  
خونه ی قشنگی دارین...

به طرف کاناپه های نارنجی خوشرنگ اشاره کرد: چشمات قشنگ میبینن... بشین عزیزم...

با لبخند نشستم و چند لحظه بعد آتردین هم رو مبل تکی کنارم نشست... باران با لذت گل  
هارو بو کرد: خیلی زحمت کشیدین.. من عاشق رزم...

پیمان طوری جدی نگاهش کرد که باران با لبخند موهای مشکی بلند و براقش و پشت  
گوشش فرستاد و گفت: اونجوری نگام نکن عزیزم... من فقط عاشق توام...

چهره ی راضی پیمان باعث خنده ی من و آتردین شد... البته خیلی زیر پوستی چون جرأت  
خندیدن به این مرد و نداشتیم.. حتی به جمله ای به این سادگی هم حسودی میکرد... کی  
میگه حسودی بده؟؟ حسودی اگه همچین بعدی رو نشون بده و انقدر عشق قاطیش باشه  
خیلی قشنگه...

باران گل هارو روی میز گذاشت و همراه پیمان رو کاناپه ی دونفره نشستن... چسبیده و تو  
حلق هم... به فاصله ی خودم و آتردین نگاهی کردم و تلخ خندی زدم...

آتردین: پسرتون کجاست پس پیمان جان ???



پیمان پاهاشو رو هم انداخت و دست باران و تو چنگ دستش رو پاش گذاشت : راستش مادر و پدر باران تازه از فرانسه برگشتن ایران و آرسین اکثر وقتش و پیش اوناست... امشبم رفته اونجا...

باران : آرسین دیگه رسما شده بچه ی اون... تو این هفته این پنجمین شبیه که اونجاست...

ابروم بالا پرید... آرسین کوچولو واقعا شیرین بود: خوبه که زیاد وابسته نیست...

باران خندید و به پیمان اشاره کرد: من پسرمو مثل پدرش بار آوردم... مستقل و شجاع...

لبخندی زدم از برق نگاه پیمان که قفل شد تو چهره ی همسرش که جدی زمزمه کرد: و مثل مادرش زیبا و باهوش...

هر دو لبخندی زدن... آتردین سر کرد زیر گوش من: تو هم یکم منو اینطوری نگاه کن دلم خواست خب...

چپ چپ نگاهش کردم و از دیدن چهره ی بامزش خندم گرفتم... باران بلند شد و برامون میوه گذاشت... تشکری ازش کردم : شهریار و نرگس امشب دعوت نیستن؟

خندید: دعوت کردن شهریار و نرگس مصادفه با دعوت کردن یه ایل آدم دیگه... ما که عادت کردیم اما برای راحتی شما بهشون نگفتم چون در اون صورت احتمالا با سردرد برمیگشتین خونه...

لبخندم عمق گرفت: زن و شوهر شیرینی هستن...

باران: آخه درد من اینه بین ایل و تبار من شیرین تر از اوناهم زیاد هست..

به کنایه خندیدم.... پیمان و آتردین مشغول بحث های مردونشون شدن و منم برای کمک به باران به آشپزخونه رفتم... عین یه کدبانو تر و فرزند مشغول بود... جلوتر رفتم و به نوت پد چسبیده رو یخچال نگاه کردم (عشق دلم در حال آشپزی...)

یه تصویر نقاشی شده هم کنارش بود... اینجا تک به تک خونه هم عشقشون و داد میزد... باران برگشت طرفم: شما واسه چی اومدی؟؟

نفس عمیقی کشیدم... یه حسرتی کنج دلم بود: اومدم کمک..



مهربون نگام کرد: کاری نیست فقط باید میز و بچینم..

سری تکون دادم: باشه... کمک میکنم...

بی هیچ تعارف دیگه ای شونه بالا انداخت: پس زحمت بردن اینارو بکش...

به ظرفای سبزی و سالاد نگاه کردم و سر تکون دادم... ده دقیقه ای میز و چیدیم و غذاهای خوش رنگ و بو شدیدا باعث تحریک اشتها شده بود... به این بانوی ظریف این همه کدبانوگری نمیومد...

باران مردارو صدا زد و اونا هم بهمون ملحق شدن... پیمان با دیدن میز لبخندی زد و پیشونی باران و بوسید: چه میزی چیده خانم من...

باران با خجالت به ما اشاره کرد... من که سرمو زیر انداختم تا مؤذب نباشن و آتردین هم بی تفاوت کنار من نشست... خودشونم نشستن و تعارف کردن و شروع کردن..

آتردین: چی برات بکشم عزیزم؟؟

به غذاها نگاهی انداختم: ممنون میشم یکم کشک بادمجون بریزی...

سری تکون داد و برام ریخت و جلوم گذاشت... این توجهاتش حتی الکی برام شیرین بود... بعد اتمام شام که با حرفای خنده دار آتردین و عشق زیر پوستی باران و پیمان بهم چسبیده بود با هم تو سالن نشستیم که زنگ درشون به صدا دراومد... باران با تعجب بلند شد: کیه یعنی؟؟؟

به طرف چشمی در رفت و نمیدونم چی دید که خندش گرفت: قوم مغول اومدن..

پیمان هم با لبخند محوی بلند شد: از کجا فهمیدن؟؟؟

باران شونه بالا انداخت: بو میکشن انگار...

من و آتردین با تعجب بهشون نگاهی انداختیم... همین که باران در و باز کرد یه عالمه دختر و پسر حمله کردن تو و یکیشون با صدای جیغی گفت: حالا دیگه منو میپيچونی مهمونی میگیری آره؟؟؟



باران غش غش خندید: چقدرم که میشه شمارو پیچوند...مراعات کن کیمیا آبرومون و بردی...

همون دختر با پشت چشمی که برای باران نازک کرد برگشت طرف ما و دوباره با جیغ لبخندی زد و گفت: ای جانم...دکتر اینه خانمت؟؟؟

یه پسر پشت سرش اومد تو: این به درخت میگن جیغ جیغو...من موندم بچت و چطور میخوای تربیت کنی...

کیمیا: ساکت شو آرش جلوی مهمون دارم احترامتو نگه میدارم...

با بهت بهشون نگاه میکردم...فقط شهریار و نرگس و میشناختم...آتردین اما انگار بیشتر باهاشون آشنایی داشت و بهتش جاشو به یه لبخند شیطون داده بود...عین پسر بچه ای که چندتا همبازی شیطون دیده و حسابی شارژ شده.. مردونه جلو رفت و با لبخند با یکیشون شروع به احوالپرسی کرد: چطوری پسر؟؟

همون پسر با خوشحالی آتردین و بغل کرد و زد پشتش: دکتر بی معرفت مارو ببین...

با دستی که جلوم دراز شد نگاه ازشون گرفتم...همون دختر چشم آبی بود که باران کیمیا صداش کرد...لبخند شیطونی رو لبش بود...دستشو گرفتم: سلام...

خندید: سلام به روی ماهت...دکتر به این شیطونی زنش چقدر مظلومه...

لبخندی زدم در جواب حرفش...چشمکی بهم زد: کیمیا...شما باید مانیا باشی...این بی شعور تعریف تو کرده بود....

باران یکی زد پس کلش: بیشوعور خودتی احمق...

خندیدم بهشون: خوشبختم...

نرگس و دوتا دختر دیگه هم نزدیک شدن: مشتاق دیدار خانم...

باهاش سلام و احوالپرسی کردم و باران دست یکی از اون دخترا رو گرفت و گفت: اینم زنداداش خوشگل من...بهار جون و صدف خوشگلمون نامزد پسر عموم آرش...



با اونا هم سلام و احوالپرسی کردم و جفتشون با مهربونی جوابمو دادن.... باران خواست  
ببرتم با آقایون آشنا کنه که یهو یه دختر دیگه از در پرید تو و یه پسر پشت  
سرش.. دختره رو به جمع که با ورود یهویی شون ساکت شده بود کرد: من باز عقب  
موندم؟؟؟

کیمیا: تو که کلا عقب مونده ای..

شیرین بهش اخم کرد و گفت: حقته چهارتا فحش فرانسوی بهت بدم حالت جا بیاد...  
کیمیا: منم وایمیستم نگات میکنم... ستیا دست امیر بدبخت کنده شد... نگو که طبق معمول  
عین دیوونه ها از پله ها کشوندیش بالا...

ستیا: دیوونه خودتی ... من و امیر از این کار لذت میبریم مگه نه عزیزم؟؟؟

پسره پشت سرش که ظاهرا همون امیر نام بود خیلی شیک ضایعش کرد: نخیرم... اصلا هم  
لذت نمیبرم... هی مامانم گفت بیا یه دختر ابرونی بگیر حرفشو گوش نکردم حکایت شد  
این... رگ هندیت خلت کرده... آخر سر از دست تو آرتوروز پا میگیرم...

همه زدن زیر خنده... امیر هم بی توجه به بقیه همونجا نشست زمین... ستیا دهنش باز  
مونده بود... آرش از اونور داد زد: یعنی تو دو دقیقه به این دوتا فهموندین با چه خل و  
چلایی طرفه...

باران سر کرد زیر گوشم: حالا فهمیدی قوم مغول کیه؟؟ شانس آوردی بچه هاشون و  
نیاوردن...

با خنده نگاش کردم: خیلی بامزن...

خندید و دستمو کشید و برد طرف آقایون... آتردین با لبخند نگاهم کرد و با نزدیک شدنمون  
بهشون دستمو گرفت: آقایون اینم همسر من... مانیا...

آرش اول اومد جلو: تبریک میگم خانم... خوشبخت بشین... صدف بیا اینجا...

فرصت نکردم جوابشو بدم با اومدن صدف: چیه آرش؟؟



خیلی بامزه بهش نگاه کرد: یه کاری کن رنگ چشمای دخترمون این رنگی شه... ببین  
چشماشو؟؟

صدف سرخ شد از خجالت و ما زدیم زیر خنده... آتردین منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و  
بعد احوالپرسی با شهریار باران ما با برادرش ماهان و عموش مهرداد که دوست آتردین بود  
هم اشاره کرد... بعد چرخید طرف ماهان: شما که همه اومدین... به غزل و شروینم میگفتین  
دیگه...

کیمیا نمیدونم یهو از کجا پیداش شد: گفتیم... خونه ی مارشوهرش دعوت بود... تازشم به  
کیارش و مارتا هم گفتیم تو راهن...

آرش چشماشو گرد کرد: تو بیخود کردی به اونا گفتی... الان باز مارتا میاد میچسبه به ما... از  
هر جملمون ده تا سوال میپرسه.. آرش کوفت معنیش چیه؟؟ آرش درد معنیش چیه؟؟ من  
نمیدونم نونمون نبود آیمون نبود عروس خارجکی گرفتیمون چی بود...

همه به غر زدنش خندیدیم و کیمیا هم یه چشم غره بهش رفت... پیمان دست باران و  
گرفت و زیر گوشش یه چیزی گفت که باعث شد باران اخم شیرینی بکنه و یه چشم غلیظ  
بهش بگه...

بعد آشنایی با ستیا و امیر که جالب باهم حرف میزدن هم نشستیم روی مبلا... مردا رفتن  
طرف میز بزرگ فوتبال دستی و فقط پیمان و ماهان مشغول صحبت رو مبلای روسی  
انتهای خونه نشستن...

با لبخند چشم از کل کل بامزه ی آقایون گرفتم و چرخیدم طرف بهار... شکمش کمی جلو  
اومده بود: شما باردارین؟

لبخند خوشگلی زد: بله... پنج ماهمه...

باران با ذوق به ماهان نگاه کرد: الهی قربون داداشم برم که دوباره داره بابا میشه.. یه بابای  
جذاب و مهربون...

ستیا: باز این لوس بازی درآورد... آدم مگه انقدر با داداشش خوب میشه آخه؟؟





کیمیا: همین و بگو والا... من و کیانمون که هم و نکشتیم تا حالا خلیه... مامانم من میرم اونجا کیان و میفرسته بیرون که خون و خونریزی نشه..

خندیدم به حرفش... انرژی و شادی تو چهره هاشون موج میزد...

باران: چقدر حسودین شماها... بعدشم شرایط من و ماهان فرق میکنه... مامان و بابای ما از بچگیمون یک سره سر کار بودن... فقط من و ماهان و ماه بانو خونه بودیم... در نتیجه همبازی هم بودیم و پشت هم... بعدشم مامانینا برای همیشه رفتن و ما هم بیشتر بهم نزدیک شدیم... طبیعیه به خدا...

راست میگفت... به نظر منم طبیعی بود... تحت این شرایط یا خواهر و برادر خلأ نبود پدر و مادر با نزدیکی و صمیمیت باهم پر میکردن یا با دوری و صمیمیت با دوستای محیط خارج از خونه... باران و ماهان جزء دسته ی اول بودن... این صمیمیت زیاد کاملاً درک شدنی بود و اگه سارا اینجا بود مطمئناً با دلایل روانشناسی حرف باران و تأیید میکرد...

باران: راستی شما از کجا فهمیدین امشب دکتر و خانمش اینجان...

کیمیا: یادم ننداز بی شعوریتو... جدی جدی نمیخواستی بهمون بگی...

باران تخس شونه بالا انداخت: نه...

کیمیا: کثافت...

انقدر غلیظا گفت که هممون خندیدیم...

صدف: آرش زنگ زد خونه ی مامانتینا و اون گفت بهش... اونم به همه خبر داد و اومدیم...

باران خواست چیزی بگه که دوباره زنگ به صدا در اومد...

آرش: یا خدا... مارتا اومد...

پیمان خیلی سریع کنار باران قرار گرفت و دستشو گرفت و ستیا با شیطنت گفت: پیمان هنوز رو کیارش حساسه؟؟؟

کیمیا: اوف... چه جورم...



با کنجکاوی نگاهشون کردم که کیمیا چشمک زد بهم: کیارش قبلا خواستگار باران بوده...

تازه متوجه حرفشون شدم... با اون مالکیت و علاقه ی پیمان همچین حساسیتی دور از انتظار هم نبود... با وارد شدن کیارش و دختری که احتمالا همون مارتا بود دوباره بلند شدم... باران و کیارش خیلی عادی احوالپرسی کردن و باران مارتارو بوسید... عشق تو این دختر زیادی موج میزد... خنده دار بود اما پیمان با یه جدیتی با کیارش دست داد که شبیه پسر بچه های حسود کرده بودتش... کیارش و مارتا جلو اومدن و من هم خیلی رسمی باهاشون احوالپرسی کردم...

کیارش خواست به طرف پسرا بره که مارتا هم از بازوش آویزون شد: منم میام کیا... میخوام فوتبال دستی ببینم...

کیارش با مهربونی سری تکون داد و از من دور شدن و من چرخیدم طرف باران: پسر عموت دوبلوره؟؟

باران خندید: نه... صداش اینطوریه...

ابرو بالا انداختم و دوباره نشستیم... صدای پر حرص آرش لبخند به لبمون آورد: من نمیدونم... تو چرا انقدر اعجوبه ای؟؟؟ من هفته ی پیش بهت گفتم شوت یعنی چی؟؟ کیارش این کیه گرفتی؟؟؟

نفهمیدیم کیارش چی جوابشو داد اما کیمیا رسماً غش کرد از خنده و ستیا رو باران ولو بود... دو دقیقه بعد آرش با حرص بیشتری گفت: به قرآن یه بار دیگه بگی این یعنی چی خودم طلاق داداشمو ازت میگیرم... از شوهرت بپرس... میدونی با سوالات میری رو مخ من یه سره از میپرسی؟؟

خنده هامون دیگه کنترل شدنی نبود... نرگس: قیافه ی مارتا رو ببینید آخه...

به مارتا نگاه کردم... با بهت و استفهام به آرش نگاه میکرد... لبمو گزیدم تا خندمو بخورم... آتردین با خنده چرخید طرفم و یه چشمک بهم زد و منم با لبخند جوابشو دادم...

امیر برگشت طرف کیارش: داداش شرمنده... ولی زنت گیراییش از ستیا هم پایین تره..

ستیا با جیغ پرید طرفش و موج جدید خندرو هوا برد... این جمع و این آدم‌ها معرکه بودن....



دوست داشتنی...شاد...ساده و از مهم تر عاشق...

پیمان و باران دست همو گرفتن و باران ستیا رو تشویق میکرد تا امیر و که دورتا دور میدوید بگیره...منم این بین زمزمه ی پیمان و با لبخونی زیر گوش باران تشخیص دادم: عاشقتم که من زندگیم...

و جمله ی باران که نتونستم متوجه بشم اما چشمای پیمان و ستاره بارون کرد و آقای مهندسمون با لبخند خیلی جذاب تر میشد...به جمع و شادی کیمیا و بهار و ستیا و صدف و مارتا و نرگس و چهره ی مردونه و پر از شادی امیر و ماهان و آرش و کیارش و مهرداد و شهریارنگاهی انداختم...باران و پیمان و که رسماً تو بغل هم بودن و رد کردم و چشمم رو مردی که با لبخند داشت با شهریار حرف میزد ثابت موند...این جمع پر از عشق بود و من هم سرریز از عشق به اون مرد که برای بار هزارم جای اعتراف داشت من هلاک چال گونش بودم..

بیا باز عزیزم...بریم زیر بارون...

دلم خیلی تنگه...واسه هردوتامون...

.....

داشتم جزوه هامو مرور میکردم....کمتر از یک هفته به شروع امتحانام مونده بود و باید تو این مدت حسابی خودم و آماده میکردم....تموم فکر و حواسم معطوف جملات نوشته شده ی جلوم بود و هرزگاهی یه تیکه از میوه های خورد کرده ی کنار دستمو به دهن میبرد...حدود دوساعتی بود سرم تو اون جزوه ی قطور بود...با احساس خشکی گردن و خستگی مفرط جزوو پرت کردم روی میز مقابلم و به ساعت نگاهی انداختم...نه شده بود و هنوز آتردین برنگشته بود...کمی اخم بین ابرو هام نشست و با نگرانی گوشه ی بی سیمو برداشتم...شمارشو گرفتم و گوشه ی رو چسبوندم به گوشم و از تکرار پشت سر هم بوق های آزاد که کسی پشتش جوابگو نبود عصبی شدم....گوشه ی رو مبل و کنارم رها کردم و بلند شدم و کنار پنجره ایستادم....هوای تاریک کمی ترس به دلم نشوند اما سعی کردم نزارم



زیاد بهم چیره بشه... با باز شدن در و ورود ماشینش نفسم با یه آسودگی خیال بیرون فرستاده شد... حتی از تصور این که اگه بلایی سرش میومد تنم لرز میفتاد... با عجله پیش دستی کردم و در و باز کردم و رو بهش که تازه داشت از پله ها بالا میومد توپیدم: معلوم هست کجایی؟؟؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟

لبخند تلخی زد... همونجا ایستاد و نگاهم کرد... چقدر داغون بود... کمی جلوتر رفتم و با نگرانی پرسیدم: آتردین خوبی؟؟؟

فقط دستاشو از هم باز کرد... با بهت به آغوش گشاده شده ی مقابلم چشم دوختم و نگاه پر از غمش و نگاه کردم... با نگاهش تشویقم میکرد به جلو رفتن... بی اختیار چندتا پله رو پایین رفتم و آرام خزیدم بغلش... چنان محکم دستاشو دورم حلقه کرد که جا خوردم... استخونام به فریاد افتادن از درد اما اعتراضی نکردم... فقط میخواستم دلیل این همه داغونی رو بدونم... مرد مهربون من زیادی گرفته بود... فشار روش و داشت با محکم بغل کردنم خالی میکرد... سرمو از رو قلب کم ریتمش برداشتم: چته تو؟؟؟

چشمای بستشو باز کرد... بی هیچ حرفی نگاهم کرد... فقط یه نگاه عمیق... با نگرانی کف دستمو گذاشتم رو گونش: آتردین توروخدا یه چیزی بگو داری منو میترسونی...

سرشو تکیه داد به دستم و نالید: مُرد...

چشمام گشاد شدو گلوم خشک... دستم به حدی سرد شد که چشماشو باز کرد و درمونده نگام کرد: کی مُرد؟؟؟

جون کندم تا اینو بپرسم... سرش و با غم پایین آورد و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد: نازی... زیر دست خودم جون داد...

قلبم ایستاد... همه ی جونم یخ زد... اسید معدم بالا اومد... چشمام سوخت و حس کردم از یه بلندی پرت شدم پایین... فقط مبهوت نگاهش کردم... سعی کردم چهره ی نازی رو یادم بیاد... دخترک سرخوش و بی خیالی که همیشه با صدای بلند و جیغ مانندش انرژی به آدم تزریق میکرد... ذهنم فلش بک زد به گذشته... به روزایی که آتردین فقط دوست بود و من



همیشه فکر میکردم نازی همیشه همسرش... به روزایی که هیچ کدوم از این حسای جدید نبود... نازی مرد؟؟؟ مگه میشد؟؟؟

لبهای خشکمو از هم فاصله دادم: چطوری؟؟

چشماشو باز کرد: خودکشی...

کلمه ی خود کشی تو سرم چرخ خورد.... انقدر زیاد که دیگه جونی واسم نداشت... داشتم سقوط میکردم که آتردین زیر بازوم و گرفت... با نگرانی بهم خیره شد و کمک کرد بشینم رو پله ها: خوبی؟؟؟

مات نگاهش کردم... خودکشی؟؟؟

نازی شاد و سرخوش خودکشی کرده بود؟؟؟

حس کردم نفس نمیتونم بکشم... دستمو بردم سمت یقم و کمی کشیدمش: ما کشتیمش... ما..

سریع برگشت طرفم و رگ گردنش زد بیرون: چرت نگو مانیا... دلیل خودکشیش چیز دیگه ای بود... وقتی آوردنش بیمارستان خانوادش گفتن به چه دلیلی بود... ما همه ی سعیمون و کردیم برش گردونیم اما نشد... درک میکنم ناراحت باشی منم هستم... روزای خوبی باهش داشتم و داغونم.... خیلی زیاد... اما بهت اجازه نمیدم با همچین فکرای خودتو داغون کنی...

بی توجه به حرفاش بلند شدم و مقابلش ایستادم... انگار هیچی نشنیده بودم... فقط عین دیوونه ها فکر میکردم من باعث مرگشم... کوبیدم تخت سینش: تو اگه میخوای با این حرفا بار گناहतو کم کنی من نمیکنم... ما مقصریم... اگه من نبودم... اگه اون شرط نبود... اگه یکم جدی می ایستادیم و میگفتیم نمیخوایم کسی برای زندگیمون تصمیم بگیره اون دختر الان زنده بود... همش مقصر ماییم... میفهمی آتردین ما کشتیمش.. نازی رو ما کشتیم...

با عصبانیت دستامو مهار کرد... خوب میدونستم وقت عصبانیت یه شخصیت دیگه میشه: انقدر این جملرو تکرار نکن... دلیل مرگ نازی ما نبودیم... نازی اشتباه کرد و برای جبرانش دست به یه اشتباه بزرگتر زد... منم ناراحتم... اما ما مقصر هیچی نیستیم جز گندی که به زندگیمون زدیم...



میون گریه خندیدم...یه خنده ی عصبی...با خشونت اشکامو پاک کردم..انگار این خبر واقعا قوه ی عقلمو متلاشی کرده بود: پس قبول داری گند زدیم...پس چرا واینستادی تا این گند و به زندگی خودمون و نازی نزنیم...

آتردین مثل یه آتشفشان شده بود: برای بار هزارم...مرگ نازی رو به زندگیمون ربط نده...

با گریه نالیدم: اگه باهاش ازدواج میکردی الان زنده بود...

شده بودم عین یه بچه که آخر همه چی حرف خودش و میزد...

آتردین: من چطور میتونستم با یه دختر هرزه زندگی کنم...نازی قبل و بعد من با هزار نفر بود...اون امشب باردار بود..میفهمی اینو؟؟؟

مات نگاهش کردم...نفس نفس میزد از زور خشم...یه پله بالا رفتم تا کمی هم قدش بشم: منم قبل تو با پوریا بودم..پس لابد منم هرز...

نذاشت حرفمو تموم کنم و دستش با شتاب گونمو نوازش کرد...با بهت دستمو روی جای ضربش گذاشتم...با غیض زیر گوشم غرید: حق نداری...حق نداری راجع به خودت همچین حرفی بزنی..

چشمام پر شد از اشک...این شب جهنمی بد تموم شد...حتی نگاهم نکرد و با سرعت سوار ماشین شد و از خونه زد بیرون....منم ولو شدم رو پله ها...دستمو گذاشتم رو نرده و سرم و تکیه دادم بهش....جای ضربش میسوخت اما قلبم بیشتر.....داشتم دق میکردم...نازی مرده بود...من بدترین دعوای زندگیم و با آتردین داشتم و سیلی خورده بودم...اونم از کسی که عشقم بود..درد قلبم داشت تو تک تک سلول هام نفوذ میکرد...معدم تیر میکشید و قدرت حرکت و ازم گرفته بود و من زار میزدم به خاطر تمام بدبختی هایی که فکر میکردم تموم شده اما انگار روی خوشش به زندگی من نمیومد....

نازی مرده بود...

و این تلخ ترین حقیقت امشب بود...حتی تلخ تر از سیلی ای که از عشقم خورده بودم....عشقی که به جای این که آرومش کنم درد قلبشو با تک تم جملات دیوانه وارانم بیشتر کرده بودم....



هق هقم تو کل حیاط پخش شده بود و درد معده نفسمو هم دردناک کرده بود....

شاید واقعا ما اشتباه کرده بودیم... اشتباه...

بلند شدم و به سختی تن بی جونمو داخل بردم و رو کاناپه سه نفره دراز کشیدم... لب  
گزیدم از درد معده و اشکام آتیش میکشید به گونم...

چشمامو با درد بستم....

این زندگی آجر اولش اشتباه بنا شد....

اونقدر خرج عاشقی کردیم...

که واسه زندگی کم آوردیم...

زیر یک سقف تازه فهمیدیم...

چه بلایی سر هم آوردیم...

تو زندگی لحظه های شاد و غمگین زیادی وجود داره.... بعضی لحظه ها هستن اما که  
زیادی دلگیرت میکنن...

اونقدر زیاد که هی مجبوری با خودت برگردی عقب... هی شک کنی... هی از خودت سوال  
کنی... کارمون اشتباه بود یا درست؟؟

هی بین دوراهی گیر میکنی... حاله اون لحظه همون بود... عقلم میگفت حرف آتردین و باور  
کن.... تقصیر تو نبود مرگ اون دختر اما وجدانم میگفت اگه آتردین باهش ازدواج میکرد  
شاید اون الان زنده بود....

ما یه تصمیم گرفته بودیم و هنوز بعد این مدت نفهمیده بودیم درست بوده یا نه..



فقط یه چیزی روشن بود... من و آتردین قمار کرده بودیم سر زندگیمون... و این زندگی اصلا شبیه یه زندگی عادی نبود... چه با وجود مقصر دونستن خودم تو مرگ نازی چه بی وجودش...

انقدر با اشک به دقائق مزخرف سپری شدم فکر کردم که تو همون حالت و دست به معده خوابم برد... یه خواب پر از کابوس....

.....

تو آینه ی روشویی بیمارستان به چهره ی رنگ پریدم نگاهی انداختم... از دیروز صبح حالت تهوع شدید داشتم... با یاد پریشب و اون ماجراها به خودم و معده ی داغونم حق میدادم... هرچند دیگه چیزی تو معدم نمونه بود تا بالا بیارم...

یه مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و از دستشویی خارج شدم... همون لحظه پیجم کردن اورژانس... لعنتی به شانس گندم فرستادم و راهمو همون طرف کج کردم... قول داده بودم یه سر به مارتا و مادرش هم بزنم... آتردین براشون یه خونه تو مرکز شهر اجاره کرده بود و خودش پول اجاره رو پرداخت میکرد... مارتا هم با کمک من منشی یه شرکت شده بود... مطمئناً با این حال نمیتونستم برم... وارد اورژانس شدم و رفتم بالا سر مریض تصادفی که با موتورش تصادف کرده بود... خوشبختانه چون کلاه داشت آسیب جدی ای ندیده بود و فقط پاش شکسته بود و دستش بخیه میخواست... کارش و انجام دادم و خواستم برم تا یکم بشینم بلکم حال وحشتناکم بهتر بشه که با آتردین روبرو شدم... با دیدن چشماش ریز شد... حق داشت خب... تازه داشت بعد دوازده روز زنش و میدید... هنوز در حال خیره نگاه کردن به هم بودیم که با حس بالا آوردن مجدد راهی دستشویی شدم... با سرعت خودمو پرت کردم تو دستشویی و فقط عق زدم.. هیچی نبود تا بالا بیارم... دستمو بند روشویی کردم تا بتونم بایستم و بعد شستن دست و صورتم بیرون رفتم و آتردین و تکیه زده به در دیدم... با دیدنم پر اخم جلو اومد... دلخور خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت و اخمش بیشتر تو هم رفت: چرا انقدر یخی تو؟؟

با رنجش نگاهش کردم و هیچی نگفتم... کلافه از نگاهم مچم و گرفت و دستشو رو نبضم گذاشت و عصبی چشماشو بست: بیا بریم اتاقم سرم بهت وصل کنم...





جدی میگفت... اما نگران بود و میتونستم از ته نگاهش اینو بخونم... دستمو با ضعف از دستش بیرون کشیدم: نمیخوام...

عصبی دوباره بازوم و گرفت: مانیا اعصابم به اندازه ی کافی خراب هست... خراب ترش نکن...

پوزخندی زد: چیه... دوباره میخوای بزنی تو صورتم؟؟؟

دلخور نگاهم کرد... خودمم از حرفم پشیمون شدم... شدیداً بی منطق شده بودم... سری با تأسف تکون داد و منو آروم دنبال خودش کشید طرف اتاقش... به جبران حرفی که زده بودم مخالفتی نکردم... در اتاقش و باز کرد و منو وادار کرد رو کاناپش بشینم... ازم دور شد و به سمت میزش رفت: دراز بکش...

سرمو زیر انداختم و همونطور نشسته موندم... عصبی پوفی کشید و با دستگاه فشار برگشت... آروم با فشار با قفسه ی سینم وادارم کرد به دراز کشیدن و آستین لباسمو داد بالا... دستگاه و دور دستم بست و گوشی رو تو گوشش گذاشت... من هم به چهره ی پر اخمش نگاهی انداختم... دوسش داشتم اندازه ی تمام عظمت دوست داشتن... آگه دوسم داشت چقدر همه چی خوب بود... اخمش غلیظ شد و عصبی دستگاه و باز کرد: من موندم چطور زنده ای؟؟؟ فشارت هفته...

خودمم تعجب کردم.. انتظار نداشتم انقدر پایین باشه... با نگرانی و اخم تو چشمام خیره شد و بعد کمی مکث بلند شد و با یه سرم و آمپول برگشت و بالا سرم نشست... چقدر حس نگرانیش شیرین بود... در سکوت به کاراش نگاه میکردم... رگ و سخت پیدا میکرد از بس ضعیف بودم و این عصبی و نگران ترش میکرد اما بعد تزریق سرم و تنظیمش پتوش و روم انداخت و کنارم نشست و کمی چهرش آسوده تر بود... به جلوش نگاهی انداخت و موهاش و چنگ زد....

منم چشمامو بستم تا بوی عطرش کمی آروم کنه... صدای دلخورش باعث شد چشمام باز شه: بهتره یکم بخوابی... سرمت تموم شه میبرمت خونه... با این حالت اینجا نمونی بهتره...



خواست بلند بشه که دستش و گرفتم... برگشت طرفم و نگاهم کرد... با بغض زمزمه کردم:  
نمیخوام برم خونه..

عصبی شد : لج میکنی؟؟ حالت و نمیبینی؟؟

به قطره اشک از پلکم چکید: من کی اهل لجبازی بودم؟؟ برم خونه و سرم خلوت بشه فقط  
فکر و خیال سراغم میاد... نمیخوام فکر کنم... این معده ی داغون نتیجه فکر کردن زیاده...

کلافه خم شد روم و من از فاصله ی کممون گر گرفتم... بوی عطرش حالت تهوعم و کم  
کرد... احمقانه بود اما اگه من و آتردین باهم رابطه داشتیم شک میکردم به بارداریم... تو  
همون حالت جدی پرسید: به چی فکر میکنی؟؟؟

این فاصله نمیزاشت جواب بدم... سکوتمو که دید دستاشو گذاشت دو طرف سرم: جواب منو  
بده....

زمزمه کردم: این که شاید ما اشتباه کردیم و مقصر مرگ...

جلوی حرفم و گرفت... با کاری که کلا لالم کرد... لبه‌اش چسبید رو لبهام و نرم شروع کرد به  
بوسیدنم... چشمام گشاد شد از تعجب... خیلی آروم ازم جدا شد... من اما هنوز تو هنگ  
کارش بودم... با فاصله ی کمی تو صورتم زمزمه کرد: نیستیم... نیستیم فداتشم... نازی بعد  
من به یه پسر علاقمند میشه... خانوادش مخالفت میکنن و اونم که از اون پسر باردار بوده  
خودکشی میکنه.. هیچی به من و تو ربط نداره... تا خدا نخواد یه برگ هم نمی افته پس من و  
تو هیچ کاره ایم... با این افکار نه من و آزار بده نه خودتو... آخه بین حالتو....

منگ نگاهش کردم... به فاصله ی کممون و نمیدونم تحت تأثیر آرامش حرفش بود یا اون  
بوسه... اما احساس عذاب وجدانم پر زد و رفت... با بغض نگاهش کردم... یکی از دستاشو از  
اطرافم برداشت و گذاشت رو گونم... همون گونه ای که زده بود... دوباره زمزمه کرد: حقت بود  
اما نباید میزدم...

انقدر مظلوم و پر عشق نگاهش کردم که آروم سرم و کشید تو بغلش: دیگه با این حال  
نبینم تا....



سرمو تو گردنش فرو کردم و با یه نفس عمیق همه ی عذاب این دوروز تخلیه کردم... آتردین..... داری بیشتر عاشقم میکنی...

چه خوبه عاشقی اما فقط باتو...

ببینم هرشب رویای چشمتو..

.....

کلافه کتاب و پرت کردم روی میز جلو مبلی و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم... ساعت دو بود و هنوز نتونسته بود فصل آخر درس فردامو تموم کنم... اولین امتحانم بود و اگه به هردلیلی نمرم کم میشد کلا انرژی منفی میشد برای بقیه ی امتحانا... بلند شدم و رفتم طرف آشپزخونه تا با درست کردن قهوه و خوردنش این خواب و از سرم بیرونم... قهوه جوش و به برق زدم و نشستم رو صندلی که با صدای آتردین پریدم هوا : برای منم درست کن...

دستمو گذاشتم رو قلبم که به شدت تند میزد و برگشتم طرفش: ترسوندیم...

لبخند خواب آلویی زد.... موهاش بهم ریخته بود... دوساعت پیش برای خواب رفته بود پس واسه چی بیدار شده بود؟؟ اومد جلو و موهامو بهم ریخت: پیشی ترسو...

با اخم موهامو مرتب کردم: تو مگه خواب نبودی؟؟

نشست پشت میز: انقدر با این کتابت کشتی گرفتی نذاشتی بخوابم... اومدم به یاریت...

توی ماگ های بزرگ سفید و سیاه قهوه ریختم و یکیشو گذاشتم جلوش: هر چی میخونم فصل آخر تموم نمیشه...

ماگ و تو دستش گرفت و بلند شد: پاشو بیا با هم میخونیم.. من برات توضیح بدم زودتر تموم میکنی...

دوباره به ساعت نگاه کردم: صبح باید بری بیمارستان که... برو بخواب... خودم میخونم..



خندید و دستشو انداخت دور گردنم: فدا سرت... باهم تمومش میکنیم بعد میخوابم... فقط زود باش...

سری تکون دادم و هردو اینبار روی کانپه ی سه نفره ی سبز نشستیم... آتردین کتاب و گذاشت رو پاش و تعداد صفحات باقی مونده رو یه نگاهی کرد و برگشت طرف من: خیلی خب... جفت گوشاتو همراه حواست بده به من... نیم ساعت خوب گوش کنی بهم تمومه...

سری تکون دادم و اونم مسلط شروع کرد... کلمات و از دهنش میبلعیدم... مطمئن بودم با این توضیحات جامع این فصل و بهتر از همه ی فصلا یاد میگیرم... آتردین استاد فوق العاده ای بود... خود به خود وقتی یه چیزی رو میخواست توضیح بده جدی میشد و همین باعث میشد بیشتر توجه کنم به حرفاش... دقیقا نیم ساعته صفحه ی آخرم بست و کتاب و گرفت طرفم: اینم تحویل شما..

با لبخند ازش گرفتم و همه ی قدردانی مو تو چشمام ریختم: مرسی... خیلی خیلی لطف کردی..

شیرین اخم کرد و نوک بینیمو کشید: من شوهرتم عزیزم... اینو تو مخت فرو کن... کارای من لطف نیست... وظیفست... زنی و وظیفمه تو هرکاری ضمن حمایت ازت کمکت هم بکنم... غیر این باشه نه اسم من شوهره... نه اسم این زندگی ' زندگی مشترک...

با عشق نگاهش کردم... دوست داشتم بپریم بغلش و ببوسمش... این حمایتاش... مهربونی هاش و جدی بودنای به موقعش حسابی منو معتاد خودش کرده بود... آتردین اومده بود تو زندگیم تا خدا به وسیله ی اون کل مهر و محبتش و تو حق من زخم خورده و درد دیده تموم کنه... حتی موقتی... لب گزیدم... چشمکی بهم زد و خواست بره بخوابه که صداش کردم... ایستاد و مهربون برگشت طرفم: جانم؟؟

خدایا دلم داشت میومد تو حلقم... در حد جنون میخواستمش.. رفتم جلو و رخ به رخش ایستادم... اختلاف قدمون زیاد بود... اینو همیشه میدونستم اما هیچ وقت انقدر به نظرم این اختلاف دوست داشتنی نبود... شاید این شیرین ترین اختلاف من و اون بود... بلند شدم رو پنجه ی پام و نرم و سبک زیر گردنش و بوسیدم و رو به چهره ی جا خوردش زمزمه کردم: مرسی...



کتاب و زدم زیر بغلم و عین باد از کنارش که هنوز تو حالت تعجب بود گذشتم و پریدم تو اتاقم... خودمو پرت کردم رو تخت و ریز ریز خندیدم... فکر کنم کامل خواب و از سرش پروندم... طفلی آتردین... بدجنسی دخترنم از زیر خاکسترهای شخصیت مانیای شیطان سر بیرون آورده بود... صدای در اتاقش با تأخیر اومد و صدای خند بلند تر شد... این سرخوشی اثر اون قهوه ی غلیظ و از بین برد و یه خواب راحت و مهمون چشمای خستم کرد....

.....

تازه خواب به چشمام یه آنترکی داده بود که با صدای غرش آسمون از جام پریدم... خواب آلود و گیج نگاهی به اطراف کردم و صدای مجدد رعد و برق که فوق العاده بلند و پر خوف بود اینبار کامل باعث شد بپریم پایین از تخت و پاهای لختم در معرض تماس با پارکتای خنک قرار بگیره... از رعد و برق تا قبل هجده سالگی نمیترسیدم... حتی حالاشم جز حس دلشوره ترس زیادی برام نداشت اما اینبار خیلی فرق میکرد... خیلی بلند و وحشیانه میپیچید تو گوشم... شده بود عین همون روزی که مامان و بابا و آرشا تصادف کردن... همون قدر بلند و مهیب بود... چشمامو بستم و سعی کردم با چندتا نفس عمیق آروم بشم اما نمیشد... اون روز عین یه نوار داشت تو ذهنم پلی میشد... با رعد بعدی عین بیچاره ها از اتاق پریدم بیرون و ناچاراً در اتاق آتردین و زدم... منتفر بودم از این ضعف اما چاره ای نبود ظاهراً... این رعد شدید به شدت ترسونده بودتم... در اتاق باز شد و آتردین با دیدنم نگران چشمای خواب آلودش و کامل باز کرد: چی شده؟؟؟

لبمو گاز گرفتم و با خجالت دستامو تو هم گره زدم... بچه... تنها صفتی بود که برام مناسب بود: من... میدونی... چیزه...

انگار فهمید حالمو که دستمو گرفت: چرا انقدر مضطربی تو؟؟؟ درست بگو ببینم چی شده؟؟؟ حالت خوب نیست؟؟؟



به دستامون که تو هم قفل شده بود نگاهی کردم و به چشمای نگران و سرخ از خوابش خیره شدم و قبل از این که پشیمون بشم تندی شروع کردم به حرف زدن: من از رعد و برق نمیترسیدما اما نمیدونم چرا امشب انقدر به نظرم ترسناکه..

کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد انگار خیالش راحت شده باشه نفسشو بیرون فرستاد: دختر سکتتم دادی که....

همونطور مستأصل نگاهش کردم تا بگه چه گلی به سرم بگیرم که دستمو کشید و من مبهوت و دنبال خودش کشوند تو اتاقم.... با چشمای گرد نگاهش میکردم... دستمو ول کرد و رفت گوشه ی تخت دونفره دراز کشید و پتورو انداخت روش.... همچنان در همون حال نگاهش میکردم که چرخید طرفم و با صدایی که رنگ خنده داشت گفت: الان چرا اونطور نگام میکنی؟؟ بیا بخواب دیگه... من اینجام دیگه از چی میترسی؟؟

آب دهنمو قورت دادم... بسم ا... یعنی قرار بود من و آتردین باهم رو یه تخت بخوابیم؟؟ خدایا صبر... اصلا احتمال نمیدادم تحمل داشته باشم.. من این پسر و لیلی وار دوست داشتم پس حالا چطور میتونستم عین یه دختر خوب کنارش بخوابم و ککمم نگزه؟؟؟  
تعلمو که دید نفسشو فوت کرد بیرون: چی شده دختر؟؟ بیا بخواب صبح باید بری سر امتحان...

درمونده رفتم جلو و با بیشترین فاصله ازش نشستم و بعد از این که دیدم با خیال راحت چشماشو بست سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم و ریلکس شم... وقتی حالم بهتر شد آروم دراز کشیدم و ادامه ی پتو رو انداختم رو خودم.... چشمامو به زور بستم و سعی کردم اصلا به بودنش اونم انقدر نزدیک فکر نکنم... اما با رعد بعدی که پر صداتر از قبلیا بود با ترس دوباره چشمام باز شد... آتردین چرخید طرفم... نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد و تو یه حرکت دستشو انداخت دور کمرم و منو کشوند طرف خودش... حالا کاملا تو بغلش بودم و قلبم نه تنها تند نمیزد بلکه اصلا نمیزد... سرمو فیکس کرد رو سینش و دستاشو دورم حلقه کرد... بازوش از زیر سرم رد شده بود... خم شد و زیرگوشم زمزمه کرد: از هیچی نترس عروسک... تا من کنارتم از هیچی نترس...



الان من چطور باید به این پسر توضیح میدادم که من از این نزدیکی بیشتر از رعد و برق پر خوف امشب میترسم؟؟؟ نفسم بیرون نمیومد و حبس شده بود... حس میکردم عضلات شکمم منقبض شده و به حد مرگ گرمه... آب دهنمو قورت دادم هرچند اصلا آب دهنی نداشتم و بزاقم کامل خشک بود... عین چوب خشک تو بغل مردی بودم که همه ی زندگیم و تشکیل میداد... چطور میتونستم آروم باشم وقتی انقدر بهش کشش داشتم... الان کاملا مصداق این ضرب المثل بودم که مرم از خود درخته... بی طاقت روی سینش بوسه ای زدم که کاملا سفت شدن بدنش و حس کردم... سرمو بلند نکردم اما میتونستم حس کنم تا چه حد متعجب شده... عرق سردی از گوشه ی شقیقم راه افتاد... سرمو با یه حرکت بلند کرد و به چشمام خیره شد... چشمایی که بی طاقت بودن و عجیب حس خواستن درونشون فریاد میزد... چشمام و بستم و نرمی لبهاشو رو لبهام حس کردم... جنون... من جنون آتردین و داشتم... اینو انگار از نگاهم فهمیده بود... تصور میکردم الان بعد اون بوسه همه چی تازه شروع میشه اما یا آتردین خوددار تر از این حرفا بود یا من درونش کشش ایجاد نمیکردم که ترجیح قلب پر دردم این بود که به مورد اول فکر کنم... کلافه ازم جدا شد و روی سر شونه ی چپم که لخت بود یه بوسه زد و کمی ازم فاصله گرفت... لب خیسیم و تو دهنم کشیدم... دستش و حرکت داد بین موهام و گفت: آهنگ بخونم بخوابی؟؟؟

لبخند تلخی زدم: لالایی بلدی؟؟

اونم درد آلود خندید... حس میکردم اونم از این رابطه ی بی سروته کلافت: نه... آهنگای شاد بلام .... نمیدونم خوابت میکنه یا نه...

لبخند تلخم عمق گرفت... امشب هر دو گرفته بودیم... حالمون اصلا خوب نبود و یه قول و یه قرار بینمون فاصله ای به اندازه ی دیوار چین کشیده بود... آتردین عزیزم من هم اصلا خبری از برق شیطننت چشمات نبود... بازم اون ندای درونی پر شد تو وجودم (شاید اشتباه کردیم) نفسمو آه مانند بیرون فرستادم... رعد و برق پشت سر هم میزد و من اصلا تو آغوش داغ مردم ترسی حس نمیکردم... بالاخره بارون هم شروع به باریدن کرد و شلاق وار به پنجره ضربه زد... چشمامو بستم و آتردین با صدای شیرینش شروع کرد به خوندن.. آروم و پر



حس... اما شاد بودن آهنگ هم باعث نمیشد آرامش مست کننده ی صدایش به گوشم  
نرسه...

صدا کن اسممو عشقم...

صداتم واسه من خوبه...

نگاه کن توی چشم من...

نگاتم واسه من خوبه..

بازم موهاتو وا کردی...

عجب موجی تو موهاته

(دستشو همچنان بین موهام حرکت میداد و من بیشتر از قبل عاشقش بودم... رویاهای  
دخترنم حمله کردن به ذهنم... یعنی منظوری از خوندنش داره؟؟؟)

یه دریا زیر سر داری...

یه دریا پشت پلکاته...

به چشمات قسم آروم..

نمیشم تا نیای با من زیر بارون...

به این احساس دل بستن دارم..

وابسته میشم ساده و آسمون...

(مکتی کرد و صدایش گرفته شد و خیره شد به پنجره ی بارون زده... بارون شدتش کمتر شده  
بود)

نفس پشت نفس دارم...

هوامو از تو میگیرم...

تو باشی با خودم خوبم..



نباشی از خودم سیرم...

هوای شهر بارونه..

چه حالی داره شب گردی...

نمیدونم هوا ابره...

یا تو موهاتو وا کردی...

(خیره شد تو چشمام و نوازشش قطع شد)

به چشمات قسم آروم...

نمیشم تا نیای با من زیر بارون...

به این احساس دل بستن دارم...

وابسته میشم ساده و آسون...

هر دو حل شده بودیم تو نگاه تب زده ی هم و من قلبم خون و با تمام قوا پمپاژ میکرد تو کل تنم... حس میکردم اگه چندثانیه دیگه تو اون حال بمونم اتفاق جبران ناپذیری میفته... سریع و با ضرب بلند شدم و نشستم و بی نگاه بهش با صدای گرفته ای گفتم: ظاهرا امشب هیچ کدوم خواب نداریم... بریم کمی زیر بارون قدم بزنینم؟؟؟  
اونم عین آدمای مسخ شده بلند شد و بی نگاه بهم پر از کلافگی زمزمه کرد: لباس گرم بپوش....

گفت و با سرعت از اتاق خارج شد... با دست چپم چنگی بین موهام زدم و دست راستم و که میلرزید نگاه کردم.. زن و شوهر بودیم مثلا و حتی کوچکترین حقی نسبت بهم نداشتیم... عصبی بودم و پر بغض... لعنت به این رعد و برق بی موقع... بلند شدم و بارونی مشکیمو برداشتم و یه جین مشکی هم پوشیدم... یه شال انداختم رو سرم و پوتینای ساق کوتاهم و پوشیدم و بعد برداشتن چتر بیرون رفتم... ساعت چهار صبح بود... من صبح



امتحان داشتم... آتردین عمل داشت و این وضع زندگی‌مون بود تا توی این ساعت بریم عین دیوونه‌ها زیر بارون قدم بزنینم تا هوای هم از سرمون بیفته...

آهی از درد کشیدم و وقتی آتردین و سویشرت پوشیده و گرفته و کمی عصبی دیدم بی حرف همراهش از خونه خارج شدم...

با ورودمون به حیاط و خیس شدن زیر رگبار بارون حس کردم کمی از اون تنش فاصله گرفتم... آتردین در و باز کرد و چتر و از دستم گرفت... اصلا نگاهم نمی‌کرد و همین باعث بغضم میشد... همش تقصیر من بود... نباید شروعش میکردم... دستمو نرم کشید تا برم زیر چتر و کمتر خیس بشم و درو پشت سرمون بست... کوچه خلوت خلوت بود... فقط صدای بارون سکوت و میشکست... چسبیده به هم زیر چتر راه میرفتیم و من ذهنم مثل یه اتوبان پر ترافیک شلوغ بود... صدای برخورد بارون به چتر و دوست داشتم... مدام به این فکر میکردم من چرا الان زندگی به این نقطه رسید... هجده سال اول زندگی من پر بود از سرخوشی و شیطنت و رفتارهای شاد... بی خیال بودم تا حدی که همیشه مامان و بابا نگران این زیادی بی خیالی من میشدن اما آرشا همیشه پشتیبانم بود... اون میگفت اینطور زندگی کردن اقتضای سن منه... نمیدونم حرفش درست بود یا نه... شاید اگه شیطنت کمتری داشتم و منطقی تر بودم تا اون حد با رفتنشون ضربه نمی‌خوردم... نگاهم به بند چرمی دور دستم کشیده شد... مرد من هنوز از اون رد های بخیه خبری نداشت... اون زمان من دختری بودم که با هر رگبار بارون شلوارک پوش می‌پیریدم بیرون و تا وقتی خیس خالی نمیشدم و جیغ مامان و هوا نمیبردم برنمیگشتم تو... وقتی خانوادم ترکم کردن من عین یه ساقه ی ترد بودم که بد شکستم... اون روزای وحشتناک و نمیخواستم تکرار کنم... پوریا مردی بود که اومد و اون تلخی هارو کم کرد اما رفتنش... ضربه‌ها سخت و پشت سر هم بود... به آتردین نگاه کردم... خیره به مقابلش بود و غرق در فکر... اما فکر میکنم هیچ ضربه ای وحشتناک تر از جدایی من و آتردین نباشه... مانیا بازم طاقت داشت یعنی؟؟؟

آهی کشیدم... رسیدیم سر خیابون... آتردین کلافه چتر و داد دستم و منم با تعجب گرفتم... از زیر چتر خارج شد و زیر بارون ایستاد... میخواست خیس بشه... میخواست داغی وجودش کم شه... نور چراغای خیابون افتاده بود رو صورتش... دستاش و تو جیب سویشرتش فرو کرده بود و سرش و با چشمی بسته طرف آسمون گرفته بود... داغون بود... موهاش چسبیده



بود رو پیشونیش و منم کاری از دستم برنمیومد... فقط یه بغض بزرگ گلوم و گرفته بود... بغضی که حتی نمیزاشت نفس بکشم...

با قدمای لرزون رفتم جلو و با همون بغض و نگرانی صداش کردم: آتردین....

چشماشو باز کرد... نمیدونم چی دید تو صورتم که لبخند مهربون اما تلخی زد و دستم و گرفت... چتر با ضرب افتاد زمین... من کشیده شدم تو آغوش پر مهر مردم و بدنی که هنوز داغ بود... خداروشکر این موقع خیابون فوق العاده کم تردد بود... بغضم ترکید... از ما بیچاره تر بود؟؟؟؟

محکمتر منو به خودش چسبوند... سر کرد زیر گوشم: گریه واسه چیه الان عزیز دلم؟؟؟  
هیچی نگفتم... جوابی هم نمیخواست... فقط یه آه دردناک کشید... حالا حس میکردم آتردین هم به من بی میل نیست اما انگار قول و قرار اون شب تو اتاق من... شرطمون و حرفامون بدجور تردید به دلش انداخته بود... من توانایی شکستن خودم و غرورم و نداشتم و فقط باید اجازه میدادم آتردین بتونه احساسش و درک کنه و به تصمیم برای زندگیمون بگیره...  
به چتر افتاده زمین خیره شدم و یه قطره اشک دیگه ریختم... من امشب از بارون بیشتر بغض داشتم... دلگیر بودم از قسمتتم که حتی عاشق شدنم هم پر از پیچیدگی بود....

یه چتر خیس و دریا کنار و پرسه های عاشقانه...

زل میزنم به چشمای مستت..

سر روی شونت میگذارم بی بهانه...

میخوامت خانمم...

با عشقت.. آرومم...

.....



با ضرب در خونرو باز کردم و وارد آسانسور شدم... دکمه ی شماره ی چهار و زدم و تکیه دادم به آینه و با کلافگی پوست لبم و به دندون گرفتم... نگاهی هم به خودم تو آینه انداختم... با همون مقنعه و ظاهر دانشگاه بودم و کمی رنگ پریده... در آسانسور که باز شد و صدای لوس اون خانم اعلام کرد به طبقه ی چهار رسیدیم سریع در و باز کردم و پیاده شدم... سارا دم واحدشون برای استقبال ازم اومده بود... با دیدنش تو اون پیراهن کوتاه حریر یاسی و موهای بافته شده کمی از حس های بدم کم شد و لبخند نیمبندی زدم: سلام...

لبخند مهربونی زد... چشماش با دیدنم نگران شده بود... حتما خیلی داغون بودم: سلام به روی ماهت... بیا تو عزیزم...

قدم های سنگینم و به طرف جلو هدایت کردم... سارا آرام گونمو بوسید و با دست منو هدایت کرد: بشین تا برات یه شربت بیارم.. امروز هوا کمی گرمه...

سری تکون دادم و روی مبلای پهن و بزرگ خردلی نشستم: زحمت نکش...

به طرف آشپزخونه رفت و تو همون حال گفت: زحمتی نیست...

مقنعمو از سرم کندم و دستی به موهام کشیدم... حق با سارا بود... با این که تازه اردیبهشت ماه بودیم و دیشب اونطور بارون باریده بود اما هوا امروز کمی گرمتر از حد معمول بود... سارا خیلی زود با یه سینی که توش دوتا لیوان شربت آلبالو بود برگشت و یکی از لیوانای کریستال خوش تراش و گذاشت جلوم: بخور خنک شی یکم...

با تشکر نگاهش کردم: ممنون...

لبخندی زد: نوش جونت...

خودشم لیوانش و برداشت و بی حرف نگاهم کرد... سارا عادت نداشت سوال بپرسه... میزاشت خودت حرفتو بزنی... درستش هم همین بود البته... نفس عمیقی کشیدم و یه جرعه از شربتم و خوردم... به خنکیش احتیاج داشتم تا کمی گرمای انقلاب درونم و کم کنه: سارا؟؟

نگران نگاهم کرد... صدام به حد کافی داغون بود: جانم؟



لیوان و روی میز مقابلم گذاشتم و برگشتم طرفش: من...حالم اصلا خوب نیست...

نگرانیش بیشتر شد...دست چپمو گرفت و با نگاهش تشویقم کرد به ادامه دادن...لبمو گزیدم و با بغض گفتم: دیشب بین من و آتردین داشت یه اتفاقاتی می افتاد اما آتردین جلوش وگرفت...نمیتونی تصور کنی حال جفتمون تا چه حد بد بود...انقدر که نصفه شب زدیم بیرون تا شاید بارون آروممون کنه...سارا من حس میکنم آتردینم به من تعلق خاطر داره اما اون قول و قرار بدجور دست و پامون و بسته...هیچ کس به اندازه ی آتردین من و درک نمیکنه..نگرانم همیشه و آروم نمیکنه..من بدون اون نمیتونم سارا...یه راهی بزار جلوی پام...

از این همه پریشونی صدام خودمم جا خوردم ولی حقیقت این بود زیادی درمونده شده بودم..حتی آتردین هم مثل قبل نبود...شیطننتاش کم شده بود و برق چشماش به شدت کم...سارا با مهربونی منو کشید تو بغلش...واقعا بهش احتیاج داشتم...کمی که آروم شدم ازش جدا شدم و منتظر شدم که باز با حرفاش کمی این آتیش و تو وجودم خاکستر کنه....لیوان شربت و داد دستم و گفتم: اول یکم از این بخور...

با دستای لرزون لیوان و گرفتم و کمی خوردم...واقعا به شیرینی و خنکیش احتیاج داشتم...لیوان و که دادم دستش با نفس عمیقی برگشت طرفم...چشماش و دوخت تو چشمم تا تأثیر حرفش و بیشتر کنه: مانیا عزیزم...تو عاشق شدی و این و خودتم بهتر از هرکسی میدونی...حالا تو زندگیت جایی ایستادی که عشق و به معنای واقعیش درک کردی...فرقش و با دلبستگی و دوست داشتن و حسست به پوریا فهمیدی...بهت حق میدم این همه پریشونی تو چهرت باشه..ازدواج در تمام فرهنگ ها با یک سری اعمال تعریف شده...تو و آتردین شرعا و قانون همسر هم هستین اما خودتون هم زیاد به این باور نرسیدین چون اون معنی ازدواج که براتون جا افتاده تو زندگیتون اتفاق نیفتاده..نمیگم همه ی معنی ازدواج داشتن رابطست فقط میگم در کنار درک همدیگه...عشق ورزیدن به هم و خیلی خصوصیات دیگه یه رابطه ی سالم میتونه این پیوند و محکم کنه که بین شما وجود نداشته..در ثانی شما در رفتار باهم دیگه هم به اون معنای واحد نرسیدین...عین دوتا دوست هستین نه دوتا همسر...مانیا عزیزم آتردین اگه تورو دوست داشته باشه باید بهش



زمان بدی که متوجه بشه و حسش و درک کنه...اون قول و قرار کاملاً بی منطقتون و تو ذهنش نابود کنه و تورو به معنای واقعی همسر بپذیره...متوجه هستی؟؟؟

با دقت به حرفاش گوش میکردم...خب قبول داشتم زندگی ما تعارضات زیادی با زندگی بقیه ی زن و شوهرها داشت...اما نمیفهمیدم که من باید چیکار کنم: سارا من چیکار باید بکنم؟؟؟

لبخندش و عمق داد و دستمو فشرد: فقط سعی کن به آتردین نشون بدی تو همسرش هستی نه دوست و همخونش...بزار این رابطرو اون طور که هست هضم کنه...

کلافه شدم: آتردین سی و سه سالشه سارا...یعنی واقعا نمیتونه هضم کنه من واقعا زنشم؟؟؟

سارا: مانیا من اینو نگفتم...فقط دارم سعی میکنم زندگیتون و از دیدگاه آتردین نشونت بدم....مشکل از اونجایی آب میخوره عزیز دلم که تو تنها از دریچه ی خودت نگاه میکنی...آتردین پسری بود با تمام شیطنتاش و موقعیت اجتماعی عالیش که خودتم خوب میدونی خواهان کم نداشت...این پسر تحت تأثیر علاقتش به پدربزرگش با دختری که ازش یازده سال کوچکتره ازدواج میکنه...این اختلاف سن خود به خود کمی مشکل به وجود میاره اما مسأله ی شما این نیست...مسأله اینه که آتردین که با یه اشاره بهترین دخترهارو میتونست تو رختخوابش داشته باشه کارش با جایی رسید که با یه قول و قرار حتی نتونست به همسرش که از قضا خیلی هم جذابه و تو خونش زندگی میکنه نزدیک بشه...این به خودی خود سخت هست حالا اگه این وسط احساسی هم شکل گرفته باشه که آتردینی که از خودش مطمئن بوده که دل نمیبازه رو درگیر کرده باشه همیشه یه مشکل دیگه و درگیری فکری برای آتردین...حالا این وسط پایبند بودن آتردین به قول و قرارتون هم حساب کن...درثانی اون از حس تو خبر نداره و همه ی اینا باعث میشه اون کاملاً گیج بشه...آتردین همچین اتفاقاتی رو هیچ وقت پیشبینی نکرده بود عزیزم...پس بهش حق بده احتیاج به زمان داشته باشه تا این اتفاقات و هضم کنه....

کمی با تعجب نگاهش کردم...حق کاملاً با سارا بود...چطور میتونست انقدر خوب بقیه رو درک کنه...سرمو تکون دادم: من و بیشتر ترسوندی...



اخم شیرینی کرد: فقط کمی زمان همه چیز و حل میکنه... ترس واسه چی آخه؟؟؟

دستامو تو هم قفل کردم و خم شدم به طرف جلو: از کجا شروع کنم سارا؟؟؟

لبخندی زد: نگو که نمیدونی هفته ی دیگه تولد همسرته...

با بهت نگاهش کردم: امروز چندمه مگه؟؟

خندید... غش غش و بلند: سیزدهم...

از جام پریدم و با صدای جیغ مانندی گفتم: بیست و یکم تولد آتردینه سارا...

خندش شدت گرفت: خسته نباشی واقعا.

با چشمای گرد نگاهش کردم.. انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش از زور ناراحتی میخواستم بمیرم... حرفای سارا باعث شده بود آرومتر شم و حالا همه ی دغدغم تولد آتردین بود: انقدر

نخند... من الان چه کنم آخه؟؟؟

بلند شد و همونطور که سعی میکرد خندش و بخوره گفت: حرفام و یادت رفته؟؟ خودت و

به عنوان همسر آتردین ثابت کن....

کمی فکر کردم: فکر کنم فهمیدم چی میگی... باید یه مهمونی بگیرم درسته؟؟؟

سری تکون داد: خوب متوجه شدی... باید با رفتارت خودت و حسابی ثابت کنی...

سری تکون دادم: باشه... من دیگه میرم.. به سپهر سلام برسون...

سارا: چرا انقدر زود... بمون سپهر بیاد ببینتت خوشحال میشه...

سریع و سرسری گونش و بوسیدم: نه مرسی... یه عالمه کار دارم برای هفته ی دیگه... بهش

کلی سلام برسون و مرسی... خیلی آروم شدم... یه عالمه فکر و خیالم از بین رفت... حالا

راحت تر میتونم با این وضع زندگیمون کنار بیام و بدونم باید چیکار کنم...

سارا: خوشحالم عزیزم... به آتردین سلام برسون...



سری تکون دادم و بعد خداحافظی بیرون زدم...از آسانسور که خارج شدم و همین که خواستم سوار ماشینم بشم صدای آهنگ موبایلم بلند شد..در و با سوییچ باز کردم و همونطور که سوار میشدم گوشیمو هم که آتردین پشت خط بود جواب دادم: جانم؟؟  
صداش کمی گرفته بود...حرفای سارا تو سرم زنگ خورد...اون الان یه عالمه درگیری فکری داره...نفس عمیقی کشیدم

آتردین: کجایی مانیا؟؟ زنگ زدم خونه برنداشتی...

پخش و روشن کردم و کمی ولوم بهش دادم و جوابش و دادم: امتحانمو که دادم یه سر اومدم پیش سارا...دارم برمیکردم...کاری داشتی؟؟؟

کمی مکث کرد: میخواستم ببینم خوبی؟؟ دیشب...

سریع حرفش و قطع کردم...بهتر بود کمتر به دیشب فکر میکرد: خوبم..چرا بد باشم...الانم دارم میرم خونه...البته سر راه یکم باید برای خونه خرید کنم...

توصیه های سارا زود اثر کرده بود...آتردین باید باور میکرد من همسرشم نه همخونش...انگار از صدای شادم تعجب کرده بود: خب بگو من اومدنی بخرم...

کمی صداش کش پیدا کرده بود از تعجب...خندیدم: نه عزیزم..خودم میخرم...شما فقط اومدنی زحمت خرید یه کتاب و بکش...اسمشو برات میفرستم...من دیگه مسیرم نمیخوره برم انقلاب برگردم...

تعجب تو صداش باعث میشد بخوام بترکم از خنده...با شیطنت صدای آهنگ و زیاد کردم و عجیب حرف دل منو میزد متنش...انگار نه انگار من بودم دیشب تو بغل آتردین داشتم زار میزدم

اصلا دلم خواست تو بشی دنیا...م...

ببینی تنهام...بدونی خیلی من خودتو میخوام...

تورو دوست دارم به جز عشق تو چاره ندارم...





اصلا دلم خواست...

آتردین: بااااااا..میخرم...مواظب خودت باش...

قلبم سرحاله که...

خستگی محاله که...

زندگیم باحاله که...

جادوی دنیا...حتما عشقه..

یه فکرایه داره که..

سربه سر میزاره که..

بازی درمیاره که...

میگم این کارا حتما عشقه...

مگه تقصیر من بود دیوونت شدم؟؟

از همه رد شدم؟؟

تو نمیمونه به یادت...

اما دلم میخواست...

اصلا دلم خواست...

خندیدم: چشم...راستی آتردین شام لازانیا درست کنم؟؟

صداش کاملا نشون میداد که هنگ کرده: درست کن...مانیاخوبی؟

از سوال آخرش خندم گرفت و به زور خودم و کنترل کردم: بله عزیزم...چرا بد باشم

آخه...میبینمت شب...بای...

خداحافظ آرومش و که شنیدم گوشی را قطع کردم و یه دل سیر خندیدم...



فقط خدا میدونست چقدر میخوامش... باید از همین حالا برنامه میچیدم واسه تولدش... همه چیز و تو ذهنم دوره کردم و مهم ترین سوال تو ذهنم شکل گرفت (هدیه برایش چی بخرم؟؟)

.....

با غرغر رو به سمت شیوا کردم: این پنجمین بادکنکیه ترکوندی... درست باد کن خاله... با شیطنت نیش چاک داد و یه بادکنک دیگه برداشت: تو برو آماده شو... من حواسم هست...

نامطمئن بهش نگاه کردم و بلند شدم... سارا و هستی از آشپزخونه خارج شدن و سارا با خنده گفت: باز صدای ترکیدن بادکنک اومد که....

آیلین خندید: شیوا دوباره ترکوند...

هر چهارتاشون زدن زیر خنده.. اما من انقدر مضطرب بودم که خندم نمیگرفت... با حرص از کنارشون گذشتم و تنها به گفتن من میرم آماده شم اکتفا کردم... وارد اتاقم که شدم و درو بستم یه نفس عمیق کشیدم... رفتم جلوی آینه و با وسواس به موهای رنگ شدم خیره شدم... همین امروز صبح رنگ کرده بودم... یه قهوه ای خوشرنگ که چندتا رگه از رنگ طلایی موهام بینش سایه انداخته بود... دستی بینشون بردم و زمزمه کردم: یعنی به نظرش خوب میاد؟؟؟

کلافه نفسمو بیرون فرستادم... حولمو برداشتم و وارد حموم شدم... این اولین مهمونی رسمی ای بود که گرفته بودم... همرو دعوت کرده بودم حتی باران و پیمان و خانوادشون که گفتن چون مهمونی خانوادگیه نمیان... به جاش کلی راهکار پشت تلفن برای گرفتن یه جشن مناسب بهم گفت و برای آتردین آرزوی طول عمر کرد... وقت زیادی نداشتم... خودمو سریع شستم و حوله پوش بیرون اومدم... همونطور که با یه دست کلاه حوله رو حرکت میدادم رو سرم تا نم موهام گرفته بشه کاور لباسمو از کمد دیواری خارج کردم... یه پیراهن حریر بلند که مشکی رنگ بود و بندینکای روی شونش طلایی... دامن خوش طرحی داشت که به خاطر انبوه تور کار شده زیرش کمی پف بود و کاملاً کفشای طلایی پاشنه هفت سانتم از



زیرش دیده میشد..... روی سینه هم خیلی کم کار شده بود... اونم با سنگ های براق  
طلایی...

لباس و رها کردم و با حوله نشستم رو صندلی جلوی میز آرایشم و به چشمام خیره  
شدم.. رنگشون به خاطر موهام تیره تر به نظر میرسید... کمی رنگم پریده بود... از صبح در  
حال فعالیت بودم و فقط یه کم شیر و کیک خورده بودم... فقط همین نبود... تمام هفته ی  
گذشترو درگیر آماده شدن برای مهمونی بودم و تهیه ی هدیه ی خیلی وقتمو گرفت... سریع  
دست به کار شدم... با شونه ی جادویی که فقط با یه شونه کردن موهارو لخت میکرد و تازه  
خریده بودمش موهامو لخت کردم و چتری هامو ریختم تو صورتم... بقیشم دو قسمت کردم  
و قسمتی روی شونم ریختم و قسمتی رو شلوغ جمع کردم روش... رژ قرمز ماتم و برداشتم  
و مردد بهش خیره شدم... نمیدونستم بزخم یا نه اما تو یه تصمیم ناگهانی روی لب هام  
کشیدمش...

به خودم خیره شدم... اوف... خیلی لبام وسوسه کننده شده بود... خواستم پاکش کنم اما  
بدجنسانه تصمیم گرفتم یه امشب قید خیلی چیزارو بزخم... دلم میخواست زیبا به چشم  
عزیز دلم بیام... یه خط چشم ماهرانه دور چشمام کشیدم که گیراتر به نظر برسه و با ریمل  
مشکی حسابی به مژه هام نما دادم... کرمی هم که قبل از شروع کار زده بودم حالا کامل به  
خورد پوستم رفته بود و یکدست ترش کرده بودم... بلند شدم و حولرو از دورم باز کردم و با  
احتیاط لباس و از کاور خارج کردم و پوشیدم... کفشامو هم پا زدم و جلوی آینه  
ایستادم... چشمام برق زد از خوشی... شاید هیچ وقت انقدر جذاب به چشم نیومده  
بودم... با وسواس چرخی دور خودم زدم و بعد رضایت کامل سرویس عروسیمو انداختم و  
از عطر محبوبم به زیر گردن و مچم زدم... بوی عطر با بوی شکلات لوسیونم قاطی شده بود  
و عطر معرکه ای شده بود... به ساعت اتاق نگاهی انداختم و با دیدن عقربه ها روی شش  
با سرعت از اتاق خارج شدم... با وارد شدنم به پذیرایی چندلحظه خشکم زد... همه ی  
بادکنکا باد شده بودن و دور مبل ها ریخته شده بودن... شمع های تزئینی هم کل خونرو پر  
کرده بود و گل های پرپر شده هم پارکت هارو پوشونده بود... دستمو جلوی دهنم  
گرفتم: عالی شده...



هر چهارتاشون برگشتن به طرفم و چشماتشون برق زد... سارا اومد طرفم: دختر چی شدی؟؟  
انصافا این رنگ مو جذاب ترتر کرده...

لبخند زدم... بقیه هم حسابی ازم تعریف کردن و خیالم و راحت تر میکردن... سری به  
آشپزخونه و دسرها زدم... به غذاهایی که مشغول آماده شدن بودن نگاهی کردم و راضی از  
خودم بیرون اومدم... برای درست کردن غذاها از سارا کمک گرفته بودم اما راضی بودم  
چون انقدر در آشپزی مهارت پیدا کرده بودم که بتونم با کمک کسی غذا درست کنم...

کم کم مهمونا شروع به رسیدن کردن... اولین افراد سپهر و آریانا بودن... بعد خانجون و  
پدربزرگ و شهاب و به فاصله ی چند دقیقه با اونا هم عمواینا و خانواده خاله... خانواده دایی  
کمی دیرتر از همه اومدن و پشت سرشون هم عمه اومد... البته اگه به من بود یه کارت  
دعوت واسشون میفرستادم و میگفتم با همسرش فقط بیاد چون اصلا حوصله ی یلدا و  
نگاهای بی پرواش به آتردین و نداشتم... میدونستم آتردین ساعت هشت میرسه... تا  
اومدن آتردین سپهر و شهاب و آرتین کمی سربه سرم گذاشتن و خبر خانجون مبنی بر این  
که شهاب ازشون خواسته بره خواستگاری حسابی هممون و سر شوق آورد... شهاب میگفت  
دختر مورد علاقت ساکن ایران نیست و قبلا تو جشن ورودش به ایران دیدتش و حالا که  
دوباره برگشته تصمیم داره بره خواستگاری... عمه با مهربونی خم شد طرف شهاب: اسمش  
چی هست حالا عروس خانم؟؟

شهاب با لبخند اومد جواب بده که صدای ماشین آتردین هممون و ساکت کرد... شیوا سریع  
پرید چراغارو خاموش کرد و فقط نور شمعا باعث روشنایی میشد... قلبم تند میزد... انقدر  
که میترسیدم هر لحظه قفسه ی سینم و بشکافه و بزنه بیرون... در خونه آروم باز شد و  
آتردین اومد تو و بعد صدای جیغ و ترکیدن بادکنک و ریختن برف شادی رو سرش مصادف  
شد با روشن شدن چراغ... از چهره ی بهت زده و ترسیدش خندم گرفت و دلم رفت  
براش... کمی با تعجب به اطراف نگاه کرد که شهاب پرید و یه کلاه بوقی گذاشت سرش:  
تولدت مبارک خرس گنده... سی و چهارساله شد رفتا...



همه با هم یکصدا تولدت مبارک و شروع کردن به خوندن و من هم با همه ی حواسم مشغول آنالیز عکس العمل های آتردین بودم...انگار تازه فهمید چی شده...نگاهشو چرخوند بین همه و رو من توقف کرد و چشماش گرد شد....

خب تا حدودی بهش حق میدادم...علاوه بر رنگ موهام که تغییر کرده بود و همه موافق بودن بهم خیلی میاد آرایش زیادمم کمی توی چشم بود...من هیچ وقت به این غلظت آرایش نکرده بودم...آتردین کمی با چشمای گرد نگاهم کرد و نمیدونم چه اتفاقی افتاد که اخم ریزی بین ابروهاش نشست...البته خیلی سریع سعی کرد به حالت عادی برگرد اما منی که دقیق زیر نظرش داشتم متوجه شدم و حالم حسابی گرفته شد...دلیل اخمش و به این ربط دادم که شاید از رنگ موهام خوشش نیومده...با همه احوالپرسی کرد و در جواب تبریکای تولداشون تشکر میکرد...حس میکردم داره خودش و شاد نشون میده و کمی عصبیه...به من که رسید یه لبخند مصنوعی زد و دستش و طرفم گرفت...منم مثل خودش حفظ ظاهر کردم و باهاش دست دادم....دستاش کمی یخ بود...لبم و کمی کش دادم و در حالی که قلبا حالم بد بود از عکس العملش گفتم: تولدت مبارک عزیزم...

لبخند سردی تحویل داد و همونطور که گونمو میبوسید گفت: مرسی عزیزم...تو زحمت افتادی...

فقط در جوابش تونستم یه لبخند کج بزنم...خیلی زود دستشو از دستم کشید بیرون و رفت طرف پدربزرگ....برعکس آتردین من داغ بودم...کف دستام عرق کرده بود و حس بدی داشتم...برای این که کمی به خودم مسلط بشم رفتم طرف آشپزخونه تا سری به غذاها بزنم....خوشبختانه انقدر همه درگیر آتردین شده بود متوجه نشدن...به بدنه ی نقره ای یخچال تکیه زدم و کف دستمو رو پیشونیم گذاشتم...چیزی توی گلویم گیر کرده بود...چندبار پشت سر هم پلک زدم و آب دهنمو قورت دادم تا مبادا اشکی ریخته شه...بدبختانه اونقدر آتردین و میشناختم که بدونم بیشتر عصبیه تا خوشحال...به دسته ی موی ریخته روی شونم نگاهی کردم و با حرص غریدم: همش تقصیر شماست...نباید رنگتون میکردم...

از بدنه ی یخچال فاصله گرفتم و نگاهی به قابلمه های غذا انداختم و برگشتم و همون لحظه با آتردین که اومده بود تو آشپزخونه چشم تو چشم شدم...خشکم زد چندلحظه اما



زود به خودم اومدم و لبخند نیم بندی زدم: هنوز لباساتو عوض نکردی؟؟ برات لباس اتو کردم رو تخته...

جدی جلو اومد و غرید: فعلا کار مهم تری دارم...

به چشمای عصییش نگاهی کردم و واقعا ترسیدم... چطور میتونست موقع عصبانیت انقدر پر جذبه بشه؟؟

کمی جلو رفتم: چیزی شده؟؟

با خشم نگاهم کرد و منو بین خودش و سینک ظرفشویی تو یه حرکت گیر انداخت: کی به تو گفته بود بری موهاتو رنگ کنی؟

چشمام درشت شد... اصلا نمیفهمیدم چی میگه.. دستمو رو سینش گذاشتم تا بلکم کمی فاصله بینمون ایجاد کنم... اگه کسی میومد آشپزخونه خیلی بد میشد: منظورت چیه؟؟

شمرده شمرده با چشمای سرخ غرید: منظورم واضحه... نباید یه مشورت با من میکردی؟؟

بغض چنگ انداخت به گلوم... شده بودم مثل دخترای لوس که طاقت یه توپ و تشرم ندارن: بد شدم؟؟

انقدر مظلوم گفتم که کمی از اون خشم تو چشماش کم شد و جاشو به مهر داد... لحنشم کمی نرم تر شده بود حس کردم: مسأله اینه که خیلی جذاب تر هم شدی.. اما سوال من اینه.. نباید شما به من اطلاع میدادی و مشورت میکردی؟؟

مظلومانه سر کج کردم و در اوج صداقت گفتم: فقط میخواستم غافلگیرت کنم...

کمی مکث کرد و جدی تو چشمام خیره شد... منم تو چشماش حل شدم: این رژ سرخ هم جزء غافلگیریت حساب میشه؟؟

آب دهنمو قورت دادم: نه...

مثل خودم آروم گفتم: پس کمرنگش کن...

حالا که آرومتر شده بود دل و جرأت برگشته بود: نمیخوام... دوسش دارم.. بهم میاد...



حس کردم خندش گرفت... ولی هنوز حرص داشت: بله... بهت میاد... بدبختانه امشب شبیه شاهزاده های بریتانیا شدی... جذاب و زیبا ولی برای بار آخر میگم عزیزم که پاکش کن... از تعریفش قند تو دلم آب شد... جلوی خندیدنم و گرفتم: فکرشم نکن...

چشماش برق زد: پس واجبه منم امشب غافلگیرت کنم..

تا پیام آنالیز کنم و بفهمم منظورش چیه لباس رو لبام قرار گرفت و چشمام گشاد شد... حتی نفس هم نکشیدم... ازم آروم جدا شد و دستی به دور لبم کشید و با سرخوشی گفت: بهتر بود خودت پاک میکردی... اینطوری یکم زیادی پاک شد هرچند بهترم هست... در ضمن دیگه تحت هیچ شرایطی حق نداری انقدر جذاب بشی...

گفت اینو و مثل باد از کنارم گذشت و من مات دستم و به لبه ی سینک گرفتم تا نیفتم... بوی ادکلنش تو بینیم بود و آشپزخونه هم حتی پر شده بود... نامتعادل نشستم رو صندلی های میز ناهارخوری طرح روسم و دست چپمو رو قلبم گذاشتم... تند میزد... دستمو بلند کردم از رو قلبم و روی گونم گذاشتم... داغ بودم... کم کم اون بهت جاشو به یه لبخند داد... یه لبخند شیرین... حرفاش.. کارش انقدر هیجان زدم کرده بود که میخواستم جیغ بکشم... سارا اومد تو آشپزخونه : چرا اینجا نشستی؟؟

مگ بهش نگاه کردم... ابروش رفت بالا : خوبی؟؟

خندیدم.. عین دیوونه ها.. بلند شدم و پریدم طرفش و گونش و بوسیدم: عاشقتم سارا...

خندش گرفت: چی شده این تو که انقدر شارژ شدی؟؟

ابرو بالا انداختم و فقط خندیدم...

اون شب یکی از شبای به یاد موندنی زندگیمون بود... من عین یک بانوی کامل از مهمونان پذیرایی کردم و هدیه ی آتردین و هم به خاص ترین شکل ممکن دادم... یه آکواریوم بزرگ با انواع و اقسام ماهی های رنگی و گرون که خوب میدونستم آتردین عاشقشه و خیلی وقته تصمیم داره درستش کنه و کمبود وقت بهش اجازه نمیداد... آتردین با دیدن آکواریوم خوشگلش که روش به پارچه بود و تا اون لحظه متوجهش نشده بود با قدردانی نگاهم کرد



و شیرین ترین بوسه شو به پیشونیم زد... بعد رفتن مهمونا هم حسابی ازم تشکر کرد و کنار همدیگه خونرو مرتب کردیم و خندیدیم...

اون شب خیلی خوب بود اگه اون اتفاقات پشت سر هم نمی افتاد...

.....

به اخمش نگاه می کردم و خندیدم: حرص نخور انقدر....

عصبی نگاهم کرد: چطور حرص نخورم... مرتیکه اومده تو چشمات زل زده میگه این رنگ مو خیلی بهتون میاد... باید میکشتمش..

جلوی خندیدنم و گرفتم تا عصبی تر نشه... در اصل داشتم میمردم از ذوق... دکتر محبی که یک ماهی بود که بیمارستان نیومده بود و دوباره برای یه همایش رفته بود وین با دیدن و من رنگ موی جدیدم که از زیر مقنعه مشخص بود جلوی آتردین ازم تعریف کرده بود... آتردین هم که تازگی ها حتی به مگس های نر اطراف من هم حساس شده بود یه جنجال بزرگ درست کرد و شانس آوردیم بیمارستان بودیم وگرنه محبی رو رسماً میکشت... همینجور عصبی داشت زیر لب غرغر میکرد و رگ گردنش ازم دلبری جانانه ای کرده بود... جلوتر رفتم و از پشت دستامو گذاشتم رو شونش: امشب عقد شهابه خواهشا کمی آروم باش... عزیزم اصلاً از فردا من یه تار مو هم از زیر مقنعه بیرون نیما

خوبه؟؟؟ الان که به مریضات سر زدی بیا و منم مرخصی گرفتم من و برسون خونه تا آماده شم ....

جوابی نداد بهم.. با اخم به جلوش خیره بود... عین پسر بچه های دوست داشتنی... رفتم جلوی دیدش ایستادم: قهری دکتر؟؟؟

جدی نگاهم کرد: برو تو ماشین الان میام...

با مهربونی و عشقم نسبت بهش نشستم جلوش: تا نخندی که نمیرم...





پوزخندی زد: من سیب زمینی نیستم مانیا... زنی و نمیتونم تعریف یه مرد و جلوی روم از زخم بپذیرم...

تو دلم تند تند قربون صدقش رفتم... دستای مشت شدشو گرفتم: عزیزم خواهش میکنم فراموشش کن.. اون آدم نه خودش نه تعریفش برای من مهم نیست... مرگ مانیا...

اخطاری پرید وسط حرفم: بفهم چی میگي؟؟

خندم و قورت دادم و با شیطنت گفتم: من بمیرم...

دستشو گرفت جلوی دهنم و رخ به رخم غرید: یه بار دیگه تکرارش کنی ضرب شصتم و میچشی...

با ناز چشم زدم: نیست که تاحالا نچشیدم...

نگاهش از حالت عصبی بیرون اومد و اخم مصنوعی ای کرد: کم دلبری کن ازم... برو تو ماشین تا پیام...

با خنده بلند شدم.. تونسته بودم ذهنش و دور کنم از اتفاق افتاده... در اتاقش و باز کردم و خارج شدم... تو این یک ماه انقدر با آتردین رابطه خوب شده بود که حس میکردم هر لحظه باید منتظر ابراز علاقه باشم...

به طرف پارکینگ رفتم و با سوییچی که دستم بود در و باز کردم و نشستم... پخش و روشن کردم و تکیه زدم به صندلیم... خرداد ماه بودیم و کمی گرما بیشتر شده بود... کولر ماشین و تنظیم کردم رو خودم و با خواننده همخونی کردم... ذوق دیدن نامزد شهاب که هنوز نتونسته بودم ببینمش به خاطر رفتنشون دبی برای خرید و هم داشتم... کلا این روزا حال و هوامون خیلی خوب بود...

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو...

ببینم هرشب رویای چشمتو...

چه احساسی قشنگی من به تو دارم...

چقدر خوبه که میدونی دوست دارم..

چقدر خوبه که تو آرومی...

چقدر خوبه همش تو جلو چشمی...

در باز شد و آتردین نشست... مایل نشستم طرفش: بهتری شما؟؟

چیکی نگام کرد: اگه بزاری شما...

خندیدم: من چیکارت کردم آخه...

جور خاصی تو چشمام خیره شد: خبر نداری خودت که چیکار کردی...

ابروم بالا پرید و سوالی نگاهش کردم اما بی حرف فقط صدای پخش و زیاد کرد و راه افتاد... منم سوالی نکردم... سارا میگفت باید بزارم آتردین خودش زبون باز کنه... فقط باید با رفتارم بهش کمک کنم... همین... نه سوالی و نه حرفی....

تا توی خونه فقط صدای موزیک سکوت بینمون و میشکست و بس... خدارو شکر هنوز چندساعتی تا مراسم وقت داشتم و شاید بهتر بود کمی قبلش استراحت میکردم... آتردین ماشین و پارک کرد و من هم سریع پیاده شدم و با قدم های بلند در داخلی رو باز کردم و رفتم تو....

کمی احساس گرسنگی میکردم بنابراین کیفمو رو کانتر گذاشتم و شروع به درست کردن چایی کردم تا با کیکای گردویی تو یخچال بخوریم... آتردین سرکی کشید: چیکار میکنی ???

دست از کار کشیدم و برگشتم طرفش: چایی... هستی؟؟

سری تکون داد: میرم اول لباس عوض کنم...

در سکوت با نگاهم بدرقش کردم و بعد اتمام کارم خودم هم برای عوض کردن لباسام رفتم... یه تاپ شلوار صورتی براق پوشیدم و بعد شونه کردن موهام رفتم بیرون... آتردین هم لباساشو عوض کرده بود و داشت کانالای ماهواره رو بالا پایین میکرد... همینجور میزد که رسید به سریال کاراسودا... با ذوق جیغ کشیدم: عوضش نکن...

ترسیده برگشت سمتم: چته؟؟ سگته کردم...

نیش چاک دادم: خب دوست دارم فیلمشو...

کنترل و گذاشت رو میز: این و آروم تر هم میتونستی بگی...

با ناز نشستم کنارش: خب چیکار کنم...کمال و میبینم ذوق زده میشم...

سریع چرخید طرفم: چرا؟؟

با شیفتگی به تلویزیون خیره شدم: خیلی جذابه..

یهو دیدم کانال عوض شد...با اعتراض برگشتم سمتش: چرا عوض کردی...

اخم غلیظی کرد: چون خوشم نمیاد ازش...بعدشم کجاش جذابه...من از اون جذاب ترم..

با تعجب نگاهش کردم...یعنی به اونم حسودی کرد؟؟؟ خندم گرفت...عین پسر بچه های

اخمو...سری براش تکون دادم و همونطور که برای ریختن چای میرفتم گفتم: ولی اون

جذاب تره...

دستمو کشید و نداشت بلند شم...هنگ نگاهش کردم...چقدر عصبی شده بود...با فاصله ی

کمی تو صورتم زمزمه کرد: برای تو هیچ کس نباید جذاب تر از من باشه...

شکه نگاهش کردم...چی گفت الان؟؟ نمیتونستم دیگه سکوت کنم و سوالی نپرسم...آب

دهنمو قورت دادم: چرا؟؟

تو چشمام خیره شد: چون..چون...

یهو کلافه عقب کشید و بی نگاه به من گفت: میشه چایی بریزی؟؟

کمی گیج نگاهش کردم...کاملا ناشیانه بحث و عوض کرد...منم حال کمی بهم ریخته بود

برای همین رفتم برای ریختن چایی....کمی تو آشپزخونه وقت تلف کردم تا گر گرفتیم کم

بشه و بعد برگشتم اما با ورودم به هال آتردین و خیره به خودش تو آینه دیدم...با تعجب

نگاهش کردم که خیلی بامزه و تخس چرخید طرفم: خداوکیلی من از اون جذاب

ترم...چطور میتونی انقدر بی انصاف باشی؟؟؟

چند لحظه شکه نگاهش کردم بعد بلند زدم زیر خنده...خودشم خندش گرفت...



عشق حسود و جذاب من...

.....

پیراهن دارچینی رنگمو از رو تخت برداشتم و آروم طوری که موهام خراب نشه پوشیدمش...یه پیراهن بلند و خوش دوخت که عجیب با رنگ قهوه ای موهام میومد...کفشای هم رنگش و هم پا زدم و چرخیدم طرف آینه...اووووم...خوب بودم...موهام فر ریز کرده بودم که بهم میومد...آرایشمم محو اما کامل بود...یه رژ گوشتی...رژ گونه ای مسی...ریمل قهوه ای و یه خط چشم باریک دور چشمم...مانتوم و از رو لباسم پوشیدم و شال حریر و نازکم و انداختم رو موهام و بعد برداشتن کیف کوچیک مجلسیم از اتاق خارج شدم...آتردین هم همزمان با من اومد بیرون و هردو مشغول آنالیز هم شدیم...یه کت شلوار قهوه ای سوخته پوشیده بود با پیراهن کاراملی و کروات شکلاتی...کفشای کلاسیک قهوه ای براقشم تکمیل کننده ی تیپش بود...هر دو با هم به زبون اومدیم: خوب شدی... خندیدم...اونم آروم خندید اما یهو اخم کرد: مثل این که امشبم باید یه دعوا داشته باشم... چشمم گرد شد: آتردین؟؟ شبیه مردای چاله میدونی حرف نزن...تو یه پزشکی قرار نیست هرکی کوچکتین نگاهی طرف من کرد باهاش دست به یقه شی ها...

اخمش غلیظ شد: من قبل از این که یه دکتر باشم یه مَرَدَم عزیز دلم...در ضمن

اومد جلوتر و با لحن خاصی گفت: من زیاد شبیه آدم قدیم نیستم...به خصوص احساساتم...

گفت و رفت از پله ها پایین...من اما تو هضم حرفش موندم...واضح بود آتردین هم به من بی میل نیست اما چرا حرفی نمیزد...دستم رو پیشونیم گذاشتم: چیکار داری میکنی آتردین؟



با صداش به خودم اومدم و با نفس عمیقی سعی کردم خودم و عادی جلوه بدم... از خونه بیرون رفتم و تو ماشین نشستم... نیم نگاه کوتاهی بهم کرد و راه افتاد... دریاچه ی کولر و تنظیم کردم رو خودم تا کمی حالم جا بیاد و دستمو تکیه دادم به لبه ی پنجره... آتردین هم بی حرف مشغول رانندگی شد... احساس میکردم هر دو مون خیلی تغییر کردیم... به خصوص آتردین که شدیداً از شیطنت نگاه و رفتارش کم شده بود... با رسیدنمون به عمارت عین گلوله ای که از ماشه جدا میشه پرت کردم خودم و پایین... دلم واسه آریانا که تو باغ عمارت داشت با سپهر حرف میزد تنگ شده بود... شب بعد تولد آتردین رفته بود ونکوور و دیشب برگشته بود... با اون کفشای سریع خودم و بهشون رسوندم و با سرخوشی گفتم: سلام بر آقاییون خوشتیپ...

آریانا چرخید طرف من و با روی گشاده دستاشو برای بغل کردنم باز کرد: عزیز دلم... خودم و عین یه گربه انداختم بغلش و دستای اونم دورم حلقه شد... دروغ نگم دلم براش تنگ شده بود... این تقریباً یه ماهی که با دوستاش تفریحی رفته بود کانادا واقعا فهمیدم حضورش چقدر خوبه...

سپهر: حالا تحفه خان فقط یه ماه نبودا... ببین تورو خدا...

با خنده از بغل آریانا بیرون اومدم و رومو سمتش کردم: حسودی نکن... تورو هم بغل میکنم...

خندید و خودش تو بغل کردنم پیش قدم شد: قربون آدم چیز فهم... خب منم دلم میخواود دیگه...

با صدای سرفه ی آتردین سپهر رهام کرد... آتردین خیلی بامزه چپ چپ نگاهش کرد: خوب زن من و دوره کردینا...

بعد با یه حرکت منو کشید عقب و تقریباً تو بغلش: زن من جاش فقط بغل منه...



با خجالت نگاهش کردم اما خیلی غد و حق به جانب ابرو برام بالا انداخت که یعنی چیه؟؟؟ حالا وضع سپهر و آریانا ی خندون و کجای دلم میزاشتم نمیدونستم.....اخمی به هرسه تاشون کردم و با حرص گفتم: من میرم تو....

و بدون توجه بهشون به طرف داخل عمارت قدم برداشتم...البته آتردین هم خیلی سریع کنارم قرار گرفت...با هم وارد شدیم...چون هنوز شهاب و نامزدش نیومده بودن خلوت بود و مهمونا پراکنده تو سالن بزرگ ایستاده بود..با دیدن خانجون تو اون کت دامن شرابی خوشرنگ پا تند کردم طرفش: سلام خانجون قشنگم...

برگشت طرفم و کاملا مشخص بود این بانو جوونی هاش دلبری بوده....

لبخند خوشگلی زد: سلام فدای چشمای قشنگت شم...الهی دور جفتتون بگردم که انقدر به هم میان و خوشگل شدین...میتروسم خودم امشب چشمتون بزنم

آتردین با شیطنت نگام کرد: البته خانجون من خوشگل تر شدم مگه نه؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم...خانجون خندید: از دست تو مادر..جفتتون یه تیکه ماه شدین...

چشمم و تو سالن گردوندم و برگشتم طرف آتردین: من میرم بالا مانتو و شالمو بزارم تو اتاقم..

سری تکون داد و منم تندى رفتم طرف اتاق سابقم...شال و مانتوم و در آوردم و بعد بررسی مجدد ظاهرهم از اتاقم خارج شدم...صدای آهنگ تا بالا هم میومد و چقدر به نظرم متنش شیرین بود...

داره عشقت واسم هی مهم تر میشه...

همه ی دنیای من یه نفر میشه...

داره این ماجرا برای هردومون...

هیجان آور میشه..

از پله ها آروم پایین اومدم و چشم گردوندم بینم کجا ایستاده ...



بهم حق بده که عاشق تو باشم...  
 نتونم یه روزم از فکرت جدا شم..  
 حالم بهتر میشه میهنوم صداتو...  
 لحظه های خوب من همش برا تو...  
 با پایین اومدن از آخرین پله دیدمش...اونم من و دید و با لبخند مهربونی اومد طرفم..  
 با تو یه حالتی به قلبم دست داده..  
 با تو یه اتفاقی برام افتاده..  
 این که آخرین انتخاب هم باشیم...  
 احتمالش زیاده...

بهم رسید و دستشو گرفت طرفم...با رضایت دستش و گرفتم و به طرف میز خالی گوشه ی  
 سالن رفتیم...نزدیک میز با دیدن مردی پشت به بقیه و خیره ی بیرون از دیوار شیشه ای  
 که یه گیلان دستش بود و یه دستش توی جیبش ایست کردم..آتردینم ایستاد و رد نگاهم  
 و گرفت و کمی اخم کرد: نمیدونستم میاد...

جوابی نداشتم بهش بدم...چون خودمم شکه شدم از حضورش اما خب طبیعی بود که تو  
 جشن بود...شهاب برادر ناتنیش به حساب میومد...آب دهنم و قورت دادم...با این که  
 عشق آتردین همه ی جونم و عین یه پیچک گرفته بود اما بازم دیدنش حالم و دگرگون  
 میکرد...نفس عمیقی کشیدم و برگشتم طرف آتردین که با اخم و نگرانی نگاهم  
 میکرد...لبخندی زدم تا خیالش و راحت کنم: برم پیشش...

سری تکون داد: برو...بهر حال دایبته..

حس کردم روی کلمه ی دایی تأکید کرد...خب حقیقت هم همین بود که پوریا داییم بود و  
 این شاید برای ما زیاد نسبت جالبی نبود...چون روزای سختی رو گذروندیم تا بتونیم باهاش  
 کنار بیایم...با لبخند از آتردین فاصله گرفتم و رفتم طرفش...بدجور غرق بود تو



افکارش... پشت سرش قرار گرفتم و دستامو روی چشماش قرار دادم... جا خورد و من این و کامل احساس کردم.. دست داخل جیبش و بیرون آورد و روی دستام گذاشت و با صدای نرمی زمزمه کرد: تو هنوزم از همین عطر استفاده میکنی بعد انتظار داری من لطافت دستات و بوی عطرت و تشخیص ندم خانم کوچولو؟؟

دلم واسه ی تن صداش هم تنگ شده بود.. دستامو آروم از چشماش جدا کرد ... روشن یه بوسه زد و بعد برگشت طرفم... بغضم گرفت از کارش... با دلتنگی تو چشمای هم خیره شدیم و بی قراری از نگاهمون چکه میکرد... چقدر دلم واسش تنگ شده بود... نتونست تاب بیاره دستشو پشت گردنم قرار داد و وادارم کرد سرمو جلو ببرم و عمیق پیشونیم و بوسید... یه نفس عمیق کشیدم: خوبی؟؟؟

با کمی مکث درحالی ک هنوز خیره ی چشمام بود با لبخند گفت: خوشگل تر شدی..

لبم گزیدم... این جواب سوال من نبود اما عجیب اعتماد به نفسمو زیاد کرد : مرسی.. حالا جواب سوال من.. خوبی؟

خندید: آره عزیزم... تو چی؟؟ با آتردین خوشی؟؟

با تمام صداقتم نگاهش کردم: آره... همه چی خوبه..

با صدای آتردین برگشتیم عقب.. آتردین مردونه با پوریا دست داد و همدیگر و بغل کردن... تو نگاه پوریا دیگه اون شیفتگی سابق نبود و این واقعا خوشحالم میکرد...

کمی سه نفری با هم گپ زدیم و من هرزگاهی نگاهم به پیست رقص کشیده میشد... خیلی دوست داشتم برقصم اما آتردین انگار نه انگار... اصلا پیشنهادی نمیداد... یه پسر جوون که نمیشناختمش پوریا رو صدا زد... با خوشرویی ازمون عذرخواهی کرد و دور شد... با رفتنش با حرص به آتردین که خونسرد به پیست نگاه میکرد خیره شدم... نگاه خیرمو حس کرد که چرخید طرفم: چیه؟؟؟

نفسمو فوت کردم بیرون... بین مانیا خانم ظاهرا چاره ی دیگه ای نداری... سعی کردم کمی ناز قاطی صدام کنم: برای اولین بار میخوام به یه پسر پیشنهاد رقص بدم... قبول میکنی؟؟





باشیظنت نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت: نه بابا...از این کارا هم بلد بودی؟؟ حالا چون  
نمیخوام دلت بشکنه قبول میکنم...

با حرص نگاهش کردم و پاشنه ی کفشمو شیک کوبوندم رو پاش که سرخ شد و با درد  
گفت: دختر مگه مرض داری...

ریلکس نگاهش کردم: حقته..حالا میای برقصیم یا یه بار دیگه باید طعم کفشامو بچشی...  
سریع دستمو گرفت و به وسط سالن کشوندم: من به گور خودم خندیدم بخوام یه بار دیگه  
طعم اون پاشنه میخی ها رو بچشم...بیا بریم برقصم باهات تا سر یه رقص ناقصم نکردی...  
از حرفاش خندم گرفته بود اما تلاش میکردم جلوی اون همه چشم نخندم و تمرکز کنم رو  
رقصم...رقصیدن با آتردین و دوست داشتم...مردونه و شیک میرقصید و پارتنر خوبی  
بود...آتردین شروع کرد با آهنگ همخوانی کردن و من محو چهرش پر ناز ترین رقصمو  
براش انجام دادم...

زوده یا دیره...دل من گیره...

نفسم میره از تب و تاب...

من گرفتارم...تورو دوست دارم...

جلو چشمای حتی تو خوابم..

شیطنت های نگاهت خاصه..

کاش بدونی دل من حساسه...

کاش که یه ذره مراعات کنی..

منو کمتر محو چشمات کنی...

این روزا با خودمم درگیرم...

آخ اگه بهت نگم میمیرم..

هی جلوی آینه میگم با خودم...



معذرت میخوام من عاشقت شدم...

زوده یا دیره...

هر دو محو هم داشتیم میرقصیدیم و حاضر بودم قسم بخورم همه به ما نگاه میکردن...رقص پر از ناز من و پر از مردونگی آتردین و مهارتمون تو انجام حرکات و هماهنگی باهم خیلی دیدنی بود...بیشتر از قبل عاشقت میشدم هر لحظه...با صدای دست و جیغ و سوت جمعیت نگاهمون به در ورودی کشیده شد...ظاهرا شهاب و نامزدش داشتن میومدن...سریع به طرف آتردین چرخیدم: اومدن..

و بعد بدون توجه به اون رفتم طرف در ورودی و منتظر ورودشون شدم..قرار گرفتن آتردین و پشت سرم با بوی عطرش متوجه شدم...برگشتم طرفش و لبخندی زدم که جوابمو داد و سرمو برگردوندم.. بادیدن شهاب دلم لرزید...خب شهاب خیلی شبیه آرشا بود و همین باعث شده بود بیشتر دلخوش باشم به عقدش و لباس دامادیش برازندش بود...رومو با لبخند طرف همسرش چرخوندم و در آن واحد حس کردم خون تو بدنم یخ زد...لبخندم خشکید و نفسم به سختی بالا اومد...میفهمیدم دست و پام به شدت یخ کرده ولی ناباورانه فقط یه چیز و زمزمه میکردم: اون نیست...نمیتونه اون باشه..

اما با دیدن مامان و باباش کنارش انگار یه پتک کوبوندم رو سرم...سرم گیج رفت و داشتم میفتادم ولی قبل از سقوطم دوتا دست قوی دورم حلقه شد و من به واسطه ی اونا تونستم تعادلم و حفظ کنم...آتردین سریع چرخید جلوم و درحالی که هنوز نگه‌م داشته بود با نگرانی گفت: چت شد مانیا؟؟

به جای جواب بهش فقط خیره ی صحنه ی روبروم بودم...یه ناباوری محض تو نگاهم موج میزد..حالم بد بود و تصاویر روبروم با تصاویر گذشته یکی در میون از جلو چشمم رد میشد...دست شهاب دور کمر دختر حلقه شد و چشمای من بسته...نمیخواستم ببینم...نمیخواستم هیچی رو ببینم...

هجوم اشک و به چشمم احساس میکردم و به شدت مانع ریختنشون بودم....دستی دستمو گرفت: یه حرفی بزن دختر...چرا انقدر یخی؟؟



نمیتونستم دیگه سر پا بایستم... آتردین هم اینو حس کرد که بازومو گرفت و منو به خودش تکیه داد و بدون حلب توجه منو به گوشه ترین نقطه ی سالن برد و رویه صندلی نشوند و سریع جلوم زانو زد...

همه حواسشون به اون دوتا بود و کسی متوجه وضع ما نمیشد چون تقریبا جایی بودیم که زیاد دیدی به سالن نداشت.. آتردین دستامو گرفت: سکتتم داری میدی مانیا.. چته تو عزیز دلم؟؟

انقدر حالم بد بود که نخوام توجهی به حرفاش بکنم... نگاه ماتم و دورتادور سالن گردوندم تا آریانا رو پیدا کنم... بالاخره دیدمش.. اون مبهوت داشت اون دختر و نگاه میکرد... شاید خیرگی نگاهم و حس کرد که سرش و برگردوند و با دیدنم هل اومد طرفم.. آتردین مرتب ازم سوال میپرسید و من انقدری منگ بودم که نتونم جوابش و بدم... آریانا رسید بهمون و جلوم زانو زد و زمزمه کرد: خوبی؟؟

به لایه ی اشک روی چشمش خیره شدم و نالیدم: خودشه؟؟

آتردین تو این بین گیج نگاهمون میکرد و نگران فقط نگاهشون از رو من به آریانا و برعکس تغییر مسیر میداد... چشمای آریانا با درد بسته شد و فقط تونست سرش و تکون بده....

همین برای شکست من کافی بود... بی حال تکیه زدم به صندلی و چشمامو بستم...

آتردین: آریانا تو یه حرفی بزن... چی شده؟؟؟

آتردین نگران بود اینو از تک تک کلماتش میتونستم بفهمم اما هم من هم آریانایی که این یه ماه ایران نبود و تازه داشتیم همسر شهاب و میدیدیم شکه بودیم... اصلا حال افتضاحم قابل توضیح نبود... با صدای پوریا چشمام باز شد... نگران نگاهم میکرد و اومد جلو: من اشتباه دیدم یا واقعا...

سرمو تکون دادم و پریدم وسط حرفش: درست دیدی...

خودم از گرفتگی صدام جا خوردم... هر سه نفر نگران نگاهم میکردند... سرمو میون دستام گرفتم و با بغض نالیدم: میخوام تنها باشم...



آتردین: حرفشم نزن... بریم بیمارستان؟؟ رنگ به روت نیست...

نگاهش کردم.. با اشک... با بغض.. با درموندگی: نه... خواهش میکنم...

قبل از این که آتردین مخالفتی کنه آریانا بلند شد: باشه..

آتردین: چی چی و باشه... رنگ و روش و نمیبینی.. انتظار داری زنم و با این حال ول کنم؟؟

آریانا: فقط کمی دورتر بایست... همین...

آتردین نگران نگاهم کرد و با چشمام ازش خواهش کردم... احتیاج داشتم کمی برای خودم

باشم تا هضم کنم... سرم درد میکرد و وضع افتضاح معدم هم بهش اضافه شده بود.. تنها

کسی که حرفی نمیزد پوریا بود... فقط نگرانی نگاهش و با چشماش بهم منتقل

میکرد... هرسه کمی دورتر ایستادن و متوجه بودم هرکی باهام کار داشت و میخواست بیاد

طرفم یه جوری میپیچوندنش... داشتن زمان میخریدن تا من به خودم پیام... اما مگه

میشد؟؟

تصویر آرشا همش پیش چشمم بود..

یاد شبی افتادم که براش خواستگار اومد و آرشا داشت روانی میشد... همون شب رفت دم

خونشون... کشوندش پایین و به زور سوار ماشینش کرد و تا آخر شب که خواستگارا رفتن

برش نگردوند... داشت دیوونه میشد... آخر شب که برش گردوند پدرش فقط یه جمله بهش

گفت: شما عاشق نیستین.. دیوونه این... آرشا هم زل زد تو چشم پدر اون و گفت:

آره.. دیوونم اما دیوونه دختر شما...

یه قطره اشک رو دستم چکید... سرمو زیر انداختم تا لبخند شهاب و نبینم... جاش تصویر

آرشا میومد جلو چشمم... تصویر روی سنگ قبرش... داشتم میمردم... یه چیزی وسط گلوم

چمبره زده بود و نفس کشیدنمو سخت میکرد... خوشگل شده بود... همیشه خوشگل بود... تو

چهرش استرس موج میزد.. انقدر میشناختمش که بفهمم زیاد حالش خوب نیست... چهار

انگشتمو رو لبم گذاشتم و با اشک نگاهشون کردم... خداروشکر تاریکی اون قسمت

نمیزاشت دیده بشم... نمیدونم چطور ساعت گذشت.. فقط وقتی به خودم اومدم که



جمعیت سالن کم شده بود و همه خودی بودن.. آتردین اومد جلو: مانیا یه حرفی بزن... جشن تموم شد و هنوز تو همین حالتی...

منگ نگاهش کردم و بلند شدم... راست میگفت باید حرف میزدم... آروم قدم برداشتم و سه تاشون نگران نگاهم کردن... خانجون... عمه و خاله... عمو... دایی... همه با دیدنم شکه نگاهم میکردن... حتما خیلی افتضاح بودم... رسیدم به جایگاهشون... شهاب زیر گوشش داشت حرف میزد و من کلمه ی عاشقتم و فهمیدم و قلبم با یاد آرشا تیر کشید... نگاه هرچفتشون چرخید طرفم... شهاب جا خورد: مانیا... خوبی؟؟ میدونی از اول مراسم چند نفر و فرستادم دنبالت؟؟ کجایی تو؟؟

بی توجه بهش به اون دختر خیره شدم... اصلا کسی رو جز اون نمیدیدم... نگاهش به اشک نشست... پوزخندی زد... شکه نشد... پس میدونست داره با کی وصلت میکنه... چشمم پر شد از اشک و بهترین دوستم خیره شدم... همه تو سالن با سکوت و نگرانی مارو نگاه میکردند و میخواستن دلیل این حال من و بدونن... با صدای نالانی زمزمه کردم: چرا؟؟

یه قطره اشک از چشمش چکید رو لباس نباتی نامزدیش... شهاب گنگ دستشو گرفت: مانیا تو نیلوی من و میشناسی؟؟

قلبم تیر کشید... لفظ نیلوی من و قبلا از آرشا زیاد شنیده بودم... تحملش سخت بود حالا از داییم بشنوم... خنجر بود حرفش تو قلبم...

نگامو دوختم تو چشماش و زمزمه کردم: باید حرف بزنیم... دنبالم بیا..

دلم نمیخواست جلوی شهاب حرفی بزنم... اصلا نمیخواستم من به شهاب حالی کنم با کی عقد کرده... به سمت پله ها رفتم و در میون بهت همه و سوالاشون آریانا و آتردین با چند تا جمله آرومشون کردن... شهاب و نگاه نگران و پر بهتش قلبم و به درد می آورد... کنار پله ها با دیدن خاله و عمو پدر و مادر نیلو چند لحظه ایست کردم... نگاه شرمندشون و ازم دزدیدن... نگاهمو به سختی ازشون گرفتم و از پله ها بالا رفتم... در اتاق سابقم و باز کردم و کنار کشیدم تا وارد بشه... با سر زیر انداخته و نگاه مات اومد تو... در و پشت سرمون بستم و بهش تکیه دادم... نگاهش کردم... به چهره ی عروسکیش... لباس نباتی زیباش و اشک نشسته به چشمش... روزای گذشته چقدر دور به نظرم رسیدن... خیره و پر بغض لب باز



کردم: نمیدونم یادت هست یانه...چندماه قبل از تصادف آرشا یه روز همگی با هم رفتیم پارک گرینویچ...قایق کرایه کردیم از مرکز شهر برای رفتن اونجا...تو قایق آرشا جلوی ناز کردنات کم آورد و تورو بوسید...دخترای جیغ کشیدن...دنیل و رافائل و اسمیت خندیدن...اما تو...یادته چی گفتی؟؟؟

ناباور و پر از اشک خیره ی من شد...پوزخندی زدم: سر آرشا رو گرفتی میون دستات و گفتی تا آخر عمرت نمیزاری دست مردی به غیر از اون بهت بخوره و کسی جز اون ببوستت...حرفی که همرو هیجان زده کرد و رافائل حسابی سربه سرتون گذاشت...

با یاد اون روزا و خوشی هاش لبخند تلخی زدم...جمع ما همیشه شاد و سرخوش بود...مانگار همیشه از سردی و پر پیله بودن انگلیسی ها فاصله داشتیم...حتی دوستامون هم مثل خودمون بودن...با همون لبخند تلخ زمزمه کردم: یادته؟؟

فقط با اشکی که داشت تبدیل به هق هق میشد سر تکون داد...سرمو بالا گرفتم و میون اون لبخند تلخ چندتا قطره اشک رو گونه هام سر خورد: وقتی آرشا مرد و خواستم پیام ایران بهت گفتم فراموشش کن...ازدواج کن...عاشق شو...زندگی کن...اما ازم نخواه پیام و کسی رو جای آرشا ببینم...گفتم زجره واسم اما حفته...گفتم ازدواج کن...منم پشتتم..اما نخواه با شوهرت روبرو شم...اینارو هم یادته؟؟

لب گزید: مانیا؟؟

پریدم وسط حرفش..با اشک...با بغض...با آشفتگی: یادته یا نه؟؟

دوباره با هق هق سر تکون داد...از در کنده شدم و یه قدم جلو رفتم و رخ به رخش وایستادم...پر از سوال و بغض و درد نالیدم: پس چرا؟؟؟

سکوت و گریه فقط جوابم بود...پوزخند پر دردی زدم و کوبیدم تخت سینش و صدان کمی بالا رفت: پس چرا با دایی آرشا؟؟؟من که گفتم نمیتونم ببینم..گفتم ازدواج کن اما تو چرا رفتی سراغ شهاب...سراغ دایی آرشا...چطور حاضر شدی با دایی عشق سابق ازدواج کنی؟؟؟چطور حاضر شدی زخم دلمو باز کنی...تو که میدونستی جونم بود و آرشا پس چرا داغمو تازه کردی...مگه بهش قول ندادی نزاری کسی جز اون ببوستت...حالا میخوای دایی آرشا بغلت کنه؟؟؟ببوستت؟؟؟آره لعنتی؟؟؟اصلا همه ی اینا به جهنم ...



صدامو آوردم پایین اما کنترل اشکام از دستام خارج بود: لاقلا میگفتی خودم و آماده کنم... آماده شم واسه یه زجر دیگه... لعنتی تو خواهرم بودی... پنهون نبود چیزی بینمون... الان معلوم نیست چندوقته ایرانی و من نمیدونم... پس برای همینه چندوقته دنی و رافائل و کتی و مارتا جواب تلفنمو نمیدن... چون نمیدونن چطور گند تورو بگن بهم نه؟؟ نیلو چطور دلت اومد... بگو خبر نداشتی شهاب داییمه... بگو تا شاید آروم شم... بگو نیلو... یه حرفی بزن

سرش و تکون داد و میون گریه نالید: خبر داشتم....

با بهت نگاهش کردم... با تأییدش شکستم... عقب عقب رفتم و تکیه زدم دوباره به در... پوزخندم پررنگ شد... تند تند اشکامو پاک کردم: پس باید تبریک بگم زندایی...

پر بهت نگاهم کرد و نالید: نگو... نگو زندایی...

دوباره جلو رفتم... عکس آرشا که رو دیوار بودم و نشونش دادم: چرا... تو زندایی منی.. زندایی من و این آدم...

افتاد زمین و هق هق کنان فریاد زد: نگو... نگو لعنتی..

منم با اشک جلوش نشستم و فریاد زدم: تو که طاقتش و نداشتی چرا این کارو کردی... چرا زخم زدی... چرا نیلوفر... چطور تونستی؟؟ بابا شهاب دایی آرشا بود... آخه چرا؟؟؟

با زجه گفت: چون شبیهش... چون نمیتونم فراموش کنم برادر بی معرفتت و... چون با دیدنش یاد آرشا میفتم... مانیا من هنوز دیوونه ی داداشتم... بفهم منو...

با بهت و خشک شده نگاهش کردم... جمله ها یکی یکی تو سرم چرخ میخورد... اون تموم میشد و اون یکی شروع میشد... چون شبیه آرشاست... باورم نمیشد... این حجم از رذالت و تو این آدم باور نداشتم... خیلی نا خوداگاه دستم بلند شد و رو گوشش نشست... هاج و واج نگاهم کرد... کی باور میکرد یه روز مجبور شم روش دست بلند کنم؟؟ نفس عمیقی کشیدم تا شاید بتونم حرف بزنم: اینو زدم چون خیلی نامردی... که بهت بفهمونم تا چه حد عوض شدی... با زندگی یکی بازی کردی چون فقط شبیه آرشاست... اونی که اون پایین با عشق نگاهت میکرد عاشقت بود اما تو حرف از شباهت میزنی؟؟؟ اشتباهات زیاده نیلو... اونقدر



زیاد که دیگه جونی تو تنم نداشتته...هیچ وقت اینپ نگفتم چون نمیخواستم غم تو چشم عشق برادرم بشینه اما حالا منم مثل آریانا فکر میکنم تو مسبب مرگ آرشا و پدر و مادرمی...اون روز آرشا میخواست رسماً ازت خواستگاری کنه و بهت بگه میخواد همه چی رسمی شه...اما تو یه شرط مسخره گذاشتی برای رفتن سر قرار...گفتی یا راس ساعت میاد یا میری...میدونستی آرشا کمی آن تایم نیست...میخواستی ناز کنی و گربه رو دم حجله بکشی...بهت گفتم نیلو استرس گرفته مبادا دیر برسه...زنگ بزن و شرطتو بردار..داداشم گناه داره...گفتی اگه منو میخواد باید عادت بد دیر رسیدنش و ترک کنه...صبحش ماشین بابا بی دلیل خراب شد...آریانا هم نبود...بابا از آرشا خواست مامان و اون و برسونه دفترشون...طفلی داداشم نتونست بگه نه...استرسش و دیدم و دلم ریش شد برای دل عاشقش...

هق هقم میون زار زدن نیلوفر اوج گرفت: از ترس رفتن تو و دیر رسیدن با اون سرعت سرسام آور حرکت کرد و اون بلا سرشون اومد...به خاطر کار تو حسرت دامادیش به دلم موند...حالا هم باید داغ دیدن دایم کنار عشق برادرم و بینم و پرپر شم از غم...طفلی آرشا...طفلی آرشا نیلو...دارم دق میکنم نیلو...تو بدترین کس و برای آروم کردن خودت و زجر دادن من انتخاب کردی...این حق و بهن نمیدم شهاب و بازیچه کنی...به حرمت دوستی طولانیمون و علاقه ی صادقانه ی برادرم بهت اجازه میدم خودن به شهاب توضیح بدی همه چیزو...باید بدونه بازیچه بوده...باید بدونه عشقش...عشق آرشا هم بوده...این تنها کاریه که میتونم برات بکنم...

مات نگاهم میکرد...با اشک نگاه آخر و بهش کردم و زمزمه کردم: در ضمن دیگه نمیخوام ببینمت...

جا خورد...نگاه گرفتم تا نیلوم اشکاشو...هنوز طاقت دیدن غمش و نداشتم اما بد ضربه ای بهم زد...بلند شدم و بی نگاه بهش از اتاق خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو قورت بدم...حالم بد بود...اصلاً نمیدونستم چطوری سرپام...دستمو به نرده گرفتم و با اشک و کرختی یه پله پایین اومدم...خاطره ها داشتن نابودم میکردن...روزای گذشته با امشب تموم کننده ی من بودن..





تو شدی مثل یه غریبه....

ولی خیلی واسم عجیبه...

چرا تنها میری و تنها نمیای؟؟

چندتا اشک پشت سر هم سر خورد رو صورتم و یه پله ی دیگه پایین اومدم... آرشای عزیزم  
تصویر لبخندت امشب بدجور داغمو تازه کرد...

خاطرها تو وقتی نیستی زنده میکنم..

با چه امیدی بی تو آخه زندگی کنم؟؟

همه ی دلخوشیمو بردی...

منو دست کی سپردی..

منو دست کی سپردی آخه لعنتی؟؟

پله ها رو با اشک یکی یکی پایین میومدم... با وجود اشکای رو گونم بغض عجیبی  
داشتم... آتردین که پایین پله ها ایستاده بود با دیدنم چندتا پله رو بالا اومد و نگران دستمو  
گرفت: خوبی عزیزم؟؟ سردی تو چرا انقدر؟

با بغض و اشک نگاهش کردم و تنها تونستم یه کلمه بگم: پدربزرگ؟؟

چشماشو رو هم گذاشت: قرصاشو دادیم بردیمش اتاقش... حالش خوبه... به خاطر آرامبخشا  
خوابیده...

سری تکون دادم و نالیدم: شهاب چی شد؟

سری به افسوس تکون داد: رفتن تو سالن پذیرایی همه... آریانا داره جو و آروم میکنه تا  
خود نیلوفر توضیح بده...

دستمو جلوی دهنم گرفتم و با گریه گفتم: بریم؟؟



با نگرانی عمیقی نگاهم کرد و سوییچ و گرفت طرفم: برو تو ماشین تا من برم بگم  
میریم..نگران نشن...

سری تکون دادم و اونم مردد با قدمای بلند ازم دور شد...به سوییچ تو دستم نگاه کردم و  
عین دیوونه ها تصمیم گرفتم...یه تصمیم احمقانه..اما انقدر حالم بد بود که نمیشد خرده  
ای بهم گرفت...به باغ رفتم و سوار ماشین شدم..سوییچ و چرخوندم و بعد روشن کردن  
ماشین با تمام سرعت پامو رو گاز گذاشتم تا فقط از اونجا دور شم و برم پیش آرشا...ساعت  
و نصفه شب بودن واسم بی معنی بود...بیرون پریدن آتردین و بقیه رو از آینه ی جلو دیدم  
اما فقط به کاری که میخواستم بکنم و مطمئناً باهاش به خاطر حالم مخالفت میشد فکر  
میکردم...باید همین حالا میرفتم پیش آرشا...با اشک میروندم ...سرعتم زیاد بود و رانندگیم  
بی تعادل..با مشتش به فرمون کوبیدم: دیدی آرشا...دیدی نیلو چیکار کرد؟؟

هق زدم: دیدی چطور همه چی رو خراب کرد؟؟ شهاب و چطور آروم کنیم دیگه؟؟ آرشا  
چرا رفتی؟؟ آخ خدا....

همینطور زیر لب واسه خودم حرف میزدم..غر میزدم...گله میکردم و در آخر گریه میکردم  
و چشمام پر اشک بود..دیگه نزدیک بودم به بهشت زهرا....معدم تیر میکشید و چشمای پر  
اشکم تار میدید...یه لحظه با تیر کشیدن شدید معدم دستم از فرمون رها شد و چشمام  
بسته و یه بوق بلند و نور شدید پشت پلکم حس کردم...صدای وحشتناک کشیده شدن  
لاستیک...بعد بوی لنت سوخته...چرخیدن و چرخیدن و درد شدید توی سرم و بی خبری  
مطلق....

آتردین:

با صدای ماشین نگاه وحشت زدم به طرف باغ کشیده شد و با دویدن پر هول و هراسم  
آریانا هم پشت سرم اومد...نفس بریده وارد باغ شدم و با دیدن ماشینم که با سرعت  
داشت از باغ خارج میشد قلبم ایست کرد...صدای پر ترس آریانا باعث شد به خودم پیام:  
نگو که مانیبا با اون حالش سوار اون ماشینه؟؟؟

بی نگاه بهش ذهنم سریع پردازش اطلاعات و شروع کرد و با ترس گفتم: سوییچ ماشینتو  
بده....



انگار منظورم و فهمید که با دو به طرف ماشینش رفت و منم با سرعت پشت سرش.. قلبم انقدر تند میتپید که احتمال میدادم همین الان از سینم بیرون بزنه... همه اومدن بیرون و خانجون با ترس پرسید: چی شد؟؟؟ مانیا کوش؟؟؟

وقت نکردم جوابی بدم چون هنوز در ماشین و کامل نبسته آریانا حرکت کرد و با سرعت سرسام آوری از باغ بیرون زد... دستم و مشت کردم روی پام و فقط حال مانیا رو جلوی چشمم تجسم میکردم... با اون حالش اصلا میتونست رانندگی کنه؟؟؟

آریانا با اخم و رنگ پریده داشت حرکت میکرد... برگشتم طرفش و به زور صدام و پیدا کردم: کجا میری؟؟؟

از جوابش جا خوردم: بهشت زهرا...

دست مشت شدم و جلوی دهنم گرفتم و با دست آزادم چنگی میون موهام زدم... وایستا ببینمت مانیا... حالیت میکنم...

دلم داشت از جاش کنده میشد... با اون سرعت رفتن آریانا نزدیکی های بهشت زهرا ماشینم و که خیلی بی تعادل و با سرعت داشت حرکت میکرد و دیدیم... نفس حبس شدم آزاد شد... خداروشکر سالم بود اما رانندگی بی تعادلش میفهموند حالش خوب نیست... محکم زدم رو داشبورد و فریاد زدم: برو کنار ماشین...

خواست سرعت بگیره که با اتفاقی که جلوی چشممون افتاد به جای فشردن گاز ترمز وحشتناکی کرد و هردو عین آدمای گیج ملق زدم ماشین روبرومون و تماشا کردیم... دستمو روی قلبم گذاشتم و با بهت نالیدم: نه...

با توقف چرخش ماشین و جمع شدن ماشینای عابر به خودم اومدم و با هل از ماشین بیرون پریدم... هرچند که آریانا هنوز توی بهت بود... انقدر با سرعت دویدم که چندبار خوردم زمین اما بالاخره به ماشین رسیدم و با دیدن سر خونیش که از ماشین بیرون بود درد شدیدی تو کل تنم پخش شد... زانو هام تاب نیاورد و افتادم زمین... اینی که نصفه از ماشین بیرون زده بود زن من بود؟؟؟ مانیای مهربون من؟؟؟

هرکس یه چیزی میگفت... یکی میگفت زنگ بزنی اورژانس... یکی میگفت الان پلیس میاد... صدای یه مرد پشت سرم اومد: مرده؟



قلبم ایستاد...نمرده بود...مگه میشد؟؟ من هنوز بهش اعتراف نکرده بودم...خودمو رو زمین جلو کشیدم و با احتیاط دستم و رو نبضش گذاشتم...

همه ی دنیا در سکوت فرو رفته بود برای من و فقط حرکت آرام و کند نبضش باعثه یه امیدواری تو دلم شده بود...لبخند بی جونی زدم...سرشو که پر از خون بود با احتیاط تو بغلم گرفتم و نالیدم: تحمل کن خانمم..

بی توجه به کسی و حرفای مردم که میگفتن تکونش ندم با احتیاط از ماشین بیرون کشیدمش و تو بغلم گرفتم...جون از پاهام رفته بود...اما پاشدم و مانیا به بغل خودمو به ماشین آریانا که هنوز با بهت نگاهش به صحنه ی تصادف بود رسوندم و رو به هممه ی جمعیت که میخواستن جلوم و بگیرن فریاد زدم : زمنه...

سریع با مانیای بیهوش و غرق خون تو بغلم عقب ماشین سوار شدم و نعره زدم: راه بیفت لعنتی....

آریانا با دیدن مانیا تازه به خودش اومد...چشماش لرزید اما دندرو جا زد و با سرعت حرکت کرد...توجه به رانندگی وحشیانه و لایی کشیدناش نداشتم...جلوی پیراهن و کتم پر خون بود...به چشمای بستش خیره شدم و دستمو رو نبضش نگه داشتم...میخواستم مطمئن باشم هنوز میزنه...یه جورایی زندگی و بسته به زدن این نبض میدونستم...با بغضی که غرور مردونم جلوی ریختنش و گرفته بودن به چشماش خیره شدم...سرمو خم کردم و زیر گوشش نالیدم: چشماتو باز کن دختره ی سرتق...باز کن تا ببینم با چه حقی همچین بلایی سر خودت آوردی...

حالم خوب نبود...انگار تو شک بودم...صحنه ی تصادف...الانم مانیا غرق در خون...نیتونستم هضمش کنم..فقط میخواستم زمان برگرده به عقب و این حجم بی قراری و نگرانی و ترس تو وجودم نبود...

با ترس به چهره ی بی رنگش خیره شدم و بغض تو گلوم بزرگتر شد...با توقف وحشتناک ماشین به خودم اومدم...جلوی بیمارستان بودیم...سریع در و با دستای خونیم باز کردم و



مانیا به بغل پیاده شم... پاهام ضعف داشت اما مهم نبود... آریانا هم با سرعت پشت سرم میومد... با رسیدن به اورژانس فریاد زد: دکتر این خراب شده کجاست؟؟

اون لحظه یادم رفته بود اینجا بیمارستانه و باید داد بزنم... یادم رفته بود خودم دکترم و باید یکم از اون آرامشی که همیشه از همراهای مریضام میخواستم داشته باشم...

چندتا پرستار به طرفم اومدن و ازم خواستن مانیا رو روی تخت بزارم... خیلی آرام و با احتیاط روی تخت خوابوندمش... آریانا مات سر پر خونش بود و مشتش و جلوی دهنش گرفته بود... حس میکردم چشماش ترس و نگرانی و بغض عجیبی داره... خیلی زود چندتا دکتر ریختن بالا سرش و یکیشون حین باز کردن چشماش و انداختن نور چراغ قوه رو به من پرسید: چه نسبتی باهاش داری؟؟

به چهره ی مانیا خیره شدم و با ضعف و بغض و ترس نالیدم: همسرم...

دکتر نگاه جدی ای به سمتم کرد و رو به پرستارا گفت: اتاق عمل و آماده کنین...

چشمامو بستم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم... دست خونیم و مشت کردم و حتی تو خوابم نمیدیدم یه روز لفظ اتاق عمل واسه ی منی که دکتر بودم و عین نقل و نبات هرروز تو دهنم میچرخید انقدر وحشتناک باشه...

.....

سرمو به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم و مشت میکوبیدم به زانوم... نگاه مات و بی حسم به آرم اتاق عمل بود و عصبی هرزگاهی نگاهم چرخ میخورد رو ساعت... سه ساعت گذشته بود... سه ساعت بود زن من اون تو بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکرد و من هیچ غلطی نمیتونستم بکنم... چشمامو با درد بستم و خم شدم جلو..

صدای گوشیم بلند شد... از جیب کتم بیرون کشیدمش و با همون دستایی که از خون خشک شده بود به صفحش خیره شدم... پوریا...



حس کردم نم اشک نشست به چشمم...لمس کردم دکمه ی تماس و کنار گوشم گذاشتمش...صدای هوارش پیچید تو گوشم: معلومه کجایی شماها؟؟ همه دارن اینجا از نگرانی تلف میشن و اون ماسماسکارو جواب نمیدین؟؟؟ مانیا پیدا شد؟ چیزی وسط گلوم گیر کرده بود...نمیتونستم هیچی بگم انگار....صدام و به زور پیدا کردم و فقط یه جمله گفتم: بیاید بیمارستان....

دیگه گوش نکردم تا ببینم چی میگه...گوشی رو قطع کردم و سرمو کوبوندم به دیوار پشت سرم...آریانا هم مات و بی حس تر از من رو زمین نشسته بود و نگاهش به در اتاق عمل بود...واقعا تصویر جالبی بودیم...هر دو با کت و شلوار و ظاهر آشفته...من که جلوی لباسم خون خالی بود...یاد تصادف و چرخش بی رحمانه ی اون ماشین ولم نمیکرد...نمیدونم چقدر تو اون حال بودم که با صدای زجه و گریه های بلند سرم چرخید...انگار تازه عمق فاجعه واسم مشخص شد...همه اومده بودن...آترین دوید طرفم و با دیدن من نالید: یا خدا...خون مانیاست...

مات نگاهم به در اتاق عمل دوختم و جوابی ندادم...اون حجم تو گلوم نمیزاشت جوابی بدم...دیدم که پوریا سر خورد رو زمین و یا حسین گفت...دیدم که زنا چطور زجه میزنن....با همون نگاه مات به در اتاق عمل خیره شدم و تو دلم زمزمه کردم: سالم بیا بیرون عزیزم...در غیر این صورت منم باید تو سفرت تحمل کنی...

یه قطره اشک از پلک راستم ریخت که سریع پاکش کردم...سالم میموند...جز این نمیتونست باشه...

بعد پنج ساعت اون در لعنتی بالاخره باز شد و دکتر ازش بیرون اومد...سریع از جام پریدم اما اون ترس جا خوش کرده تو نگاهم نمیزاشت دهنم به سوالی باز شد....بابا جلو رفت: آقای دکتر حال برادرزادم چطوره؟؟

نگاه دکتر و یه تأسف عمیق پوشوند..نگاهش و به جمعیت سر داد و گفت: باید باهاتون خصوصی صحبت کنم...



قلبم تند زد... من دکتر بودم... میدونستم معنیه این خصوصی صحبت کردنا چیه... آب دهنمو قورت دادم و جلو رفتم: آقای دکتر من خودم پزشکم... خواهش میکنم بدون حاشیه و صادقانه جواب من و بدین... حال زن من چگونه؟؟؟

نگاه جدیش رو من و لباس خونیم موند و با ناراحتی گفت: متأسفانه ایشون به اغما رفتند....

صدای گریه ها بلند تر شد... آریانا ولو شد رو صندلی و پوریا مات به دکتر خیره شد... بابا دستش و جلوی دهنش گرفت و عقب رفت و مردونه شونه هاش لرزید... هرکس یه جوری واکنش نشون داد... اما من فقط تونستم با شنیدن اسم اغما به دیوار پشت سرم تکیه بدم تا نیفتم... بغض به قدری وحشیانه به گلوم چنگ انداخت که از ترس شکستنش چشمامو محکم رو هم فشار دادم... نمیتونستم گریه کنم و شدیدم احتیاج داشتم زجه بزنم برای زخم و شرایطش....

اغما؟؟؟

مگه میشد؟؟؟

بیشتر شبیه یه کابوس ترسناک بود که قرار نبود تموم شه... یه کابوس خیلی خیلی وحشتناک... چشمامو بستم تا شاید اگه خوابه بیدار شم و خودم و تو خونه کنارش ببینم....

.....

با یه اخم غلیظ وارد آی سی یو شدم... پرستاری که از کنارم رد شد سلام کرد که بی توجه بهش فقط سری تکون دادم... از پشت شیشه نگاهی به چشمای بستش انداختم و نفس عمیقی پر از دلتنگی کشیدم... وارد اتاقش شدم و اون اخم غلیظ جاش و به یه نگاه نگران و دلتنگ داد... سعی کردم لبخندی بزنم و بغضم و با قورت دادن آب دهنم فرو بدم... منتقلش کرده بودیم بیمارستان خودمون... اینطوری خیالم راحت تر بود... جلو رفتم و دستش و که سرم بهش وصل بود گرفتم تو دستام... با همون لبخندی که از گریه بدتر بود خم شدم و پشونیش و بوسیدم و سرم و کنار سرش گذاشتم: سلام خانم خوشگلم... بهتری که امروز انشاء...؟؟؟



نفسمو عمیق بیرون فرستادم و با انگشتای دستش بازی کردم: سه روز شد خانمیا... خوش خواب بودی انقدر و من نمیدونستم؟؟ خسته نشدی تو از خواب؟؟

سرمو بلند کردم و انگشتام و بین موهاش فرو کردم: اصلا تو پاشو بریم خونمون بعد هرچقدر خواستی بخواب... قسم میخورم مزاحمت نشم...

از بغض صدام عصبی شدم: د آخه بی معرفت سه روزه رنگ قشنگ چشمتو ندیدم... سه روزه واسم نخندیدی... سه روزه...

بغض بیشتر شد و یه بوسه نشوندم رو محل کبودی های ناشی از سرم های متعدد رو دستش: اصلا من به جهنم... دلت واسه آریانا نمیسوزه؟؟ سه روزه جم نخورده از اینجا... میترسه تنها عضو باقی مونده ی خانوادش و از دست بده... شهابم که داغون تر از همست... بی نیلوفر میاد از پشت شیشه با اشک نگاهت میکنه و میره... عذاب وجدان و دروغ زنش از پا درش آورده... پوریا هم رفته مشهد... رفته شفاتو بخواد... خانجون دوبار رفته زیر سرم... پدربزرگم تو بخش بستریه... قلبش تاب دیدن نوش و روی این تخت نداره... خلاصه که خاطرت واسه همه عزیزه... سپهر طفلی نمیدونه غصه ی تورو بخوره یا پدربزرگ و یا سارارو....

میون بغض خندیدم: آخه سارا حاملست... به نظرت زود نیست؟؟ در هر صورت حالش بده... غصه ی تورو داره... راستی باران و پیمان و دوستاشونم اومدنا... اما پانشدی ببینیشون... باران انقدر برات گریه کرد کم مونده بود پیمان بیاد به زور تورو خوب کنه بلکه گریه ی اون تموم شه...

کمی نگاهش کردم... دست کشیدم رو صورتش و زخم جا مونده از تصادف... بغض بیشتر شد: باز نمیکنی چشمتو... نمیخوای ببینی منو... نمیخوای ببینی چطور بی خیال قول و قرارمون بهت دل باختم... آخه من از کجا میدونستم انقدر شیرین و تو دل برویی... از کجا میدونستم جلوی تو و قلب مهربونت اینطوری آچمز میشم... اصلا میدونی چیه؟؟ گور بابای قول و قرارمون.. زنی... جونی... کی میخواد نزاره تو ماله من باشی؟ پیشاپیش غلط کرده هرکی همچین قصدی داره.. مگه الکیه؟؟ جونم و ول کنم؟؟ نه خانمم... از این خبرا نیست... زودی پاشو که میخوام خوشگل بهت اعتراف کنم... میخوام بگم من میخوام... تو هم میخوای بخوای باید بخوای...





با بغض خم شدم و دوباره بوسیدمش... سیر نمیشدم: مگه دست تو که نخوای... اصلا بیدار  
 که شی کلی دعوات میکنم... به چه حقی این همه خوابیدی و این بلارو داری سرم  
 میاری... بابا لا کردار نفسم بالا نیماذ این سه روزه... منم آتردین... همونی که خندش محو  
 نمیشد... ببین باهام چیکار کردی؟؟ پانسی کسی دیگه چال گونم و نمیبینه ها... اصلا هزار  
 خیالت و راحت کنم... پانسی منم میام... چه معنی داره زن بدون شوهرش جایی بره...  
 آخرین بوسرو به پیشونیش زدم و نالیدم: سه روزه نذاشتم این بغض بشکنه... چون امید  
 دارم به خوب شدنت... پس نا امیدم نکن عزیز دلم...

بهش نگاه کردم... لبخند تلخی زدم...

انگاری قسمت فاصله هست همون..

هرجا میری برو ول نکن دستمو...

نزار باور کنم رفتنت حقمه..

نزار دور شم از خودم از خدا از همه...

لب زدم: بیدار شو...

به پلکاش خیره شدم... اما تکونی نخوردن...

دستمو ول نکن که زمین میخورم...

تو بری از همه آدما میبرم...

تو خودت خوب میدونی که آرامشی...

باید با من بمونی با هر خواهشی...

یاد روزایی افتادم که با مهربونی و شیرینیش دلم و کامل اسیر نگاهش کرد... بغضم بیشتر  
 شد... دستمو تو جیب روپوش پزشکیم کردم و درمونده به اون خطای کج رو دستگاه که نوید  
 زنده موندنش و میداد خیره شدم...



تورو دیدم انگار دلم لرزید..

واسه اولین بار از ته دل خندیدو...

با خودم گفتم دیگه تنهاییا تمومه..

با خودم گفتم آره خدای من همونه..

همون دیوونه که حالم و عوض کنه...

همون که واسه من وجود اون تبلوره...

با درد چشم ازش گرفتم و رفتم بیرون...

نمیتونستم ببینم عین یه تیکه گوشت افتاده اونجا.. انگشت شصت و اشارم و محکم رو  
چشمام فشار دادم تا اون قطره های سرکش و سر جاشون خفه کنم... پیجر پیجم کرد و من  
با آه عمیقی راهمو طرف بخش قلب کج کردم....

.....

گریه نمیکنم نه این که سنگم...

گریه غرورمو بهم میزنه..

مرد برای هضم دلتنگیاش..

گریه نمیکنه قدم میزنه....

کف دستمو روی صورتم کشیدم و بعد کشیدن چندتا نفس عمیق آروم از پشت میزم بلند  
شدم... پرونده ی مریضم و بستم به عکس خودم و مانیا که روی میز کارم بود خیره  
شدم... نمیتونستم کار کنم... راه افتادم برم طرف آی سی یو... آریانا رو از دور دیدم که داشت  
به طرف نمازخونه میرفت... پوزخندی زدم... جالب بود... هیچ کدوم اهل اعتقادات شدید  
مذهبی نبودیم اما تو موقعیت سختیمون خوب دست به دامن خدا شده بودیم... از دور با  
دیدن یه دختر پشت شیشه خشکم زد... زن شهاب بود... با خشم عجیبی خواستم به طرف



مسبب همه ی این بدبختی ها برم اما حرف مانیا تو گوشم زنگ خورد: نیلوفر عزیزترین دوستمه...هیچ وقت دوست نداشتم ناراحت ببینمش..

با ناراحتی و عصبانیت ایستادم و کمی دورتر رو صندلی های فلزی نقره ای نشستم...جلو نرفتم چون مطمئن نبودم بتونم احترام نگه دارم...به پهنای صورت اشک میریخت و حالش خیلی زار بود...انگار میترسید کسی ببینتش که با عجله از اونجا دور شد...پوزخندی زدم و چشمامو بستم...نمیدونم چقدر تو اون حال بودم که دستی رو شونم نشست...آرتین بود به همراه پوریا..پس از مشهد برگشته بود...هر دو سلامی دادن که فقط سری تکون دادم...ظاهر بهم ریخته و آشفته ی پوریا کمی شکم کرده بود...پوریا از پشت شیشه خیره شد به مانیا...منم پا شدم و کنارش قرار گرفتم و به اون دختری که عجیب حکم نفس و برام داشت خیره شدم...صدای داغون و گرفتش بلند شد: حالش چگونه؟؟  
چشم از مانیا نگرفتم: همونطوری...

صدای آهش و شنیدم...برگشتم طرف آرتین: حال پدربزرگ چگونه؟؟

سرش و تکونی داد: بد نیست خیلی نگران..

باقی حرفش با صدای بوق دستگاہ تو دهنش موند...سر هر سه نفرمون با وحشت چرخید طرف شیشه و اون خط صاف...چندتا از پرستارا همراه دکتر نجم...دکتر مانیا حمله کردن طرف اتاقش...پوریا با صدای بغض داری نالید: یا خدا...

و دستش و جلوی دهنش گذاشت...عین یه آدم فلج فقط داشتم با وحشت و رنگ پریده به اون دستگاهی که خط صافش روی مخم بود نگاه میکردم...با کشیده شدن پرده هم نگاهم از اون نقطه کنده نشد...پوریا با عجز خدارو صدا میزد..

صدای وحشت زده ی آریانا به گوشم خورد که پرسید : چی شده؟؟

فکر کنم آریانا هم خشکش زده بود...حس میکردم علائم حیاتیم و از دست دادم...حتی زدن قلبم و هم حس نمیکردم...نفسم برنمیگشت...از همه جای تنم قطره های سرد روون بود...کف دستام عرق کرده بود اما تنم یه آن عین یه مرده سرد شد...مرگ همین شکلی بود؟؟فقط با ترس یه جمله تو سرم مانور میداد: حالش خوب میشه...حالش خوب میشه..



انقدر تو اون حالت شک زده موندم که در اتاق باز شد و دکتر نجم اومد بیرون و به چهره ی وحشت زده و زار ما یه لبخند زد و سری تکون داد: برگشت...

پرده ها کنار رفتن و مانیا دوباره جلوی دیدمون قرار گرفت....صدای خوشحالی بقیه رو نمیشنیدم و فقط نگاهم به چهره ی همه کسم بود..انقدر بهم تو اون چندلحظه فشار وارد شده بود که پاهام دیگه تحمل وزنم و نداشت...با دوزانو افتادم زمین و مرتب زمزمه کردم: خدایا شکر...خدایا شکر...خدایا شکر...

.....

مانیا:

نور شدیدی پشت چشمم افتاده بود....صداهای گنگ و نامفهومی اطرافم شنیده میشد که باعث سردرد وحشتناکی تو سرم شده بود...سر دردی که از قسمت پشت سرم به کل سرم پخش میشد...پام به شدت گز میگرد و اون صداهای گنگ بیشتر شده بود...حس کردم کسی پلکم و باز کرد و تابش شدید نور بهش باعث واکنشم شد اما انقدر درد داشتم و منگ بودم که حتی نمیتونستم اعتراضی بکنم...دلم میخواست از شدت درد گریه کنم اما انگار ده تا دیازپام به خوردم داده بودن بس که ناتوان بودم....صداهها داشت کمتر میشد و زیر گوشم فقط یه صدای آشنا واضح به گوشم رسید: مرسی که برگشتی خانمم...

صدایی که حتی قدرت تشخیصم نداشتم...حس کردم داره درد کم میشه و انگار داشتم به چاله ی بی خبری فرو میرفتم....

.....

انگار کسی داشت به پشت پلکام سوزن میزد....به سختی تکونی بهشون دادم که به نظرم به قدری سخت اومد که حس کردم کسی چسبونده بودتشون بهم....تا کمی پلکام باز شد نور شدید باعث شد سریع ببندمشون....اینبار چشمامو آروم تر باز کردم و تمام توانم و گذاشتم تا جلوی بسته شدنشون و بگیرم....اولین چیزی که جلوی دید تارم قرار گرفت سفیدی بی حد و حصر سقف بود....سفیدی که به خاطر اون نور آفتاب بدتر باعث به درداومدن چشم و در نهایت سرم میشد...سرمو به زحمت کمی تکون دادم که با درد شدیدی که تو گردنم پیچید از خیرش گذشتم...همین تقلای کم باعث نفس نفسم شده



بود... بوی الکل که به بینیم خورد چهرم جمع شد تو هم.... درد شدیدی تو ساق پام حس میکردم.... انقدر شدید که انگار کل بدنم و فلج کرده بود... اصلا نمیفهمیدم من چرا اینجام.... یادم میومد داشتم با آتردین برای عقد شهاب میرفتم اما.....

کم کم همه چی داشت برام جا میفتاد.... صحنه ها پس و پیش جلوم چشمم میرقصیدن و اون نور شدید و صدای بوق و ملق زدنای ماشین به یادم میومد.... با ترس نگاه دوباره ای به اطراف کردم و تازه متوجه شدم اینجا بیمارستانه.... سرم تیر کشید و باعث شد چشمم بسته شه از شدتش.... درد انگار با بیشتر شدن هوشیاریم داشت بیشتر میشد.... داشتم به گریه می افتادم که در باز شد و پرستار سفید پوشی وارد شد... با دیدن چشمای بازم با خوشحالی خندید: بیدار شدین خانم دکتر؟؟ خداروشکر...

با درد چشم بستم و سعی کردم حرف بزنم.... هرچند خیلی سخت بود و جز صدای آخم چیزی خارج نشد... متوجه شد درد دارم که سریع جلو اومد: درد دارین؟؟ طبیعیه... دکترتون گفته در صورت داشتن درد براتون مسکن تزریق کنم...

انقدر دردم شدت گرفته بود که نتونستم واکنشی نشون بدم.... مسکن و به سرم تزریق کرد و رو به من که تقریبا در حالت گریه بودم گفت: الان میرم به خانوادتون و دکتر راد خبر بدم.... همه نگرانتونن...

رفتنش و با درد نظاره کردم و دوباره اون مسکن و آرامبخش چشمامو رو هم انداخت... خواب... چیزی بود که شدیداً بهش احتیاج داشتم تا اون گز گز و درد وحشتناک از بین بره...

.....

اینبار که چشمامو باز کردم از اون درد کشنده خبری نبود... حتی اون نور شدید که باعث بیشتر شدن سردردم میشد هم جاش و به تاریکی لذت بخشی داده بود... سرم کمی سنگین بود و به زور میتونستم تکونش بدم... اتاقم انگار عوض شده بود و دیگه خبری از اون همه دم و دستگاه نبود... ظاهراً تو اتاقای بخش بیمارستان خودمون بودم.... از تاریکی متوجه شدم شب شده... سرمو به سختی حرکت دادم... انقدر عضلاتم خشک و دردناک بود که انگار ده ساله تکونشون ندادم... با تکون دادن سرم به طرف چپ شکه شدم.... مردی پشت به من



و رو به پنجره ایستاده بود... روپوش سفید پزشکی تنش بود... کمی چشمامو ریز کردم و با دقت فهمیدم آتردینه... حقیقتا خوشحال شدم از حضورش... دلم میخواست دقیقا میدونستم چه بلایی سرم اومده که انقدر بی حال و بی حسم..... لبمو با زبون تر کردم.... خشک بود.... با تلاش سعی کردم حرف بزدم هرچند صدام خیلی آروم بود: آتردین؟؟

فکر نمیکردم بشنوه اما شنید و با چنان سرعتی برگشت که کپ کردم... با چندتا قدم زیادی بلند خودش و بهم رسوند و درحالی که چشماش سرخ سرخ بود با اون ته ریش رنگ پریده و خسته تر از هر وقتی به چشم میومد دستمو گرفت... تو چشمای بازم با ولع خیره شد و ناباور گفت: بالاخره باز کردی چشمتو؟؟

حال و روز و عکس العملش به قدری شکم کرده بود که فقط سر سنگینم و تکونی دادم.. لبخند تلخی و آسوده ای زد.... چشماشو بست و خم شد و طولانی و پر حس پیشونیمو بوسید... بعدشم پیشونیش و به پیشونیم تکیه زد و ناله مانند گفت: میدونی باهامون چیکار کردی؟؟؟

در مرز سخته بودم... انقدر رفتاراش شکم کرده بود که نمیدونستم باید چیکار کنم... عین یه آدم گیج میموندم که نمیدونست اطرافش چه خبره... همونطور گیج نگاهش میکردم.... انقدر شکه بودم از بهم ریختگی ظاهرش و گونه های آب رفتش که حتی دردمم برام کمرنگ شده بود... بی قرار زمزمه کرد: حرف بزمن... بزار صداتو بعد هفت روز بشنوم...

هفت روز؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ چه اتفاقی افتاده بوده؟؟؟

زبون باز کردم و با همون تن آروم و کم جون صداش زدم: آتردین؟

یه نفس عمیقی کشید و با صدای خش داری که حس کردم کمی بغض آلوده زمزمه مانند گفت: جونم... جون دلم؟؟؟

هنگ رفتاراش بودم... آب دهنمو قورت دادم: اینجا چه خبره؟؟؟ چه اتفاقی برام افتاده...

با یاد پدربزرگ با ترس اضافه کردم: حال پدربزرگ که خوبه؟

چشماشو بست و با مکث باز کرد... سرخ تر از قبل بود: نگران نباش... حالش خوبه... راجع به خودتم فقط میتونم بگم هفت روز جهنمی بود... نمیخوام بیشتر راجع بهش حرف بزمن...



فقط نگاهش کردم... ته ریش خیلی بهش میومد... موهای آشفتش که مشخص بود هزاربار اسیر چنگ دستاش شده به چشمم جذاب ترش کرده بود... اونم نگاهم میکرد... با ولع... با دلتنگی... با... من نمیتونستم حس نگاهش و درک کنم... حسی که باعث میشد نفسم تنگ بشه... نمیدونم تأثیر آرامبخشا بود یا چیز دیگه ای اما با این که تازه بیدار شده بودم شدیداً احساس خستگی میکردم.. زمزمه کردم: خوابم میاد...

لبخند بغض آلودی زد... گونمو نوازش کرد: بخواب عزیزم... اینا همه تأثیر آرامبخشاست... بخواب که فردا یه عالمه عیادت کننده داری... همه نگرانت بودن... به خصوص داداشت...

سری تکون دادم و همونطور که به چهره ی شیرینش نگاه می کردم چشمم بسته شد...  
بازم من و بازم خواب و بازم بی خبری...

.....

در خونرو باز کرد و کنار کشید تا من اول وارد شم... با خستگی جسم خستمو داخل کشیدم و خودم و روی کاناپه پرت کردم و با آسودگی گفتم: بالاخره تموم شد...  
آتردین هم با مهربونی جلوم نشست: بله.. بالاخره راحت شدی...

جوابی بهش ندادم و به پشتی کاناپه تکیه دادم... امروز آخرین جلسه ی فیزیوتراپی پام بود... یک ماه و نیم بود از بیمارستان مرخص شده بودم... سر دوهفته گچ پام و باز کردم و به توصیه ی پزشکم هشت جلسه ی فیزیوتراپی هم انجام دادم که امروز آخرین جلسش بود... چشمامو بستم... خسته بودم... خستگی ای که بیشتر منشأش روحی بود.. تو این یک ماه و نیم انقدر چیزای عجیب و غریب از اطرافیانم دیده بودم که تقریباً مغزم داغ کرده بود... مهربون شدن بیش از اندازه ی آتردین... شکسته شدن شهاب و توجه زیادی

آریانا... نیلوفری که اصلاً ندیده بودمش و به گفته ی شیوا همون شب دعوی سختی با شهاب کردن و دیگه به عمارت نیومده... شهابی که خودش و ازم قایم میکرد و احمقانه فکر میکرد مسبب تصادم بوده... پدربزرگی که وضعیت خوبی نداشت و کاملاً در بستر افتاده بود... همه ی این اتفاقات دست به دست هم داده بودن که فکر و خیال بیش از حد خستم



کنه...یه جورایی دلچرکین بودم از همه...حس میکردم چون داشتن از دستم میدادن تازه به خودشون اومدن و این اذیتم میکرد...یه بدبینی بی ریشه و اساس که کمی تندخو و عصبیم کرده بود...امشب قرار بود به مناسبت بهبود کامل من همه خونه ی خانجون جمع بشیم...باید کمی قبل رفتن استراحت میکردم...با وجود گذشت یک ماه و نیم هنوز کمی منگ بودم و زود خسته میشدم و خب بعدا با دیدن ماشین آتردین فهمیدم همون که زندم جای شکر داره....

چشمامو باز کردم تا برم اتاقم که دیدم آتردین تو همون حالت نشسته و به طرز عجیبی بهم زل زده...با تعجب آب دهنمو قورت دادم: شاخ درآوردم یا دم؟  
خندش گرفت: هیچ کدوم...فقط یه لحظه نتونستم چشم از زنم بردارم...

یه ابروم بالا پرید و قلبم تند تند شروع به زدن کرد و گرمای شیرینی از پشت گوشام به طرف گونه هام سرریز کرد...از وقتی بهوش اومده بودم مرتب با جملاتش غافلگیرم میکرد...به قول سارا انگار باید خودم و آماده میکردم برای شنیدن اعتراف...نفسمو به سختی بیرون فرستادم: مراقب باش زیادیت نشه...

دیگه تحمل نگاه های سوزانش و نداشتم...پاشدم که برم اما با جملش یه لحظه سر جام ایستادم: نترس...من همیشه حد خودمو میدونم و دنبالم حقم میرم...

بدون این که برگردم ایستادم...چندثانیه به حرفش فکر کردم که بلند شد و اومد جلوم ایستاد...با همون لبخند محو زیادی دلبراناش گونم و بوسید و زیر گوشم گفت: خانم کوچولو ی خوشمزه معنیش واضح تر از اون چیزیه که بخوای فکر کنی...

این و گفت و راهش وبه طرف اتاق مهمان که حالا پر از دستگاہ های ورزشی بود کج کرد...من اما خشک زده سرجام ایستادم...نه بچه بودم و نه احمق...کارهای آتردین تماما رنگ و بوی علاقه داشت اما اصلا نمیتونستم بفهمم چرا به جای این همه پیچیدگی و رفتارهای پر از مهر دهنش و برای یه جمله ی اعتراف آمیز باز نمیکرد...

دستم روی گونم گذاشتم و وارد اتاقم شدم...جلوی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم...گونه هام از حرف آتردین رنگ گرفته بود و کمی رنگ پریدگی صورتم و پوشونده





بود... به موهام که ریشه هاش به اندازه ی دویا سه سانت در اومده بود و رنگ طلایش داشت دوباره رخ نشون میداد نگاهی کردم... نشستم روی تختم... تو سرم پر فکر بود... فکرهای جورواجور.... داشتم تقریبا از اون همه صدا تو سرم دیوونه میشد... پاشدم و موبایلم و از روی کنسول آرایشم برداشتم و نشستم دوباره رو تخت... به تاجش تکیه زدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم... تو لیست مخاطبینم گشتم و شماره ی سارا رو پیدا کردم... شدیدا به صحبت های منطقی و بی طرفانش احتیاج داشتم... سومین بوق هنوز کامل نخورده بود که جواب داد: جانم؟؟

چشمامو بستم : سلام سارا خوبی؟؟

صداش پر از محبت شد: سلام عزیزم... تو خوبی؟؟ آتردین خوبه؟؟

شونه هام و بالا انداختم و سرمم تکون دادم.. احساس میکردم واکنش هامو میبینه: ما خوبیم... نی نی و سپهر چطورن؟؟

خندید: نی نی که آروم تو شکم مامانش لالا کرده.. سپهرم خوبه.. سلام داره... در کل همه بعد خوب شدن حال تو خوبیم...

لبخند تلخی زدم: سارا؟؟

صداش کمی نگران شد: جانم؟؟

نفسمو بیرون فرستادم: من یکم گیجم... یکم نمیتونم اطرافیانم و درک کنم... باید باهات صحبت کنم...

با آرامش گفتم: من میشنوم عزیزم... هرچیزی که اذیتت میکنرو بگو...

حس کردم عین بچه ها بغضم گرفت... لبهامو جمع کردم: سارا حس میکنم همه بعد تصادف من تغییر کردن... انگار دارن تازه منو میبینن... تنها کسایی که تغییری نکردن تو و سپهر و خانجون و پدربزرگین... این تغییرا اذیتم میکنه... آتردین عجیب مهربون شده... همیشه بود اما این روزا پر از عشق شده... حرفای قشنگی میزنه اما دریغ از یک جمله اعتراف.. همه ی اینا شده یه فکر پر صدا تو سرم... شهاب و نیلو هم یه طرف قضیه... مامان و



بابای نیلو با شرمندگی اومدن دیدنم...میگفتن اونم حال خوبی نداره..شهاب شیطون خودمونم که دیدیش..ده سال پیر شده انگار...در کل دارم دیوونه میشم....عین یه کلاف سردرگم شدم....حس میکنم عصبی شدم و اون منطق همیشه داشتم و باد برده...

سکوت کردم...شرح دقیق اون همه فکر آزاردهنده تو سرم سخت بود...صدای سارا با همون آرامش همیشگیش بلند شد: مانیا...چندتا نفس عمیق بکش...

کاری که گفت و انجام دادم...حس میکردم لبخند زده...مثل همیشه: آفرین دختر خوب..حالا ازت میخوام خوب به حرفام گوش کنی...

چونم و رو زانوم فیکس کردم و با دستی که آزاد از گوشی بود با انگشتای پام شروع به بازی کردم اما همه حواسم پیش سارا بود: مانیا عزیز من..تو یک هفته با شرایط خیلی سخت در خواب اغماء فرو رفته بودی....یک هفته ای که با مرگ و زندگی جنگیدی و بالاخره پیروز میدون شدی...تو خودت پزشکی و بهتر از من میدونی هرکس ممکنه حتی چندسال در این مرحله بمونه که البته خدا به همه ی ما رحم کرد که تو زود تونستی از اون تخت پاشی...تا اینجای حرفام درسته؟؟

یه اوهوم آروم گفتم که ادامه داد: اما چه یه روز...چه یه هفته و چه چندسال که طول بکشه هر بیماری وقتی بهوش میاد احساسات خاصی داره...من نمیخوام کار اطرافیان تو توجیه کنم بلکه میخوام بگم این قضیه کلا همه گیره...همه ی آدما تا وقتی احساس نکن چیزی رو دارن از دست میدن به فکرش نمی افتن...حالا یه سری خیلی بیشتر تابع این موضوعا یه سری هم کمتر...اون یه سری کسایی هستن که فهمیدن باید تا وقتی چیزی رو دارن قدرش و بدونن...این تغییر رفتارها طبیعی ترین اتفاقیه که پیش میاد و اگه خوب به چیزی که گفتم توجه کرده باشی میبینی یک چیز طبیعی که البته تأییدش نمیکنم...مورد دوم عزیزم..آتردین همیشه با تو مهربون بوده و خودتم اینو خوب میدونی فقط من احساس میکنم بی پروایی این روزا رو نداشته...دلیلشم اینه که این تصادف یه تلنگری بود برای آتردین تا احساسش و نسبت به تو بپذیره..من تو اون هفت روز آدمی رو دیدم که عاشقانه تورو میپرستید...این آدم به یه محرک احتیاج داشت برای درک احساسش که تصادف تو و ترسه از دست دادنت شد همون محرک اگر میبینی الان حرف دقیق نمیزنه بزار به پای این



که نمیدونه از کجا شروع کنه... و یا شایدم نگرانه که تو نخوای باهاش بمونی... قبلا هم گفتم در رابطه ی شما زمان حرف اول و میزنه... کمی صبر کن و با کارهات به آتردین نشون بده بهش بی میل نیستی... از این قضیه بگذریم تو یک هفته خوابیدی و بعد بلند شدی و دیدی پدربزرگت بدتر شده... شهاب شکسته... آتردین داغونه و این یه هفته خوابت همرو به نوعی درگیر کرده.. انگار که خوابیدی بلند شدی و دنیات تغییر کرده... واقعیت اینه که دنیای مارو اطرافیانمون تشکیل میدن و با تغییر حالات اونا دنیای ما هم تغییر میکنه... برای همه ی ما سخت گذشت مانیا... سخت و طولانی... اما برای تو به کوتاهی یه خواب بود... یه خواب که بلند شدی و دیدی دنیات کمی متفاوت تر از قبل شده... همین ها باعث شده کمی گیج بشی... راجع به نیلوفر و شهابم بهتره باهاشون حرف بزنی... میدونم از دوستت دلخوری و بهت حق میدم.. اما همیشه صحبت کردن خیلی مشکلات و دل مشغولی هارو حل میکنه... البته نه الان... به خودت زمان بده تا کمی باهاش کنار بیای و بعد....

حرفاش و که زد سکوت کرد... آرومم کرده بود... حرفاش همه درست بود... درست و منطقی... داشتم سعی میکردم هضمشون کنم... نفسمو بیرون فرستادم: سارا من تورو نداشتم تا الان صدبار سر از روزبه درآورده بودم...

خندید: پس خداروشکر که منو داری... شب میای دیگه...

سرمو از رو چونم برداشتم: اوهوم... کاش منم قدر تو منطقی بودم...

سارا: هستی... فقط گاهی احتیاج داری کسی اتفاقات و برات تجزیه کنه... آدما وقتی کلافن سخت میتونن با خودشون کنار بیان....

بلند شدم از رو تخت: درسته.. خیلی مرسی... از نی نی معذرت خواهی کن.. به مامانش زحمت دادم...

سارا: من و نی نی هر دو دوست داریم...

لبخند بزرگی زدم: منم... ببخش وقتتو گرفتم... فعلا...

خداحافظش و که شنیدم موبایل و قطع کردم و رفتم بینم آتردین چیکار میکنه... از بیندر نیمه باز نگاهی به داخل انداختم... یه تیشرت مشکی پوشیده بود و داشت وزنه میزد... البته



فکر کنم اسمش وزنه بود... اصلا از این وسایلا سر در نمی آوردم... هندی زفری هم تو گوشش بود... کمی لاغر شده بود و گونه هاش آب رفته بود اما همچنان جذاب بود... خندم گرفت... با اون همه وسیله که چیده بود رسما خونرو کرده بود باشگاه... سری تکون دادم و دوباره برگشتم اتاقم... بهتر بود تا قبل از رفتن حتما میخوابیدم... با همین فکر خودمو پرت کردم رو تخت و بالش و بغل گرفتم... خیلی زود هم خواب منو تو خودش غرق کرد...

.....

رژ لبمو مجددا روی لبام کشیدم و کمی از آینه فاصله گرفتم... رنگ لبام بود و فقط کمی خشکی لبمو از بین برده بود... در کل با اون موهایی که دورنگ شده بود و رنگ پریده و چهره ی عاری از آرایش زیادی بی رنگ و روح بودم... شال مشکیمو رو سرم انداختم و کیفمو برداشتم و دوباره جلوی آینه ایستادم و شونه هام و بالا انداختم... خب چیکار کنم... حوصله ی آرایش نداشتم... کمی به تصویرم تو آینه دهن کجی کردم و از اتاق خارج شدم... بعد اون دوساعت خوابیدن کمی سر حال تر شده بودم اما این دلیل نمیشد حوصله ی آرایش داشته باشم... رفتم دم اتاق آتردین... در اتاقش باز بود... تو چهارچوب در ایستادم و نگاهی بهش که با موهاش درگیر بود انداختم... متوجهم شد و برگشت طرفم: آماده شدی؟؟

فقط سری تکون دادم و جلو رفتم... کیفمو رو تختش گذاشتم و مقابلش ایستادم: بشین رو صندلی...

گنگ نگاهم کرد... دیدن لاغری و گونه های آب رفتش که برای تصادف من بود دلم و به درد می آورد... مهربون دستی به صورتش کشیدم... ته ریشش و زده بود... ابروش بالا پرید: بشین موها تو برات درست کنم...

خندید و حین نشستن گفت: شبیه فرزنداد ادیسون نکنی منو...

خندم گرفت از شوخی ریش... خب مسلما مدل موی سیخ سیخی که شدیداً روی مخ من بود به آتردین نمیومد... دستامو آغشته کردم به ژل و فرو کردم بین موهای قهوه ای و نرمش... چشماشو بست... نفسمو حبس کردم تا کار خطایی انجام ندم و این حجم خواستن



و یه جوری کنترل کنم... کارم که تموم شد... ازش فاصله گرفتم و با صداقت لبخند محوی زدم: الان اگه کسی منو با این چهره ی بی رنگ کنار تو ببینه چی میگه؟؟؟

چشماشو باز کرد... دستامو کشید و وادارم کرد جلو برم... همونطوری که بلند میشد پیشونیمو بوسید و با مهر و محبت عجیبی زمزمه کرد: میگه خوشبحال این پسر که همچین زن شیرینی داره...

مات نگاهش کردم... آب دهنمو تند تند قورت دادم... احمقانه بود اما بغضم گرفت... واله و شیداش بودم و منتظر یه جمله تا رنگ عشق بپاشه به تموم زندگیم... عقب رفتم و هل و مضطرب از این همه حس تو نگاهم زمزمه کردم: دستام چسبناک شدن... میرم بشورم...

عین باد کیفمو برداشتم و زدم بیرون از اتاقش... کیفمو رو مچم انداختم و وارد سرویس شدم... به تصویر خودم تو آینه خیره شدم... رنگم پریده تر بود و چشمام برق غم و عشق و باهم قاطی کرده بود...

دست لرزونم و زیر شیر گرفتم و از سرماش چشمام بسته شد... چندتا نفس پشت سر هم کشیدم و دستامو با دستمال خشک کردم... چندتا ضربه با همون دستایی که از سرمای آب سرد شده بود به گونم زدم و از سرویس خارج شدم... وارد سالن شدم و دیدم رو کاناپه نشسته و با سوییچ ماشینش بازی میکنه... بغضمو قورت دادم: بریم...

نگاه گرفته ای بهم کرد و بلند شد... پشت سرش از خونه خارج شدم و سوار ماشین جدیدش شدم... بعد از اون تصادف تقریبا چیزی از ماشینش باقی نموند و این بی ام و خوشگل آبی رو گرفته بود... حتی کوچکترین واکنشی نسبت به داغون شدن ماشینش نشون نداد فقط وقتی بابتش ازش عذرخواهی کردم اخم شیرینی کرده بود و گفته بود: هزارتای اون آهن قراضه فدا سرت... مهم اینه خودت سالمی...

در سکوت شیشه رو پایین داد و حرکت کرد... دستمو لب شیشه گذاشتم و کف دستم و جلوی لبم گرفتم... پخش و روشن کرد و من لبخند محوی زد... همیشه موزیکایی که گوش میکرد ریتم شادی داشت...

تب چشمات یه بار دیگه شکستم داد...



تو دلم زلزه راه افتاد...

به خدا بد کاری دستم داد...

یه بار دیگه شکستم داد...

تب چشمات..تب چشمات..

منو سوزوند و زمینم زد...

شایدم زندگی چشمم زد..

چه بلایی سر من اومد؟؟؟

امان از چشمای خوشحالم...

برگشتم طرفش و به نیم رخ آرومش نگاهی کردم...سنگینی نگاهم و حس کرد که لبخند محوی زد و دستمو گرفت و رو پاش گذاشت...خیلی جلوی خودم و گرفتم تا دستم مشت نشه...

من و ول نکن تو این حالتتم..

آخه من فقط با تو راحتتم...

دیگه آب از سر من رد شده...

تو که مهربون بودی..چرا اون چشا باهام بد شده...

تو نفس نفس هوای منی..

تو رو این زمین خدای منی...

واسه من مهمه آرامشت..

ولی تو دلت میخواد دل بی قرارمو بشکنی...

آتردین هم با زمزمه ی ریزی شروع به لبخونی کرد ...

تب چشمات..مثله آفتاب تابستونه..



داره چشمامو میسوزونه..

یه چیزی توی نگاهاته..

با همه فرق داره دیوونه..

تب چشمات..تب چشمات..

یه جوری داغه که تب کردم..

نمیتونم دیگه برگردم..

تو یه چیز دیگه ای واسم.

با همه غیر خودت سردم..

منو ول نکن تو این حالتتم...

آخه من فقط با تو راحتتم...

دیگه آب از سر من رد شده..

تو که مهربون بودی..چرا اون چشا باهام بد شده؟؟

تو نفس نفس هوای منی..

تو رو این زمین خدای منی..

واسه من مهمه آرامشت..

ولی تو دلت میخواد دل بی قرارمو بشکنی..

با توقف ماشین جلوی عمارت نگاهم ازش کنده شد...بدبختانه قلبم هم از سینم کنده

شد...من بی آتردین هیچ بودم...یه هیچ مطلق...تهی...هرچیزی که میشد اسمش و

گذاشت...

چندتا بوق زد تا آقا صالح در و باز کرد...آتردین براش بوق زد و با سرعت ماشین و داخل برد

و جلوی ساختمون پارک کرد...دستی به مانتوم کشیدم و پیاده شدم...خانجون با صدای



ماشین بیرون اومد و با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد و محکم بغلم کرد.... آتردین هم جدی عقب ایستاد و نگاهمون کرد..

خانجون: خداروشکر مادر... باید از این به بعد با هر بار دیدن قد و بالات خدارو هزاربار شکر کنم که جوونمون و بهم برگردوند...

آتردین سرش و زیر انداخت و منم با لبخندی از خانجون جدا شدم: آخه اینم شکر داره خانجونم؟؟ دردسرم فقط واستون که.. من جای شما بودم دعا میکردم از دستم راحت شین.. آتردین به ضرب سرشو بالا آورد و جوری اخم کرد بهم که از ترسم نگاه ازش گرفتم... خانجونم اخم کرد: کفر نگو مادر... تو برکت این خونه ای... نگو اینطوری دلم میگیره... خم شدم و گونه شو بوسیدم: قربون دلتون برم من..

دستم گرفت و چرخید طرف آتردین: مادر چرا اونجا ایستادی... بیاید تو... هنوز بقیه نیومدن...

آتردین سری تکون داد: شما برید خانجون... منم میام...

خانجون سری تکون داد و همراه هم داخل رفتیم... پدربزرگ روی ویلچر نشسته بود تو پذیرایی... با دیدنش لبخند عمیقی زد و رفتم طرفش: سلام بر بهترین پدربزرگ دنیا... لبخندی زد... انقدر ضعیف و بی جون شده بود که لبخنداشم کم جون بود... سری تکون داد و با صدای کم جونی گفت: سلام بابا... خوبی عزیزم...

بغض کردم با دیدن این همه ضعف... یاد روزی که اومدم ایران افتادم... اون روز این مرد قوی بود... انقدر قوی که من تو آغوشش استخونام به فریاد دراومدن... ولی حالا حتی جون بلند کردن دستشم نداشت... لبخند تلخی زد و خم شدم... دستاشو بوسیدم و با همون لبخند گفتم: خوبم بابایی... تا وقتی سایه ی شما بالاسرمه خوبم...

دستی به سرم کشید و لبخندی زد... میدونستم حرف زدنم براش سخته... بلند شدم و شالمو از سرم کندم: خانجون آریانا کجاست؟؟





خانجون تند تند یه ظرف میوه پر کرد و جلوم گذاشت : تو اتاقشه مادر... شیوا هم پیش شهابه... طفلی بچم داره آب میشه

میدونستم خانجون از پیش کشیدن حرف شهاب منظوری داشت... مثلاً میخواست بگه برم و با شهاب حرف بزنم... اما الان اصلاً وقتش نبود... من وقتی میتونستم با شهاب حرف بزنم که بتونم کار نیلوفر و هضم کنم... ناچاراً فقط سری تکون دادم که آریانا وارد سالن شد... با دیدنش بلند شدم... لبخند مهربونی زد... آریانا هم زیادی مهربون شده بود از بعد تصادف من... باید به این فکر میکردم طبیعیه... سارا راست میگفت... نباید میزاشتم این دید منفی دلچرکینم کنه... آروم گونم و بوسید: خوبی عزیزم؟؟

سعی کردم لبخندی بزنم: خوبم داداشی...

لبخندش عمق گرفت و نزدیک پدر بزرگ نشست... آتردین هم کمی بعد وارد سالن شد و بعد خوش و بش مفصلی با آریانا و پدر بزرگ روی مبلی روبروی مبل من نشست... غرق صحبت شده بودیم و کم کم همه یکی یکی میرسیدن... از این مرکز توجه قرار داشتن زیاد لذت نمیبردم... تصور میکردم زیادی زیر ذره بینم... با اومدن سارا و سپهر لبخند پت و پهنی رو لبم جا خوش کرد... سپهر کلی سربه سرم گذاشت و رفت کنار آتردین و سارا هم پیش من نشست... شکمش هنوز برآمده نشده بود و جنسیت بچشون هم معلوم نبود اما ندیده عاشقش بودم بس که پدر و مادر ماهی داشت... سارا دست چپمو گرفت تو دستش و ضمن بازی کردن با حلقم گفت: اوضاع خوبه؟؟

نگاه از آتردینی که یلدا بهش زیادی چسبیده بود گرفتم و با حرصی که داشت روانیم میکرد جواب دادم: تا قبل اومدن اینجا خوب بودم...

رد نگاهمو گرفت و با دیدن اون صحنه لبخندی زد: آئی آئی حسودی...

چپ چپ نگاهش کردم: بیا نیکی از خنده...

خندش شدت گرفت... حقیقتش کارم از حسودی گذشته بود... داشتم آتیش میگرفتم... کم مونده بود جای نشستن رو صندلی بشینه تو بغل آتردین و یه لبم ازش بگیره... با این فکر داغ کردم و خواستم پا شم که سقلمه سارا پهلوم و سوراخ کرد... برگشتم طرفش که با



نگاهش به سمتی اشاره کرد... بی حوصله سرمو چرخوندم که با دیدن شهاب خشکم زد... چقدر شکسته شده بود... با یه لبخندی که سوری بودنش از ده فرسخی مشخص بود به سمت جمع اومد و پشت سرش شیوا وارد شد... همه تقریبا سکوت کردن... لبخند محوش با رسیدن به من محو شد و جاش و به یه عالمه شرمندگی داد... دستشو به طرفم دراز کرد... با بغض بهش دست دادم که بی نگاه کردم بهم با نگاه گرفته ای پرسید: خوبی دایی؟؟

لبمو گزیدم: خوبم...

نتونستم بپرسم تو چطوری... اونم بی حرف از کنارم رد شد و روی مبل خالی نشست... نگاه پوریا نشست روم... لبخند مهربونی زد که جوابش و بی حس و حال دادم... نمیدونستم چرا هنوز برنگشته اما حضورش خوب بود... با نشستن دوباره جهت نگاهم به آتردین چرخید... با نگرانی نگاهم میکرد و یلدا هم از این بی حواسیش استفاده میکرد و هی فاصلش و باهاش کم میکرد... دیگه نتونستم طاقت بیارم... پا شدم و با حرص به طرفشون رفتم... آتردین چشمش گرد شد... لبخند به ظاهر خونسردی زدم و با تلاش زیاد خودم و بین یلدا و آتردین جا کردم و تقریبا یلدا با حرکت باسنم پرت شد اونور... حس کردم همه خندشون گرفت... با خونسردی به طرف یلدا چرخیدم: ببخشید عزیزم.. مثل این که اینجا جا نیست دیگه...

دور شدن پر حرص یلدا و نگاه پر کینش و با لذت نگاه کردم و بیشتر چسبیدم طرف آتردین... همه با لبخند کنترل شده ای نگاهم میکردن... حتی شهاب... پوریا هم مهربون بود نگاهش... آتردین با خنده سر کرد زیر گوشم: ای خبیث... نداشتی دو دقیقه فیض ببریم...

نگاهی از سر غیض بهش کردم و طوری که کسی متوجه نشه پامو رو پاش گذاشتم که کبود شد و به دسته ی مبل چنگ زد تا صداس در نیاد... کمی.. فقط کمی دلم خنک شد و با لبخند ساختگی گفتم: همین که چشات سرجاشه برو خداروشکر کن...

اخم کرده بود از شدت درد: باز تو این کفشای پاشنه بلندتو کردی سلاح سرد علیه من...

خیلی تخس شونه بالا انداختم: حفته

خندش گرفت فکر کنم که لبشو کشید تو دهنش و زیر لب گفت: سرتق...

تکیمو دادم به شونش و گفتم: آتردین؟؟



سرش و چرخوند طرفم: جونم؟

یه پرتقال برداشتم و در همون حالت که تو حلق آتردین بودم مشغول پوست گرفتنش  
شدم: اگه من تو اون تصادف میمر...

جوری بازوم و فشار داد که چاقو از دستم رها شد و با درد چرخیدم طرفش... چنان اخمی  
کرده بود که آب دهنمو به زور قورت دادم و مظلوم گفتم: دردم گرفت...

با همون اخم دستش و آرام رو بازوم به حرکت در آورد و مثلا ماساژش داد و خیلی عصبی  
گفت: از این به بعد مراقب حرف زدنت باش که اینطوری نشه... شما بیجا میکنی همچین  
حرفی میزنی..

با ترس نگاهش کردم... آتردین کم عصبی میشد ولی همون تعداد کم به شکل بدی عصبی  
میشد... با صدای پوریا سرم چرخید طرفش: برای هفته ی دیگه بلیط دارم...

فکر کنم عمو ازش تاریخ برگشتش و پرسیده بود... پس یه هفته دیگه برمیگشت... آتردین  
همچنان مشغول نوازش بازوم بود و اخمش حفظ کرده بود... خندم گرفت.. خودش عامل  
درد بود و داشت تسکینشم میشد... دستمو بردم جلو و اخمش و باز کردم: اخم بهت نمیاد  
دکتر...

جدی نگاهم کرد که براش شکلکی درآوردم... بالاخره خندید: خیلی خلی..

خندم شدت گرفت: میدونم...

دستم گرفت میون دستاش و روی رد بخیه هام که زیر پوشش گارد چرمی بود رو نوازش  
کرد... تو بیمارستان اون ردهارو دیده بود... آریانا بهم گفت راجع بهشون ازش پرسیده و  
حسابی هم بهم ریخته... ولی چیزی به روی من نیاورد اصلا.. تنها واکنشش این بود که  
هروقت پیشش بودم روی ردهارو نوازش میکرد و در آخر میبوسید... شاید میخواست با این  
کارش بهم بفهمونه که ارزش اون نبض و میدونه... نمیدونم... هرچی که بود بیشتر از داد و  
هوار پوریا بعد دیدن اون ردها بهم چسبیده بود.

.....



نگاهم از روی ساعت به گل های بنفش آب رنگی پیراهنم سر دادم... با دستم روی میز ضرب گرفتم و به غذاهای یخ کرده خیره شدم.... چنگی میون موهام زدم و برای بار پنجم شمارش و گرفتم و باز هم همون صدای لوس مشترک مورد نظر خاموش میباشه... قرار بود امشب آتردین ساعت هشت خونه باشه اما الان نه و نیم بود و نه خبری ازش بود نه گوشیش روشن تا لااقل تماسام مخاطبی داشته باشه...

از پشت میز بلند شدم و رفتم دم پنجره... پاییز بود و هوا کمی سردتر از حد معمول.. با دستام خودمو بغل گرفتم و به در حیاط خیره شدم... از شدت استرس و نگرانی دمای بدنم افت کرده بود و اینو از تماس دستای سردم با بازوی برهنم متوجه شدم... با باز شدن در و وارد شدن ماشینش کل نفسم و یکجا و با آسودگی عمیقی بیرون فرستادم... کمی چشمامو بستم و تو دلم خدارو برای سالک بودنش شکر کردم... در ورودی که باز شد چشمای منم با سرعت باز شد و بعد دیدنش تند به طرفش قدم برداشتم: خداروشکر... سخته کردم من که... هیچ معلوم هست کجایی آتردین؟؟ ساعت هشتت اینه؟؟

نیم نگاه سردی بهم کرد... بی توجه به بال بال زدنم کفشاشو با دمپایی های روفرشیش تعویض کرد و خیلی آرام گفت: کارم طول کشید...

همین؟؟ جواب این همه نگرانی من همین بود... عصبی نشدم بلکه بیشتر نگرانش شدم... حالش خوب نبود انگار... داشت بی توجه بهم از کنارم رد میشد بره طرف اتاقش که به خودم اومدم و صدایش زدم: آتردین...

ایستاد... برنگشت طرفم و فقط پشت بهم ایستاد... دستمو مشت کردم کنارم: خوبی؟؟ چیزی شده؟؟

کمی مکث کرد و بعد با صدای جدی ای گفت: نه... دوباره خواست بره که بی حال از بی توجهیش گفتم: تا لباساتو عوض کنی غذا رو دوباره گرم میکنم...

صدایش سردتر از لحظه ی ورودش به گوشم رسید: اشتها ندارم... خودت بخور...

دیگه چیزی نمونده بود گرم بگیره.. این همه بی توجهی و سردی از جانب آتردین بعید بود: قیمه درست کردم... دوست داشتی که...



تو پیچ راه پله گم شد و فقط صدایش به گوش قلب دلخورم رسید: گفتم که میل ندارم... با دهن باز رفتنش و نگاه کردم و تند تند آب دهنمو قورت دادم تا بغضم نشکنه... اون از دیر اومدنش.. اون از جواب سربالاش.. اینم از این بی توجهی و سردیش... یعنی چش بود؟؟

طاقت نداشتم از آتردین کم محلی ببینم... با چهره ی آویزون رفتم تو آشپزخونه و غذاهارو تو یخچال گذاشتم... خودمم میلی به خوردنشون نداشتم... نگاهم به قهوه جوش خورد... دو دل رفتم طرفش... آتردین انقدر همیشه خوب بود که حالا نخوام با یه بار سردیش دلخور شم... سریع یه فنجون قهوه درست کردم و توی سینی ی سیلورم گذاشتم... از اونجایی که خوب میدونستم شکر زیادی دوست نداره... یه بسته شکر آماده کنار فنجون قهوه قرار دادم و بعد کشیدن نفس عمیقی سینی به دست به طرف اتاقش رفتم... در اتاقش بسته بود.. لبمو گزیدم و سینی رو به دست چپم دادم و با دست راستم دوتا تقه به در زدم... صدایش با تأخیر و گرفته بلند شد: گفتم که شام نمیخورم...

دلخور در و باز کردم و سرمو بردم تو... خوابیده بود رو تخت و ساعدش روی چشمش بود... با حس ورودم دستش و برداشت و جدی نگاهم کرد... قبل از این که چیزی بگه به سینی اشاره کردم: گفتم شاید یه فنجون قهوه بتونه خستگیو از بین ببره...

با اخم و تو یه حرکت از خوابیده به نشسته تغییر حالت داد و دستی میون موهایش برد: ممنون...

سینی رو روی میز کارش گذاشتم و کمی نگاهش کردم اما اون در تلاش کاملاً قابل توجهی نگاهم نمیکرد... آهی کشیدم: مطمئنی خوبی؟؟

اخم کرد: آره... چندبار میپرسی؟؟

قلبم شکست از جواب پر از سردیش... به فنجون قهوه نگاهی کردم و در تلاش این که بغضم نشکنه گفتم: اگه حس میکنی خستگی با خواب رفع میشه نخورش...

و بعد بی توجه به نگاه خیرش از اتاق اومدم بیرون و خودم و به اتاق خودم رسوندم... پشت در ایستادم و چندتا نفس عمیق کشیدم... بدم میومد عین بچه ها سر هر چیزی گریه کنم... حتما خسته بود... فردا که خستگیش رفع شه از دلم در میاره... آره حتما



همینطور... آتردین آدمی نبود که بخواد به من کم محلی کنه... با همین فکرا بغضمو قورت  
 دادم و بعد تعویض لباسم و زدن مسواک روی تختم دراز کشیدم... هرچند که هنوزم میل  
 زیادی به گریه داشتم

.....

با چاقوم پوست موز جلوم و تقریبا تیکه تیکه کرده بودم... نفسمو سنگین بیرون فرستادم و  
 نیم نگاهی اونم زیر چشمی به آتردین که سرش توی لپتابش بود انداختم و دلخور نگاه ازش  
 گرفتم... کنترل تی وی رو از روی میز برداشتم و کانالا رو بالا پایین کردم و با کلافگی پوست  
 لبم همزمان میکندم... یک هفته ای از اون شب میگذشت اما آتردین اصلا تغییری نکرده  
 بود... سرد... خشک.. کلافه و خیلی بدخلق شده بود... جوری که از چهار روز پیش اصلا  
 باهاش حرف هم نمیزدم...

هرچی هم فکر میکردم اصلا دلیلی برای رفتارش پیدا نمیکردم... خودشم نه تنها تلاشی برای  
 بهتر شدن اوضاعمون نمیکرد بلکه انگار از این که باهاش حرف نمیزنم و سوال پیچش  
 نمیکنم استقبال هم میکرد... زنگ موبایلش نگاه جفتمون و چرخوند روی عسلی... بی توجه  
 به من با اخم غلیظی تماس و وصل کرد: میشنوم...

نگاهم به صفحه ی تلویزیون بود اما همه ی حواسم پیش اون و مکالمش...

آتردین: واقعا فکر میکنی برام مهمه... لعنت به تو...

موبایل و با غیض پرت کرد رو مبل کنار دستش و بلند شد... بی اختیار نگاهش کردم... با  
 سرعت رفت طرف اتاقش و خیلی سریع بیرون اومد و بعد برداشتن موبایلش بی اون که  
 چیزی بهم بگه از خونه خارج شد... با بغض و حرص بشقاب حاوی پوست میورو گذاشتم رو  
 میز و موهامو چنگ زدم.. دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود... آتردین حتی با غریبه ها هم  
 هیچ وقت اینطور رفتار نمیکرد... با خشونت اشکامو پاک کردم و بلند شدم... میخواستم برم  
 پیش سارا بلکم کمی آروم شم که تلفنم زنگ خورد... با نگاه خیسیم به کد شماره ی لندن  
 نگاهی انداختم و جواب دادم: بله؟؟

صدای شاد دنیل باعث شد لبخند محو و کمرنگی رو لبام شکل بگیره: سلام عروسک...



نفسمو بیرون فرستادم و مجددا روی کاناپه نشستم: سلام دن... خوبی؟؟

خندید: من که عالیم.. تو چطوری؟؟

پوزخندی زدم... منم عالی بودم... البته این بزرگترین دروغ این روزام بود که مثل نقل و نبات به بقیه میگفتم: بد نیستم... چه خبر؟؟

هیجان زده گفت: باید حدس بزنی...

کمی چهرم و تو هم کردم: حدس؟؟ اوه دن... خواهشا باهام بازی نکن و بگو چی شده؟؟

خندش شدت گرفت: دختره ی تنبل... من دارم ازدواج میکنم...

چند لحظه هنگ در حال تجزیه تحلیل حرفش شدم و بعد به کل اتفاقات افتادرو فراموش کردم: دنی... خدای بزرگ... بگو که شوخی نمیکنی؟؟

دنیل: دیوونه... معلومه که شوخی نمیکنم...

از شادی تو جام بالا پایین پریدم: با کی؟؟

صداش پر از شادی و هیجان و عشق بود: کتی...

جیغ کشیدم: کتی خودمون؟؟

خندش شدت گرفت: دختر گوشم کر شد... معلومه دیگه... کتی خود خودمون..

با ذوق قهقهه زدم: پس بالاخره اون دختر انگلیسی اصیل دل تورو برد... کنارته الان...

دنیل: نه... با مارتا رفتن بیرون... قراره برای شام با رافائل بهشون ملحق شیم... دوست داشتم خودم بهت خبر بدم و ازت قول بگیرم کریسمس اینجا باشی.. مراسممون و به خاطر تو انداختیم اون روز..

با تک زنگی که به گوشم خورد... گوشی به دست به طرف آیفن رفتم: حتما میام... شما دوتاتون از بهترین دوستان منین... مگه میشه نیام....

کسی رو از آیفن تصویری ندیدم.. چند لحظه از دنیل معذرت خواهی کردم و گوشی آیفن و برداشتم: کیه؟؟... کیه؟؟



صدایی نیومد... ناچارا مانتوم و پوشیدم و حین سر کردن شالم و رفتن تو حیاط به دنیل گفتم: در تعجبم که کتی شیطون چطور تورو قبول کرده...

دنیل: دق داده منو... واقعا فکر کردی ساده بود...

خندیدم... درو باز کردم و سرکی توی کوچه کشیدم... کسی نبود... با تعجب شونه ای بالا انداختم و در و بستم: تا کریسمس دوهفته مونده دن... درسته؟؟

دنیل: درسته خواهر کوچولو... باید زود برای تهیه ی بلیط اقدام کنی... همسرتم بیار...

با یاد آتردین سرم زیر افتاد و با تعجب متوجه یه پاکت سفید شدم... خم شدم و حین برداشتنش گفتم: حتما بهش میگم... هرچند نمیدونم میتونه بیاد یا نه...

دن: بسیار خب.. پس من کریسمس تورو میبینم....

لبخندی زدم و پاکت و پشت و رو کردم... چیزی روش ننوشته بود: درسته... از طرف من به کتی تبریک بگو... خودمم بهش زنگ میزنم حالا... کاری نداری...

دن: نه عزیزم... مواظب خودت باش...

بلندشدم و در حالی که کنجکاوی راجع به اون پاکت همه ی حواسم و به خودش مشغول کرده بود جواب دادم: حتما... خداحافظ...

گوشی رو قطع کردم و وارد خونه شدم...

مانتو و شالم و در آوردم و نشستم رو کاناپه و سر پاکت و باز کرد و سر ریزش کردم روی میز... با تعجب به محتویاتش خیره شدم و یکیشون و دست گرفتم و در آن واحد حس کردم مُردم... خون تو بدنم خشک شد و بی جون تکیه زدم به کاناپه...

انگار همه ی وسایل خونه مثل پتک خوردن تو سرم... گیج و منگ بقیه ی اون عکسارو هم نگاه کردم... هرچی بیشتر میدیدم نفس کشیدن برام سخت تر میشد... دستمو چنگ زدم به گلوم... چندبار عین ماهی ی دور افتاده از آب لبام تکون خورد و در جستجوی هوا به





خس خس افتادم و عکسا از دستم رها شد...عکس آخر حکم مرگم بود...چنگ زدم به مبل تا بلکه راه نفس کشیدنم باز شه...در یک جدال احمقانه بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکردم....از طرفی با دیدن اون عکسا میخواستم بمیرم و از طرفی داشتم تلاش میکردم تا بتونم نفس بکشم....

تو قلبم جا شدی اما..

تو قلبم جاتو دزدیدن...

چراغ بختم و بردن....

ازم چشمتو دزدین...

افتادم رو زمین...محصور بین میز و مبل...عکسا دورم پخش شد و من در پی ذره ای هوا خم شدم...کف دست چپم روی پارکت قرار گرفت و دست راستم رو گلوم بود بلکه شاید راهش باز بشه...صدای بلند رعد و برق پیچید تو گوشم...همزمان با اون صدا و خوردن پر شدت قطره های بارون به پنجره انگار راه نفس منم باز شد...با ترکیدن بلند بغضم و پیچیدن هق هقم تو وانفسای سکوت خونه هوا به ریه هام رسید...نفس هام تیکه تیکه شده بود و گلوم از اون مدت بی هوایی داشت میسوخت....عین بیچاره ها تکیه زدم به پایین مبل و معدم و چنگ زدم....درد قلبم بیشتر بود...اشکام انقدر داغ بودن که روی پوست یخ کردم و میسوزوندن....یکی از عکسا رو با دستای لرزونم برداشتم و جلوی صورتم گرفتم...اشکام سرعت بیشتری گرفتن...صورتم خیس خیس بود....هق هقم بلندتر شد....عکس از دستم افتاد و چشمام با درد بسته شد....خیلی مظلومانه سرمو به سمت آسمون گرفتم...همونجایی که نشسته بود و داشت با خیال راحت منو نگاه میکرد....فقط یک کلمه در جواب این آتیش داشتم....فقط یه سوال...با همون اشکای روون رو گونم نالیدم: چرا؟؟

حس کردم دلش برام سوخت...دل سوختنم داشت....من اصلا شبیه یه دختر بیست و سه ساله نبودم...پنج سال بود اومده بودم ایران و پشت سر هم داشتم ضربه فنی میشدم....از آه و فغان معدم به تنگ اومدم....دراز کشیدم رو پارکتای سرد و چشمامو بستم...از پشت پلکم اشکام راه خودشون و باز میکردن و تو آبشار موهام گم میشدن...



لبخند تلخی میون اون همه بغض زدم... با دستام خودم و بغل کردم... بازوم هام و نوازش کردم و زمزمه ی پر بغضم تو خونه پیچید: غصه نخور خودم جان....

بغضم بیشتر شد... زار زدم و با صدای بلندتری نالیدم: فقط بگو چرا؟؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم و خفه کنم... داشتم میمردم... همه ی آرزو هام و رویاهام به باد رفته بود. با فکر چیزی سریع از جام بلند شدم... معدم تیر کشید و آخم و هوا برد اما مهم نبود... همه ی عکسارو بدون نگاه کردن بهشون توی پاکت ریختم و با عجله مانتو و شالم و برداشتم و پوشیدم... نگاهی به شلوار جذب مشکی رنگم انداختم... برای بیرون زیاد بد نبود... سوییچ ماشین و چنگ زدم و رفتم تو حیاط... پاکت عکسارو انداختم کنارم و اشکامو با پشت دستم پاک کردم... در و با ریموت باز کردم و با نهایت سرعت از خونه خارج شدم... چشمم در جستجوی یه عکاسی به این ور و اونور میگشت... با دیدن آتلیه ی عکاسی اون سر خیابون دوربرگردون و دور زدم... کمی جلوتر از عکاسی به خاطر نبود جای پارک 'نگه داشتم و با پاکت عکسا بیرون پریدم...

قلبم تند میزد و یه نور امید تو دلم میتابید... در کشویی رو کشیدم و وارد فضای سیاه و سفید و کلاسیک عکاسی شدم... پسر جوونی پشت میز ایستاده بود و داشت با نوار فیلمی سرو کله میزد... با استرس جلو رفتم و دستای سردمو تکیه زدم به میز: سلام...

سرش و بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد... حتما خیلی آشفته و داغون بودم... آب دهنمو قورت دادم و پاکت و سر دادم طرفش: میخوام... میخوام بینم این عکسا فتوشاپه یا نه...

با همون تعجب سرش و تکون داد: بله... بنشینید لطفا...

نیم نگاهی به تک صندلی های چرم قهوه ای سوخته انداختم و سری تکون دادم: ممنون... عجله دارم...

عکسارو از پاکت خارج کرد و با دیدنش یه دلسوزی عمیق تو نگاهش نشست... یخ بسته بود همه ی جونم... کمی عکسارو زیر و رو کرد و با تأسف خیره شد تو چشمام: فتوشاپ نیست...

دستم از لبه ی میز افتاد و یه قدم عقب رفتم... با نگرانی نگاهم کرد: حالتون خوبه خانم؟

صداش تو سرم اکو میشد (فتوشاپ نیست)



همون یه روزنه ی امید هم تو دلم گل گرفته شد...بی توجه به صدا زدناش پاکت و از رو میز چنگ زدم و با قدمای نامتعادل بیرون اومدم...دم در به خانمی که داشت وارد میشد تنه زدم که صداش بلند شد...گنگ به لباش که تکون میخورد و صدایی ازشون نمیرسید نگاهی انداختم و بی توجه از آتلیه خارج شدم...نگاهی به ماشینم که کمی جلوتر بود انداختم و میون بارش بارون به طرفش قدم برداشتم...مطمئنا هرکس منو میدید فکر میکرد مستم' بس که قدمام نامتعادل بود...حس کردم چقدر ماشین ازم دوره...خانمی به طرفم اومد و مرتب ازم چیزی میپرسید...پوزخندی بهش زدم و رفتم تو خیابون...با سویچ در ماشین و باز کردم و جسم خیس از بارونم و انداختم رو صندلی...از آینه ی جلوم همه چی تار دیده میشد...برف پاک کن و زدم و پخش و روشن کردم...بغضم نمیشکست...له شده بودم...خورد و خاکشیر...یکی باید میومد و تیکه هامو جمع میکرد...عکسارو بیرون کشیدم و اینبار با دقت بیشتر نگاه کردم..لبخند تلخی زدم: عاشق شدنت مبارک عشقم... لبخند پررنگ تر شد...از اون لبخندایی که از گریه بدتر بود...میون خنده گریه کردم... روی عکسش دست کشیدم...داشت میبوسیدش..چشماش بسته بود: منم اینطوری میبوسیدی...

سر بهم نزدی یعنی نمیخوادم....

مگه دیگه چقدر میکشه یه آدم؟؟

میخواستی برگردی برگشته بودی...

دیگه چقدر به بودنت امید میدادم...

کلی حس بد داده بودی...

میگیم عیب نداره رد داده بودی...

هرچی درب و داغون میکنی ام فدای...

اون روزا که خیلی فوق العاده بودی...



عکسارو گذاشتم رو پاکت و توی داشبورت انداختم... حس میکردم دارم بالا میارم.... در  
ماشین و باز کردم و خم شدم و عق زدم...  
درکت نکنم که اسمم عاشق نیست...  
ترکت کنم چیزی جز حق حق نیست..  
خلاصه این منم و زندگی منه..  
که توش هیچی جز فکر آینه دق نیست...  
وقتی حس کردم دیگه چیزی تو معدم نیست عقب کشیدم و بی جون به صندلیم تکیه زدم  
و در و بستم.... چشمامو بستم شاید کمتر زشتی دنیا رو ببینم...  
ریز به ریز هرچی گفتم یادم موند...  
بری میفهمی بینمون کی آدم بود  
منم که بخشیدم هرچی بینمون بود...  
از تو واسه... من یه عالمه غم موند...  
چشمامو باز کردم و به جلوم خیره شدم... بی روح و بی حس... تاریخ مصرفم سر اومده  
بود... تموم شد مانیا... یاد کج خلقی های اخیرش افتادم... پوزخندی زدم: بهم میگفتی  
میرفتم عشقم... دیگه چرا سردی؟؟  
سر بهم نزدی یعنی نمیخوادم...  
مگه دیگه چقدر میکشه یه آدم...  
میخواستی برگردی برگشته بودی...

دیگه چقدر به بودنت امید میدادم...

کلی حس بد داده بودی...

میگیم عیب نداره رد داده بودی...

هرچی درب و داغون میکنی ام فدای...

اون روزا که خیلی فوق العاده بودی...

ماشین و روشن کردم و راه افتادم... مقصدم نامعلوم بود... گریه نمیکردم... فقط نگاهم  
عین شیشه شده بود... مانیایی که نگاهش آینه ی دلش بود حالا...

وقتی به خودم اومدم جلوی آپارتمان سپهر و سارا بودم... میدونستم سارا شرایطی نداره که  
بخواد نگرانم شه اما من فقط اینجا آروم میشدم... پیاده شدم و به در تکیه زدم.....

برام مهم نباشه حال و روز من...

برو واسه همیشه قیدم و بزن...

بخش اگه محبتم زیادیه...

برو راحت... که شکستن دیگه واسم عادیه...

سردم بود از خیسی لباسام... خواستم برگردم... برای چی اومده بودم نگرانشون کنم... این غم  
من بود... اومدم در ماشین و باز کنم که در مجتمعهشون باز شد و سپهر اومد بیرون... با  
دیدنم کپ کرد و خودش و سریع بهم رسوند: مانیایا... این چه حال و روزیه؟؟

فقط نگاهش کردم... سپهر میگفت و من فقط نگاهش میکردم... انقدر گیج بودم که نفهمم  
چی میگه... اصلا من چرا اینجا بودم... نگران تر شد چشمش با واکنشم.. سوییچ و از دستم  
کشید و در و بست و دزدگیر و زد و بازوم و گرفت: بریم تو دختر... داری یخ میزنی..

یخ میزدم؟؟؟ پس چرا انقدر داغ بودم؟؟؟ این گرما از کجا بود... وارد آسانسور  
شدیم... صورتم و بین دستاش گرفت: مانیایا.. یه حرفی بزن...



دستامو گرفتم جلوم و بی توجه به سپهر و حرفاش بهشون خیره شدم... من اون شب  
واسش ژل زدم... چقدر موهاش نرم بود... خندم گرفت... سرمو بلند کردم و رو به سپهر  
نگران گفتم: آتردین موهاش خیلی نرمه... برعکس تو... سارا موهای تورو تاحالا ژل زده؟؟

سپهر با بهت اسمم و صدا زد... خودمم مبهوت شدم... چه بلایی سرم اومده بود... ترسیده  
نگاهش کردم که سریع دستمو گرفت: هیچی نیست نترس.. به خاطر زیر بارون  
موندنه... حتما تب کردی...

همچنان با ترس نگاهش میکردم که در آسانسور باز شد و کمکم کرد پیاده شم... زنگ  
واحدشون و زد و صدای سارا به گوشم خورد: نرفته برگشتی سپهر...

با باز شدن در نگاهش مبهوت به من خیره شد.....

سپهر: عزیزم میخوای جلوی در بایستی؟؟

سارا بی حرف کنار رفت و سوالی به سپهر نگاه کرد.... ندیدم سپهر چه عکس العملی نشون  
داد... خواست بنشونتتم رو مبل که مظلوم خودم و کنار کشیدم: خیس میشه...

با محبت نگام کرد: فدای سرت.. الان لباس سارا بهت میده عوض کنی...

سارا تازه به خودش اومد: آره عزیزم... اصلا بیا اول لباساتو عوض کن... سرمایخوری  
اینطوری...

دستم و کشید و دنبال خودش برد تو اتاقشون... یه دست بلیز و شلوار آبی آسمونی با حوله  
گرفت طرفم: نو هستن... زود عوض کن تا برات یه لیوان شیر گرم کنم...

سر تکون دادم و رفت بیرون... هرچند نگاهش زیادی نگران بود... لباسارو عوض کردم و با  
حوله موهامو خشک کردم... ایستادم جلوی آینه و خودمم جا خوردم از پریدگی رنگم و  
چشمای بی حسم... بغضم دوباره به گلوم حمله کرد و دست من دوباره بند گلوم شد:  
رسمش این نبود آتردین؟؟



سارا اومد تو اتاق و لبخند بی رنگی زد: عوض کردی؟؟

سری تکون دادم... دستمو گرفت: خوبی؟؟

فقط نگاهش کردم... نگران دستی به گونم کشید و مصنوعی خندید: بریم یه لیوان شیر بخور گرم شی...

عین یه عروسک دنبالش روونه شدم... سپهر تو فکر بود... با دیدنم بلند شد و اونم مثل سارا لبخند مصنوعی ای زد: چقدر بهت میاد...

حرفی نزدم و فقط نشستم رو مبل و دستام و تو هم گره زدم... نگاه رد و بدل شده بینشون و دیدم و لبمو گزیدم... سارا یه لیوان شیر کاکائو که ازش بخار بیرون میومد گذاشت جلوم: بخور گرم شی...

بهش نگاهی کردم و نگاهم کشیده شد به شکم برآمدش... چندماه مونده بود تا تولدش؟؟

فکر کنم دوماه... میدونستم پسره... از رو مبل پایین اومدم و پایین مبل سارا نشستم... دستمو با احتیاط رو شکمش قرار دادم که همون لحظه تکونی خورد و چشمامو پر اشک کرد... هردو نگران تر شد نگاهشون... میون بغض خندیدم: خوب بزرگش کنین... قوی... محکم.. و صادق..

سپهر اومد کنارم رو زمین نشست و دستمو گرفت: چت شده تو مانیا؟؟

با پشت دست اشکمو پاک کردم: هیچی... فقط یکم لوس شدم...

نگاه تندی بهم کرد: دروغ؟؟

نگاه ازش گرفتم و به سارا کمتر از سپهر نگران نبود خیره شدم: حامله ی خوشگلی شدی..

هیچی نگفتن... یه قطره اشک دیگه چکید رو گونم که سریع پاکش کردم: من یکم بخوابم... بعد میرم خونه... الان جون رانندگی ندارم...

مظلومیت صدام باعث شد دلم به حال خودم بسوزه.. سپهر سرمو کشید تو بغلش: آخه چته تو؟؟



چونم لرزید: هیچی...

این هیچی دروغ بزرگی بود... اما وضعیت سارا جوری نبود که بخواد بیشتر نگرانم شه.. سارا با آهی بلند شد: بیا عزیزم... بیا بریم کمی استراحت کن...

دنبالش پا شدم و حرکت کردم... تخت تک نفره ی اتاق میهمان و برام آماده کرد و روتختی رو کنار کشید: بخواب ...

مادر بودن واقعا بهش میومد... دراز کشیدم... پتورو کشید روم و کنارم نشست و دست کشید میون موهام: بخواب و به هیچی فکر نکن...

چشمامو بستم: سارا؟؟

سارا: جونم؟؟

بغضمو قورت دادم: از پیشم نرو تا بخوابم...

سارا: هستم... با خیال راحت بخواب...

چشمامو بستم و حرکت دستاش بین موهام تن عصبی منو به یه خواب عمیق دعوت کرد... اونقدر عمیق که شبیه خواب مرگ بود...

.....

با احساس نفسای داغی رو صورتم چشمام سریع باز شد... با دیدن چهره ی آتردین در فاصله ی کمی از صورتم جا خوردم.. کمی طول کشید تا مغزم باهام یاری کرد و همه چی یادم اومد... با دیدن چشمای بازم سرش و عقب کشید: چه عجب بیدار شدی؟؟

سعی کردم بنشینم.. به صورتش نگاهی نکردم ... در عوض با دیدن تاریکی پشت پنجره فهمیدم شب شده... آرام گفتم: اینجا چیکار میکنی؟؟

دستش نشست زیر چونم و وادارم کرد نگاهش کنم.. با دقت به چشمام خیره شد: اینو من باید از تو پپرسم... چت بوده که با اون حال و روز اومدی اینجا... سپهر که بهم زنگ زد داشتم سخته میکرده...





همه ی دلخوریم...غمم و خشمم و توی چشمم ریختم: مگه واست مهمم؟؟؟

چشماش سرخ شد و غرید: بفهم چی میگي؟؟؟

بازم بغض....رفتاراش خیلی تغییر کرده بود: میفهمم....برای اولین بار تو زندگیم دارم میفهمم اطرافم چی میگذره...

عصبی خم شد طرفم: به جای نیش و کنایه بگو منظورت چیه؟؟

بغضمو قورت دادم...خیلی حرف ها برای گفتن داشتم اما الان وقتش نبود...پتو رو از روم کنار زدم: هیچی...من یکم انگار تب دارم...به حرفام توجه نکن...

با اخم نگاهم کرد...ته نگاهش انگار کلافگی...سردرگمی و نگرانی بود....پوزخندی زد...من اگه میتونستم نگاهشو بخونم که الان حال و روزم این نبود...مانتوم که حالا خشک شده بود و سارا زحمت اتو کردنش رو هم کشیده بود برداشتم و پوشیدم و رو به آتردین که تکیه زده بود به تخت و نگاهم میکرد به سردی گفتم: بریم؟

هیچی نگفت و همچنان در سکوت نگاهم کرد....دلخور و رنجیده برگشتم طرفش: چیه؟؟؟

کلافه بلند شد....یه دستش و زد به کمرش و دست دیگشو بین موهای کشید: مطمئنی خوبی؟؟؟

با همون رنجش که قلبم و شکسته بود نگاهش کردم و شونه هامو بالا انداختم...تمام سعیم این بود بغضم و متوجه نشه...از کی تا حالا صداش انقدر برام غریبه شده بود: عالیم...معلوم نیست؟

چشماش و عصبی بست و من بغضم پررنگ تر شد...آتردین دیگه انگار آتردین من نبود...آتردین من همیشه میخندید و عصبی و کلافه نبود....تند تند آب دهنمو قورت دادم تا کمی بغضم کمرنگ شه...شالمو روی سرم انداختم و بی نگاه بهش از اتاق خارج شدم...سارا و سپهر مشغول حرف زدن بودن...سلام آرومی گفتم تا متوجه من بشن....سر هردو چرخید طرفم...



سارا: سلام عزیزم ساعت خواب؟؟

سپهر: خوب خوابیدی؟؟ بهتری الان؟؟

سعی کردم لبخندی بزنم... دستمو پشت گردنم کشیدم: من خوبم... ممنون..

آتردین پشت سرم قرار گرفت و دستش و گذاشت رو شونم: بریم عزیزم...

پوزخندی زدم... عزیزم؟؟ جلوی جمع هنوز همون آدم بود... فقط سر تکون دادم که سارا

بلند شد: شام نخورده...

با دو قدم خودمو بهش رسوندم و اینطوری دست آتردین هم از شونم افتاد... احمقانه بود اما

از تماس دستش حالت تهوع بهم دست میداد... همین فکر دوباره پر بغضم کرد: من که

اشتها ندارم کلا... تا الانم خیلی زحمت دادم...

اخم شیرینی کرد: چه زحمتی... خوشحال میشدم میموندین...

سری تکون دادم: ممنون... میدونی که تعارف ندارم... باید بریم... سپهری هوای خانمت و

داشته باش... هوا کمی سرد شده... من یه پهلوان ازتون میخوام...

هر دو لبخندی زدن... منم لبخند مصنوعی و پر دردی رو لبم نشوندم و بعد خداحافظی

آتردین باهاشون از خونه خارج شدیم...

تو ماشین هرکس تو فکر خودش بود... آتردین و نمیدونم اما من داشتم به چطوری تموم

کردن این زندگی فکر میکردم... بازم بغض... بازم لب گزیدن من... بازم درد معده... و بازم

اخمای درهم و چهره ی کلافه ی آتردین...

خدایا کمی مُردن میخوام...

.....

لبهام و روی زانوم فشار میدادم و با دست راستم آلبوم عروسیمون و ورق میزدم... با دیدن

هرعکس هم میخندیدم هم گریه میکردم... با دیدن عکسی که من و آتردین تو باغ انداخته



بودیم یاد حرف اون روزش افتادم... تلخ خندی زدم: راست گفتم... زندگی‌مونم شبیه لیمو شیرین شد... فقط تلخی آخرش عین زهر می‌مونه...

اشکمو پاک کردم و آلبوم و بستم..نگاهی به بلیطم که روی پاتختی بود افتاد و گریه شدت گرفت...بالش و جلوی دهنم گرفتم و کمی جیغ زدم...این حجم غم روانی رو باید یک جوری خالی میکردم...آروم نشدم...پاشدم و عین دیوونه‌ها شیشه‌ی کریستال عطرم و انداختم زمین و با صدای شکستن و تیکه تیکه شدنش درمونده افتادم زمین...صدای گریه بلند شد و چقدر دلم میخواست اون بلیط و پاره میکردم...این همه بی تفاوتی رو از آتردین انتظار نداشتم...انتظار نداشتم وقتی بهش گفتم عروسی دنیله با خوشحالی بگه برو و برام سریع بلیط بگیره...انتظار نداشتم که همراهیم نکنه و حتی از رفتن دو هفته ایم خوشحال شه...صدای درونم گفت: چون احمقی...بعد دیدن اون عکسا بازم ازش انتظار نداشتم؟؟؟

به تصویر خودم که توی آینه‌ی قدی افتاده بود نگاه کردم...یک زن شکست خورده...خندم گرفت: توهم زدی نه؟؟ تو هنوز دختری...یک دختر شکست خورده...

پوزخندی زدم...حس میکردم خیلی زشتم...حس میکردم...بغضم گرفت...لعنت به تو آتردین...قرارمون این نبود...قرارمون این نبود که منو له کنی...ما قرار گذاشتیم هر وقت خواستیم طناب این زندگی رو ببریم بهم بگیریم...نه این که همدیگرو داغون کنیم...پشت دستمو گذاشتم رو گونم...لابد چشم و ابرو مشکی دوست داره...مثل خیلی از پسرای ایرانی...

خودمو چهاردست و پا جلو کشیدم و مقابل آینه نشستم...به جزء به جزء چهرم نگاه کردم و عین دیوونه‌ها خندیدم: دختره‌ی زشت...حق داره...از چیه تو باید خوشش بیاد ها؟؟ دوباره بلند خندیدم...یهو وسط خنده‌ی پر از جنونم گریه گرفت...مشتمو کوبوندم رو رون پام: خودت میگفتی خوشگل بهم...پس همش کشک بود؟؟

بوی عطرم که به خاطر شکستن شیشه کل خونرو گرفته بود و نفس کشیدم...دراز کشیدم رو زمین و به تیکه‌های ریز شده‌ی کریستال خیره شدم...اشکام دونه دونه میریخت رو پارکت...با دستم خطوط فرزی رو زمین میکشیدم...یهو عین برق گرفته‌ها نشستم...کارم



اصلا دست خودم نبود...دقیقا عین روانی ها بود عکس العملام...پاشدم جلوی کمد لباسام  
ایستادم و با بغض گفتم: حالا واسه عروسیت چی بپوشم؟؟

لباسارو تند تند بهم میریختم...رو هرکدوم یه عیبی میزاشتم...دست آخر نشستم بین  
لباسای ریخته رو زمین: باید برم خرید...

دوباره گریم گرفت و موهامو تو مشتم گرفتم: خدایا...دارم دیوونه میشم..

من بدون آتردین هیچ بودم...هیچ....

.....

با دسته کلید نقره ای رنگم در آرامگاه و باز کردم و آروم داخل شدم...دسته ی گل های  
مریم و از دست راستم به دست چپم دادم و در آرامگاه و بستم...هوای داخل کمی سرد بود  
اما خوشبختانه از سرمای وحشتناک بیرون قابل تحمل تر بود...با قدم های سست و نا  
متعادل جلو رفتم و بالای سه تا سنگ قبر ایستادم...سه تا سنگ قبر که خانواده ی من  
محسوب میشدن...آهی کشیدم و نشستم...از داخل پلاستیک سفید رنگ شیشه ی گلاب و  
خارج کردم...دستی به لبه ی مشکی پالتوم کشیدم و در صورتی رنگ گلاب و باز  
کردم...بوش تو بینیم پیچید و کمی آروم کرد...نگاه مجددی به سنگای قبر انداختم و گلاب  
و روشن ریختم و همزمان با دست کشیدن روشن شروع به حرف زدن کردم:  
سلام...خوبین؟؟؟مانیا بازم اومد که گوشتون و حسابی درد بیاره...

بی حس و حال خندیدم: من نمیدونم فلسفه ی این گلاب چیه اما چون همیشه خانجون  
این کار و میکنه انگار یاد گرفتم...تو انگلیس گل و میارن اما گلاب..

خندم پر بغض تر شدت گرفت: فکر نمیکنم اونجا اصلا از این گلابا پیدا شه..راستی مامانم  
گل مریم خریدم...همون گلی که دوست داشتی...

گلارو از ساقه جدا کردم و پراکنده ریختم رو سنگا...آه عمیقی کشیدم و زانوهام و بغل  
گرفتم: میدونین امروز از اون روزاست که دلم اندازه ی دنیا پره...نمیخوام الکی ادای آدمای



افسردرو دربیارما.. فقط دلم شکسته... بدم شکسته... خودتون قبل عروسیم اومدین به خوابم... بهم تبریک گفتین... آرزوی خوشبختی کردین اما من امروز اصلا خوشبخت نیستم...

اشکامو با خشونت از صورت سرمازدم پاک کردم: اما نگرانم نباشین... دیگه کوچولو نیستم... بزرگ شدم... تاوان بدی هم پای بزرگ شدنم دادم... دیگه یاد گرفتم با غمام چطور کنار بیام... یاد گرفتم چطور ازشون بگذرم... آینده بی آتردین و هم بالاخره باهاش کنار میام..

کف دستمو رو سنگ قبر آرشا گذاشتم: راستی آرشا... یه خبرم برای تو دارم... اومدم امروز بهت بگم با این که نیلو دلم و بد شکست و بدضربه ای بهم زد بخشیدمش... خیلی سخت بودا اما بخشیدمش... کی بهتر از شهاب برای سپردن نیلو بهش؟؟؟ میخوام با شهابم حرف بزنم... نیلو باید عروس خاندان راد بمونه... و میمونه... هرچند اگه از اول بهمون میگفت شاید همه چی فرق میکرد... ولی در هر حال به خاطر دل تو و عشقت بخشیدمش و همه کاری برای خوشبختیت میکنم...

اشکام بیشتر سرعت گرفتن: فردا میرم لندن... دوست دارم برنگردم اما نمیتونم... احمقانهست اما دلم برای اینجا تنگ میشه... من بیشتر عمرم و تو لندن بودم اما به اینجا بیشتر تعلق خاطر دارم... فکر کنم این همون مفهوم حقیقی وطنه... من ماله این آب و خاکم... ریشم اینجااست...

گریم با صدا شد: عشقم اینجااست... باید اینجا باشم و دورادور مواظبش باشم... حتی اگه دیگه زنش نباشم... حتی اگه دیگه مهربون نباشه... آخه میدونین... من دیوونشم... خیلی میخوامش...

هق زدم: مامان... بابا... آرشا.. کمکم کنین... ولم نکنین تو وانفسای این دنیا که عجیب بد داره باهام تا میکنه...

خم شدم و بوسه ای به سنگ سرد زدم و بلندشدم... اشکامو پاک کردم و خاک روی پالتوم و تکوندم و به سرعت از آرامگاه خارج شدم و سوار ماشینم شدم... قبل رفتن باید یه سر میرفتم عمارت...



حرفای زیادی داشتم که باید به شهاب میزدم...

.....

خانجون همونجور که قربون صدقه برام ردیف میکرد دستمو کشید و روی مبل نشوندم... خودشم کنارم نشست و زل زد به چشمام: خوبی دورت بگردم؟؟ حس میکنم لاغر شدی..

لبخند تلخی زدم... بغضی که این روزا مهمون همیشگی گلوم بود و قورت دادم و چشم رو هم گذاشتم: خوبم خانجونم... خوبم...

دستشو روی دستم کشید... خیره شدم به دستامون و آهی کشیدم: شهاب اتاقشه؟؟ خانجونم نفسشو بیرون فرستاد و با غم گفت: از سرکارش که برمیگرده مستقیم میچپه تو اون اتاقش... زلزله بود تو خونه اما حالا صدا از دیوار در میاد اما از اون نه...

آخ نیلوفر... کجایی ببینی نتیجه ی کارتو؟؟

میگن که عوض شدی..

یکم شکسته شدی..

تو هم شبیه خودم..

به یکی دلبسته شدی...

اما میگن سرده باهات...

حواسش نیست به کارات...

خانجون اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد... با این که زن عموی شهاب و شیوا بود اما چون سالیان سال بود اینجا زندگی میکردن حس مادری داشت روش... صداش آروم شد: کسی چه میدونست اون دختر قراره اینطوری نارو بزنه بهمون...

میگن که مسافره...



اصلا اومد که بره...

تورو تنها بزاره..

غصه بیاد توی دلت...

میگن که موندی به پاش..

مثل من مردی براش...

چشمامو روهم گذاشتم...شالمو از سرم برداشتم و آویزون کردم به دسته ی چوبی استخونی  
رنگ مبل و بلند شدم...دکمه های پالتوم و باز کردم و اونم روی مبل گذاشتم...با دست  
موهام و مرتب کردم و لبمو با زبونم خیس کردم: من میرم پیشش خانجونم...شما هم غصه  
نخور....درستش میکنم...

چشماش برق زد و تند تند اشکاشو از گونه ی چروکیدش پاک کرد: راست میگی مادر؟؟  
میخوای باهش حرف بزنی؟؟

لبخندم تلخم و عین پنیر پیتزا کش دادم:بله..حرف میزنم...دلم نمیخواد این زندگی شروع  
نشده تموم شه...اون اشتباه کرده اما شهاب نباید اشتباه بعدی رو بکنه...  
دستاشو سمت آسمون گرفت به حال دعا: خیر ببینی مادر...خیر ببینی...

پشتمو به خانجون کردم و همونطور که به طرف پله ها میرفتم پوزخندی زدم...خیر؟؟؟  
کدوم خیر خانجون؟؟؟ یه سوال دردت به جونم؟؟؟ با غم طلاق من و دردونت کنار میای؟؟  
اشک آماده به ریختن روی گونم و تو نطفه خفه کردم و سمت چپ سینم...همونجایی که  
همه میگن قلب...عجیب تیر کشید...

پله ی آخر و هم بالا رفتم و به سمت چپ چرخیدم...پشت در چوبی مکث کردم...یکبار باید  
بالاخره این حرف ها زده میشد پس بنابراین بعد کشیدن نفس عمیقی دستم و مشت کردم  
و آروم دوبار پشت سر هم به در کوبیدم...صدای گرفته ی شهاب با تأخیر اجازه ی ورود  
داد....



دست یخ کردم و به بازوم کشیدم و در و باز کردم... با دیدنم پر از سوال و بهت شد چهرش  
و از رو تخت بلند شد....

سعی کردم لبخند بزنم... متنفر بودم از این لبخندای الکی... از این لبخندا که میخوای وانمود  
کنی هیچی نشده... که خوبی.. که شادی...

دستامو تو هم قفل کردم و جلوم نگه داشتتم: مزاحمت شدم؟؟

به خودش اومد و چنگی به موهاش زد و من ضعف کردم از شباهتش به آرشا: نه... این چه  
حرفیه...

بغضم چقدر زهر دار به گلوم نیش میزد... کجاست اون شهاب شیطون و شاد؟؟

روی صندلی کارش نشستم و تو این فاصله با کشیدن چندتا نفس بغض و قورت دادم: اگه  
اشکالی نداره چند دقیقه ای حرف بزنیم...

نشست روی تختش و دستاش و تکیه گاه بدنش کرد... خیره شد به زمین: بزنیم...

با حلقم بازی کردم... تو اون موقعیت درد خودم از یادم رفته بود: میخوای با نیلو چیکار  
کنی؟؟

پوزخندی زد: طلاقش میدم... در اولین فرصت...

جا خوردم از جوابش... کمی به جلو خم شد و آرنج دستامو روی زانوم گذاشتم: چیکار  
میکنی؟؟

بهم نگاه کرد... سرد... پر غم: طلاقش میدم... نمیتونم با آدمی زندگی کنم که بنای زندگیمون  
و با دروغ شروع کرد...

اخم کردم... کمی به حرف هایی که میخواستم بزنم فکر کردم و به عبارتی مزه مزشون کردم:  
پس تو چه فرقی با اون داری؟؟

با تعجب نگاهم کرد: منظورت چیه؟؟ من کی دروغ گفتم؟؟ کی پنهون کاری داشتم؟؟ کی  
خیانت..





پریدم وسط حرفش: خیانت؟؟ آرشا دیگه نیست...از چه خیانتی حرف میزنی؟؟

تلخ خندی زد: یادش که هست...عشقش که تو قلب اون هست...به اعتماد من که خیانت کرده..به تو که خیانت کرده...به دوستیتون...من کجام شبیه اون آدمه؟؟

آهی کشیدم...نیلو خیلی خرابی پشت سرش به جا گذاشته بود...پل هارو جوری خراب کرده بود که درست کردنش سخت بود....

تکیه زدم به صندلی: نیلو از نظر من یه اشتباه بزرگ داشت..اونم این بود که به ما فرصت تصمیم گیری نداد...با نگفتن حقیقت فرصت تصمیم گیری درست و ازت گرفت...شاید اگه میگفت تو با اون شرایط قبولش میکردی...من کنار میومدم اما نگفت...حالا میدونی اشتباه تو کجاست؟؟ تو هم فرصت جبران بهش نمیدی...شهاب من آدم فیلسوف و دینی ای نیستم...خدای من بزرگه...کاری ندارم بقیه خدارو چطور نشون میدن..خدای من خیلی مهربون...انقدر مهربون که خیلی جاها هوامو داشته...خدای من میبخشه...فرصت جبران میده...هرکی خطا کرد و ول نمیکنه...نیلوفر اشتباه کرد؟؟ تو اشتباه اون و تکرار نکن...نگو که اون حس قویت فروکش کرده؟؟ نگو که وقتی اسمش و میارم دلت نمیلرزه...اون دختر و میتونی برای خودت داشته باش..میتونی آرشا رو از دلش بیرون کنی و جاش و پر کنی...میتونی خوشبخت شی کنارش...ازش دلخورم..منکرشم نمیشم اما نیلوفر اونقدری که تو تو ذهنت بد تصورش کردی نیست...اون همون دختریه که تونست دل داداش من و بلرزونه..این دختر پر از حسه...عاشق پروانه هاست...عاشق باغ گل...یه بچه میبینه محوش میشه...پر از ظرافت...عاشق خیس شدن تو بارون و صدای خنده ی بست...همچین آدمی نمیتونه اونقدر بد باشه...من با پدر و مادرش صحبت کردم...ظاهرا دیروز رفته لندن اما سه روز قبل برگشت من برمیگرده...منم فردا میرم..

برای عروسی دوستمون...تو این مدتی که نیست فکراتو کن...ببین میتونی یه فرصت به زندگیتون بدی...یه فرصت که بعدا پشیمونت نکنه؟؟ اگرم نگران من و آریانایی که باید بگم شاید بد نباشه نیلوفر اول و آخر عروس خاندان راد باشه...امانتیه برادرمه...نمیتونم ازش زیاد دلخور باشم....اگه خواستی برش برگردونی یادت باشه باید امانت دار خوبی برای آرشا باشی.



حرفامو که زدم نگاهش کردم...متفکر به دیوار خیره بود...نفسمو بیرون فرستادم و با انداختن وزنم روی دسته های صندلی بلند شدم و بی حرف از اتاقش بیرون اومدم...مطمئن بودم شهاب برمیگرده به طرف نیلو...خب مانیا خانم ظاهرا فقط تو موندی...لبمو تو دهنم کشیدم و از پله ها پایین اومدم...آریانا برگشته بود...باهاش خداحافظی مفصلی بابت دوهفته نبودم کردم و بعد راحت کردن خیال خانجون و خداحافظی از پدربزرگ و اون از خونه خارج شدم...توی ماشینم که نشستم بغضم ترکید...فردا میرفتم و دوهفته از آتردین دور بودم...من طاقت این مدت و نداشتنم پس چطور میتونستم به جدایی فکر کنم؟؟؟  
سرمو به سمت آسمون گرفتم: کمکم کن...

اشکامو پاک کردم و پخش و روشن کردم...تا خواستم حرکت کنم اسم آتردین روی گوشیم خودنمایی کرد...حتما میخواست بدونه کجام؟؟ رد تماس زدم و پیام دادم تو راه خونم و همونطور که با خواننده همخونی میکردم حرکت کردم...

یه حسی دائما میگه از اول اشتباه کردم...

از این که عمرمو باتو 'کنار تو' تباه کردم..

تموم زندگیم بودی..

شب و روزم..کس و کارم..

حالا نیستی و شب هامو کنار گریه بیدارم...

شده بودم عین آدمایی که وسواس فکری دارن...همش میگفتم چرا اینکار و کرد؟؟ چرا همه چی خراب شد؟؟چرا؟؟

بدون هیشکی به غیر تو به قلب من نمیشینه.

دیگه هرگز کسی مارو کنار هم نمیبینه...

صدای خنده های ما توی خونه نمپیچه...

خدایا سهم من از اون همه عشقم چرا هیچه..



یاد شبی افتادم که سالاد درست کرد...فیلمش و هنوز داشتم...شاید بعدها خیلی  
میدیدمش...لبخند تلخی زدم...شیطونی هاش از جلوی چشمم رد میشد...چرا یهو اینطوری  
شد؟؟ اون مهربونی کجا رفت؟

میگفتی بی من آرومی..ولی باور نمیکردم..

دیگه از زور دلتنگی پشیمون بر نمیگردم..

دیگه از تو توی ذهنم یه بی همتا نمیسازم..

واسه برگشتنت دیگه بهت من رو نمیندازم...

یاد روزای ماه عسلمون افتادم...اون عکسا منو آتیش زده بودن اما حق داشت که بره سراغ  
زندگیش...ولی قرار نبود اینطوری بره...فکر میکردم دوسم داره...فکر میکردم همین روزا  
اعتراف میکنه...بعد تصادم عین مجنونا شده بود...ولی یهو به قدری سرد شد که نه زندگیم  
و یخبندون کرد.. چرا؟؟

من و اصلا نمیدیدی..تو روزایی که سر کردم...

همه شب هامو به یادت...به عشق تو سحر کردم...

که شاید فردایی باشه...تو هم 'هم حسه من باشی..

بگی عاشق شدی آره' دقیقا مثله من باشی...

ولی فردا و فرداها گذشت و اتفاقی؟؟ نه..

بگی عاشق شدی؟؟ هرگز..

یه بار از من سراغی؟ نه..

اقلا این دم آخر..برای من دعایی کن...

خداوندا بیا امشب در حق من خدائی کن...

جلوی خونه ترمز کردم...دستمو گذاشتم جلوی دهنم و با بغض به در خونه خیره شدم...من  
روزای خوبی اینجا گذرونده بودم اما ظاهرا همه چی تموم شده بود...در و با ریموت باز کردم



و ماشین و داخل کشیدم و با دیدن آتردین تو تراس دست و پام و گم کرد... خیلی وقت بود درست و حسابی ندیده بودمش... خونه که بود میرفت تو اتاقش و بیمارستانم همش کارامون فرصت نمیداد یه دل سیر نگاهش کنم

چشمامو چند لحظه روی هم گذاشتم و بعد آروم از ماشین پیاده شدم... تکیه داد به نرده و خیره شد بهم... آب دهنمو قورت دادم.. تاب نگاهشو نداشتم... من کی انقدر عاشق شده بودم؟؟؟ دستمو مشت کردم تا لرزشش و مخفی کنم و از ماشین فاصله گرفتم... پله ها رو آروم بالا رفتم و روبروش ایستادم... جدی دست به سینه ایستاد... سلام آرومی گفتم که حس کردم چشماش بهم لبخند زد: سلام خانم... احوال شما؟؟؟ چه عجب... کجا بودی شما؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم و دلم لرزید از حرف زدنش که کمی مثل سابق شده بود: رفته بودم از خانجون و پدربزرگ خداحافظی کنم... چطور؟؟؟

اخم شیرینی کرد: مگه شما فردا مسافر نیستی؟؟ دیروز این کارو میکردی...

با دلخوری نگاهش کردم... پس خوشحالیش به خاطر رفتن من بود: نگران من نباش... کارامو کردم... یه دوهفته از دستم راحتی...

اخم کرد: چرت نگو... اگه میتونستم خودمم میومدم و عذاب دوهفته نبودت تو خونرو تحمل نمیکردم..

پوزخندی زدم: نیست این مدت جام تو خونه خیلی پر بود... الانم فکر کن من اتاقمم... مثل این مدت...

اخمش غلیظ تر شد و اون کلافگی و ناچاری تو نگاهش خود نشون داد: بهتره بحث نکنیم... امشب شام میریم بیرون... وقتی برگردی قراره خیلی چیزا عوض شه...

دلم لرزید... دستام لرزید... پلکم لرزید... حتی زمین زیر پام هم لرزید... داشت غیر مستقیم از طلاق حرف میزد... سکوتم و که دید سرش و تکون داد: خانمم باز تو هیروت رفتی چرا؟؟؟



بر و بر نگاهش کردم و خدایا این حقم نبود... اصلا این حقم نبود تو این زندگی... لبخند  
تلخی زدم: شام بریم همون پارکی که ساندویچ خوردیم اولین بار رو زمینش...  
سرش و با لبخند تکون داد و لبخند من تلخ تر شد... امشب شب آخر بود... شب آخر  
حضورم تو این خونه... ما اشتباه کرده بودیم... این و تازه میفهمیدم...  
شاید شروعمون اشتباه بود واقعا...  
شاید دنیا نخواست ما بمونیم مال هم...  
شاید جور دیگه فکر کردی راجع به من...  
باشه منم واسه جداییمون قانعم...  
آخرش چی شد و من چی فکر میکردم...  
به اشتباه به شونه های تو تکیه کردم...  
توی دل من نشسته حس مردن...  
از اون روزی که فهمیدم دیگه دستات سردن...

.....

خودمو با دستام بغل گرفتم و روی نیمکت نشستم... آتردین کاغذ ساندویچ و توی سطل  
زباله انداخت و کنارم نشست... نفسش و بلند بیرون فرستاد و به آسمون خیره شد... منم  
سرم به طرف نیم رخش چرخید و لبخند درد آلودی زدم... شوهرم بود اما سهم کس دیگه  
ای... بغض مهمون همیشگی گلوم بود: آتردین؟؟

یه هوم آروم گفت تو همون حالت و من دلم عقده ی شنیدن جانمش و تو اون لحظه به  
گور برد...

با خودم گفتم که این آخر راهمونه...

تنها چیزی که میمونه فقط خاطرهامونه...

فکر میکردم کنار تو دیگه دنیا میسازم...

نمیدونستم آخر قصه منم که میبازم...

برای بار آخر خواستم ازش سوال کنم... برای بار آخر: یادته روزی که اومدی خواستگاری گفتم تاریخ انقضای این زندگی دست خودمونه؟؟ گفتم اگه کسی اومد تو زندگی من بهم بگیم تا با غرور و احترام از هم جدا بشیم...

حس کردم رنگش پرید... سریع به طرفم چرخید و عصبی غرید: منظورت چیه؟؟

دستم تو هم قفل کردم: اگه یه روز کسی اومد تو زندگیت بهم بگو... هزار بار با احترام برم از این زندگی که کم خاطره ی خوب نداشت برامون...

اخم کرد و حس کردم نفس آسوده ای کشید: کم چرت بگو مانیا... من کی جز تو ' تو زندگیم هست آخه؟؟

دلخوری نگاهم آتیش کشید به چشمم... بازم دروغ عشقم؟؟ عکساتون و دیدم... خوشگله... بهت میاد. آشنا هم که هست... دوستش داری لابد دیگه... با همون نگاه رنجیده سکوت کردم... آخرین فرصت و هم برای درست تموم شدن این زندگی ازم گرفتی چون دلم....

وقتی پیشم بودی قلبت نبود ماله من...

بدون با ندیدنت بهتره حال من...

همیشه خیانتت میمونه تو یاد من...

بدون مردی و خاموش شدی تو ماه من...

چشمامو با درد به ماه دوختم... خدا برای باز هزارم... این حقم نبود...

.....

پاکت عکسارو با گریه نگاه کردم و چیدمشون روی میز آرایشم... دیدنشون حس مرگ داشت برام اما هی میخواستم با دیدنشون باورم شه که زندگیم به بن بست رسیده...



نامه ای که نوشته بودم و باز کردم و یکبار دیگه مرور کردم... با گریه و اشک و قلبی که وحشیانه تیر میکشید....

سلام...

نمیدونم وقتی این نامرو میخونی من از خاک ایران خارج شدم یا نه... نمیدونم اون لحظه کجام و چیکار میکنم... شاید بر فراز آسمون دبا بغض ابرهای سفید و نگاه میکنم... شایدم... در هر حالت مطمئنم حس و حال خوبی ندارم....

آتردین عزیزم... روز اولین سالگرد ازدواجمون و نیستم... هرچند برای زن و شوهری که قراره خیلی زود از هم جدا بشن سالگرد ازدواج معنی ای نداره... در تمام مدتی که همسرت بودم روزهای خوش زیادی کنارت داشتم... انقدر زیاد که با یادشون دلم گرم میشه... این اواخر دلم همش نوید میداد که به زودی این زندگی دائمی میشه... اما خب همیشه اونی که میخوایم همیشه...

سرد شدن رفتارت برام پر از مجهولات بود اما بالاخره تونستم دلیلش و بفهمم... رسیدن اون عکسا به دستم جوری منو شکست که شک دارم که دیگه هیچ وقت بتونم جمع بشم... ازت انتظارشو نداشتم... اصلا نداشتم... قرار ما این بود تو زندگیمون هر وقت بریدیم بهم بگیریم... اما نگفتی... نگفتی عاشق دختر عممون شدی... یلدا زیباست... بهم میان اما دوست داشتم بهم بگی تا با احترام دست قلب عاشقم و بگیرم و جوری برم که گویی اصلا نبودم... آره درسته... حتما از رج به رج این نامه متوجه میشی که من دل سپردم... به تو... به آتردین راد... پسر عموی همیشه دوست داشتنی خودم... با وجود این ضربه ای که بهم زدی سد راحت نمیشم... این دوهفته زمان خوبی تقاضای طلاق غیابی کنی... به محض برگشت میرم و امضاش میکنم... عمرم زندگیم کنارت کوتاه بود اما کنارت عشق و فهمیدم و حالا میتونم به و عدمون بر خلاف تو عمل کنم و راه برای عشقت باز کنم... دوستت دارم...

این جمله ای که همیشه دوست داشتم بهت بگم و ازت بشنوم... برای این که قلبم کمتر بی قراری کنه لااقل رو کاغذ مینویسمش و تقدیمت میکنم...



روزی که برگردم مستقیم میرم عمارت و میگم نتونستیم این زندگی رو ادامه بدیم...هروقت  
بگی میام دادگاه برای امضای طلاق...

نمیدونم پایین نامه چی بنویسم...شاید درست ترین نسبت بینمون و بگم...

همخونه ی تو...مانیا

اشکام روی کاغذ میریخت...ناچاراً سرمو بالا بردم تا بیشتر از این رسواییمو فریاد نزنم رو  
کاغذ...نامه رو کنار عکسا گذاشتم و بعد کمی مکث حلقمو در آوردم و کنارشون قرار  
دادم...انگار یه تیکه از وجودم و کندم...با گریه بلند شدم و یه نگاه مجدد به اتاقم  
انداختم...دیگه قرار نبود برگردم اینجا...دسته ی فلزی چمدونم و گرفتم و از اتاقم خارج  
شدم...تو ماشین منتظرم بود...انگار خیلی عجله داشت برای رفتنم...همه جای خونرو نگاه  
کردم و در آخر با یه دنیا غم و دلتنگی در و بستم و لحظه ی آخر عکس روی دیوار که از  
خودمون بود از بین در نیمه بسته به چشمم خورد...داشتم دق میکردم...سریع از پله ها  
پایین اومدم و سعی کردم اشکامو پاک کنم...آتردین پیاده شد و چمدونم و تو ماشین  
گذاشت و به صورتم خیره شد: گریه کردی؟؟؟

بدون این که نگاهش کنم نشستم و به نه ی مختصری کفایت کردم...ماشین و دور زد و  
سوار شد و چرخید طرفم: چرا گریه کردی؟؟؟

بهش خیره شدم...از همین حالا دلتنگش میشدم...جدی گفتم: دلم برای خونمون تنگ  
میشه...

ابروش بالا پرید: برای آقای خونه چی؟؟؟

آقای خونه؟؟؟ ضعف کردم براش...بی اراده یه قطره اشک دیگه چکید و خم شدم...گونشو  
بوسیدم و زمزمه کردم: خیلی دلم برات تنگ میشه....

با مهربونی نگاهم کرد...مهربونی ای که تو این مدت ازم دریغ میکرد: اینطوری نکن خانم  
کوچولو که یهو دیدی نذاشتم بریا...





کاش نمیزاشت... کاش... فقط در سکوت نگاهش کردم که غمگین چنگی میون موهاش زد و حرکت کرد... تا رسیدن به فرودگاه سکوت کردیم... هر دو غرق فکر بودیم و من حال دلم مثل بارون بود بس که گرفته بود...

با رسیدنمون چمدون و برداشت و همراه هم داخل ساختمون شدیم... چون کمی دیر رسیده بودم باید سریع وارد گیت میشدم... پاسپورتمو دستم گرفتم که منو چرخوند طرفش: ببین منو عزیزم...

با بغض و مظلومیت نگاهش کردم... لبخندی زد: بغض نکن و خوب گوش کن... مواظب خودت باش... خیلی زیاد... برگشتنی میام فرودگاه دنبالت... سعی کن فقط خوش بگذرونی... باشه؟؟

سرمو تکونی دادم که منو کشید بغلش: من اگه بفهمم چرا انقدر چشمت غم داره...

لباسشو تو مشتم گرفتم و با گریه گفتم: مواظب خودت باش...

آتردین: هستم... تو هم مواظب باش... خیالم راحت باشه ازت؟؟

تند تند سرمو تکون دادم و عقب رفتم: رفتی خونه.. یه سر به اتاقم بزن...

گنگ نگاهم کرد... لبخند تلخ و بغض آلودی زدم: پیشاپیش سالگرد ازدواجمون مبارک...

دلتنگ صورتم و بین دستاش گرفت: دلبری نکن ازم... ماله تو هم مبارک... برو عزیزم...

عقب تر رفتم و نگاه آخر و بهش کردم... به شوهرم... به کسی که دیگه همیشه دیدش... دیگه شوهرم نیست.. کس دیگه ای رو دوست داره... سریع چرخیدم و رفتم به طرف گیت و حتی پشت سرم نگاه نکردم... وقتی برگردم همه چی تغییر میکنه و خدایا من عاشقم... خودت صبرش و بده... اشکام پشت سر هم میریخت و قلبم تیر میکشید و معدم میسوخت و فقط یکی به من بگه چرا؟؟؟؟

بی توجه به غرغرای کتی از تخت پایین اومدم و با دستام خودمو بغل کردم... حس میکردم دارم میسوزم اما از خوابیدن خسته بودم... از خیلی چیزا خسته بودم... خودمو به پنجره ی



خونمون رسوندم و فکر کردم چقدر خوبه آریانا خونمون و تو لندن نفروخته... حضور میون این حجم خاطرات حس و حال بدم و کمزنگ میکرد....

کتی: بیا بخواب مانیا... تب داری هنوز... میخوای بدتر شی عروسیم نتونی بیای؟؟

موهامو پشت گوشم زدم و بدون نگاه بهش گفتم: من خوبم...

مارتا با یه لیوان شیر از آشپزخونه خارج شد و همونطور که طرفم میومد گفت: آره اون من بودم دوشب تو تب میسوختم...

لیوان و ازش گرفتم و از گرمیش گرم شدم و باز به بیرون خیره شدم... به عنوان یه پزشک خوب میدونستم تبم عصبی بود... یه لایه نازک اشک رو چشمم نشست که سریع با پلک زدن نابودش کردم... سومین روز اومدم به لندن بود اما آتردین تماسی نگرفته بود... فکر میکردم بعد دیدن اون نامه یه زنگ بزنه و توضیحی که بهم بدهکاره بده اما این سکوت یعنی همه حدسام درست بود...

ضعفم باعث شد نتونم بیشتر بایستم... روی کاناپه ولو شدم و کمی از شیر و خوردم... کتی کنارم نشست و دستشو به موهام کشید: نمیخوای بگی چته؟؟

سعی کردم لبخندی بزنم: هیچی... تو فکر کن دلم برای شوهرم تنگ شده..

اخم کرد: من انقدر احمقم دختر ایرونی؟؟

لبخندم پر کشید... محکم بودن چقدر سخت بود: سر به سرم نزار کتی... چه دروغی دارم بهت بگم؟؟ برو به کارات برس... مثلاً چندروز دیگه عروسیته...

مارتا پرید و اونطرفم نشست: به قول خودتون نخود سیاه دیگه...

به لیوان شیرم خیره شدم: کمی تنهایی برام خوبه...

مارتا: حالتو نمیبینی...

مانیا: خوبم... برید...



بی میل نگاهم کردن...میدونستم هردو تو این فاصله ی نزدیک به عروسی کارشون  
زیاده...با اجبار راهیشون کردم و بعد بستن در خونه پشت سرشون بهش تکیه زدم...  
دلی رو زیر پا گذاشتی...

که قبل تو شکستگی داشت..

حال منه عاشق به کی به جز تو بستگی داشت؟؟

تهش واسه من و تو چی داشت؟؟

از در کنده شدم و رفتم سراغ تی وی...با یو اس پی گوشیم و وصل کردم بهش و رفتم تو  
گالریم...همون فیلمی که از آتردین وقتی داشت سالاد درست میکرد گرفتم و پلی کردم و  
زانو هام و جمع کردم تو شکمم...پایین کاناپه تکیه زدم و با بغض خیره شدم به  
صفحه...حقم یه زنگم نبود؟؟؟

(بیا تزیینشم کردم...به این خوشگلی..از یه جراح انتظار تابلو هنری داشتی..گل گله  
دیگه...آخ مردم..دلم...زنگ بزن اورژانس..گولت زدم...دست و پنجه طلا خانمم خیلی  
خوشمزه بود)

فیلم از اول پلی شد و صدای هق هق من تو کل خونه پخش شد...با درد کوسن و پرت کردم  
به طرف گلدون و با صدای شکستنش زار زدم...

یه گوشه از تمام دنیا..

تو قلب تو برای من بود...

کفره ولی میگم...

چشای تو خدای من بود...

شروع انتهای من بود...

عشقم این روزا هوای تو هوامو بد کرده...

یکی برات دوباره تب کرده..باور کن..



عشقم باور کن....

که باورم همیشه تنهایی...

پا شدم و عین دیوونه ها به طرف قاب عکس خانوادگی بزرگمون رو دیوار رفتم... با فریاد رو به عکسشون زمزمه کردم: ببینید حال و روزمو... سه روز... فقط سه روز گذشته و حال اینه... من چطور آخه ازش جدا شم...

افتادم رو زمین و با حق حق گفتم: من دوسش دارم... خدا... میشنوی صدامو... منم مانیا... به خودت قسم دوسش دارم... چطور بدمش به کس دیگه ای...

دلتنگی... یعنی تو...

دلشوره... یعنی تو...

انقدر گریه کردم که بی جون شدم... رو همون قالی لاکی رنگی که مامان عاشقش بود دراز کشیدم و خیره شدم به صفحه ی تلویزیون که فیلم و هی از اول پلی میکرد... اشک میریختم و میدیدم... و بی شک این سخت ترین شکست من تو زندگیم بود...

.....

چهار و نیم پوند و به مسئول خرید بلیط تله کابین دادم و سوار کابین شدم... کسای دیگه ای هم بودن که توجه به هیچ کدومشون نکردم... موبایلم تو جیب پالتوم لرزید... بیرون کشیدمش و با دیدن شماره ی رافائل لمس کردم: بله...

رافائل: سلام مانیا... کجایی من دم خونتونم؟؟

نفسمو بیرون فرستادم: رویال داکز.. میخوام با خط هوایی امیران یه ده دقیقه لندن و دل سیر ببینم...

رافائل: مقصد بعدیت کجاست... میخوایم با بچه ها بیایم... روز آخر مجردیشونه...

از شیشه ها پایین و نگاه کردم... هنوز حرکت نکرده بود: احتمالا یکم دور میزنم تنهایی و غروب میرم چشم لندن...



خندید: پس هوس کردی کلا تو آسمون باشی امروز...

لبخندی زدم که گفت: باشه عزیزم میبینمت...

خدا حافظی کردم و گوشی رو سر دادم تو جیپم... همون لحظه تلکابین هم حرکت کرد... خیره شدم به نمای شهر... میدونستم تا منطقه ی گرینویچ میره... نفسمو بیرون فرستادم.. آسمون طبق معمول خاکستری بود... کلا روز آفتابی تو لندن کم دیده میشد مخصوصا الان... همه جا از برف دیشب کمی سفید پیش بود و این کریسمس و زیباتر میکرد... بعد سفر با امیران چون تا غروب وقت زیادی داشتم... دلم میخواست تو شلوغی باشم تا کمتر فکر کنم... افکار داشتن مغزمو نابود میکردن... خودمو به خیابون آکسفورد رسوندم و میون شلوغی بیش از اندازه ی جمعیت شروع به حرکت کردم... اینجا همیشه شلوغ بود... شلوغ و پر صدا... نگاهم به فروشگاه لوکس selfridges افتاد... اون موقع ها آرشا خیلی از اینجا خرید میکرد.. قیمتاش تند بود... اما آرشا عاشقش بود... انقدر رفتم تا به خیابون ریجنت رسیدم... این خیابون کمی خلوت تر بود... دلیش فروشگاه های گرون قیمت و زیادی لوکسش بود... دلم میخواست برای آتردین خرید کنم اما... بازم بغض.. آب دهنمو قورت دادم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم... خیلی زود اتوبوس قرمز دوطبقه ایستاد و سوارش شدم... ترجیح میدادم تو این شلوغی به جای تاکسی های سیاه از این وسیله استفاده کنم... خوشبختانه اکثر مناطق دیدنی لندن نزدیک هم بودن و خیلی زود به نزدیکی تایمز رسیدم... پیاده شدم و آروم به طرف چشم لندن حرکت کردم... دستی رو شونم قرار گرفتم... برگشتم و با دیدن رافائل لبخند محو و اجباری ای زدم: سلام دیر کردم؟

خندید و به جمع بچه ها اشاره کرد... با دیدن نیلوفر بینشون کمی جا خوردم... به طرز تابلویی ازم نگاه میدزدید... با اخم به رافائل خیره شدم که شونه بالا انداخت: بالاخره باید این بحث تموم شه..

نفسمو بیرون فرستادم و نزدیک بچه ها شدم... یک سلام کلی گفتم و بی توجه به نیلو به طرف کتی و دنیل چرخیدم: آخرین روز مجردیتون مبارک...

هر دو تشکر کردن و با خنده و شوخی اونا سوار چشم لندن شدیم... این چرخ و فلک بزرگ دوست داشتنی ترین نقطه ی لندن از نظر من بود... صد و سی پنج متر بر فراز لندن بودن اونم وقت غروب وقتی کل لندن زیر پاته تجربه ی بی نظیر و تکراری نشدنی ایه.. به ساعت



بیگ بن از اون بالا خیره شدم و باد سرد موهامو به بازی گرفت... صدای خنده ی بچه ها لبم و به لبخند تلخی باز کرد... و یه سوال: عشقم الان حالت خوبه؟؟؟

.....

لبه ی دامنمو بالا گرفتم و کمی جلو رفتم... کتی تو اون لباس سفید و آرایش محو و موهای ساده بسته شدش درست شبیه فرشته ها شده بود... هر دو متوجه من شدن... لبخندی زدم... محو بود اما واقعی.. دلم خوش بود به این رسیدن دوتا از بهترین دوستام: بازم تبریک میگم بچه ها... خوشبخت شین... عروس و دوماذ جذابی بودین امشب... کتی آروم بغلم کرد: ممنونم... ممنونم که اومدی..

چند ضربه به پشتش زدم: میشد نیام؟؟

دنیل اومد جلو و دستمو گرفت: میدونی که برای هممون عزیزی؟؟

فقط سری تکون دادم... کمی عقب رفتم و اجازه دادم مارتا و رافائل برای تبریک جلو برن... یاد عروسی خودم افتادم... بغض به گلوم چنگ زد با فکر این که با برگشتم به ایران زندگیمم تموم میشه... آهی کشیدم و لبه ی دامن بلند لباس شبمو تو مشتتم گرفتم و از پنجره های سرتاسری سالنی که عروسی توش برگزار شده بود و دقائق آخرش بود بارش نرم برف و به نظاره نشستم... دلگیر بودم ازش... از این که لایقم ندونست یه تماس بگیره باهام و همه چیزو توضیح بده... حتی توضیح نه... یه معذرت خواهی حقم بود... بابت خیانتی که شده بود و ازش بی خبر بود...

برو ای یار که ترک تو ستمگر کردم...

حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم...

نم اشک به چشمم نشست... آمار گریه هام از دستم در رفته بود... چشمامو آروم بستم و از سالن خارج شدم... هوای سرد باعث شد لرز کنم... پالتوم و روی دوشم انداختم و اجازه دادم نرمی برف جسم و روح خستم و نوازش کنه... این حقم نبود آتردین... حقم نبود انقدر با خوبیات وابستم کنی و اینطوری ولم کنی به امون خدا...



حس میکردم غریبم... تو شهری که هجده سال توش زندگی کردم عجیب غریب بودم...

به خدا کافر اگر بود... به رحم آمده بود...

زان همه ناله که من پیش تو کافر کردم...

دستی رو شونم نشست... میدونستم کیه... از سر شب خیلی منتظرش بودم...

ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی...

تو بمان و دگران... وای به حال دگران....

برگشتم... چشمای غمگینش پر اشک بود... خیلی چیزا بینمون خراب شده بود... خیلی دلخوری ازش داشتم... خیلی دلم ازش شکسته بود اما ته تهش رفیق شب و روزم بود... از وقتی خودم و شناخته بودم تو زندگی بود... آهی کشیدم و به آسمون گرفته خیره شدم: امشب شب گریه نیست..

دوتا قطره اشک بی صدا رو گونش ریخت... ردشون و تا روی چونش دنبال کردم... دستمو بردم جلو تا پاکشون کنم اما بین راه متوقفش کردم... اون دلگیری عمیق اجازه نداد... پشتمو بهش کردم و با دستام لبه های پالتورو بهم رسوندم: نمیدونم کی دلم باهات صاف میشه... نمیدونم اصلا میشه یا نه... نمیدونم روزی میرسه که بازم اسمتو بچرخونم تو دهنم... که بگم خواهرمه... عزیزمه؟؟ پلای پشت سرتو بدجور خراب کردی رفیق... روزای گذشتمون انقدر شیرین بود که بهت خق نمیدادم اینطور با یه اشتباه تلخ بهشون گند بزنی... روزایی که با دوچرخه خیابونای لندن و میگشتم... رو چمنای پارکا ولو میشدیم... باهم درس میخوندیم و پول تو جیبیمون و جمع میکردم برای قایق سواری و گشت زدن باهات... بعدشم که عاشق شدنت... یادمه اون شبم که بهم گفתי عاشق آرشا شدی برف مبارید... من از ذوقم با همون لباس نازک پریدم بیرون و زیر برف چرخ زدم... میخندیدم... جیغ میکشیدم...

چرخیدم طرفش... حالا به پهنای صورت گریه میکرد: به حرمت همون روزا... به حرمت عشق آرشا بخشیدمت نیلو... با شهاب صحبت کردم... برگردی ایران میاد سراغت و فقط ازت



میخوام اینبار خودت همه چیز و درست کنی.... این آخرین کاریه که میتونم برات بکنم... شاید یه روزی انقدر دلم بزرگ شد که تونستم همه چیز و فراموش کنم...

با گریه خودشو پرت کرد بغلم... منم بغض آلود دستامو با تأخیر دورش حلقه کردم.... حقیقت این بود ابداً نمیتونستم به این رفاقت قدیمی تا ابد پشت کنم....

چندبار آروم به پشتش زدم و حس کردم برادرم... آرشای عزیزم... بهم لبخند زد... سرمو به سمت آسمون گرفتم و چشمامو بستم.... اینم از آخرین کاری که بهت قولش و داده بودم...

.....

دستمو تو جیب کاپشن کوتاهم فرو کردم و به روبروم خیره شدم... از دهنم موقع نفس کشیدن بخار بیرون میومد... چشم از رود تایمز گرفتم و به طرف پیاده روی سنگ فرش حرکت کردم.... رو گوشی های سفیدم و روی گوشام تنظیم کردم و به دختر بچه ی بور شیرین روبروم که یه آبنبات چوبی بزرگ دستش بود چشمکی زدم.... دقیقاً نمیدونستم مقصدم کجاست فقط میدونستم دلم میخواد آخرین روز بودنم در لندن و بگردم... انقدر بگردم که دیگه دلتنگ اینجا نشم... مردم با چهره های سرد و یخیشون از کنارم رد میشدن.... یه پسر شونزده ساله که تپیش بیشتر به نوازنده های راک میخورد بهم تنه زد و بی عذرخواهی از کنارم رد شد.... دستمو تو جیبم مشت کردم... جای خالی حلقم خیلی اذیتم میکرد... انگار انگشتم بدجور بهش عادت کرده بود... اصلاً دلم نمیخواست فردا برسه... این که برگردم و برای همه توضیح بدم میخوام طلاق بگیرم و منتظر تماس آتردین باشم تا بهم زمانش و اطلاع بده از مردن سخت تر بود... وقتی رابطم با پوریا تموم شد خیلی اذیت شدم اما اینبار حس و حال شبیه حس و حال آدمای دم مرگه... به چهره ی سرد زنی که از جهت مقابلم میومد خیره شدم... هیچ وقت نتونستم سردی و سیاست عجیب و غریب انگلیسی هارو درک کنم.... شاید اگه تو اون هجده سال زندگیم تو این کشور کمی از این اخلاقشون و یاد گرفته بودم الان انقدر مشکل نداشتم.... چشمامو با درد بستم و دستمو رو گلوم گذاشتم...





نمیدونم این بغض کی قرار بود دست از سرم برداره... چقدر احتیاج داشتم به سارا و حرفاش... رو نیمکتی توی هاید پارک نشستم... این پارک بزرگترین پارک لندن بود... اون موقع ها زیاد با بچه ها تو دریاچش قایق سواری میکردیم... از جهتی هم چون متصل به باغ کنزینگتون بود و داخل همین باغ کاخه زیبای شاهزاده کیت و ویلیام بود جمع ما خیلی دوسش داشت... به مجسمه ی پیتر پن خیره شدم و حس کردم بغضم پررنگ تر شد... چشمامو بستم و یاد روزایی افتادم که امید داشتم به اعتراف آتردین... دوست داشتم با هم بیایم اینجا و من شهر و کشوری که توش بزرگ شدم و نشونش بدم... همه ی زیبایی هاشو... دلم میخواست باهم بریم ورزشگاه و فوتبال تماشا کنیم....

گوشیمو بیرون کشیدم از جیبم و عکسش و لمس کردم... گذاشته بودمش پشت صفحم... قفل گوشیمو باز کردم و شماره ی خونه ی سپهر و گرفتم...

بعد از خوردن چهار بوق صدای سارا تو گوشم نشست و من درحالی که برف تقریبا آب شده ی زیر پام و با بوتم لگد میکردم گفتم: سلام مامان خانم....

صدای خندش اومد: مانیا عزیزم... تویی قربونت برم؟؟ چطوری عمه خانم؟ دلمون واست تنگ شده..

آه بی صدایی کشیدم... همه دلتنگ بودن جز اونی که باید باشه: خوبم سارا... تو و نی نی خوبین؟؟

سارا: عالی هستیم... صدات گرفتم کمی انگار...

سرمو چرخوندم و اشک گوشه ی چشمم و سریع پاک کردم: خوبم.. نگران نباش فقط منم دلتنگم... یکم برام حرف بزن سارا... حرفات همیشه آرومم میکنه....

خندش پر صدا تر شد: باز شما لوس شدی؟؟

بغضم و قورت دادم و سرمو به طرف آسمون گرفته ی لندن متمایل کردم... شاید اینطوری اشکام نمیریختن... دلم تنگش بود: تو فکر کن آره...



با صدای آرومش شروع به حرف زدن کرد: خب از چی بگم؟؟ از شهاب بگم خوبه؟؟ دیروز که نیلوفر رسیده ایران ظاهرا رفته فرودگاه دنبالش....خانجون میگفت اوضاع خوبه و ما اینو مدیون دل بزرگ توییم...بقیه هم خوبن...من و سپهرم بهتر از همه...ذوق اومدن نی نی رو داریم..مانیا پریروز وسیله هاش و خریدیم و چیدیم...اتاقش و سبز و لیمویی کردیم...خیلی خوشگل شده...چندتا عکس بارداری هم انداختیم...برای اسمش سپهر میگه بزاریم ارسلان...نظر تو چیه؟؟ قشنگه نه؟؟

با همون صدای گرفته و پر بغض جواب دادم: آره...خیلی قشنگه...

میتونستم لبخندش و حس کنم: منم دوسش دارم...راستش واسش یه دفتر پر کردم...براش مینویسم...میخوام وقتی بزرگ شد حس و حال مامانش و بدونی...میدونی مانیا؟؟ خیلی عاشقشم...راستی از اصل کاری نگفتم...آتردین این روزا کمی تو خودشه...گرفته و پکره...فکر میکنم از غم نبود توها...حالا فردا میای و مفصل حرف میزنیم...

اسم آتردین سد مقاومتم و شکست...اشکام ریختن...با تمام سعیم برای جلوگیری از ریزششون ریختن...نفهمیدم چطور با سارا خداحافظی کردم و چطور تو دلم به خوشخیالیش خندیدم...سرمو میون دستام گرفتم و دلم پر زد برای آغوشش...این نهایت بی انصافی بود که همسرمو با دست خودم بدم به رقیبم...خدایا حکایت این که منو و از اون کمای لعنتی برگردوندی چی بود؟؟

دلم گرفته بود...انقدر گرفته که صدای رعد و برقشم بلند بود...معدم سوخت...دستم رو ش گذاشتم و با نهایت تلاشم شماره ی مارتا رو گرفتم و آدرس دادم تا بیاد کمکم...این حمله بدترین حمله ی عصبی معدم بود که داشت نفسم و میبرید...

خدایا...صدامو میشنوی...چیز زیادی نمیخوام...فقط صبرش و بده...انقدر از درد به خودم پیچیدم تا مارتا بهم رسید و تازه اون موقع بود که تونستم چشممو ببندم و خودم و تسلیم درد کنم...مثل تقدیری که خودم و بدجور تسلیمش کرده بودم...بازم باید به روح خستم میگفتم: غصه نخور خودم جان...این نیز میگذرد

عطرتو میزنم رو تنهایی..



خیره میشم به عکس آخرمون..

ما چقدر ساده رد شدیم از هم...

مثل آبی که رد شد از سرمون..

اونقدر خرج عاشقی کردیم ...

که واسه زندگی کم آوردیم...

زیر یه سقف تازه فهمیدیم...

چه بلایی سر هم آوردیم...

.....

آینه ی کوچیک نقره ای رنگم و از کیفم در آوردم و به چهره ی بی رنگم توش خیره شدم...

زیر چشمم حسابی گود رفته بود... تلخ خندی زدم و آینه رو تو کیفم انداختم... انتظار بیشتری داشتی مانیا خانم؟؟ همین امروز صبح از زیر سرم پا شدی بعد به حمله ی عصبی... پوزخندی زدم... مهماندار با همون لهجه ی انگلیسی لوسش اعلام کرد هواپیما میخواد فرود بیاد... با حسرت به جای بغل دستیم که کنار شیشه بود نگاه کردم و بی حوصله کمر بندمو بستم.. تو ایران چی انتظارمو میکشید؟؟؟ چشمامو بستم... لحظه فرود و دوست نداشتم... کم شدن ارتفاع و حس می کردم و بعد تکون بدی که هواپیما خورد و اخمام و تو هم برد... با توقف اون وسیله ی سفید غول پیکر چشمام باز شد... کمر بند و باز کردم و از تو جام نشستم تا کمی خلوت شه... زیاد عجله ای نداشتم... تقریبا همه ی مسافرا خارج شده بودن که بلند شدم و شالمو کمی جلو کشیدم... لبخند زیبای مهماندار و پاسخ دادم و پامو رو پله های نقره ای گذاشتم... هوا برخلاف همیشه زیادم آلوده نبود... سلانه سلانه پله ها رو پایین اومدم و سوار اتوبوس شدم... اینبار جام کنار پنجره بود اما مسلما فضای فرودگاه همچین دیدنی هم نبود... بی حوصلگی از چهرم بیرون میزد... کمی هم استرس داشتم... یعنی چی میشد؟؟ دستمو روی پیشونیم کشیدم و با توقف اتوبوس وارد سالن شدم... زیاد برای گرفتن چمدونام معطل نشدم... چون خرید سوغاتی یه چمدون بهم اضافه کرده بود اونارو توی چرخ گذاشتم و حرکت کردم... به کسی نگفته بودن بیاد دنبالم و کسی ساعت رسیدنم و جز آتردین خبر نداشت... با گذشتن از گیت هنوز دو قدمم برنداشته بودم



که با دیدن شخصی دست به سینه با اون نگاه جدی و کمی عصبی خیرم جا خوردم و به سرعت توی چشمام اشک جمع شد...

یعنی انقدر عجله داره برای طلاقم؟؟؟

با بهت به بهم ریختگیش و جدیتش نگاه کردم... یعنی نتونست تحمل کنه عرق سفرم خوش شه؟؟ افکار زیادی به ذهنم هجوم آوردن... بیشتر از همه دلتنگی... انگار تمام قد شبیه دلتنگی بودم..... هر دو محو هم بودیم که اومد جلو.... خیلی جدی نگاه ازم گرفت و چمدونا رو برداشت و با سردی گفت: دنبالم بیا...

عجب جمله ی محبت آمیزی بعد دوهفته دوری.... تموم شد مانیا.. الان میبرتت محضر و همه چی و تموم میکنه... پشت سرش آروم حرکت کردم و دلم ضعف رفت واسه شونه های پهنش.... بغضم و تند تند قورت دادم و دستامو تو هم گره زدم... دلم میخواست بمیرم... نفس کشیدن با وجود اون بغض خیلی سخت بود.... میخواست طلاقم بده مطمئنا... در ماشین و برام باز کرد و عصبی نگاهم کرد...

بیشتر دلم شکست... کاش لااقل خوب تمومش میکرد... مظلوم سوار شدم.. جاهامون برعکس شده بود... به جای این که من دلخور باشم اون بود.... چشمامو بستم تا نینم چطور به قتلگام میرم... فقط بوی عطرشو نفس میکشیدم تا وقتی همه چی تموم شد دلتنگ تر نشم... خدا میدونه با چه زوری جلوی اشکامو گرفته بودم... اونم در سکوت حرکت کرد... نفهمیدم چقدر تو راه بودیم... چقدر عطرش و نفس کشیدم... چقدر بغضم و قورت دادم و انگشت به چشمم کشیدم تا نباره... فقط با توقف ماشین به خودم اومدم... ترس داشتم چشمامو باز کنم و تابلوی محضر و بینم... اما بالاخره باید باز میکردم... با باز کردنم و دیدن حیاط خونمون شک بعدی بهم وارد شد... به طرف آتردین چرخیدم که اخمش غلیظ تر شد و پیاده شد... حاج و واج مونده بودم... چرا اومده بود اینجا؟؟؟

آروم پیاده شدم و به در باز خونه که آتردین کنارش ایستاده بود و با اخم به کفشاش خیره بود نگاه کردم و داخل شدم....



با دلتنگی به خونمون نگاه کردم که دوباره صدایش پشت سرم بلند شد: بشین...

چشمامو بستم... فکر کنم اومده بودم دادگاه... البته هنوز جرمم و نمیدونستم... روی کاناپه ی محبوبم نشستم و بهش خیره شدم... اشک چشمامو پوشونده بود و تار میدیدمش... چطور میتونست انقدر بی انصاف باشه... نمیدید زجر کشیدنمو... چطور بعد دیدن اون عکسا هنوز انقدر محق بود... آروم اومد جلوم... دستاشو دو طرف کاناپه گذاشت و کامل خم شد روم و من نفس هم نکشیدم... شکه نگاهش میکردم... اینجا چه خبر بود؟؟ با جدیت زمزمه کرد: که طلاق؟؟ آره؟؟

با ترس نگاهش کردم... منظورش چی بود؟؟ انگار برای رفتن دنبال هوی و هوس خودم این پیشنهاد و دادم که اینطوری تویبخ گرانه حرف میزد... سکوتمو که دید عقب رفت و فریاد زد: میدونی اون لحظه که اون نامرو میخوندم و به قسمت طلاقش رسیدم اگه جلوم بودی زنده نمیزاشتم...

آب دهنمو قورت دادم... صدای دادش تو کل خونه منعکس شد... بالاخره یه واکنشی نشون دادم: نکنه میخوای دوتا زن باهم داشته ...

نذاشت حرفم تموم شه و نعره زد: دهننتو ببند مانیا... در حال حاضر من فقط یه زن دارم... پوزخندی زدم و با بغض گفتم: در حال حاضر آخه؟؟

اومد طرفم و غرید: د آخه بچه... تو واقعا فکر کردی من حاضرم یلدا رو به عنوان همسرم بپذیرم؟؟

اشکم در اومد و داد زدم: پس تو اون عکسا من بودم که با یلدا...

حرفمو خوردم... حتی دلم نمیخواست به زبونش بیارم... دستی به موهاش کشید و گفت: بشین...

گریم شدت گرفت... پامو کوبیدم زمین: نمیشینم... یکه ماه با سردیت خونمو تو شیشه کرده بودی... اصلا منو نمیدیدی... بعدم اون عکسا و رفتنم و دریغ از یه زنگ... حالا هم داد میزنی... اونی که باید طلبکار باشه منم دکتر راد نه شما؟؟



چونمو اسیر دستش کرد و خشن زمزمه کرد: سر همون طلبکاریتم هست که یه چک  
نخواستی تو گوشت بابت حرف از طلاق زدنت حتی تو نامه... حالا بشین و خوب گوش کن  
....

لال شدم از تحکم کلامش و خودمو پرت کردم رو مبل... تموم سعیم بود بی صدا گریه  
کنم... روبروم نشست و کلافه موهاش و بهم ریخت: رابطه ی من و یلدا اونطوری نیست که  
فکر میکنی...

با رنجش نگاه کردم: اونطوری نیست و بوسیدیش؟؟؟

تیز نگاهم کرد: یلدا چند وقت پیش اومده بود سراغم... به قصد ابراز علاقه..

گریم شدت گرفت و پاهامو تو شکمم جمع کردم... این که بشنوی کسی به شوهرت ابراز  
علاقه کرده قلبم درد میگرفت... عکس العملم و با اخم نگاه کرد و ادامه داد: ردش کردم... با  
بدترین واکنش... اما رفتار یلدا اصلا عادی نبود... ابراز علاقه... هرروز اومدنش.. اونم  
ساعتایی که تو نبودی... به عنوان یه پزشک میفهمیدم شرایطش عادی نیست... هر دختری  
بود یه جا به غرورش بر میخورد با اون تندی های من نه این که هرروز شیفته تر بیاد... با  
یکی از دوستای روانپزشکم صحبت کردم... اون ازم خواست یلدا رو ببرم پیشش... من  
بردم... البته مجبور شدم کمی جلوش کوتاه پیام... بعد از دیدن دوستم و صحبت باهاش  
فهمیدم حدسم درسته... یلدا بیمار بود... یه بیمار روحی که کاراش اصلا عادی نبود... دوستم  
متوجه دلیلش نشده بود اما حدسش یه شکست تو گذشته بود... من یه پزشک بودم و یلدا  
هرچقدرم بد دختر عمم... دوستم ازم خواست یکم باهاش راه پیام تا به خاطر منم شده  
جلسات مشاورش و ادامه بده و وقتی با دارو و حرفاش کمی شرایطش نرمال شد دیگه  
ادامه ندادم.. برام سخت بود... این که مجبور باشم باهاش کمی نرم باشم و حرفای بی  
شرمانش و بشنوم در حالی که زن دارم... همینا کلافم میکرد... سرو کله زدن باهاش دیوونه  
کننده بود... حس میکردم دارم بهت خیانت میکنم... دارم در حقت ظلم میکنم اما  
نمیتونستم بهت بگم... یه چیزی جلوم و میگرفت... با دیدنم اون حس بد مخفی کاری و  
خیانت میومد سراغم.. ناخودآگاه سرد میشدم... خودمو تو اتاقم حبس میکردم تا باهات  
روبرو نشم... هر روز منتظر بودم تموم شه... که این قصه سر بیاد... اون بوسه هم... تو اوج  
بی حواسی من یلدا انجام داد که سریع از خودم جداش کردم... خواستم همونجا همه چیز



و تموم کنم اما یلدا هنوز شرایط روحیش نرمال نشده بود... هفته ی پیش با دکترش حرف زدم و همه چیز و خواستم تموم کنم و خداروشکر چون روند درمانش کمی پیش رفته بود کلا باهاش اتمام حجت کردم و اونم قبول کرد... گفتم که کم کم حالش نرمال تر شده بود... اون عکسارم وقتی رفتم دنبالش فهمیدم کار برادر نازی بوده... اون دلیل خودکشی نازی رو من میدونسته... میخواست با بهم زدن زندگی من ازم انتقام بگیره... وقتی داشتی میرفتی فقط به همین دلیل باهات نیومدم که این قضیه به طور کامل تموم شه... دلیل سردیمم چیزی جز احساسات متناقض نبود... این که حس میکردم دارم بهت خیانت میکنم باعث میشد بخوام ازت فاصله بگیرم تا اون حسه نباشه... باهات سرد بودم و میدونم رنجیدی... اما رفتارام دست خودم نبود... انگار هرچی تو طول اون یه ساعت یلدا بهم فشار میاورد رو تو خالی میکردم البته اون حس بدمم محرکم بود...

سکوت که کرد تقریبا از شدت شک گریم بند اومده بود... حرفاش و هی مرور میکردم... بهت زده بودم... یعنی یلدا؟؟ آتردین خیانت نکرده بود؟؟ از کجا معلوم راست بگه؟؟ به چشماش نگاه کردم تا صداقتشو بفهمم... از پشت جدیت نگاهش صداقت موج میزد... انگار اون وزنه های سنگین از روم برداشته شد.. یهو با صدای بلند زدم زیر گریه که نگاه آتردین پر تعجب شد: خیلی بدی... چطور دلت اومد انقدر اذیتم کنی... داشتم میمردم... داشتم دق میکردم...  
سریع اومد کنارم نشست و سرمو خشن کشید تو بغلش: بفهمم چی میگی...

زدم رو سینش و هق زدم... خیلی این مدت فشار روم بود... حالا که فهمیدم همه چیز الکیه انگار داشتم مغزمو سوراخ میکردن: نمیخوام بفهمم... مگه تو حال منو فهمیدی... یه ماه تموم منو دق دادی... با سردیت هزار جور فکر افتاد تو سرم... داشتم با تصور علاقت به یلدا میمردم... با اون عکسارم و زنده شدم و با اون حال رفتم خونه ی سپهر... رفتم لندن و دریغ از یه زنگت... انقدر خودخوری کردم و غصه خوردم که حمله عصبی بهم دست داد...

با نگرانی من و از خودش جدا کرد: کی؟؟؟

باهمون اشکای روون نالیدم: مگه مهمه؟؟ مهمه برات که باهام چیکار کردی...



سرمو میون دستاش گرفت: منم کم عذاب نکشیدم... خیلی سخته نخوای بد رفتار کنی اما نشه... میدیدمت آب شدنت و خودم و لعنت میکردم... این دوهفته هم اگه زنگ نزدم برای تنبیهت بود... آخه به چه حقی حرف طلاق و زدی؟؟؟

زدم تخت سینش: خیلی خودخواهی... هرکسی بود با دیدن اون عکسا همین حرف و میزد... مشتمو گرفت تو دستش: آره خودخواهم... حالا این خودخواه میخواد همه ی این زجرا رو تموم کنه....

ترسیده نگاهش کردم... گوله گوله بی صدا اشک رو گونم میریخت... لبخند محوی زد: گفته بودم برگردی همه چی تغییر میکنه نه؟؟

آب دهنمو قورت دادم... نکنه حالا که فهمیدم همه چی سوء تفاهمه بازم بخواد طلاقم بده.... مظلوم گفتم: میخوای طلاقم...

دستشو محکم گذاشت رو دهنم و با اخم گفت: انقدر با تکرارش من و روانی نکن...

مات نگاهش کردم که منو کشید تو بغلش و با لحن فوق جدی ای که انگار هنوز برای حرفم عصبی بود گفت: آخه دیوونه چطور میتونم طلاق بدم وقتی فهمیدم بدون تو زنده نیستم....

حس کردم قلبم نزد... نفسم هم بالا نیومد... منو از خودش جدا کرد و رو به چهره ی بهت زده و خیس از اشکم گفت: منه خودخواه زمو به احدی نمیدم... زنی... تا ابد هم زوم میمونی... این اون تغییری که تو زندگیمون به وجود میاد..

نمیفهمدم چی میگه... خب حقم داشتم... من رفتم به هوای خیانتش... رفتم با فکر جدا شدن.. حالا نرسیده.. دارم چی میشنوم خدا؟؟؟

فقط با اشک نگاهش کردم که خم شد روم و سرم و بین دستاش گرفت و خیره شد تو چشمای دلگیر و اشکیم... اصلا فکر نمیکردم برگشتنم به ایران اینطوری باشه... با شنیدن این حرفا..

...عصبی بودم که الکی این همه غصه خوردم...





نگاهش دوباره مهربون شده بود... مهربون و شیطون: چی شد... تا فهمیدی میخوام اعتراف کنم ساکت شدی...

فقط نگاهش کردم که لبخند پررنگی زد: میخوام اعتراف کنم که دست و دلم بدجور برای زن قانونیم لرزیده... از کی و چطورش و نمیدونم... اون تصادفت باعث شد حسمو درک کنم... تو با اجازه ی کی انقدر شیرین بودی که دلمو ببری؟؟؟

چشمام گرد شد... اشکام خشک شدن و نفسم قطع... چی گفت؟؟؟ خدایا خوابم نه؟؟؟ خواهشا بیدار نشم...

لبخندش با دیدن بهتم بیشتر عمق گرفت: خیلی وقت بود دلم میخواست این جریانات تموم شه تا بگم خاطرتو خیلی میخوام خانم راد...

آب دهنمو قورت دادم... قلبم با سرعت میزد... جوری که حس میکردم الان قفسه ی سینم و میشکافه... دوباره اشکام روون شد... یعنی خواب نبود: چی گفتی؟؟؟ با لبخند پیشونیشو به پیشونیم چسبوند: دوست دارم... خیلی زیاد...

چی؟؟ دوسم داشت؟؟ مگه میشد؟؟ انقدر این مدت زجر کشیده بودم حس میکردم خوابم.. حس کردم بال در آوردم... چشماشو بسته بود... بعد اون همه اخم و داد... بعد اون همه فشار و گریه.. حالا این اعتراف محکم... بدون هیچ پیش زمینه ای... بدون مقدمه چینی... از شدت خوشحالی دوباره گریم گرفت... آمار اشکام از دستم در رفته بود: خیلی بیشوعوری...

خندش گرفت: این جالب ترین جوابی بود که میتونستی در جواب ابراز علاقم بگی... اشکمو با دست پاک کردم و نگاهش کردم... مهربون چشمکی زد: چیه؟؟ البته شما تو نامه زودتر اعتراف کردیا...

با مشت به بازوش زدم: علیهم ازش استفاده نکن... من هنوز نبخشیدمت...

خم شد طرفم: منم بابت پیش کشیدن طلاق نبخشیدمت.



مهم نبود... بدون جلب توجه یه نیشگون ریز از رونم گرفتم تا مطمئن شم خواب نیستم... گریم بند نمیومد... مگه میشد همه چی اینطوری تموم شه؟؟  
 با همون گریه گفتم: باورم نمیشه همه چی اینطوری تموم شده باشه...  
 خندید و لبام و کوتاه بوسید: تازه همه چی شروع شده عروسکم...  
 با این حرفش گر گرفتم....

دستم روی سینش گذاشتم و زمزمه کردم: فرودگاه که دیدمت فکر کردم میبری محضر طلاقم ...

با حرکتش نداشت ادامه بدم... کامل خم شده بود روم و لبامو میبوسید... وقتی نفس کم آورد ازم جدا شد و زمزمه کرد: چی میخواستی بگی؟؟

لبخندم پررنگ تر شد... مگه یه خواب میتونست انقدر شیرین باشه: باورم نمیشه...  
 با لبخند دستمو گرفت و رو قلبش که وحشیانه میکوبید گذاشت: ببین چطور بی قرارم کردی... ضربانش و ببین... بازم باورت نمیشه؟

قلبم میخواست از سینم بیرون بزنه... خدایا این معجزته مگه نه؟؟؟

آتردین: تو قشنگ ترین اتفاق زندگی بودی... نمیدونم چطور باید از پدر بزرگ تشکر کنم بابت این که من و به تو رسوند... میدونم بهت زده ای خانمم... میدونم سخت بود... اما خیلی تمرین کردم که چطور بهت بگم... آخرشم یه چیز دیگه شد  
 اشک ریختم و لباشو غافلگیر کردم....

حتی تو تصورم نمیکنجید اینطوری بشه....

بیشتر شبیه یه رویا میموند... بالاخره اعتراف کرد... بعد این همه زجری که کشیدم... وقتی که زندگی و تموم شده میدیدم... بدون مقدمه چینی راست و حسینی رفت سراغ اصل مطلب... بهم گفت دوستم داره... منم که قبلا تو نامه گفته بودم... جا داشت خداروشکر کنم گمونم... هنوز تو بهت بودم... همه چی سریع اتفاق افتاده بود... از هم جدا شدیم... نفس نفس زنون بلندم کرد و منو نشوند تو بغلش... اشکامو پاک کرد: گریه چی خانمم؟؟؟

نگاهش کردم: یعنی خواب نیستم...

غمگین نگاهم کرد: ببخشم بابت رفتارم...

سرمو رو سینه‌اش گذاشتم: خیلی سخت بود... اما نمیخوام دیگه بهش فکر کنم...

دستمو بوسید: قربون دل مهربونت بشم... با همین دلت من و تا این حد عاشق کردی...

چشمای خیس و پاک کردم... با تحکم نگاهم کرد: تا همیشه برای منی... فقط من...

حلقمو از تو جیبش در آورد و تو دستم کرد و با جدیت ادامه داد: دیگه حق نداری از دستت درش بیاری...

این قشنگ ترین تحکم زندگیم بود... روی حلقمو بوسه زدم و چشماش پر آرامش شد... آگه میدونستم ته این امتحان انقدر شیرینه با جون و دل تحملش میکردم... یک ساعت پیش داشتم از غصه میمردم و حالا از خوشحالی .....

آتردین منو سفت تو بغلش گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

چه خوبه عاشقی اما فقط با تو...

ببینم هرشب رویای چشمتو...

چه احساس قشنگی من به تو دارم...

چقدر خوبه که میدونی دوست دارم...

چقدر خوبه که تو آرومی..

چقدر خوبه همش تو جلو چشمای...

تو دنیامی... نفس هامی...

چقدر خوبه که هر لحظه تو رویامی...

.....



آروم در اتاقشون و باز کردم و نگاهی داخل انداختم...هر جفتشون خواب بودن و پتوی بهراد کامل از روش عقب رفته بود...سری با لبخند تکون دادم و داخل رفتم...پتوی طرح ماشینش و روش کشیدم و بیرون اومدم....دستی رو شونم نشست...با ترس سریع برگشتم و با دیدن آتردین نفسمو آروم بیرون فرستادم:سکته کردم..

اخم کرد: خدانکنه عزیزم...هنوز خوابن؟؟

از کنارش رد شدم و بوی عطرش و نفس کشیدم...حکایت چی بود که من از این عطر سیر نمیشدم؟؟دلیلش و خودمم نمیدونستم: اوهوم...با اون تحرکی که داشتن خیلی خستن حتما...

پشت سرم وارد اتاق شد...بی معطلی رفتم طرف کمد دیواری و کاور لباسمو بیرون کشیدم...یه لباس شب قرمز جیغ...بلند و دنباله دار...امشب میخواستم دیوونش کنم... با دیدن قسمتی از لباس که از زیر کاور مشخص بود لبخند شیرینی زد: چی تو سرته دلبر کوچولو؟؟

موهای خیس و حوله پیچم و باز کردم و دورم ریختم و تو همون حالت تک خندی زدم: حالا...

از پشت کمرمو گرفت و هردو بهم تو آینه خیره شدیم...چونشو گذاشت رو سرم و زمزمه کرد: هر روز بیشتر از دیروز دیوونت میشم...

دستمو رو دستش که کمرمو سفت گرفته بود گذاشتم: این حس دوطرفست...

بی طاقت برم گردوند و لبام و محکم بوسید: سیر نمیشم ازت...تو دلیلش و میدونی؟

فقط نگاهش کردم..تو این هفت سال زندگی بهمون خیلی چیزا یاد داده بود...مهم تر از همه عشقی بود که اگر چه سخت به دست اومد اما روز به روز و لحظه به لحظه قوی تر میشد...آروم گونش و بوسیدم و دوباره چرخیدم طرف آینه...اونم نشست روی تخت و خیره ی من شد...هنوزم مثل روزای اول دست و پام و گم میکردم با دیدن خیرگی نگاه هفت رنگش....پد پنکک و برداشتم و مشغول آرایش شدم...زیر نگاه ملتهب همسری که همه ی زندگیم بود...بعد آرایشم محو و کاملم که تمام سعیم این بود طبق سلیقه ی آتردین باشه



موهامو لخت کردم و دورم ریختم... کمی عقب رفتم و خودمو نگاه کردم... چرخیدم طرفش:  
نظرت؟؟

با لبخند مهربونش انگشت شصت و اشارش و بهم چسبوند و یه چشمک بهم زد که به  
خدم انداخت... لباس و برداشتم و بی خجالت جلوش تعویض کردم... البته کمی هم  
خباثت پشت کارم بود... نگاهش تبار شده بود... به قول خودش مقاومتش جلوی من صفر  
بود... دوباره جلوی آینه ایستادم و حض کردم از قرمزی پیراهنم و سفیدی به اندازه ی  
پوستم... بلند شد و دستاشو تو جیب شلوارش کرد و زیر گوشم از پشت زمزمه کرد: میخوای  
امشب منو بکشی نه؟؟

با اخم از تو آینه نگاهش کردم: گاز بگیر زبونتو... من الان همچین چیزی میگفتم پدر جدمو  
میاوردی جلوی چشمم...

خنده ی یه وری ای کرد: من فدای حرصت بانو...

لبخندم و به زور جمع کردم و گفتم: ست من بپوش...

بی تاب دوباره من و گرفت بغلش... کاری که در هر فرصتی انجامش میداد: آخه خوشمزه تو  
نمیگفتی هم من همین کار و میکردم...

با ناز خندیدم و تو چشماش خیره شدم: امشب میشه هفت سال...

شیدا تر از هر وقتی نگاه کرد: آره میشه هفت سال که نبض زندگیم با نبض تو میزنه...

گر گرفته بلند شدم تا لبش و ببوسم که صدای بهراد هردومون و از حس در آورد: مامان  
هنوز مهمونا نیومدن؟؟

سریع عقب کشیدیم و کمی دستپاچه به طرف پسر پنج سالم چرخیدم: سلام  
مامانم... ساعت خواب؟؟

چشمشو مالوند و خواب آلود گفت: سلام... هنوز نیومدن؟؟



آتردین رفت طرفش و بغلش کرد... دلم برایشون ضعف رفت... پسرم زیاد شبیه آتردین نبود... موهای طلاییش و چشماش کپی من بود و همه به زیباییش غبطه میخوردن... آتردین گوشو بوسید: اگه میومدن و تورو با این لباس خواب میدیدن که قورت میدادن پهلون...

بهراد شیرین خندید... چقدر خوب بود که چال گونه ی آتردین و داشت... نگاهی به ساعت انداختم... چیزی تا اومدن مهمونا نمونده بود... گونه ی جفتشون و بوسیدم و گفتم: میرم بهار و بیدار کنم... بهراد ماما شما هم بیا باید آماده شی پسرم...

سری تکون داد و سرش و تو گردن آتردین کرد... با لبخند رفتم طرف اتاقشون و وارد شدم... با دیدن بهار و خوابی که توش غرق بود گوشه ی تخت بنفشش نشستم و موهای خرمایی رنگش و ناز کردم... برعکس بهراد 'بهار زیادی شبیه پدرش بود... دوتا دوقلوی ناهمسان... لبخندی به روش زدم و شروع به خوندن شعر محبوبش کردم:

بهارم... دخترم.. از خواب برخیز...

شکر خندی بزنی.. شوری برانگیز...

گل اقبال من... ای غنچه ی ناز..

بهار آمد... تو هم با او به پا خیز...

بهارم... دخترم صحرا هیاهوست...

چمن زیر پر بال پرستوست...

(بالاخره چشمای هفت رنگ خواب آلودش و باز کرد و ناز نگاهم کرد)

کبود آسمان هم رنگ دریاست...

کبود چشم تو زیباتر از اوست...

بهارم دخترم.. نوروز آمد...

تبسم بر رخ مردم کند گل...



بهارم..دخترم دست طبیعت..

اگر از ابرها گوهر ببارد..

وگر از هر گلشن جوشد بهاری..

بهاری از تو زیباتر نیارد...

بهارم...دخترم..چون خنده ی صبح...

امیدی میدمد در خنده ی تو...

به چشم خویشتن میبینم از دور..

بهار دلکش آینده ی تو...

شعرم که تموم شد کاملا خوابش پریده بود...بلند شد و همونطور که مینشست گفت:  
سلام...

نوک بینیشو کشیدم: سلام به روی ماهت عزیزم...خوب خستگی درکردیا...

اوهومی گفت و دقیق با چشمای درشتش نگاه کرد: مامانی چقدر خوشگل شدی...

خندم گرفت و لپش و گاز گرفتم که جیغش رفت هوا: خوشمزه ی مامانی تو..بدو

دخترم...پاشو لباسات و عوض کن که کم کم مهمونامون میان...

از رو تختش پایین پرید و با اون موهای بلند باز ورجه ورجه کنان رفت سراغ کمدش...

با اومدن بهراد تو اتاق و خیره و متفکر نگاه کردنش به لباسا با خنده بیرون اومدم...آتردین  
تو سالن نشسته بود...کت و شلوار مشکی و پیراهن قرمز پوشیده بود و به قول سارا شما زن  
و شوهر هرچقدر زمان میگذره جذاب تر میشین...فکر میکنم اینم معجزه ی عشقه..رو  
همون کاناپه ی محبوب نشسته بود و با شیطنت خاص نگاهش براندازم میکرد...همون  
کاناپه ای که با برگشتم به ایران هم روش باهام دعوا کرد و هم ابراز علاقه...



با نگاهمون با هم حرف میزدیم...هنوزم من همون مانیای پر شور و احساسی بودم...همونی که با کوچکترین چیزی گریش میگرفت...اما حالا یک مادر هم بودم...مادر بچه های مردی که روزی به اجبار همسرش شدم و بعد چنان شیغتم کرد که آرزوم همچین لحظه هایی بود...هنوز هم آتردین همون دکتر شوخ و شیطون و به موقع جدی گذشته بود...دکتری که هیچ وقت تصورشم نمیکردم پشت اون همه شیطنت نگاهش بتونه این همه عشق و جای بده...صدای پخش سکوت نگاهامون و شکست...آتردین بلند شد و ضمن همخونی با خواننده طرفم اومد...امشب هفتمین سالگرد ازدواج ما بود...به قول آتردین زندگیمن دیگه لیمو شیرینی نبود...بلکه طعم توت فرنگی داشت...با همون دونه های خوش طعمی که زیر دندون میومدم...با لبخند جذابیتش و برانداز کردم...خدارو باید چقدر بابت داشتنش شکر میکردم؟؟؟ بابت معجزه ی اون روز...روز برگشتم...

تماشایی ترین تصویر تو دنیایی به چشم من...

چه حس خوبیه هرروز تو این خونه تورو دیدن...

چه حس خوبیه وقتی صدات میپیچه تو گوشم...

پر از آرامشم وقتی تو هستی توی آغوشم...

یه قطرم که کنار تو دارم دریا میشم کم کم...

یه آرامش که تو باشی نمیپاشه دیگه از هم...

دستم گرفت و صدای شیرین دوقلوهامون به حل شدنمون پایان داد: خوب شدیم؟؟

هر دو چرخیدیم طرفشون...مثل فرشته ها شده بودن تو اون لباسای قرمز و مشکیشون...شیطنتاشون مثل آتردین بود...ست ما لباس پوشیده بودن...خم شدم جلوشون: مثل ماه شدین...

آتردین: شما به چه حقی با زن من ست کردین؟؟

بهراد گونمو بوسید: مامان خودمه..





با خنده برای آتردینه در بهت ابرو بالا انداختم...

بهار: آرسین و خاله باران و عمو پیمان نمیان؟؟؟

دختر کوچولوم وابستگی عجیب و غریبی به پسر پیمان و باران داشت...لبخندی بهش زدم:  
نه مامانم...رفتن شمال اونا..

اخماش در هم رفت که با صدای زنگ کاملاً فراموش کرد و پرید طرف اف اف...آتردین با  
اخم ریزی سر کرد تو گوشم: از حالا واسه من قرتی شده این دخترمونا...

با لبخند بازوش و چسبیدم و به حساسیت پدرانش خندیدم...با اومدن اولین سری مهمونا  
یعنی سارا و سپهر به همراه تک پسر گلشون ارسلان همراه آتردین جلو رفتیم...یکی یکی  
همه اومدم...شهاب و نیلوفر و پسرشون که به یاد آرشا اسم اون و روش گذاشته  
بودن...آریانا و همسرش لیلی و دختر سه سالشون که چون عمش بود و خیلی خیلی هم  
شبیبه من به اسم طنین...شیوا و همسرش محمد...خانجون که در غیاب پدر بزرگ عزیزم  
اومد...پدر بزرگی که باعث خوشبختی من و آتردین شد و خیلی زود مارو ترک کرد...آذین و  
مهدی و دوتا پسر شیطون و شرشون کاوه و کیانوش...آیلین و همسرش...یلدا و نامزدش  
که تازه باهم آشنا شده بودن...پوریای مجرد و مهربون من که تازه برگشته بود برای همیشه  
ایران...یاسین که بیست و پنج سالش شده بود...برادر شوهر جذابم همراه هستی و دختر  
چهار سالشون سوگل..و همه ی بزرگترای مهربونمون...با اومدن همشون جشن به طور  
رسمی شروع شد...جشنی که برای ما مهم ترین شب زندگیمون بود...دوستای انگلیسیم هم  
صبح زنگ زده بودن برای تبریک...رافائل هنوز مجرد بود اما کتی و دنیل یه پسر شش ساله  
داشتن...مارتا هم با یکی از بچه های کالجشون ازدواج کرده بود و به عقیده ی خودش برای  
بچه دار شدنش خیلی زود بود....

با بلند شدن صدای آهنگ که بی شک کار شهاب بود از توی آشپزخونه لبخندی زدم و با  
سینی شربت بیرون رفتم...چقدر خوب بود که نگاهش همیشه روم بود...

.....



خسته روی کاناپه ولو شده بودم اما این خستگی مانع این نمیشد که لبخندم پاک بشه... جشن خوبی بود و مهمونا تازه رفته بودن... آتردین از اتاق بچه ها بیرون اومد و گره ی کرواتش و شل کرد: خوابیدن بالاخره..گ

لبخندی بهش زدم که در کمال تعجبم رفت طرف پخش... با ابروی بالا رفته نگاهش کردم... چندتا آهنگ و اینور و اونور کرد تا به آهنگ مورد نظرش رسید و اومد جلوم: بانو افتخار میدین؟؟

با وجود خستگی نتونستم نه بگم... با لبخند بلند شدم و دستمو تو دستای داغش گذاشتم... آهنگی نبود که بشه باهاش تانگو رقصید اما من و آتردین با وجود مهارتمون میتونستیم یه رقص تلفیقی انجام بدیم... خم شد حین رقص روم: حواست بود امشب زیادی ازم دل بردی؟؟

خندیدم: این وظیفمه...

خودشم خندید و من چال گونشو دیدم و ضعف کردم: اون که بله... فقط منم وظیفه دارم از خجالت شما دریام...

خندمو خوردم... میدونستم منظورش چیه... خواستم جوابش و بدم که لبامو شکار کرد... خواننده میخوند و ما هم و میبوسیدیم... برای من هنوزم مثل بار اول بود... چه خوبه عاشقی اما فقط با تو...

بینم هرشب رویای چشمتو.

چه احساس قشنگی من به تو دارم...

چقدر خوبه که میدونی دوست دارم...

از هم جدا شدیم... هر دو نفس نفس میزدیم...

آتردین: دوست دارم...

نفسم حبس شد... هنوزم شنیدنش قلبمو میلرزوند... سرمو تو بغلش قایم کردم: دوست دارم...



منو تو بغلش کشید...میدونستم قراره کجا فرود بیام...لبخندی زدم که بی طاقت پیشونیمو  
بوسید: تو فقط برای منی...

این جمله رو همیشه میگفت...دستم و رو قلبش که تند میزد گذاشتم: فقط تو...

لبخند پر آرامشی رو لبش نشست...لب زد: زندگی می...

خندیدم...مستانه و شاد...زمزمه کردم: عاشقتم.

خندش شدت گرفت: دلبر من...

ازدواجمون سالها بود دیگه صوری نبود...ما هم گاهی با هم قهر میکردیم...گاهی از هم  
میرنجیدیم...اما بلد بودیم چطور جبرانانش کنیم...باعث آرامش هم بودیم...و روز به روز  
بیشتر عاشق هم میشدیم...نمیدونم روحت در آرامش هست پدر بزرگ یا نه...حتما  
هست...من این خوشبختی رو مدیونتم...تو بهم فهموندی حتما نباید عاشق شد تا ازدواج  
کرد...گاهی باید ریسک کرد...یه ریسک بزرگ...یه ریسک شیرین....

آتردین با پاش در اتاق خواب مشترکمون وبست...همون اتاق خوابی که یه شب کنار هم  
درونش از بی قراری به بارون پناه بردیم...اما حالا منبع آرامش و قرارمونه...ما سختی زیاد  
کشیدیم اما می ارزید به این عاشقی...

خدایا میخوام تمام قد فریاد بزنم چقد خوبه عاشقی...

صدای آهنگ هنوزم از بیرون میومد و لابلای نجوای عاشقانمون میپیچید...

چقدر خوبه که حال رو تو میدونی...

همه حرفامو از چشم تو میخونی...

تو دلواپسیام هستی کنار من...

میدونم قدر این عشقه تو میدونی...

چقدر خوبه که تو آرومی...

چقدر خوبه همش تو جلو چشمای...



تو دنیامی..

نفس هامی...

چقدر خوبه که هر لحظه تو رویامی...

چه خوبه عاشقی...اما فقط با تو..

پایان.....

۱۵/۹/۱۳۹۵

:Zahra E

حرف آخر:

سلام دوستای گلم...همراهای همیشگی خودم و قلمم...

نمیدونم چطور باید تشکر کنم بابت حمایتای قشنگتون....سر رمان اولم زیر باران که هنوزم هنوزه شرمنده ی محبتاتونم..خب پرونده ی چه خوبه عاشقی هم بسته شد...رمانی که شاید تو سبک همخونه ای بودنش به نظرتون تکراریش کرده باشه اما من تمام سعیم و کردم متفاوت تر خلقش کنم.....من از نویسنده های بزرگی یاد گرفتم که مهم نیست که موضوعتون اگه تکراریه...مهم اینه طوری خلقش کنین که در ذهن ها بمونه...مانیا و آتردین بر همین اساس شکل گرفتن....و خب قبول کنیم حضور پوریا و اتفاقات تلخشون کمی این کار و متفاوت کرده بود....لازم میدونم یه توضیحی راجع به شخصیت ها بهتون بدم تا راحت تر بتونین کاراشون و درک کنین...اول از همه هم از دختر موطلاایمون شروع میکنیم...

مانیا: شخصیتی که با یک ضربه ی سخت راهی ایران شد...در سنی به حساسی هجده سالگی...دلیل چهره ی غریبش و تو رمان توضیح دادم و خواهشا خورده ای راجع بهش نگیرین....مانیا با هر صفحه ای که رمان جلو رفت رشد کرد....اول یک دختر احساسی و کمی غیر منطقی و لجباز بود اما کم کم با افزایش سنش تونست به خیلی از چیزا برسه..مهم ترینشون هم منطقی بود که من تو این دختر احساساتی خیلی دوست داشتم....مانیا در سنی وارد ایران شد که شخصیت آدم خیلی راحت تغییر میکنه..اون



لجبازی و غد بودن نوجوونی از بین میره و خب ورودش به ایران باعث شد تو این سن حساس کمی با فرهنگ ایرانی که درونش زندگی میکرد زیادی خو بگیره... ما اون و گاهی با اون راحتی و آزادی غربی میدیدیم و گاهی با اون شرم و نجابت شرقی... خورده ای هم بهش نیست وقتی در دو فرهنگ مجزا بزرگ شده...

آتردین: آقای دکتر شوخ و مهربون ما که عجیب هم گستاخی و غرور اعصاب خورد کن شخصیت های مرد خیلی از رمان های همخونه ای رو نداشت... آتردین تقریبا در همه چیز به اندازه پیش میرفت... و خب من شخصا به مانیا حق میدادم بهش دل ببنده... آتردین هم با ازدواجش کمی بزرگتر شد... اون سربه هواپیش و از دست داد و مردونه تر شد کاراش که همراه اون برق دوست داشتنی و شیطنت نگاهش خاص بود... چال گونشم که دیگه بهتره صحبت نکنیم راجع بهش... من شخصا هلاک براش... حق میدم پس باز به دخترمون...

پوریا: رفتار پوریا شاید کمی اغراق گونه بود اما با توجه به حجم علاقهش به مانیا و سنی که شاید تازه در مرز پخته شدن بود قابل توجیهه... پوریای داستان من دل خودمم به درد آورد با غم عظیمی که همراه مانیا کشید... دوست دارم عنوان کنم این قسمت داستان از یه داستان واقعی گرفته شده... خب پوریا دایی نمونه و دوست داشتنی ای بود که تو بار دوم برگشتنش تقریبا دیده میشد که با این مسأله کنار اومده و مظلوم ترین شخصیت داستان من بود...

در کل هیچ کدوم از شخصیت های داستان من نه زیاد مغرور بودن... نه زیاد اهل قضاوت... نه زیاد اهل دروغ و ریا... مانیا تصویر یه دختر پر از آسیب بود... شاید بگین چرا انقدر پولدار به تصویر کشیدمشون... برعکس زیر باران خواستم تو این داستان بگم همه ی پولدارا خیلی شاد نیستن... نمونش مانیای تنهای داستان من... سختی های زیادی کشید و صبورانه ایستاد... یه نکته ی دیگه هم باید بگم که خواستم نشون بدم برای شروع یه زندگی حتما نباید اول عاشق شد... آگه ما یاد بگیریم به نظرات هم احترام بزاریم و بتونیم آرامش و تو زندگیمون بیاریم میتونیم توی زندگی مشترکمون هم طعم عشق و بچشیم... بر خلاف سایر رمان های همخونه ای اینجا نه لجبازی بود و نه غرور... فقط اصرار به درک هم دیگه... درک احساسات و خلق آرامش و مهربونی...



اسامی رو هم همرو ایرانی انتخاب کردم تا شاید یه تبلیغی بشه که بیشتر از اسامی فرهنگ خودمون استفاده کنیم...معنی اسامی رو هم براتون مینویسم در آخر حرفام....

بازم تشکر میکنم ازتون و میخوام که رمان سوم من و که اسمش (دنیای شیرین من) هست رو هم حمایت کنین تا با خلق یه عاشقانه ی متفاوت تر بازم کنارتون باشم....گذر اجتماعی داستانم مارتا فرزند شهید مسیحی ایران بود و توصیف وضع زندگیش...باشد که کمی تأمل کنیم...

عکس تمام شخصیتا در صفحه ی اینستاگرامم هست...کانالم در جریانه با تیزر رمان هام...حتما در کانال عضو شین چون گاهی که دلتنگ شخصیتا شم حتما یه سراغی ازشون میگیرم....

دلیل پیش کشیدن باران و پیمان هم علاوه بر دلتنگی خودمم یه توضیح راجع به شهریار و نرگس بود که من آخر زیر باران ازشون یادی نکردم..دلیل بعدیش توضیح صمیمیت بیش از حد باران و ماهان بود که خود باران در رمان توضیحش داد ....

مرسی بازم از وجود پر مهرتون که انرژی من و قلممه...

معنی اسامی:

مانیا: به ایرانی یعنی خانه..نام همسر یکی از سرداران اشکانی و به معنای یونانی یعنی الهه ی جنون و شیفتگی...

آتردین: آزدین..نام بهدینی در اوستا

پوریا: مرد بزرگ...رییس

آریانا: منسوب به نژاد آریایی

آرشا: مقدس

سپهر: آسمان..نام فرزند کیخسرو

سارا: صحرا..کوه و دشت

شهاب: شعله ی آتش...سنگ آسمانی..ستاره ی دنباله دار



نیلوفر: گل پیچک زینتی به رنگ های سفید و آبی و سرخ

شیوا: شیرین بیان...خوش بیان

یلدا: نام بلندترین شب سال

آیلین: هاله ی اطراف ماه

آترین: نام یکی از پادشاهان خوزستانی در زمان داریوش بزرگ

هستی: وجود

بهار: شکوفه و گل

بهراد: جوانمرد نیکو

ارسلان: مرد افکن...شکست ناپذیر...

آیدی اینستا: @arj.nand.zahra

(زهرا ارجمند نیا)